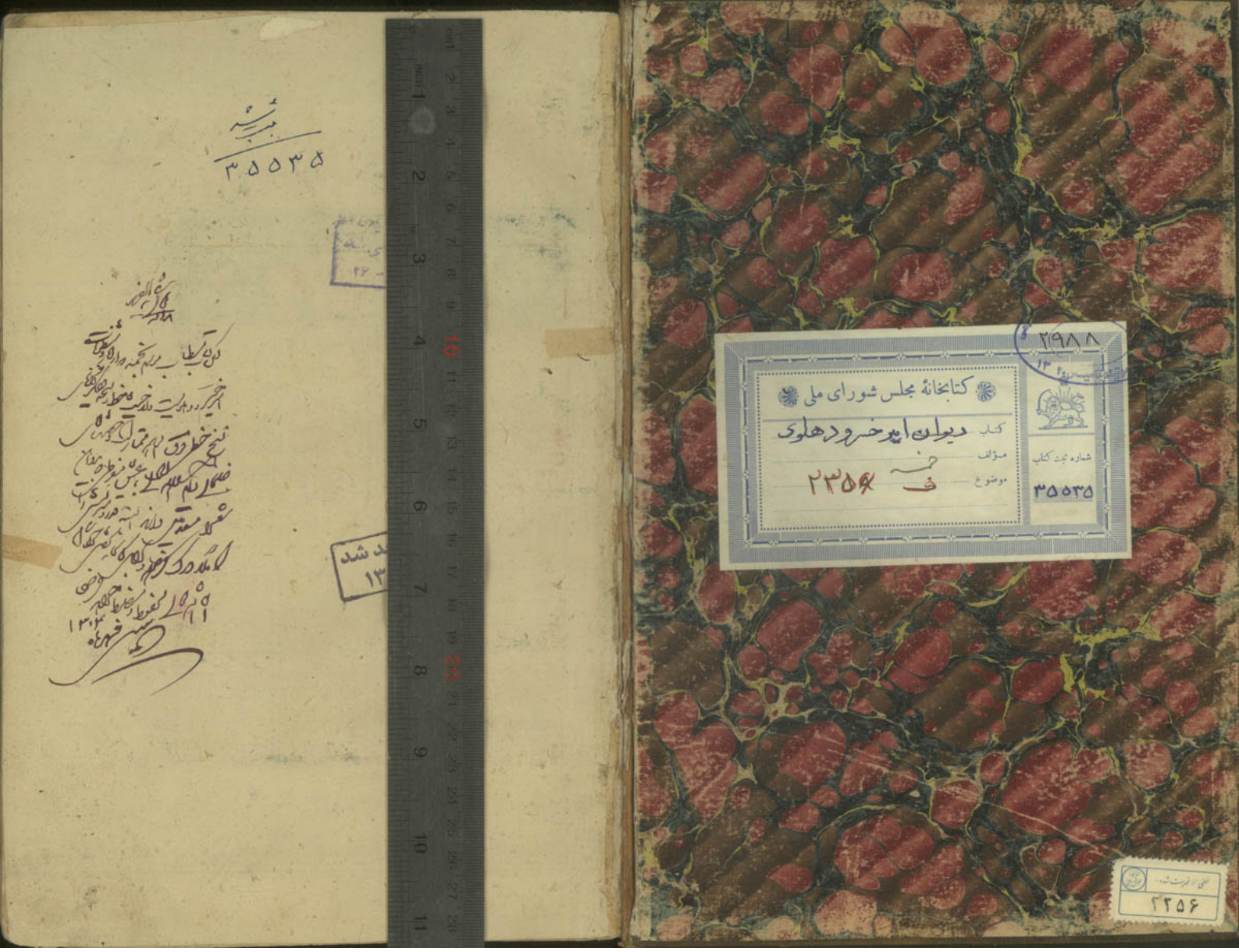

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان امیر خسرو دهلوی

مؤلف:

موضوع:

ف ۲۳۵۶

شماره ثبت کتاب: ۳۵۵۳۵

۲۹۸۸

۳۵۵۳۵

۲۲۵۶

۳۵۵۳۵

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۹۸۸

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان امیر خسرو دهلوی
مؤلف
موضوع
خمسه
ف ۲۳۵۶

شماره ثبت کتاب
۳۵۵۳۵

۲۳۵۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبه قدیمی است بملک قدیم
رایگه حکمت ز قرع راز
نیست مگر کاین ز جان نواز
خوانده از حفظ مسود و سر قلم
نامه لاریب چو دیباست بان
در سر این نامه چو طغرات بان
بحر ز جان خانه بر آرد نفس
مطلع دیباچه وحی خدای
حرف آلهی چه برآرد علم
رخ رقم قلم را که گرد قلم
عقل بر این گنج گذارد کلید
فاتحه حمد بهین است بین
وهم بر این نامه نماند رسید
صوف ابوحید از این ده ما
شحنه عزت کند بش سنگسار
در کند اندیشه بر آن آستین
دست سلیمت ز نوش تیغ تیز
سیل دو تا کرد و کف کن
از خاک لوحش بکاند کن
حرف کمالش ز خط کبریا
چهره زد و گرد دهی بیشیا
با صفتش پرده نشیند و تر
کور تر آن چشم که بیند تر
کی بخشش یا بجهد مردم است
زین نفس کو بر پروین کم است
زین دم باد ش توان بر گرفت
پرده ز کارش نتوان برگرفت
سکه نگش نقشه بر دون
عرصه فکرش تقصیر بر دون
لیک سر موی نجف در
عرصه هستی چه سنجد در
زان نطق کاندازه نقش کمال
غایت آن نقش بیان است بس
بوه جهانت کز دهانت
نه بر از آن باید و نه زر
چه نوشته خط خویش اندر
باز نخوانده کم و بیش اندر
دیده کن کور دلان خیال
سرمه کش دیده ورون
پرده کش جلوه گران نیاز
جلوه گر پرده نشینان راز
صوف آنور نشیان کلاه
صفت آنور بهر آیندگان
شمع فروزان دیه بیکسان
روز رسانند و روزی رسان
عقده گشای دل هر گنگی
شاد کن سینه هر ناخوشی
مونس اندیشه بیمار کان
خانه بر اندازی بستمکاران
نیست خدائی بجز آن بی نیاز
گوست خداوند و خداوند ساز
زنده و باقی که جهان آفرید
کی مرد آن زنده که جان آفرید
اگر گو و خاقی موت و حیات
مرگ بر او چیرگی آمد بذات
نیست مجال آن ست نماز و نشست
گوهر از نیست گند هر چه هست
از دو رقم هفت و چهار و چهار
یک نفس راست هزار آفرید
خیمه شش گوشه بر هم کشید
چار گهر را بر سر هم کشید
نه طبق از اوج هو کرده نیز
دانشان بسته بدامان حشر
هر فلکی را که بر آراسته
از پی کار دگر آراسته
در ته آن ریخت شراب دگر
هر قدحی ساخت سراب دگر

این گهر خازن بنای
گرد جمع از پی مردم بنای
تخته خاکی بگذارش بنیاد
زاچین تیغ قلم تارش بنیاد
کو گهر چیز جز بنم نگاشت
انجم خاک بر دم گذاشت
ساخت ز یک قطره چو مردم
خود که نه بحر یک قطره
شد ز هر پوست بجان کشید
نسخه مردی ز زبان بر کشید
در خود رشته جان پیرو
کلک سخن تیغ زبان پیرو
از خود از خود چو مرا نیز
رو نفس کاندر نه کند
دیده دل از تعذیب داد
چشمه جان از تعاقب داد
مردم دیده چو صید و سیاه
کرد ز حیرت چو پیشه و شاه
نور نظر داد که چاشید هم
همه گرش مقدمه شد هم
انور یا نزاد و شرفی نبود
عنصر ز ابر بهاری نبود
زاب و گل آبات فراوان
نه نهان خازن جز نیز
قلعه نخ ادوه کاسیج
نیج بیرون سوی در و نیج
پاس حرد در حد در نیاد
در دو اجل اسم در ماکشاد
هر چه که شد زنده و خود مرد
هر چه بر آورد و در پرورد
تا همه بسیار بود آنجا رسید
کوهن الفلک براه و بلند

مناجات اول در اداء ربوبیت و وجود واجب الوجود

ای دو جهان ذره و از زاده
واذ کیت بجز تو موسی حضرت
هیچ ترا هیچ هر کار تو
پشت کمک خلق بجز تو نیست
نام عدم هم شود وجود از نیاب
یذ قدرت که خاتم ملک از اصبع او کرد ادا
بجز آدمی
یار که ان ایا ایاب
پست کن هر چه بجا هم ز
گنه محیط ز ایا شاه و اگر قطره در کلوه گرد
وانکه هر نیست که هر نیست
چون ز نیاست شود هستیم
جام رضا بخش دهن هستیم
سنگ که بوم خاک ز بر ان
صورتی از نیست بر آن
ناگهم از هستی خود با تو یاد
گر خود او هستی خود هم شمار
گر ز تو جود و نباشد بر پست
اوی فانی معدوم کم است
چون سر دعوی کشد آنکس
گوهر خاکی و عدم کیست
هستی مطلق در وجود ز پست
آن تو گویم که مطلق ز پست
فکرت ما سوی تو راه نیست
خود تو کرنی ز سر تو کاست
در تو بازار که تو اند نشاد
های هویت که تو اند گشاد
راز تو بر بخران پیدا
با خبران بیرتو نی خبر
وصف تو زاندازه و از حد زبان
کاندر تو از نیست مردم برون
هیچکس از نیج کند بخت
جل صفاتی که تو آرد بکت
حکم ترا در هم این نه زنه
رشته دانست که بر گرد
زین چه دندان که آک بکار
یک کرشن نکشاینده
گر حد عالم بهم آید تنگ
بر نشود پای یکی بور تنگ
چون جهان عاجز یکی پای مور
وای که بر ره در عالم چه تو
بر گه نه بیچارگی جان و تن
منصرف آیم بنهان و تن
بر در تو ای ذره در دیگ
چشم ما هست بجز بندگی

سوی تو فی و هوی طاعت بیم
ای تو نوش در خود کرده باز
نفس مرکوبت سزای کدات
گم شد کانیم درین تنگای
راه وجود در بر دیگام
گرچه بر چون تو کسک در خورم
در ره اعلام دلی بخشیم
تا بوس بود و پریشان تم
در ره خویشم وشی بخش تیز
قوت شیر علم جان و جگر
تا ندهد بذل تو باران فضل
گوشم از آن بر پر آواز کن
چون بسحاب حل شد شمار
زنم عفو و ملم شاه کن
ای ز تو پر دامن امید ما
چون تو گشادی در جاوید
گنج گشاده کن و راهم بده
از همگان سوی تو روآورم
سهل بود عقل جستجو را
تقدم انگاه ربان بی زبان
زان همه بخشش که تو سوی کسان

مناجات دوم

نعت در تا دست و طلب ... آیت کر
آیت رحمت سحر حالوب ... و حسن امان
ای تقاضش خیمی از اطواق آتش ... و خواستن
دست مطلق زیر پای تازه زان ... بر سرش

طوق داد اسپلکه کو ترم ... و بصر اطلس هوی چشیم
دیده اوزان زنم رنم و زنم ... پیش من تر شد بکار بیش
بدر ده که بر ایشان نم ... زین حال آورده که خوش
تا کنم از خویش بیت کر نیز ... زین نام منت که در دم گرفت
کاموی من زند بر زین بیک ... آنچه بود مصلحت کار من
گشته کس بند و هم شاخ ... تخم عقل ده که بکارش برم
گلشن امید مرا آزاد کن ... آن علم بخش که بی کشتی
حکم بر پستور رعایت بیار ... حرف سیاهم که دو بال نیست

مناجات سیم

در رحمت دیده امید بر فضای
قضای ربانی و توقع نعم جاوید از عطای
عطای سبحانی و تسلیم کان خلقت خویش
بقبضه ارادت قادر کرین و کشیدن
سهم سعادت از کیش صاحب تو سین

در کف اندیشه کنجد مرا ... در لب من زر خوان خویش
گم دلی دل بعض شیاس ... زین تن زار و زی خورعیان کرای
گرچه بیاست نه بازوی ... تیر قوی کش علم این سپاس

خلاصه نام ده و آزاد کن
ور کرمت نعمت جاوید ما
کی بود اندیشه تو بر علم
خواستم آموز چو خواهم بود
تا همه یابم چو ترا یافتم
لقمه باندازه احسان خویش
دور کن اندیشه کنان تا کای
تا بنوم در ره تا سپاس

آگهی از هستی من چون تلم
من که بودم گرد دل سوزد رایی
علم تو کو نقش طراز است
کاگهی هر که چه سان کن بیا
کاخود زو آخسته ... از
جوی کرین سان علیه ... آن
احمد مرسل که شد قلم
نه فلک از نام تو ... بیم
گوی زمین برده بمکان خود
من بچشیش ذوق بای نو
هستی کونین درین پرده
کرده که کیلان قصاد بخت
درس شرف کرده بحر ظلال
عروه وثقی تو نواز او
پرده کش انت ... پرده
نامه که از ادی خلعت علم
ابلق ایام در آخر کمیش
زان ده و تدم کرد و جهان
ماه دو هفته بسپه جمال
از عرق افشان تا کوش ...
از لب ادنی نی سلسبیل

هستی خود را تو دادم ... صدق ... خفته نشاید تا
کن کن خویش ... بیند که باشد قدری ...
حالت ... خسرو پسکین زوال ستند
آنچه ز نوعی ... دور ز غرض ... پسندم ...
طلبه جان سوی ... راه جان بر که جواز ...

نعت اول سید مکی کمین که بیک ملک
ملک است و سند آمی امین که محیط فلک
ملک است بدر ایمن انک لمن المرسلین
باران رحمت وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

ذره چه آگاه که خورشید چیست ... زان ازلی کتب ابی ...
هم چه تدم ... هر تخنش کامل سلمانی ...
شیر خود خورده ز ... عین غایت ز عطای کرم
جبل متین ... شد ... مشت کشا از کرم ...
ضامن ارزش آمرزگار ... بار جهان بر دل آن ...
کرده تبلیغ رسالت تمام ... شاه ملک چیش جهان بود ...
زاوه ... تا خرکش ... تیغ کشیده قلم انداخته
کرد بس آمد ... پیش رفت ... پیش و قافله ... بین
باقه ... شانی کال ... مهر ز نورش ... بیک ...
چشمه خورشید یکی ... کیسو ... نور ...
بر شکر او کسی چه ... گرچه کریمست ...

دار بران کرند که باید ترا
گر بود آگاه ز راز الست
طرح بتسلیم رضایت کنند
حاجتم اینست ز غفران تو
باشر نسب دین محمد دوم
بهر رسول عرب ادا ...
حه بنام وی و جسم
مرد و جهان در هدایتش ...
عرصه بیدانش ...
ستر بساط ابد و ورق ...
عقل کل آموخته ... لوح ...
جاشیه نامه ... ای
داغ ایت ... بستم
بند و گشادیش ... سزای ...
سینه جان نازک ... جان ...
شرح جهان تابه فلک ... دو
فتنه ز تیغش علم انداخته
مردمک دیده عین ...
صبح ز صرش ... بالا ...
ابروی او با ... نون ...
از تکش ... پشتی ...

مرده وی خضر بحیوان خوش / تشنه وی نوح بطوفان خوش
آدم خاکیش چو حوا لبان / خاک درش رتبه جان کرده
چرخ که دورانش تا آخر / برد او کنت ترا ایاب
هیم شبی کاف شرک دون غلام / بود لرلو در عالم بالا فتاد
تیغ عنت صنم خانه / ثابت دیباره دین الله
خازن جنت بدل کن / کرد ال احرش خواهند تا بر سنه ادنی یا
در صف برآورد غبار خود / ساخته جاروب گیسوی خود
سدره و طوبی سوی بی جان / سجده کنان در شب قدر ای خلیفه
در همه ره کو قدم کار / مرغ ملک بوسه بنثار زد
خواجه چو شمع بشبستان / کاهدان پیک بشارت زده
طرفه حمای که پر از نور داد / بوی خوشی از غالیه خورد داشت
شده دسان گفت بر دو شد / کاورد آسنگ بهر شاه زیر
خوز کله بسته زاوی / جبرئیل کرده زاسرای
آن حرم قدس خود ابس گفته / نور در اقصای مدت گفته
گنبد دیگر که از آنجا نمود / بر زبر مسجد اقصی نمود
بس یکی جنبش آن را بود / بر کره ماه شد آن شمراد
خامه چو بر تخته دیگر نهاد / تیر قلم شد بخطش سر نهاد
تا بجا دم فلک ارو شتاب / بود بخطیه بجای آفتاب
در شیعین خانه بخدمت گری / بنده وی پیم شد شوق
تشنه زنار ز دل کاپ

گرد چون

گرد چون / خرمی در آمد بهشت ابلیست
شوکه بد که سر پر نشیل آمد / بار گهر کرد بپایش نثار
بر سر طان چون دو مرغ / گشت سپهر از طاق زنگار
در آن او چو امر نماز / سبد در سجده در آمد
کرد هم حرف زنه گوی کرد / خاد خود از راه بیک سجده
زه هفت زاد خود داد / بر زبان شیر نمود آمد
حوت که دریای کمال / نشته زنبی بلبش دوره
کرد زبان رحمت خلیفه دور / زنطلس سرخ از قلم
بس که دون رفت دوام / دور شد از خویش بر آمد
کم شد از احسان که زهد شیخ بود / کم شدانی یا تعین خویش بود
از همه سرخات جنت خیز / همه جنتی کرد بسی گریز
گشت خیال وی از چشم خود / بلک یکی گشت دو چشم
ناظر دیدار بسندیده گشت / وزبی دیدن محدث دیده
او بتبین دیده جلال عزیز / ماهم از آنید که بسیم نیز
حرف سری شد خواجه حدا / حمد شد او جلد هیچ ثنا
بار که پشت فلک از جنید / بر سر خود کرد و بدین سو جنید
از سمن دلاله آن بوستان / داد شماره بکنب دوستان
دود کران ساقی می جرد / عدل عمر نیز دوان از دود
جام شرابی که بتیغ خورد / جرعه آن جام علی نیز خورد
ای شده مست کرت بی گمان / نعت بیم در مخاطب حضرت نبی که نیامت
ای نعت کج خدا را کلید / عالم از نبوت او بود و نبیت آدم از نبوت او

چه جهد انفاق دیگر لان کمیش / خواست که قربان شود بر
خاست و بیکر زد و دوران خیال / سود و دو رخساره بپای براق
شیشه بیم بوس ساقی خیال / از بن دندان شد بیت بی کمان
شکست و دو اکر در تراز و بود / ذانک بیت ار تراز و بود
قوس جو بر چین بشکش / شم مصاداد که بیش گشت
دلو که از جشمه خود شکست مانند / قرص شش انجمن دست فشاند
کرد سبک پای گرسی بنیاد / بر سر عرش آمد و کرسی نهاد
جون قدری بر تراز آن ادهم / گشت خرامان بساط قدم
شد نیکانی که سکانی نداشت / وز خودی خویش شمانی نداشت
تن شد ش از هستی مورت بری / پاک شد ش خانه ز صورت گری
سج جنت جون زمیه بود / آنچه نگنجد بجنت او نبود
دست بدر بوزه مقصود داشت / روی بطاعت که سجود داشت
یافته عین الله و عین الیقین / دیده بدو عین خدا از همین
دیده و شنید آنچه نگنجد بهوش / دیده همین بود و همین بود گوش
کرد نمازی بنیازی تمام / بود نماز از وی و از حق سلام
یافته تشریف نماز از خدای / آمده زان کونه نماز از خدای
آنچه ز نور چشمه خورشید بخت / نیم کش خود با بود بخت
زاب حیاتش که دمادم رسید / قطره بدان ابر حیاتم رسید
برد کران هم شد از آن حرم / تا بجی شیشه شد عالی
بر سر عرش آمد و کرسی نهاد / بری از آن باد بخور و دمان
کوه سر آن کج تو کردی مید / کوه سر آن کج تو کردی مید

از تو صد ای بلبل آواره
غرهٔ ماه از خم ابروی تست
ماه بطوق خدمت چون پیل
صبح که طلعتش بحر شیر یافت
خلق گلابی و گلی بخت
لب تری علی صد رحمت
نام تو و اقبال بدوم پایه
پر تو تو مشعل راه همه
فرش تو بیزد ان زنگ سیاه
از پی آن بام کرد ان بست
قلزم رحمت تو بی ساحل
بر سر کردان قیامت سایه
تا چو بسوزیم در آن آتش
روی بما کن که تو بی مشتاق
یک جو بر منم خود کرده ایم
من که بدل تشنه جوی تو ام
خواستم انت که خواهی زشت
با دیدن مژده دلم خوش
هر که ز دل دانی پیران کرد
ناصیه پیر نه حسنات تو
جشن قدر شیخ نه شاهنشاه

گر بی کرگا فلدی کلام الله از کرم و کرامت
او نشانی است کافی و کلیمی که علت طالبی
راز آلهای قرآن طبیبی است شافی

فرقت شیر از تو طالب شیر است
تو ز کلابی کلی آمیخته
جان نتوان کند جو هین تا
نام جام رم تو با اختصاص
طفل لوای تو پناه همه
تو ز کلیمی علم افراخته
گوشه فتراک تو تا بلاس
گر تو نمازی شده مهر نماز
کشته ز ذیل کرمت حله پوش
خود فکنی سایه بر اهل عالم
هم دل مان ده مکرم هم زمان
غم مخوریم ار چه کبد کرده ایم
خرم و آماسک کوی تو ام
کار زدی بنده رسانی بحسب

مدح دریای ابرار و سحاب ابدار نظام خواجه
دین فرید عقد بیتین اضاء الله فی سلوک
المعتبرین کالدر الثمین

بلک زمین نظرش کیمیاست
من که مراست بخاطر درون

بیت بهاء تا بیت
طرهٔ شام از شکن موی تست
شام بدیع ماه شد چون هلال
وز خوی تو یافت گلی آب روی
جسم تو تو در دار العباد کیاد
سر تقدست محله مرد و سرای
جایزه ای علیا ساب
انجم سعود در آن زیبه
از چه دو فرخ سوی دام شب
گرد بدر اج فلک داد الکلام
نقد دو عالم بتر از دو نهاد
داشته ایش از پی خورشید حرم
بر کرم تست نزاد اعتماد
زان سبب آمد که تو بی عذر
نقد تا بی بخش که خواسته
تیر که ایمان نکند از دو خواست
مژده عزم دمی از کو کار
مژده دم نیز تو تا بادی بس
گنج بتا زین ده ویران کرد
بلک جانیست ز دو خوشنود
نند مسانی ز نیابت روان

ای تو به ایش فلک ایدیم
ان بر ایست شد سلطان
واو بدل از پر دکیا مش خاص
راه ما روی که بطریق منا
جوش دم الهام زده کام او
جشم بینش شاهان خنب
گاه بیاش ز فلایک مش
برده حایش که رود در مراز
نطع فلک بجود زمین خاک او
در جمن روضه قدر شش خرم
گاه و صفر بر سر کرسی نشت
عین شریعت بطریق شد
هم تک آدم بریاضت کرد
زیر فلک طفل زمانه تو است
بر در او سر که ارادت نمود
در تن هر که از دم او جان
از پی که اهی جانها ز قب
سر که بزیر قدمش شد خاک
زافر شاهان کله او فرد
منتخر از وی بطلبای نم
حوض سمی از نور مراد ش نشان

کز نظر منم خود یافتم
دو نقد از ترک و در عالم کلا
یافته از بارخه ابار خاص
رفته قدم بر قدم مصطفا
نایب وحی آمده الهام او
در نظر او همه محو الهی
بر عقش چون کمان کرد
ورکه و بیکه در زرجرخ باز
شیر سپهر آسوی فرتاک او
بر شرف مقصد صدش
کاه نیازش ز زر عرض دست
شرع اگر عین نباشد سرست
بر سر او جت کلاه بری
قطب دو کونید بکاند هم
زنده جاوید شد ارم ده بود
نسک دیوت سلطان
وز پی بیماری دلها طبیب
سوی بو کرد و سود اش بال
بر کلش های هوا اند کره
خواجه نظامت مطلق نمی

دعای خیر همایون سلطان ایلا طلبین

شاه ایم قطب حقیقت غلام
زیر مکین عرصه ملک جش
بنده ایاک طراز علم
سیر تست سیر نش بدین پر پری
غیب در آمده دل روشنش
عصیان چند آسمان
چون هوا برده دود دعا
دست در انگند فلک را
ثانی خورشید بر روی زمین
بیت مقدس شد و مسجد عیان
سکه کارش بنزوع و بصول
هر چه حق صرف این
راست عصایش چو شبانی بروز
در نظر آموز که او ملک
قوت او برده ز ماقوت را
باد دش ترتی گل ابرد
دل که بر شد فرمان سپهر
داده بر سر کلهی چرخ
اوشه و از ملک سپاه
وارهد ایا بر عطای خود

شع ایم قطب حقیقت غلام
خطبه بسی لی رقم خاتمش
اهل فلک را ستام قدم
فخر و دیباچه پیغمبری
آیت از هوم نه از آسمش
جلوه کنان در نظرش مرد
کشته مرا کشت کلید عما
داده بر دون که سر بیان
ثالث سعدین خرج برین
دکن یانی شده کنج عصاش
تابع قال الله و قال الرسول
جله حق المر نقش دو دست
دیو کش و بل که غزا زیل
در شده بجاده بسلک سلوک
تا فرد دست ملک ملوت را
خاک درش کوری حق بر
رشته تسبیح دک جان شد
ترک از و برده و زه از خطای
داده ولایت بغلامان خوش
خاص کرم کی بلتای خود
پر تو آن مردل خرد فشان

دوش کز نعمت والای خویش
خواست عطارد بن آورد رکا
جستم از دوش قلم را حریر
بر زد اکنون قلم را حریر
بین که نهاد خانهٔ جاودان
آن بلب دنیا دین را علا
داغ نه ناصیه پیر کنان
تایب فرمان زد کردگار
لشکری و شهری از او بر دم
مایهٔ امید پسر افکنده کان
ظل شد آبادی هر خانه شد
بوم شد آباد و عرب تاج شد
جمعه که از آدمی کیان است
دوم او در سه عالم هم او
بیستش ای بانگ زده بر سر
در کفند نیزه بجمع حروف
دوش از آن اختر عالم فروز
بیکش از پیکر چون بید رک
زیر را آسمان آن او
عکس مجاه آینه سیم را
بر در او بود فی کردن مقیم

سامی سوای معانی علاء الدنیا والدین
زاد مجده بعینه الدین تحت جاجه
المنصور وصاد عین عداه فی حله الذهاب
ادام الله طاره الطیور

باز گشادم بکلیدی خیال
گر بجهان داد از احسان صلا
تیغ زن تارک شرک کنان
فاتن روزی نکند کج باز
لشکری از دولت شهری نواز
سایهٔ یزدان بر سند کان
ظل سما لازم و بر آسمان
خاصیت هم بدل شیخ
خطبهٔ شاهست در آن سایه
ور به از کس طلبد هم او
آب شود چرخ فرخان تهی
چرخ ستان کرد و انجم عون
خسرو شام و ملک نیم روز
فتنه پرورده بجلاب رک
لشکر او خنجر ران او
نطقه مجود ایزد نیم تا
جوات سنت و عطای کریم

آن سخن آرم که خان کرد
شاه مجد که بتایید رای
کارش از اندیشه برون
معدلتش قاهر خون خوار کان
حامل دولت زمن از نو داد
خلق که پویند بنطق سمای
زاهل جهان بس که قلم بر کرفت
سکه او بسته بدولت نماز
مثل ندیدش فلک از خواسم
سبت کین را جو تبا بد دلم
ور غضبش صد بعالم زند
خنجر او نام بکیان کرد و ملک
شکل کان سبک شیر شار
نافک او جون بعدو باز خورد
زیور شاهان دگر کردیم
از شرف باد کشان بان
شکله خشمش جو بر آید باج

باز کشادم بکلیدی خیال
رفت رهم گر بره که بود
او قلم خویش بدیدم بود
جون نقب السبق بر دم
در خور مدح شه عالم بود
کرد قوی شرع رسول عدل
جود بش از اند از اندازه برون
مر حشمش در غم بیکار کان
بسته جهان اهل زجود داد
بخیر اند ز نطق خدای
از کرمش عقل جنون در کرفت
خطبهٔ او نایب آن ساز
خراب جه کز آیه آب
در حکم خصم خلد موی شد
مشرق و مغرب همه مریم تنه
همچو تیغی که کند رفع شک
نون خشیت بتا کلمه کار
هم بمش بین بکشید دود
یار سبد دایره همچو سیم
خنده بر دین مهر ایران
عمر جو دریاش در آید بموج

کرچه تو ابیت کر دون خیال
تخمه در ملک او از آب
بر سر سر پایه که بر دم بر
بلد خرد م شد بلبه
کرچه بر او خم حق مرست
قاتلش ملک بسلطان رو
کرچه بملک ابد از جنج
سازم از آن سان بر اسان
آن نطفه آدم که همه نافذان
سکه آن ملک مسلم کنم
جیب جان پر ز غریب
زلف دل شمع خود بر کنم
بیشتر بی کشد زر تابش
هر جه تو بیم سر دستان
شر از آن کو نه کشم در قلم
آنجه نفت مرا در خیال
پاک خدایی که نهان کرده
لعل کان در نظرت جون
هر جه من از خامه فشانم بر
هجر تو بین خشکی بنکار
نامه من زین قلم نامیست

روی برون داد ز مهر جمال
جانب جانی بخش تازه
باج ستان کشتم و اقلیم کیر
غلغله در کور نقابی کند
سکه من مهر زرش رست
خاتم دولت سلیمان رو
نوبت آن کنج نقش کشیج
سکه خود نیز بران خم کنم
وضع نطاعی عجایب کنم
بیت بر بیش سه انو کنم
زایت و اجار سه ایم بخش
رات کم زده بر پای راستان
کاب زشری بر دو جهانم
کر کنش صنف خامه کمال
کنج و دو عالم بسکی شاه کنج
بنیش آن روز که بیرون
خاتم خدایست که دارم برون
میوه تر کرد و کم نشش زار
مایه بکیست که الماست

فرخ بر جم ز سمای حشر
کشت جو تند بقبا از آن
آن روشی بود ز اندیشه دور
خاتم دولت اجو کشادم بکین
آن کو آرم نوی از کان
نوبت خرد که بسیش نو
کاینه بر کنج بر نامه دید
یازم از آن سان خم خوش
ملک کهن را جو کرفتم بتیغ
رشته نظمی بجهد بهم
در ته سر بیت بهم در نهان
جون شود آراسته نظم جو دم
تا قلم بر که ز داد و کند
یافته آیین عبارت نوی
غنجه آکه که دین سینه جست
آنک جنین کنج بیک سر زاد
تا شد از اندیشه جو دم مسیح
ملک من از کنج خدایست
تخلهٔ مریم نه زبان مسیح
حاصل تو زسمای بود

فرخ اندیشه و نما خواند و آمد
بهتر از آن زاد که بیجو هم
سایه بر بیدم ز سمه جون سمای
عطسه در آمد به ما غم زنو
داد و کمینش من انکشت زن
کاب شود عقد ثریا بیک
بیخ زن نوبت آن حرز
فتح شود هم ز زمان کلید
کاورم آن کوی بیدان خوش
کو سر خود نیز فشانم جو تیغ
در کمری مایهٔ دریا بنهم
تخلهٔ پوشیده جهان در
از کنه شد کنم خانه پر
بس دی این روش نو کند
نقلیش آراسته جون سوی
کو جه داند که در آیینه جیست
بین که سینه جه کنیه داد
پای فرو رفت قدم کنج
جیست که در کنج خدایی
کو همه جنبیده و زنها مسیح
بره صبحی زمنای برد

باید کر اندیشه دور کرد بود / کی حد تعلیم و تسلیم بود / وآنچه ز الهام بر آید ز جیب / عیب کسی کن که بر او کرد عیب
وانک بروم شرف عالم داد / وحی فتی والتجا الهام داد / ملک سخن کان همت برتر است / نشخوار دیباچه سیمرغ نیست
وانچه گفته اهل سخن باز تست / مفخر آن کیست که آمات تست / کی بدر پستی برد این کرسیت / ناگفته تیر بان در
من که چنین لوح امید آنکه / حجت این دعوی خود حکم / هست تشنه امید جهان / کاو دهم من بکذر و اوهم عنان
باش که این نامه بعنوان رسد / وز بر دم عمر بپایان رسد / هست دشمن کرده جو دیم / جلوه کنم در نظر خاص و عام
سر ورقی دار که بخواند از او / بوزه خود باز شناسد کر جند / اهل بصر مایه کاهی کنند / وا اهل حسد بیده چالی کنند
راحت خود جون کنم و خفته / رنج را باز شناسد کر جند / کر چه برین رنج برنج دوا / رنج دلم نیز ندارد دوا
آنک پذیرد بیاز از منش / منت صد باش بر دیده جم / وانک کند روبسوی آنم / منت صد باش بر دیده جم
زانک بقول ورد من عیب / بخش غیبت کن تا ز جهان عیب / داور جو این حرف رقم کرد عالی / زمزمه کرد ادب کرنه بیش بادی
زان دم این باد مددی نوش / تا شی پیش نیارد خوش / باد خاک از تنبیهی که خاک / خس نتواند کرند پای راست
بر سر این کنگره جای کاه / پل جو کند بر سر طوفان باد / من که خواهی ز خاک بکشم / نزل خود بیکسان بکشم
کر چه صدا افتاده ربا بیت / خلقی از احاسن شعر عجیب / لیک تن اکر شد ز اهل کرای / اینش بیه رو کند از سر بای
بار کشا دم طلبیدی کمان / مرهم دل دارم و داروی جان / انک دلش تنگ بنالید / داروی تمش هم و سوخته
وانک خوش آمد طلبید بیت / لیک سکر و خفت را / داروی تلخ او نخورد کسی / هم بودش نیز خورده بی
تیب زکار اکر کلوله است / خوردن شیرین بسر سرست / تلخ شیرین بسر سرست / سود دل بیشه از سک
انک صبیحت ز سر انش / تلخ کمو جز که بشیر نیش / بیند که تخمت بنا دو پیه / کش شیرین کند کش دو نیز
کر تو خوری تو تا شد بود / داروی خوش خوار که خورد / قیمت این هم بر ما کان / نی حد من بید بود تا اکان
عیب تو من باز نمایم بری / کر تو نشیش تو دانی شوی / هست نشستند که دانی تو پیش / تا نکنی نیز حرض از علی
زاخم زبانی که کنند اهل صبح / نیست دانم که دانی شکر / تن که نبیش از بی الف صنعه / بهتر از آن دو سر کرد هست
آنچه مرا می خلد آمد تمیم / شرع و طریقت بیان آورم / کنج حقیقت بیان آورم / سیم و درم فرد جواهات و سند

باز نمایم که بدایت کجاست / عجزه این سر و ولایت کجاست / من که تو دامنی بکار / جهد زمین بوسه از کرد کار
بود و اندیشه من بر بیان / کز دل الله اندیشه سازد / حکمت چو پیشه بصحرا نهم / رخت کرانمایه بدریا نهم
بی خبر از ادهم آکاهی / تازه کنم شرط نکو خواهی / کر چه همی خواست سخن کشاف / لیک کر و بود بسکام کشاف
بیش که رسید آن سخن جان نواز / کان سخن از جان شود و جان نواز / این که از این تخته که بر داشتم / شرح دهم زانچه خبر داشتم
ای که نداری خط عقل از اعتقاد / ایت الان نامه بیوم الحساب / کر روی آن روکه درین ماه نیست / کر نه همی عمده آن نیست
من که درین خم که درین دشت هم / ست هم از خام نشین هم / جوش عنت باغ فرا / باد تکبر بجراغ فرا
پای جو زین می بتر از دم / تکیه بر بر ادوی کنم / تو تکل جو بدر کر سخن / ما و تو کفت علی ابن سخن

صوفی کردون جو بکفت بهشت / حلوت اول دو قبلی که اولین نعمت است بجز قبلی
طره طلق ز نسیم بهار / و بعلت مختلف که بنیات همت جمله قلب
دهر پر از غالیه سوده کشت / تمام شود بر تو یک آمال فکرت و دیدن بر دوش
جشمه خورشید بر در خانه تاب / نوری که بدیده عین الیقین معاینه شد
مردمک چشم کسان تابرو / دیا نبود ده صفای که از دل اشیاء آینه شد الی آخره
سایه فکن خاک بجمع بریان / جمع شد از نیا نشین زمین / جز فلک سر دو شد و سر دو
زان شب فرخنده که کیوان سعید / بوم جو طاوس بیاراسته / از اثر نور ثریا نشین
من بجنین تیره شب تابناک / رخت برون برد از این خاکدان / جذبه مقصود غمانم کرفت
وان که شد از جنبه بیاکی برون / بر در از این تن خاکی برون / جون قدم از خاک فرا زدم
جنبه کشت آب فرو خورده را / تاب نماند آتش سوزنده را / جوهر جانم ز دل آکنده کشت
مکر کزین خانه فرا زدم / سوی سپهر اپرده دادم کشید / دیدم از آن سان شرف شرمی
داد دلم منت عالی که ای / کای سک بد نامه فرو شی / من که از آن کنه مدد دیدم / منتم
درزه مکان در شدم از جان کشان / من ز نبی حاجب اندیشه / یافتم از آسته نطع هنر
دید جو دستور عنایت مرا / خواند صبد کونه رعایت مرا / در تنق سر فتم بار داد / بی لوبی زاد ادب کار داد

گفت بد انسان که کوکب داشت / سینهٔ تاریک و روز و شب گذشت
گاهی کس گلخنی از جنب خفته / مرغ تنگ شکر کرانی یافته
هر چه نه قید صحت انسانی / پای دل از بهر نیاف بر آرد
دست بجز بر طاعت یزدان
هر چه نه قید صحت انسانی / سر دو جهان را پس دست کن
دور ز زهدی که نمازی بود / شو بنمازی که نمازی بود
کرون شیطان بقایت کن / دل بحضور آر و خدا را بین
بوکه دولت شود از کوی جلال / از در یزدان تعالی شال
کم شو از حضرت و از راه بین / بی کشت قصد دل کیتی است
جوهر تنگ غایت مل ان تنگ / تشنه بم خاست نخ بلی گر
چیزی که اشبت شیخ حق است / رفت برون رود کرای
دور و قدری دولت عشق حال / تیر زدم بر کرم دو بکمال
داعیهٔ صدق در آمد بمن / بار دگر دیده بخوابم کشند
رایض توفیق در افتد بپای / مقرعت زد که بجیم زدی
غفلت از آنجا که بتابم کشند / غسل صبا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صبای مشتاق / دست شستم ز همه کارها
دیده بر انداخت بتاب دو چشم / روی نهادم بنیاز پیش کریم
غفلت کبیر بر آمد ز کار / پشت قوی شد بر کی تو نیم
کشتم از اندیشهٔ عالم بری / در دل شب پای بمین دو نیست
بادی بلند بر زمین دو اشتم / فرق تجدید بر آورد اشتم
سر که بسجده از زمین بر نیست / در ملکوتم علم ملک شناخت
نور حضورم چو بدل ضاد کرد / جان بسرش رقص بر پرواز کرد
قامت من که بملک سر فراز / زاد دل شب تا بجرم و زود
سنتدی من در تنگ روی روی / بنده کریم الطرفین از دو سوی
زان همه روزی که شب از دو بود / حلقت اخلاص و اندام جهت
فاتحه حمد عقد زبان / عقده گشای گره عقل و جان
ترحمت و سوامر و انذارت / نی بیان واسطهٔ جبرئیل
دعوت من کرده بدست تنانه / سنت در کند گر دفتر ناز
گوش پر از گفت خدای جلیل / برده دل از سر دو جام بمن
فق که خاندش از دزد تنگ / زنده و باقی شد از آن بیدرنگ
رفته زنق دهت عالم زمین / خاص شدم در حرم کبریا
یافتم آنانه بیدار خویش / نفسی از سر جه توان گفت بیش
نیم شبان زان علق زار / نند علل بسکه امید یافت
ریختم این نند ملک تا بجا / بانگ تبت بر آمد ز غیب
چشم یقین سر به جاوید یافت / شمع سر اپرده گردون شدند
گرد و سر زنده بدان مرد باب / مشعلهٔ مرده خویش آفتاب
جان و دم کاخر سیمون شدند / خلوت دوم در صفت صبا و صباح
صبح بدیر بوزند بر آورد دست / مرغ بحر گفت جمع صبح
پر تو حق و سوا شد نهفت / و روایح ریاحین و ریاح و بیان حال سماعی
بانگ سوتی بگلبه سند زنگ
مرغ بحر گفت جمع صبح
گو رحمت و از آسمان باد و آزمی خواند / بر کتف افکنده مصلای خود
خلوتی شرق بر آمد ز دور / صبح گریبان شد و دست می افشاند

صبح گریبان

صبح گریبان شد و دست می افشاند / دلک لبیک زنان شد و دی آید
جنبش کان سوی بوالب شد / ورحمت می افشاند
شبرک از کند فزون کن / رفت بنیرو نخ کند دوران / بوم کو در رفت جو ذوالنون
زنده ز تبهوا بر شد / باد که بر لاله و گل بنیاد
میل کو خیز ز ارشید / زنده شد از نوی بیاحیین
تازه شد از باد و بهاری چمن / ابر که از باد و دان سده
سرخی مشرق ز افق و نود / هجری پسرخ ز جام کبود
شاه صبح از رخ لعل زید / نادره صبح بجی جمر ماه و سال
گرد سحق رود بر پیش زوان / گشت روان جام صبوحی خوران
بجو خرسان بحر صبح حقه / لقمه تکبیر بر آورده تیز
من بحنین صبح بیاد شکن / کم نفس قوس بیاد بیش دوبی
پر ز ده مرغان فلک سوی من / پر فلک آسته ز بازی من
بال پرواز بیار که بیم / سوی تو آیین حمی خاستم
طایر اقبال بهر آیم / بخت همایون بهوا آیم
فره ز زمان دولت فرخ / سنگ الله جلال السما
باد صبا سکه فشان بر دوام / ابر سوا سایه کنان بر سرم
قری و دراج بستان شده / بوی گلم رهبر پستان شده
جون کذر افق و دران ام / شد که ز جشمه جان روشنم
داد نسیم گل و نسرین باغ / لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آواز ش ان توسان / جلوه طاوس سن بوستان
زین جنبی تازه جو خورم / خاک ز سنبل شده عنبر سرم
خنده گلهای چمن دور دور / نغمه مرغان هوا سوی
جان که ازین نغمه سرانه آخته / خرقه دیرینه دراند ز جنبه
فاخته شیخانه دم خوش خواه / کرد که پیمان زده از زوق
زاغ که با کبک نه خرام / خنده فرو خورده و شکوه کنان
بنده و کشاده گل و غنچه نسیم / همچو دل مدعی و دست کریم
آب ز مهتاب زمین کرده / جشنه ز خورشید جوانرو
قطره عرق بر سمن تر جنان / کاکله بر عارض فرخ ز کنان
عاشق گلی غنچه بوسیده حال / پرده درش شد نسیم شمال
لاله که شد باد و سن سرخ او / دیده ز نرگس شده چاپلوس
رفته ازین دو خنده مزدوری / غالب تر زده چو دراز کی
سن بحنین بکلین سیوشان / دامن اندیشه بر سر کشان
بر سر سبزه که پایان زدم / از دل شوریده نوای زدم
هر گل نورسته که بر دام / از مژه در خون جگر داشتم
هر قلع لاله که کرد دم به / جوش شرابی که کرم کرد
در تره شاخ که جسم پناه / بیزم افروخته کرام آه
هر خلهٔ خوار که خود دم گشت / صد خلهٔ بحر کانم که نشت
زده قدم صدق بر وادی او / جسم کسان پرده در خرمی خوشت
وز در خرمی شد از کوکب زرع / رقص کنان روی بصحرا نهاد
بست سر اپرده ماه و گره / داد جرنیان طراب را زمرد
شد ز دمش فرخ و فرخنده فال / لقمه تکبیر بر آورده تیز
سوی تو آیین حمی خاستم / سنگ الله جلال السما
بوی گلم رهبر پستان شده / لذت روحانیم اندر دماغ
خاک ز سنبل شده عنبر سرم / خرقه دیرینه دراند ز جنبه
خنده فرو خورده و شکوه کنان / جشنه ز خورشید جوانرو
پرده درش شد نسیم شمال / غالب تر زده چو دراز کی
از دل شوریده نوای زدم / جوش شرابی که کرم کرد
صد خلهٔ بحر کانم که نشت

هستی کش نظر اندازم / ناوک غم را بسر می‌سازم
سینه کز فکر رسوایی سوزد / جان بتنهای سماعی دوزد
کاید از آن گونه که در خرمن کس / از طرب بی‌نازد دردی مگس
طرفه سر دردی که جان در گرفت / دامنم از دل بزبانی در گرفت
بس که از آن زنده شم خراب / جرخ زنان گردم از آن اضطراب
رفتم و دیدم که بانبوه بود / بر دل تنگش غم خونی گرو بود
سوخت و از شعله جگر تافتن / در دل خویش برون سنگفتن
گفتش ای نالهٔ تو جان گزای / چیست کرین نالی از آن گریه‌زای
گفت دگاری که بیند از درست / جمعیتی را حد این کار نیست
کار که چندین سر سر دار باک / در سر این کار از خود شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین / در سر خاکی سر و کاری چنین
تاجه بود این تن ناقص وجود / کار دو کس تاج برین در وجود
صدهٔ بیت جو بر آن اوفتد / چرخ نگون خیمه نگون اوفتد
پیش چنان صدمهٔ عالم ربا / شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسم که تو افتاده‌ای / پشه دقاص بطوفان نهاد
من که شنیدم سخن آشنا / قوتهٔ سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت / آب رخم آمد و از سر گذشت
او تن رفته ز سر تازه کرد / داغ من از نو تر تازه کرد
پرده‌ام از علم دل باز شد / پرده دویم ز سر آغاز شد
بر چه تسبیح نمانم کشاد / زان شب عشق شمانم کشاد
آنکه بیش پایهٔ معراج بود / روز شکیبش بحسر تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد / خود وی جرعه و از پا فتاد
ده زدن مطربش آواز کرد / زخمهٔ ابرده جان باز کرد
مستی اش از مطرب نی گرم کرد / مطرب او است تر آزردگی
تا ز عشاق بجان کرد کار / غافت از سینه برون باز کرد
تخم سوش آمده مهمان دل / دامن خود بسته بدامان دل
[illegible] از شربت معنی سخن / کوزه تهی گشته ز دردی دهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت / عشق بگفتنه قدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس / بی خبر از کار کران خواص
گریه بصحرای نیاز آمده / قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامهٔ طغیان نیم / روح شده جسم هیولا نیم
جوش دویم در دبیجا شده / موج دو خرنامه بدریا شده
او غم خود گفته من سوز دل / دیده نگه ریخته بر دو رخش
آرزوی هر دو بیک کام بود / چاشنی هر دو ز یک جام بود
ماتم ما دید گل جنده ناک / جامه خود کرد صد چاک چاک
جون دل لاله او در خت / شد گنه خونی ز بیان سخت
گشت سنی دیده بر کس جواب / بلکه ز دو آمدش از دیده آب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش / کرد فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از خود ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما ابلاک از دو زبان / سبزه بغلطید بخاک اندر آن
مرغ که آه از دل غم کش زده / در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده تر / سینه ز آواز خراشیده تر

کبک و دیگر تیز آمده / زاغ و زغن در هم و زیر آمده
زاغ دل من همه غالیه باغ / سوخته پر از صحت بر جراغ
بود نوازنده نوا ساز دو / ناشدم از عقل سر سیدو
رفت ز تن هم دل خوم برون / بیخود دیم بود در عالم درون
جون بتنا بیت شدم در جهود / هستی بیت جالم نبود
یافتم آن لطف بحال الدرون / آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه نسیمی بود که ساقی سپرد / کم ز فقاره و باقی سپرد
بس که بجنبید در آب و گلم / آنچه نمودند بچشم و دلم
گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن دل که کند باورم
بانگ بر آمد ز دل دیده کس / کای شده باز بخطمان خاک
به که از این مسئله تخته‌ی خورق / تا نخوری تیغ سیاست بحرق
ورنتوان بست گره بر کمر / محرم حز و دل خواجه بس
تنگ شنیدم ز دل این داستان / طلعت سیم در گرفتن احرام بحرم عزت
راست شدم هم بقدم راستان
گرم برون جستم از آن قاعده / گفته احترام و تعظیم عظمت اعظم شیوخ
نی جزم از سر نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار / الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار جاودان
کوه غنیم بر دل بیزی قرار
نی غم چیستی بلکه بیتی کشد / دیده که من خفته و از آن خواب بیداری
شب شوقی که کسی بکشد
ره بسوی خواجه دل سوخته / بخشید که بخواب نتوان دید
سر دو یکانه شده در مغز پوست
بس که رهم بود بدان دشتها / دیده حسد برد بآن پاپی
دلکش پا بسمی فرو دوختن
دوشک سمی بر دو سبز برین
کرده در من که حبا تخته برد / گل بترک بگرد آب سپرد
دیدهٔ او دیس فرو دوختن / خفته وشی دیده بخفته ز خاک
ره جرند نگاه خضر سبز رفت / باد روان بخش مسیحا اثر
سبزه بتسبیح زبان کرده باز / گوش نمانم بنهان کرده باز
خار قدم دوز نه پیدا تمام / سوزن عیسی شده دوزم
من شده چون رشته مرغ بسیم / کرده که از آن سر سوزن نشیم
سر طرف از سایه بن کاه دور / دیده گریزنده جو سایه ز نور
روح ز هستی برکوع خود / وجد مصور شده نقش وجود
زین نط آلوده سوق دیار / در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید / مرده بر جشمهٔ حیوان رسید
کار شناس از نظر دور بین / شد ز دل تیره من نور بین
دید ز رزم راست کرده / علت بیمار بتا ورده در
گفت نمی بیرسد از گلشنم / گفت خاموشی تو در سخن
سکهٔ خاموشی تو در سخن / بشکند از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب بیدار نمود / دولت اینک بیدار نمود
تا بحی کم کنمی پای خوش / بیشتر رو که جه دیات بیش
خواجه که این واقعه بر شمع / فکر را پرده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر جوانب بخاک / گفتش ای نوده مردان خاک

خواب تو دادم کز نیاشد خیال / حال برون ده که چه دارم بحال
فرزه کزان صبح ضیاجت تاب / خنده کشا و از لب آن آفتاب
پرده بر انداخت ز آرایشت / وانچه نهان داشت دران شیشه
بیشتر از نظر شیء دریا / کرد مس قلب ترا کیمیا
چون تو تو نوری خط خود در آفتاب / ما رقم خویش نخواهیم هم
نیم شبی کاختر پیروز ما / کرد طلوع از دل مهور ما
گلبن گل رفت در کار داد / سکه دل تش مع لعل داد
کاسی شده از دولت شیر سنا / گشت سرت زین دو دولت بلند
جان ببین سر به پیوست بود / گر خودی خویش برون جست بود
آن نه شبی بود تعلق نمای / بل شب معراج رسول خدای
نور همی بخت زمانی زمان / نجم به نجم از تش آسمان
در شرف عزت و زانی عنان / کامفرما داشت بنازی عنان
دیدم از انسان که نبود مثل باز / سلوی خویشت بیاطاز
من شه از نور مقدس نقاب / مستبس از نیس خوبه از آفتاب
گرچه که این مایه نه مقدار است / لیکن از آینده نمودار است
کاتش آن شعله کاتبار / بر تو شعاع افکند انجام کار
می نخرم زان اثر دلفروز / در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که دمید باد / بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی حال شم / بیشتر از خویش بر اقبال شم
منزل اول خرم شد ز راه / رخت رها کردم بر بیگاه
غارت نه دانست بر و شمار / زنده بمقصد برو م کردگار
لیک چو شد بدر تو با من نما / چه من و قافله پالان من
گرچه بود ره زن کالا پاک / در پی این خواجه چه باک از سگ
قیمتی من که بیاد اش کشا / بخشش آن منم بخشد باد
او بدهد بهره خواهش بجا / تا نرسد از ذی خدایش بزیب
وانچه بدستوری حسن صنعت / کی زبی غارت شیطان دغا
یارب اگر حظ تو نیز تو ام / مایه درویش که دارد نگاه
هنره از آن سره که دارد زبی / هر که بمانی خود زر بکیر
ای ز ازل گوهر پاک آمده / مثالت اول در علو درخت آدمیت و سمو درجت
کوهر تو زیور خاک آمده
جنبه نه چرخ بسی بخت خاک / آن دمیت وحدت نظر مدقان و حذاقت
تا تو برون آمدی ای در پاک
آن خلقی تو که ز زور تخت / بصر تحقان و پایه همت و ابلندی دادن که چون
کون بجهای کشش دولت
خود ز بدر کرچه کنون آمدی / فر و کمری همه عالم هیچ نماید و هیچ نماید دیده
باید دران جمله برون آمدی
دفتر معنی نه ز بر خوانده / تنگ عرصه دا جان فراخ کشاون که جز بزرگی حق
تخته انشا نه بر خوانده
عرصه عالم میانات است / هر چه بیش چشم آید پیش چشم نیاید
دولت آدم بخلافت نه است
سیل و کر کون ز ذهب بطن / برخ ابلیس شده داغ من
چرخ و زمین از قضا بیت
لوح و قلم سر خدایت نه است

تحمل دریده تو نکند بلند / در شرف کنگره الکند
تو و تو همکنانه انجم نشست / دست تو تسبیح ملایک کست
جهان همه عالم تو / وانچه نگنجد بجهان هم تو
منت دراز که منتی تو / نه که از دور بیان تو تنگ
تو شه واقیم تو شه دو سرای / تو کلی تخت تو شه جاری
گنج خدا را تو کلید آمدی / تر بی بازیچه بدید آمدی
جرخ که از کوه کهسار ساخت / آینه صورت رعنا ساخت
آینه زین کوه که داری بنگ / آه و مزاواه که داری بنگ
گر سره سکه سیمای تست / ساخته مهر نبوت در دست
ور تو تهانی آب و گلی در شت / پخته شو از نایه گلخن خشت
خشتم اگنت بازار است / بر سر محراب و تو بر بست
آنچه که در بیشه گازان شد / بر هم از آن کوه نه بر تل زند
موشکی غربیل کند خاک را / پاک نه بیرون علف پاک را
آنک بلک کلی قابل است / گر کمین جیفه شود ها علت
مشه نه نوش کز اشام تو / پر بلک زوید از اندام تو
مرتبه جو که بر آیی بماه / کس نخورد شبت بازی کاه
بس که نه نوره بالا کز شید / اول ذوالنون شد بس مهر
سبح کسی ره سوی بالا نیافت / تا قدم از تست والا نیافت
بر زوی یک قدم از خاک خویش / تا تنی بر دو جهان پای خویش
دیده اندیشه فلک خیزد / رخت مبین یک نظر تیز دم
چشم خور جمعه سوزن بری / بر چه بران سوت همه سنگ بری
سبل و تا چه نماید بجا / دیده زباد اهم سر زنا
از نظر دل بجان کن نظر / زانک غلط کار رود چشم
دور ز مشکی که ز زنگ دود / مورد غ دیده غ دیده سر
بیش عکس است که بینی ازان / گشتی بر جا و کشاع روان
چون نظر راست بگردان دود / انک سر کرد چون دود
دیده که شرا ز شه وام کن / دیده ز صاحب نظران ام کن
انک به بیش نظرش زود شت / خانه بیشش مه اگر دود شت
گل تو دگر چه که زیبا بیم / پاک نباشد گل بینا بیم
از نظر بی نظران دور باش / زانک سهانیت چه نور باش
گر که او هبد کوان سره / صف ده درجاه چو ران سره
هست ز یک سکه چو بینی سرش / گوش چشم و دارای گوش
ای دل تو تنگ ترا هم چو دود / رزق نجات نشاند ره قید
شکی آب رود زاب جوی / شکی چشم بود آب روی
قطره آبی که تن در دست / در دل آن قطره جهانی کست
هر چه جوی تا کیت این کار کرد / عذر رها خواری تست بخواه
جوک تو در قطره آبی که / نیست تر اقطره از رود بحی
قطره که صافیت ز لال اندرو / جرخ بکنجد بخیال اندرو
آب که بیش همه دریای است / در پیش لاف ز رود حیات
پر دل سوی بلندی کشد / پستی تست بنشدی کشد
موج زند سینه که تابان بود / کوزه بریزد چو لب آب شد

جند جو طاوس پر او را بتن / روز جلی زر بنت خواران تن
گره لباسی تنگ و تر بدید / قطره آبی که بجز او پکید
شانه زبهر دل شکر ریان / جعد تو پیسیده بجند بن دران
گر شه و امانت جو روز نوش / موی بر اندام تو سوزی خوش
کار نه پوشیدن حال خود است / پوشش یکانه جمال خود است
آنکه دش دولت زمین است / طلعه دید گرچه که پوشد بلاس
بحر که باشد ز گهر جوش او / جانه گهر گیست بزیر پوش او
سنگ که زیور بجو نیست / شد سرش از نیز نش طبق شیشه
گرچه بساط از خود اطلس بود / نیز لکد خواه و سر کیج بود
پیکه که از برک کیا کرده نرم / برسر بیجی تا فاق پرش
نیست مگر باجو زمت سخن / باد و عویست بر سر شمن
آنکه بکارش کشی از خوری / تا فزد کی خوی از وی بری
زاغ که خر طعه زر شش بود / وعده بهانی بیشش بود
جون شتر خفته تالان بود / پیش کرش زنگ لان بود
لذ زخود مایه نباشد عیان / سکه ندارد درم ما میان
بست بگرد و بتما بلند / گرچه بانگشت کند پا بلند
گوهر مردم زپی سر و دست / مدره خر ساختنش از خر است
جرخ ترا بوشرف ساخته / ترق خود دیک علف ساخته
تیر که ترک از پی تاج ساخت / طبقش جو به تماج ساخت
جامه که کار زبهزاد است / مسئله وارش نی بی صلد است
پیکه که شد پرسش تن را فراغ / جند فتید کنیش در چراغ
آدمیت از پی کاری بزرگ / گر نکند اینت خاری بزرگ
قاعده کار جو نارک بود / دست کسی است که جابک بود
بجه درک زن که بلد کرد و ش / جان برد از غره خون ریز خوش
پای کسی باز که تبدیر را / کی برسی بود دراز دی جاه
تخت اگر مردم ترا بشکند / این همه دشوار ترا سان کند
آنکه نه پای کرانت بود / کشتی تخت بود و حق خاست
وان دکرانی که بالا رند / هم ز بهمت والا رند
رو نه محتاج بیاری بس است / تخت الجیب پیش بس است
کمیه چه آری بسبای کسان / زنده نه شد کس بتیای کسان
شمع بشب گر نه کسان نیز نیست / زانکه بجان دکران نیز نیست
دال بود بر سر دولت سیاه / زانکه شد از معنی خود بی تباه
تست انف ابد بالا فراز / زان کند آواز دکری پاد باز
جند زباد و ر رود بری / باد بود هر چه نه از خود بری
وانکه زبادی بیرون فتاد / سیل بود تا چه پر و خس زباد
آنکه جو طغان مرد دلاک / تخت روان جو شاسد کرک
قالب مردم که جان کرفته / عرصه دل اره از آن کرفته
ورز چه یار اله دری خاک را / کوته و این کشته افلاک را
در رست از جنج جو کیجی / کیل نکو نسار چه بیکیوری
سهل بود باد چه آرد زیر / مایه دریا به تنار نکو ن
تیکیف دلی کو دست کشاد / خوش عالم زجبی کم نداد
ست جهان در دل او لان دهان / دانه خشی شش بدریا دران

دل کهن

دل که بدین پر نشود او چه کیر / کر نیز و تو پر انش تیر
دل چه پرد تا زفلک بکذرد / جوزه که در بیضه بود کی پرد
سایه دل باید از انسان مرغ / کز تن آن کم شود آن کم کلاغ
وادی آنجا نرسد از دین / تا نه پر زین پر روح الامین
دین بر والات زدید بکل / تا نبود دانه تحت بل
تا نه پر تو توان خنید / ورچه خری زان سر تو ان خنید
تیر که شد عار تیش بار بر / نیم پرش بین با چار بر
پر زدن آن به که بجایی بود / پر زدن مرغ هوایی بود
دود که تشنه است بجو بود / سر بهم ابر بنا رد فرود
دل کز پستی سوی بالا شتافت / سر چه فرود بد همه هیچ یافت
جون زبلندی مکری بود / خود نماید سر نظر سر چه بست
هر که دو سه نیزه برآید بلند / آب نماید تبش کو تهند
بر قدری بر تر از آن تاب نیز / پل شود در نظر او خور
مرتبه جون بر تر از آن کشت تیز / زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نیست از نجات که دید آنچه / آنکه بلندست جهانرا تحت
در نظری کش بجهانه بود / هیچ بود هر چه سوی بود

حکایت موسی کلیم که های تحت او نخوانست که جند پای هویت دو چشم جهاد کنند

کفت بزرگی بحکیم خدای / کاهی بیزرگی همه دانی سزای
بس نه که کوس سخن انی زدی / غفلتی و دیت بجه یار ادی
این جه طلب بود در آن کاه کاه / وین جه ادب بود در آن کاه کاه
دیده زبینش بهمه طلق باز / داد جوابش که جو کردم نماز
جون نظر هستم از اوج وجود / مستی عالم همه هیچ نمود
در ره آن دیده که بینی نماز / هیچ رقم صورت هستی مساز
کفت الهی بنمش عالی کرم / نیست زهستی اثری هیچ هم
کرد جو بکلات بخدا یم کشان / یافتم از هستی مطلق نشان
خواست از نیست کناره کنم / هستی ما نیست نظاره کنم
جوانم از خویش جو بر کشید / تا درجات طلبم بر کشید
تخت کستاخ زبر بوی کشت / سر سر موم ارنی کوی کشت
عزت از آنجا که کمین بود / در ادبم دست برآورده بود
تا بجهان پایه بپا ایستم / کر دیک لطف کن نیستم
آن ادبم کر جه جهی بنکفت / بود هنوزم هر تحت بلند
در دل من آنچه بمیزد ادات / کر نبود دست بهت کدات
آنکه بهت زبر عالم است / در نظر او همه عالم کم است

مقالت دوم در استظلال از مظله علم که مرتبط است بحبل الله المتین و استیفا و از مذلت جهل که مبسوط است فی ضلال مبین و افاضت علمی و است کار که از انبیای بنی اسرائیل

خرد جه ذه زین نیست / کز تو آن کم شود آن کم کلاغ
کر نه آن کم شود آن کم کلاغ / گر نه آن کم شود آن کم کلاغ
نی زخود خیمه فرازند / تا نبود دانه تحت بل
خارغ از آن فن که ره مردم است / از مدد علم فراغت نه
عالمی و است کار که از انبیای بنی اسرائیل

آنکه چه اعیش باشد براه / دریا نفت جرم نان کشتی الحاد که با بت نقل باز / در شب تاریک دراندیشه
راه پر از چاه و تو زان بیخبر / گونه اند و فرق کردن عامه و از زیر کلاه که از / آچه دود و سود دهم نیل بر
چون بیوه مرد بدانش غریز / برای پایتابه منهم کلاه اند از دو پرده در مین / گاو بود و خر بکس کار نیز
سنگ خورد جاهل الوده / استر زیر جبه که دستار نفاز اپایتابه خلاصه دارد / کو عمل سنگ به اند طریق
آنکه بزندان جهالت است / مت که اگر چه زر ضد فضیلت / مرد که از علم تو آگه بود / کی نظرش بر دهد او زیر پود
علم و درم مرد و نه بر مرد کیست / از همدان ره بدرستان نیست / آنکه با بره او روزی بود / دانش داتد و رزق نیمود
خاتم و انگشتر کنیش ناپی / آنکه بزرگت بزرگین بود / عالم اگر جاشت ندارد بسیار / جاهل الا خر و دوست شمار
گر نبر اصناف شوی بود / حیف بود در حق جاهل ستم / بس جو جنیفت زارباب سخن / عیب بود در حق جاهل خرین
گرچه کشد کاو جوال کم / بار زیادت شود و شرع هم / کاو و خنگ که بر بود بین شاد / جون خرک زمره و زد در فراز
ای مهر از جهل خود در صرف / اهل کرباشه و اهل کر / خار نشود از جبل بی نقیب / سینه تنی جون سر نما جیب تیر
اهل نگردد جاهه بی بنیه / خوشنود از جبل بی نقیب / نیست جو دستار ترا بانگ / یه کز نیجی سر از بن بیج
زشت بود انگشتری جهل کش / برسنه باسد کز کر بابن بش / جهل سرت را جو بیستی بکند / کی شوت از دوی مصرع شد
جون بطبیعی دلت عاقلست / پایه زن از بی دق کان دلت / جون کنی از نحت علت کر کران / نایت از علت دق مر کران
ورجه که بوشی بسلب ناتوان / جهل تو پوشیده نگردد بدان / جاهل تلبیس ای از خود بر دان / حیه بیدیست زر کهین در دهان
جبه علش نگر کش بر / خاره بزیر است طینی زیر / ای که بکبوت شده هدهد جوی / کز تو تر پر سند چه کوی بکی
شنب بی مایه نه دو خرد / باب تو کیم علی مرتضی / ود مست از ان باب کلیدی بیات
کیه خوست باش بال / زانکه بود جاش صیت خیال / از تو بپیراث ز آبای خویش / از همه بر تر طلبی جای خویش
آنکه بود وارث عمران / جاش کدامست چه کوی بدان / از سر خویش نگشایند را / مایه مکن نسبت دیرینه را
آب کهر بای کهن را بجوی / در جو کس بنگشت بود در زمان / زنده بجز ذره مشو ای نا تمام / زنده مگر مرده و خود را بنام
زنده مکن مرده که او زنده / وانکه دم از نور و بر آرد / زنده که از زنده مقبول تر / مرده به از وی بتبول تر
از پدر مرده ملاف ای جوان / کز کسی جون خوشی از آن / از کمه دانش خود بسازنج / نی زنیجی که کهه به زاج

منت ذه انش و جاهل کرست / وز پی جاهل دکه کی کرست / جون در جاهل درک نیست / پایه اعلی طلبد اجل است
بی بصر از ذات بر جگانه / کاستن از نول و فزودن نقله / بیش و کمی نیست بینای کار / دیده و نه فرز به شود و نی نزار
فایده علم حانست خاص / کت دهد از چاه کنه خلاص / سبق ادب کز پی خود بیات / مطلع دیباچه بی دینی است
علم تو نور است سیاس شکن / شمع سیه خانه جاهل بکن / مشعله آنکه بکلین سوز / دل خنده از سوختن بر دلم
مرد که دانش ز پی بات / دست زدانش هم از ان باب است / جون جاهل بد زاهل تکلف تمام / آنکه بود مستند صد قشش تمام
بر تر از ان شد شرف بیخطر / کش بشاتد جبه رنبد / مصحف کر بر سر و بار کرست / سود سر و سود کی سخت
منبر و محراب بنزای بیست / کش سخن از دین و دیانت بست / جون زند از نزع بد کرکرست / بر العجبی باشد سنگار کرست
خود دکری کش و خطا از بود / وای که ده محفل از و کر بود / بهر نمایش بصف هم سران / نغزه بیهوده زند جون خران
نیکسری باش ز پی خویش / جند زدن جون فی خالی خوش / آنکه نداند دقی بر نام / بر نمیتی که بود نا تمام
حقه زنیک مره بنالد زتن / خالی و پر سر دو نکوید سخن / آنکه تهی مایه تنان در کرست / جو ربز زرکان تهی بر کرست
خم که زبالات تهی تا نود / نایب کر بابه بود در سرود / عالم غافل بسوال و جواب / سته بیانش جو بدید در تراب
خفته که بیهوده بلب بر بسر / دیر سلط بوسش حرز کر / علم نه افسانه زالان بود / علم که جالب بر بیانش کری
علم جنان خوان که ز بر بس سخن / خواب تو باشد شرف بیکسی / جون تو بی از شاه و وی جید جوی / علم که جالب بر بیانش کری
جند تران پاسخ بنیان زدن / بس تن از دخت قمان زدن / زشت بود و زر سر بلند زیند / باده و تران بیکی سیند
جبه تلش نگر کش بر / کنز هوس شتن صحف بی / علم که راهش بسلبات بود / بدره راه قیامت بود
حافظ قرآن جو خود زاده ای / بدره زاره زنی اسوختن / آنکه بتلیم در افزود دست / تن پی دوزخ بس آموزد است
خود وطن خویش بود سر خفتن / تخت نسازد ز پی سر خفتن / شمع شب افروزی کاشانه است / تن پی آتش زدن خانه است
تیشه زن اندر سر اندوختن / خار کش از سوزن نادانی / خانه زن سوختن خانه را / آلت تزویر مکن خانه را
خار کش از سوزن نادانی / زیرک سوزن خود را بپای / بیشه کلخ بزیر جای / از نبد خویش بود بیخبر
رزق تو رخت ظلمات / تیغ بتی در کف شیطان / حالم به دان بود از حیله دور / هیچ کسی پایه نبیند زنور
شرم ندای که جو دزدان بسی / برخوبیت بر اتم الکتاب / این مرد شنیع بر اکرد و / تا نکند بلند زره بی زرد
حیله و تزویر بکل هوا / این مرد شنیع بر اکرد و

کس چلا و انکند فوق کاغذ / ملک بنو و بر ورق بی کاغذ
علم جانست بتحقیق رس / گرزه بتحقیق برآرد نفس
هرچه کنی گر چه صلابت دراک / هم بری از خشم خدا ترسناک
چون تو ندادی ز خدا نیز هم / علم تو تو در دین خلق مدعیم
ای زپی فتنه میان کرده حست / وزپی تحقیق علل ای سست
علم گر اعمال نشانش نیست / کالبدی دارد و جانش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه / کالبد از بهر سر خویش خواه
انکه بسی خواند و بسیار یافت / حفظ کشش از خود و علمش گرفت
عالم ای کاو نیاید بری / گر چه صد حیله برآرد بری
سوزن بی رشته ندارد گرو / صد زره پیر ذریه کند یا زبر
کار شناسی که رخ از کار تاب / داغ جبین کل استغار یافت
قاضی سنی علم نیز زود بیش / گونه عمل دارد و نه علم نیز
فی علمی بهر خدای خویش / عامل شد کرده قضای خویش
در دو جراح ملک نیارد خورد / گاه قضا دوزخی آشام کرد
وانکه خود و دو جراح فزون / تیره و تاریکتر است از درون
از پی یک سیر ستم کیش را / محو کند صد حق درویش را
حیله گرانی که مغلب کند / شرع نبی بحزه ظالم کند
هرزه شه را دم خفاش شمند / کز ملک را لیک ایمان شمند
وانچه کرشه کاو پریشان کند / آن همه از حضت پیشان کند
او نکند مال کسان در مناک / شان همه کرند حلات ملک
ورق بجهل کند باتفاق / عدل عرنام نهند از نفاق
هر بزه کو صعب و قوی کند / سهل نمایند که دیگر کند
کردم ترس است دش از کرم / در نفس از حیله کند کشش دهم
جامه کربی صرف خلق کرده / از پی پوشیدن حق کرده
دوز چنانی ز مکوک ایمری / روی در آتش بی آب روی
علم نه علم است بر اسباب جاه / جاه دویت از پی تغییر شاه
خواجه بتکراری ان دود / تا شود دش خور سلطان دود
بده علم آور در سلطان است / جاه دش عالم ربانی است
ای سخن از کوفی و شیبانیت / جند در خروی و زغانیت
میل بتیستر و بسته آهن / شمه تماجیت اگر کهن

حکایت شعله با شاه که بتکلف علم را بزبان زر و شکر کرد و مرقع علم جایزه حباب اوکشت

دور همی شان نزد رکان غیب / اوز تو آزاده و تو آزادی ای
پیش جراغ مکی خواند خوف / کنت جه بی بند ادب در دل
باشرف علم و بال عزت / او ز شب و شد حالی کرد
کنت که شد بر تو آن شباب / قصه برون زد و بالی کرد
جون زملک جست جراغ / پیش ستم زدن شاه دم
کشت ز آتش خط آزادیم

کوشده از مثل من تابانست / من ز فطش حرف انی زنم
جانی تقیه از اما ای سنیه / سوداییست و زیان نقیه
جزو امان در امر انیست / سوی فتیان خدای کریز
از پی کفارت تعلیم بر / دیده ز پای علما بر کشید
هرچه درین جمع کمین ساختند / سات بیم در کال کلام کرنا ملک قلب است
قابلی از بهر سخن ساختند
لیک نیاید بروی نی / وحالک زبان و ملکت تکلم کر فصل جان است
قالب این سکه بر از آدمی
هر که نه زین سکه بیاب رود / وفصل انسان و زبانه زبانه ود جران
جان نتوان کشت که تا زنده
زنده بجز آدمیان نیست کس / بیند و دن و اکر بتدریج اشتغال یابد باید
کادمی از ناطقه تا زنده
وان دکران جلد که تا زنده / آب دهان را کار فرمودن
از ظرف ناطقه تا زنده
بس جو جنیت سخن خاص / وانک بود زنده بود جان
ای بود و یا جنیت عقل و سخن
حرف تخیلین شده در حرف کن
این جزو و نطق که جان خواند / سر دود و جشیره خوان خواند
کر بجز و کج نشان داده اند
لیک کلیدش بزبان داده اند
کس جه شناسد حد کفتار جست / وین دم جانز ابنای کلام
نی سخن این عقل است و کیست
بل کیی از نعمت کبریاست
دانه حق در دل کردون پران / وحی خدا در لب پیغمبران
دوتی از اند از سنتن برون
کشتیی از حد کفتن برون
خیش سنت اخر از یک یک / غلغل نه کنند از این یک نه
کنه باریک جو مو در دهان
لیک کنجیده برد و جان
آدمی اندر دوغ و زبان باز / واو میانه از خوان و زن باز
کوه بشنید زبان همه
ودکه کوش آب دهان همه
ای که کنی تیره ز لای جهل / شرم ندارد ز دهای جهل
نقد کز و ساز بشر شد تمام
بانک سکانش کنی از خوی خام
جند زپاس دم انتی مرغ / پاس سخن دار که اینست لغ
ابلهی ار صرف زدی کنی
صرفه کفتار کن ار می کنی
کر جه حرارشه کوهر لیست / کر بعمل صرف کر دو خست
مرد کر او بجزه بکار کرد
خنج همه جه بیجار کرد
انک سر کرد بدریا فرو / صرفه کند آب بدریا درون
نفع سخن کرد نشاید بال
ز انک سخن جان بود و در سنال
قد سخن کنت که جوت حد / فاش نکنند بیانک بلند
کنت کمو خالص بند عقل است
اول اخلاص که کن عقل است
لیک بیاید دل بار یک جوی / کو بسخن فرق کند موبوی
شانه شاطه بود فرق کش
متقف بر فرق زمان سر سوش
نافت جون نفز و بکو کند / بوم جو ابیه و کو کو کند
هرچه بهنکام کمر یدکی
خاشی از انکت کمو تر بکی
کاه نوا سرفه و قوالیم / بر خوش شود ش عقل کم
صرت که وند از کی جان
آزه دل اشه و سوزان جان

گر شبی خوک بی پذیر / جامه بگردی نفیس شاه نیز
آنکه حدیثش نه تیره است / مرده ولی در تن او چیره است
خواب مجاور که بتر دیده است / گور تهی بیهده تیره است
غفلت مزور که بعارت نمود / بر دهن تیغ خط خوش بود
لعل که آن راست کند از فروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ
تیغ ندارد برقی شناس / قاتل ابریشم و تاش پلاس
قول کسی کس نیست بدر استوار / شاعر و قرعه زن و دانشگر
لاجرم ان از سر مکر و فراست / هر چه دارد و برکت کیست
نیست ز شاعر دم پیری دراز / گر الف کرسنه اشاع جست
زان همه بحرش که در دست است / بر گذر قافیه حرف ردیف
وانک بملک بزم همان / قرص خود اندر خور دندان
کی کشد او سفره که میزان است / تخمه خاکی طبق خوان است
هاهی نه بر بشتش کم است / هاهی دشتش عجل است
قرعه زنان نیز کشند از میان / تا چه دهد پهلوی چوبین کمان
قرعه که کرده نه بر فال او / کی دهد آنچ ارزوی آن است
این همه نارا سبی کاریان / مزد در دغت کشد ارزان
بس زدروغ است کسی را نیز / کش بود اندر کسی خود ارجمند
داست روا زمات حدا / خوف نرفت از حد بدل خوش
آنک شد از تخت سوی داستان / سر شد اندر قدم داستان
گرچه کمان جند حروفی کند / پیش نه راست کمونی کند
سر جو سوی راستی آورد / باد حوادث کلمش کم کند
تیر شد از کلید داست / تا طلب ترقیع سلامت بود
صدق جز از راستی دل مخاست / تیر شد از کلید داست
سطر که چون نه کاغذ بود / سر خط او بر کژی خود بود
آنک دگ داستی اندر است / مسطر حرف و کران بیش بود
بر دگر پوشید زبانش بکام / بر سر هم کرد زبانش تمام
برکه گفت همه بر قاب است / آدمی از جوش سخن تاب است
دیده آخر که بشکل نهاد / پرده در اهل قدم کشت مال
پرده در اهل سماات سال
پیل چو با دور زبانان بیخ / گر دو سر است نیست زبان دو رخ
دو زبانیست ملوک و کران / خطه توحید قلم لی شکاف
بار که چون پیه اسن پیش / از دو زبانیست که بسیار شد
کارد که قصاب دو رویم نقد / پشت بصد ریش شه خوش قدم
گفته که از نه نیش و ملیک / طره که کمتار کمن خم بخشم
گرچه دلاور ز حمایت تم
گفت شرب سخن دار زبان / گوش خری ان که بسر کرد طاق
قفل کن درج دهان از زبان / کم کن اگر ماند کلید شه دزبان
گفت شرب سخن دار زبان / پنبه کش از گوش و نه اندر دهان
گرچه دهانت ز سخن تنگ بین
مست طلاطل نظر بسته رو / گر دو سه سکی بنهان خوش
باز چو کنجشک دهان باز باز / جای سخن در دهن باز نیست
بلبل از آشفتگی خود مگو / خود زبانی و بسی شور و شر
سر که دهان باز بود نفاق / فاخته زخیات طالع
وانک

خواه دهان و اگر و خواه مشو / حلقه گر در گوش کسان کشت
باد سن باز حدیثی نگفت
دل ادات خوش سخن / قصه درخته که گلها بجوی
در دب آزاده نبینی بود / باغ سر سبز برنیمی بود
مرد بود کم سخن و تازه رای / آنک کند گوش گرا دانی او
نایب گرنای بود نای او
آدمی از عهده بیچاره گشت / گر شب اعدا زبین ارد
گرش نکند از سخن زهر هم / در سخن سخت تر تسلیم
چون کند بانگ بسیاری / نغز سر افتد بتقاضای
تیز مکن تیغ زبان در دهان / تا نبرد حلق ترا ناگهان
بانگ زند سخی شدید اگر / حرف خود در دل حرفی دگر
هیچ کسی زخم زبانی نکرد / کاه قرآن کارد زبانی نکرد
تیغ که او گشت بر دی / تیغ که از گشت بود آن
لیک بتر سند زبان از دهان / کاه جراحت زد دل از دهان
فارگه داد و بزبان نشیر / هم بخلیدن شکند جیشه
از دل تفت زبانها تنگ / تیز بی خنجر بود از خاک سنگ
چیره زبان زخم بجان فتد / خون جدا آن پوست که زشتند
در دل شب سند دمی در دهان / تیز زند بر سخن آدمی
ره بنزد سوی خوشان کسی / زخم خود در دمد سخن کو بسی
خون شوند نت زبان مرهمی / هر چه تیز زد شنیدن نکوی
هر لب راز بخی ره دوست / جایزه قدسی اعدا در دوست
گوش مزن بر لب غیبت کران / تا تو هم انباز نباشی در آن
نی بمرب را ادب اندر بیش / سامعه انیز ادب آموز باش
خانه سند و که بما گوش است / قفل پنهان بینا گوش است
راه مده هیچ خسی بگوش / ور دمی از پند و باقی سخن
قطره نم در صدف پاک جم / در شد اندر صدف پشت کرم
تنگ شو با شد گوش سری / بد شنو آن گوش گشته سری
شنوه دل کوش کشد بر زبان / شمع بزرگان صدف شد دلیل
هر چه که شد پر خود آنرا بکوش / زود کاوند بر وجه شود گوش
هر که سخن [illegible] / هر دو چشم نود گوش پیل
تا شنوایت دلیل کرن / گوش گرانت نشان خوش
خود شود اندر سخن خوب گوش
گر که بر دخته زند مرد زن / او هم از آن خنده شود دخته زن
یا به که گوی شود چه شنود / یاره گلگان و گران گرز رود
آنک ندارد بدهان آنچنین / گرد دهد از دست شرابت سین
گشت ز بلت چو زنی تنگ / شربت علاج سود مشت
کام زبانت ار بدهان نشان بکام / بر که زبانت ار نشان بکام
لوش که در گر دو زبانت بود / شوی اگر آب دهانت بود
لیک هر آن مرد که کاندر / بر چه بشر چند شود کند
نیست چو هیچ آب دهانت بیند / ماند بنا جا در زبانت بلند
فی همه گفتار زانسان خوش / هر چه بسنده بود آن خوش
گر نه گر رزش نیاید تن / لحن بود زغر مدی سخن
نیست چرا از ندمی مشو / سکایت خان داری ادهم از جهلان بیهود
چند تر آن زد که خون [illegible]

راه رودی کرد زاد بیم آل / کاکی کرد تند بیدان جال
صحن فلک در ته پای فتی / این قدم آفرینکی پای فتی
خازن گنجینه کرد کرد با / داز برون ریخت فضل و داد
گفت از آن رو که زمان ما زوال / داشتم از بیده کوی کمال
فرج دوا نه انگشا دم شد / چو بجدیکی که بود سود شد
زین حمد رای که بهر دام بای / این علم شد بجد او صحای
گفتش بی فایده ترک حیات / قول موجه صفت اثبات
خیز و از ایوان تو در کش دراز / تا بگیت این هزار و دل کاز

زین دهن باز نه شر سار / بنا لت جارم در تمید انیت وحدت زبانی
بیخ اساس است که ایمان / کز زهد انیت زخود شرم دار
هر که در آن نامه عادت نهاد / وز تشیید ابیت کنجه سلمانی اول آن شجره
اول آن جلد شهادت شمار / طیبه شهادت که فرع آسمان اخضر است ثمره
لا اشهادت که بتو جلد خاست / جانی برد اشتن دوم ستون نماز که قاعده دین
لا جز لو وحدت در الاه / پنجاه بر ست در ارکان دین بر از اشتن و سیم اوزر
این دو کتابه که دو عالم دست / کشتن و جارم بروزه رمضان مهر بر در دوزخ جان
بانگ نماز ار جد و تا میه بود / وبنجم سوی امان خانه دلی غلکان اشاره را
پاک درختی ز سما تا زمین / نی امان الله و عمره یا بهی تو فیق تو التوفیق بر
هر ورق شد خلد مخلد شده / نامی از الله و محمد شده / دینی و عشقی ز بر شش سایه
شبه او بر فلک برتری / میوه از آبی و باغی بری / رفت چو در سایه شاخش فتی
بر که شادت کی از نوع / گوشت کو امت کی بر شد / بین کم اسی چو موجه تو
امر دوم در همه ایام خویش / بغ ز نعیمات بسکام خویش / کشت
جمل متین کاتب ملح یاد / ازلی این نکته بمنهاج باد / بت دو کانه ترنان کن
شرم نداری که تراجی یک / خوانده بمراج و تو خفتی بکار / هر چه بد مر آدمیت دری
ای بطالت چو در ویکان / جند خوری مست تنی تا کجا / وحش و طیور دی چو اخوار
نظره آبی تخورد دیکیان / تا نکند روی سوی سمان / جمع و جادی که بکر دو شد / سر که خود دکو فنا کرد
هم بزبانی تعالی الله

سنگ

سنگ دکیای که تو جنی نرش / غلغل شانت فلک را بکشش
وانگ مک پایه ترنج بلا / برشدن از شه تسبیح یا / وانگ بری خان خوان
جمع کو اگ که جان میرود / هم بدرش سجده کنان میرود / جوخ هم اینگ اینگ وجود
واب و کلی کان بیاسا نوه / هم سر طاعت بزمین بوده / وانش بادی که درین پرده
ادمی است انگ سنت نامش / دیو دلت ادجه جن دوست / خلق هم بر دو اوزه خوش
کسوت اسلام در اندام است / قوت اسلام در اندیشه است / آنکه بجودی بسر شکم بود / هست پر سنده بعذار خوش
گفته کلیمی که نمازی بود / زاطلس نو که بپازی بود / حلیت و کسوت و دش این / باشد از ابلیس نژادم بود
آن نه بسایست که تلبیس است / این نه خیالیست که ابلیس است / جامه اسلام بر اصحاب ما / سایه طاوس بکار بن است
سرش بیخانه زور و جدا / وای برین طاعت آلوده ای / راکع و ساجد شده و رنج آن / پر فرشتست بکیر ان دم
چون بود آن بیعه اسلام چون / کاید از و بچه شیطان برون / بیعه دین خواهند تو ذرا هم / پویه زنان مشرق و مغرب جال
سنگ تو در دین بود آزار / بیعه شیطان شکنی هزار / نفس کروش بسلمانی است / وزمی آلوده در و نشیم قام
چند توان اشت در دین بلاغ / رایحه مجلس دیو ان فراغ / دور تنی مست ارباد بزمان بود / خطبه او سلم سیطانی است
پاکی آن مومن پاکیزه خوی / کاب نمازی هوس آب روی / نقله ابی که جکد زات / مرتبه ملک سلیمان بود
کاه و خصر شستن و دست است / سو علتی میکند از پر دوست / کاوری آن دم که بدر کاه زدی / دشه بود بر جکر دیو دست
منع بران کو نه زمن سر بری / کاب ز سر بگذرد است از زی / پاک چنان شو قدم در دست / دست ز آلایش باطل بشو
شد کل سر شوی جو باکی ز زی / کر چه که خاکست بر باکی / سیل بود زاب که شوئی بر ن / کز تری آزاد بود دانت
پاک شو و راه خداوند بر / کر چه بلیدم زمین این بنگر / تخته پاشانی خود کن بکار / آب چنان خور که شوید درون
مانشه ناصیه در سجده خاص / کی شود از ناصیه که ان خاص / نقش آلیت بنج جبین / تخته خاک از پی دو زنار
وای که تا جند جوا فرد کان / سجده کنی بر در این مردکان / ای که کند زوی بخازه نماز / بر در مخلوق سر بر زمین
زشت نمازی که ریاسان است / مزبد دیو در ارکان است / کشت سنت خود و بر بیت / سجده ندانی که ندارد جواز
این همه جایست که زشتی جاست / هر چه جز انیت جه جای راست / ای همه در جمعه و عید نماز / سستی آن سیره که بر روی ساز
کی بود آیت زهد بی نیاز

تیغ خطیب ار چه که خوانست / کند و سر افکنده زبان است
آنک ندارد دل اسلام جای / مست بهر جا که بود رند و رای
مست چو زد آیهٔ سفدون / سرخ در و دین و دو چون خوان
پیشه مردست نماز و نیاز / زن بود از عذر زنی بی نماز
تن که بطاعت بود و دراز / عذر زنی شد و مسعود زار
نیست نماز آنک کنی بی نشاط / وز دمی ار کان زنجود گیاه
سجده نباشد که بروی زمین / بر صنم خوشی و بر چین
تو بجبین چون و از زنان / چون پری اندر صف مردان بلاک
کن تو نماز از همه ارکان درست / قامت شود خانهٔ ایمان درست
ساخت کنی باری از ارکان کلان / بر کرد پیش حضرت خدا بجا
یافت اساس و دمی چون نماز / محکمی از بیخ پستون فراز
سوی عمارت که بر خرام / وان همه بنیاد ز زر کن تمام
صد آمان بند ز سیم و زکات / دور دم کن سپر مملکت
مال کز اهان زکات و ست / گر ندهی هم در کات و دست
آنک یکی دوده بیت بلی / کمتر از آن کش می از چل کی
خواسته ناخواسته دادت خدای / وای کو نخواسته ندهیش وای
زانچه نصابت نصیبی بده / نزد دو ابلی بطبیبی بده
سوخته دادم خوش ترست / مولکز بد روا ذاتش درست
چون سر شعبان بیامد صیام / قاعده چار بین آمد تمام
روزه کرم تا مه روزی ماه / نامه کرم فرش انا اجری بست
ماه نو روزه که گردد پدید / کرده اشارت دیگ پر گرم
وز دگر ابرو باشارت کم / کرده اشارت دیگ پر گرم
صایم ازین ملکت بی خرای / مشرق بند آمد و مشرب کشای
عید شده شحنهٔ شیرین پراز / جاوش خوان آمد با بانگ ناز
بود چو مبرز چه صالت سکم / کم ز نمی گشت بود این بار کم
یازده شر از شکست و تنگ / کم ز یکی شد که دارش بانگ
زشت بود دل نخس آن شده / عرش خدا در چه گلخن شده
چرخ ترا بر شرف ساخته / توش خود دیگ علت ساخته
گنبد مسجد که شد از مال است / شکرش مبرز بخال شاست
چون تن مردم ز کیاست کرد / کی چو خران باری تست برد
گر سگی کابل بحکم و ملات / رایت روانرا بتنم صلات
گر تو سیدی غم نان و نیال / سنبلهٔ بشری آمد بال
بوزه که خورشید دی آن شرف / نوردی آنک سپر آتش
بایدت اندر صف خوان نشست / تیر خطا کم کن ازین تیر شست
وانک خطا کرد یکی از رجال / سهم زده مرد زشت خطا
چار نباشد چو پیاکی تمام / زاد طلال در بیت الحرام
پیشه کن آنگاه جبلی طرف / بندگی حضرت بیت العتیق
گور نه نور صفا را بهین / هنگ نه راه خدا از آیین
گر تن بیمار بود گوشه گیر / ور دل بیمار بود تشنه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس / تشنه مرو غرقه شو از جان مترس
زانک شه دانست که نقصان غیب / تنزه پرده بخیان غیب
نیک صفای تو جوانی برد / زفرت از آمد صفا کاو برد

گوی بتان و دل خلقت بنا / بیت حرات بر سر تنگ سیاه
سجده اگر مست شمل بیش در / از پس سالی همی آن هم اگر
در همه سالت بود این یک / جز تو ترا و نخستین و سپاه
آنک دو کاری دو تا بیش بود / در دو یک سال بجا بیش بود
کعبه روی ما به صفت بیش / رنج طبیبان بطبیعت خوش
برهمنی را بره سومنات / جان زنوم شوق عاشق بیش
در دو خوشی گوش کاماتی برد / خاک ره از سینه ساحت کنان
خسی سینه براه دراز / هر که بپیر سینه بر دو صفیب
از سر دل پست همی کرد باز
گفت بدو عارف خوش دلجا / ساخته شو گو غضب نگرا
کین سر آخر زنگ نابجا
بر خش گفت که سالیست خوش / نوزنی از متر بودی بر بوت
سینه چرا داری ازین گونه سخت
گفت چو دل در دو سالم / ارکلی حب ارچه که باشد چراغ
هم روزی آموز پرستش گری
پاره بیش نیز نزول سالم / ای که برو طعنه بر دو بری
اگر شود از خید سوادم دور / زود بر رفتن بشاید ز پا
گر بکشی ماند بکیش در
میر که بیش نیست بکیش / هستی آن گرد و بی این
خیز که از بهر تو گرد ند پاک
عاقبتش آب ز آتش برو / راست نشد هم ز تو بیش
تیر که در کیش کان و ترک
تا تو شوی ترک خطابی خطاب / خسرو من گوش بتیر صواب
مقالت هم در تقویت قوی وحید جاه اکبر
گرده روایی بره نارو را / ای شده با زنجه دست
واقوی و تطهیر نفس از لوث شهوت و تذکیر
ترک خدا این چه سلیمانی است / جد و بال این چه پریشانی است
جمع در احیای سنت
مرگ تو پرشیده در اطفال و پیش / بیکس از بند خود از آن
هیچ ملی را ز خدا آیت
مرگ تو پرشیده در اطفال و پیش / بی کسی خلق که کان مکنند
جون مکنی مرهم جان مکنند
گوشش بی سود از باب نیست / نامه جو از آب نویسی روان
شسته شو هم بهوشش دو دان
از پی او رو ند و در طبیب / هر که بنیند و علی خویش را
ساخته شو گو غضب نگرا
جنبش از آن سر که بر کید / مرد نه از چربی ملیت بکو
نوزنی از متر بودی بر بوت
کی زید او نیست ذوق عرفان / تا نه پر تو اسلام بود
ارکلی حب ارچه که باشد چراغ
خیز خور شید بر دمایه را / گوشت چو بر شد هلاک مکنند
آب چو بر گشت بجاک کشد
قبله گردون صفاتی خاک / چون بزمین بکده که ارلی است
جشمهٔ خورشید زمین خوش است
پستی جانت که گذاریش است / کالبدی او خدایت است

زانچه خداداد و نوالی بپذیر / پیش کران داده بسته بنهاد
مرده نه دست بکاری زن / در شکن بسته تو بازی زن
میکل آسوده بکاری فراز / پیشترک را که بماند گواز
جان و تنت از پی میزان داده / نزل بازیست این داده
واردیت از تن بیکار بیست / کنده بی تیشه بیکار بیست
تیشه تو ساخته بین جنگ زنان / کم نکنی تخته خوف خدای
در علی گوش که پاکی بود / کوشش پاک بپاکی برود
کار چو پیش است ز جای جوان / جهد بهی باری اگر می توان
بیکدی آموز بهر ساعتی / زانکه بدی نیست بتر عادتی
آنک بدم داد و شد خوش شد / آتش نرود دودم کردن است
آنک در افکنده بدریا فتاب / تا چه قزان کرد و بدریا آب
لیک بسنیده نه شد صبح شام / غرقه شدن در قعر جام
برخم می وان ال بنه بر زنو / برخم می رقص کنان بر سرو
دل چو بجنبد ز کرانه ترا / چرخ دهد طرب که شاید ترا
گل که بر بر انه بیابان است / بلبل او جند بیابان است
چست شراب آب شراب آمیخته / نیل کبانی نکش ایخته
خوردن می بر بدی الست / والک عیش بکیرد آن بدی
بود بر بیم زن و عشق داد / لرزه آواز بران کشیده باد
کشتی چرم کهن می کزند / بوی دهش کشت بر آتش زند
مست بر مرغ شد و شیار بیست / سوخته دیوان کار بیست
خلق ترا ضایع کرد بستان / شیشه باده بر پرستان
کلک خضرای زمین بر دهد / بوی ای از کلش دیگر دهد
طینت می کش بود و بی طرب / دیو دلا زاب و دار زی عنب
خانه خالی که بر آلود کست / خرگ و جبل از دی شود کست
ست بخنا کند اشام سی / پاک هم از بوی دی خوشی
جان کهن ست می دیرین / زهر بود بر کس انگبین
پای بتنبد چو بسی بود / مستی و ثابت قدمی کی بود
شرب و زنا تیره و کند را / شاه دی ست که بدی را
شیشه می گوست بگل باد / چست کزان آم خاشاک را
مرسن و سرو کران آب بافت / نرکس خود بست ان خواب بافت
سر که بکام این قفح زهر بخت / آب هم از دی هم از دست
دوی چو بی آب شد آزاد دست / پشت چو بی آب شود دوست
کاه جوانی شکر تاب خوش / رود و رود سیل از آب خوش
قطره که از دشت درشت آورد / گوهری از نیزه پشت آورد
گوهر سنگ تو چو رفت از میان / مرده غلغل شود از میان
قبس ترا جوش توی آب کرد / نطفه تو خون ترا آب کرد
شت بهند او بوت میل / چند بر انگشت تو در خط
شت زغدة تو در بیشه / شت کر از غدة تو آنکه بود
چند نو دیاست توان آشت خفت / شت زغدة تو در بیشه
مرد دم از شهوت آزاده زود / زان که بنیفه بر دادا زود
مردی آن مرد که کم جوی کرد / مرد که برزد و خاموش کرد
مرد آن شد که ز شهوت پرست / مرد کی دان که ز شهوت پرست

طفل

طفل که بازی و هوش بیوست / در صف مردان بملاقات
مرد که تو بالغ دین سازش / ادست که شیطان نه بیاد
زود نخواهی ز نازی را / پرده مکن چشم زنا جوی را
دیده بود دیده کشش دین / نزد بخنید که از کبستین
رسم سکانت بهر سو نگاه / شیه سر افکنده خرامد براه
آنک بجه زشت کش آید / چند نظام و زنج ساید
کی بود گرچه کرد زنان کرگ / هست زنان بر سر مردان گرگ
چشم بلیدی که زیاکی برد / بی بصرت آنک زشش خود
هیچ که شد غره زنی سازرا / گر بود آنک خرد ساز او
دل بکمن از شهوت آلوده شاد / خیزنده تند جوانی یاد
سته ملایک بملک کای سلیم / با تنی از بست شیطان نظیم
تا کیت از خصتا بوس شمار / وقت عزیمت نرسید تکار
گر بعزیمت زدل خوش شود / دیو تو لاحول که بیرون شود
هر که درین زاویه آمد است / نفس مقرون بکانش خوش است
زنگی ناخوش بجاری او زن / حور شمارد عرش ایزدن
صندل سند و که بر پیشانی است / خایه مبر شیطانی است
این چه زبانست که در طرف / هست بنتق بال جهان زنگ
مرتبتی کاو کند بیشه / کاری دین باشد ازین بیشه
آنک بزرعی کند کاشت / تتق اش نام کند دو ولی
بس کشد از کنج جان پر دود / هر که شر از بیست چو آتش بود
کر بشب افروز شاخ خرخ / دود بود آنک نماید چراغ
پیک ستیاره که بار یک شب / باده نه زر از شب تاریک شب
وای بیکبار که صد بار دگر / زین همه کبر ان سلطان تبای
دعوی دین دول ان ترش / خنده و زن بیهده بر جبین
زیر لب این خنده و بدرا کش / زار کری و آتش خود در کش
دوزخ سوزنده که مند عالی / بس بودش کریه خرمی
دود کنامت چو سیه کرد روی / روی سیه زاب دو دیده بشوی
ای حجر بر نسبت کبر الت / نام سلطانیت از سر هست
آنک نمک از شرع خوار است / الله و یا رب که زند عهد است
نیکوی از نقش نخ از نام و ذات / زیور طاوس زاد لیو و بات
زشت بود از خر کاهل ستیز / غلغل کیر زدن در کریز
سنده وی بنا که کند قبله را / راست چو در قبله نباشد سرا
وین چو عمارت پند پرورا / هر چه کنی دست کنی هر ترا
کبر که چه کند بر ای تو اب / رفت باتش هم از ان آب
باش که تا نامه بدست رضا / چون نشنی نامه بگشت رضا
نامه چو خوانی که بیتی از آن / هر چه بخوانی و بیتی خوانی
تا دلت از ترس عقوبت حرید / مغفرت امید ده از امید
خوف در جا برد و بامان قضا / نزد رود خان مرد و بنزان قضا
گر بریاضت حضر الاح / وحش برون تا نکر میدان تراست
تا علم شرع بیاز دی قنت / کنج دو عالم بترا زوی قنت
بیوه حلالت ندهد شاخ شرع / تا نکنی راستش از اصل فرع
طرح درین خانه چه افکنده / خیز و خواجه زن ار بنده

علم اگر نیست ذخیره چیست / فاتحه است از همه اخلاص بیش
در بود علم و عمل ذخیره خویش / پر تو یک شمع بد و شد همه بیش
عهد که در جهد میشاد شود / نور دو عید است که یکجا شود
از نی گوی دهان طلبی بکنند / از نی دهن حق بیش بکنند
ور نه در آن در که زند ملک است / کرده و ناکرده بنسبت نیست
کرد بیانت ز بیرکرم / از عمل ما چه بیش و چه کم
تا که سر مرده درخشان شمع / ماحه بر دارد ز پای مع
پاک ندارم ز خشم و عتاب / کار چو با دوست برد ز جهاب
پس بود از وی خطا و صواب / جایزه آن علیا حساب
گرچه عمل نی بقیاس عطاست / هم ز عمل دست کشیدن خطاست
گاه کرمن ای دست کرمن / تخم کت داشت بسی بی شمار
در عمل نی بجز ابی سزاست / آنکه خدای کرد دهم جزاست
زاهدی از خان رضا تو نگر / کشته غرغای جان کرد نگر
شد ز بسی بجده بیهاش / خاک زمین سند بیهاش
تا نبود سال دین داوری / داشت ز توفیق خدا ابلاغ
صبحدمی خضر خضر آسای و / سوی نیاقانه دراز شد گذر
گفت ز علمی که مرا داده اند / سر فقر دو سر اداده اند
می کنم کین عمل صدق ز دل / می کنی دی پند پذیرد خدای
پیر بحالت چو کسی بر گفت / آستی از طرف نشاندند گفت
گر پند پذیرد ز من تنگ بس / آنکه کرم میکند از تم کس
من عمل خویش کنم بنده وار / آنچه خدا بیت بر آنچه کار
هر دو اگر دین طلبی کار کن / طاعت ازین دو کن بسیار کن
عرض کمن بیش بر سر کنند / حکایت ششم در سکر صوفیان صافی هوش
ای قدم اندر ره مردان نهاده / وسکر لعل نوشان از رق پرسش و کام کم داری
بر نزدی یک قدم از خاک عرش / پیش قدمان خطیق قد وصل و گرفتاری
خاک شو از زخم کلد چون کنی / پای در گل بار کان طینت کاکاد پی
کنگره ارام یک گرشته / الوحل و سر زنش داغداران و کنتی بیاجاه
زانده و محنت علی بار کن / وسر افسر ازی گلداران ترک ماسوی ماند
تا بسکه کرس الهی سنی / بر سر ایمان خاک بار کن
با نه اند در وی لیل / صیت تو زاد از پیر جلیل
نام تو زان رتبه کاورد کنی / غلغله در گنبد گردون کند
گاه و خاد حضت مردان ره / نام بزد انک خدا کنی تو زد
طبل کسر راه کنند ش بر دست / بهر برون رفتن او از دست

تا نشق

تا نشود خسته بصد جاه دست / نزد قایق نشود حاصلت
جره سنگ ارکنی گر کم / دانه کجا سوده شود جو بکم
خواجه که او نزد مزد می کند / وای که آشام بلا کی کند
مست بسی عالم پوشیده بود / کش نرسد بانگ حدیث نمی
چون ز بسی شد در سلطان شود / تند بجراب خوامان شود
پشته ده قبله خود بی فرس / صبحدم از بانگ نماز خود بس
زاهد خشک از پی آن آمده / کت رسد از جوی کسان آب
گر تو بجراب شوی آبجوی / دوغ دوزخ بر دوان آب روی
هر چه در آلوده کی افتاد پاک / پیش نظر با نبود تا بانک
دیدن خورشید که نتوان آب
بس که توان دید نتوان بس
رفت از آلوده بتابم شان / بست فایده ته آب آسمان
وز تن مرده فضا دست ازین
زاد دیان تا بملایک خرق
مصر و مدینت بر تن شان / مست زاد و دنگ راه ار
خیمه بی بیح بکلیه و قرار
نور جان از قدم او بیات / مذهب و شام است بسی بی بی
گوست جانی تو بسی سان
جان نظر در جسد تو بیات / مرد به پشینه درون کم مدان
حد بزرگان نشناسد کسی / صحبتشان تا نکند بیدنی
رو بجنگ تا نکری در حضور
خشه خورشید جو دیدی نور
هر یک از انجم که بحشت یکیست / در عمل خویش یکی علت
آنکه سماد اکنی در دوار
مست بته از پس شود باد
نبت روان سه زیر پای کیر / مردی اگر یاقته آیا می گیر
این همه مردان که ملایک شد
مور نماید و سلیمان فرد
چند جو سنگی بر زمین در بهی / پر تو شان جوی که گوهر شوی
پر تو اشراف جو بخشنده گشت
سنگ سیه جو سر خشنده گشت
آنکه زنده ذقر بات نافت / لعل ته از جشمه خوراب یافت
سر ته و امان کسی در بهر
گو کند ت عزو تو زد ان
قبله تمکن بر خرابات را / تا بجز ابی نبود ذات را
ابروی قبله جو اشارت نمود
خشت و گل آید که کوه و جود
گر دستوان جون تو اصلاح سلام / بام زمین بوسه زند و السلام
در پی آن پیر جه بی بفرق
گو بد خود نفز نماید بزرق
مرحبه نامه بزرگ و نور / تیر کی خویش نگارد بنور
بر حق بت که کند شمع
تخته سیاهش نبود و خط
باده و تسبیح یک بن سطاست / مجلس و محراب یک بیت خطاست
مسجد و بتخانه جو بیجا بود
نطع حریفان بصلاح شود
طاعت الوده فتاید بکار / سنگ بکر سوده نیاید بکار
زمره او تا دکر واصل شود
بیع ذنانند جو باطل شود
صوفی بیچاره که گوید مقال / گر همه گشت همه آن خیال
نکس خیالی که نماید رسی
ست بسی نشت و بسی نور
صورت پاک ازوی خشک گشت / صدق در آیینه شیطان محو
جان سخن اند سر کاکا کرد
بار بیند ازو سلامت برد
دیده که کرکی بنا کرد و دش / پاره دش بکنر پاکرد و دش
طعنه زنی که زند بر تراز
گاه سنگ و تا خس آرد و خار

انک مگر دو قدمت از پی
فقر گزر جان عدمی بیش نیست
خضر و مسیحا که مکرم شدند
مرده به آن جو که ز بیرون جو
خواجه که ایشان نکند بر خرد
زاهد رزدوست که گرد بهشت
غم نخورد کیسه بر سنگ دل
بشم میر شان نه زاکاه بیست
موجه تراشی بسرت کوه گشت
جونک بتنجه سر تو تا زیری
دند مقا مرکه بود پاک باز
انک ز دنیا بش بیاشد شفی
کب زاد خود بر شیعت برد
این سر شیطان خواهان
کس بیلی که نگردد تو زن
مرد وی خانه بیلی گذار
گر نه ز نکنی بنیاز اسپی
پاک روش را کن از نقد عیب
کوه که بندو کمر از فخار
صلد جو زین جه خود دو گرد
تا یکت این زند سکن برد

جز فقدی خشک جه باند که
تره قدمی پایه او دیگر بود
جله دمی و قدمی شیشیت
زنده فقیرست که دم شیشیش
مایه عمر از قدم او دم شده
بین جه سبک باشد ان اهل
گر دهد جادم سعیی کرد
از کرستانی و دمی جیت حمل
شخه خورد ما می سطرب خورد
خاصه که بستانی و دمی کبل
هره صوفی علف شاه است
موش نداند که جو از باست
عقده کشایان بکمین نخست
خلق بدنه ان که مرش باز کرد
نیکسری کو کرسی بار کرد
کز پی زر خواجه شود سنگ دل
استی کرته دوست دراز
آه ازین طایفه رندی باز
زشت بود صوفی و اهل ریش
موی نه و کوه کران بر سرش
خود سوی اصلی جو کرد خوش
زر جو بسنجند بسنگ و شکوه
ست کران تر بیکی زنگ کوه
کوه جه سان نکشید آخر کسی
دعوی فقر و دل بند دام
فقر گذاشت و بخارت کرام
به ز عبادت که با عوض دان
عاشق از عاشق ادهکاه است
زان که دویی اندر خور ایشان نه
واکنک که زد بدل اندر دمی
تهت اسراف مند بر کرم
فر روش فقر حقیقت بود
تا تو ندانی که ز ذات است
برسنا زابت از ریم است
برسنا تربت از زهد است
دینی و دین مرد و بهم در سنا
زهر زپا زه بیاد شناخت
از پی دنیا که نیرزد خسی
مرگ بجند و جو بکرد کسی
کاو جا نز ایجان و اکنده
سر کر سبک شد ز جان کران
بار سبک شد دو و نزاد کران
بخت تو کر خفت خدا ان
خواب پریشان مکرد ان بد
سهل بیش سنتی سنگ فقر
کو سر ان سنگ مکن بطل
لعل رزی هم دهد از کان سنگ
انجور خاک جو اندک جنات
ای خنک آن کاکوش جنات
در جه بکفتن بزان کر خرد
زاد و جوان کشت و کس کشت
انک از زنجیر بر ان تا کل
خاک برد خوش کرد خوش

کر جمر زلی قدمت بر زود
اوست اوند که قدم باشد
کز تنش خویش پر نسب پس
خاصه که بستانی و دمی کبل
موش نداند که جو از باست
خلق بدنه ان که مرش باز کرد
استی کرته دوست دراز
موی نه و کوه کران بر سرش
ست کران تر بیکی زنگ کوه
فقر گذاشت و بخارت کرام
زان که دویی اندر خور ایشان نه
تهت اسراف مند بر کرم
برسنا زابت از ریم است
زهر زپا زه بیاد شناخت
مرگ بجند و جو بکرد کسی
بار سبک شد دو و نزاد کران
ای خنک آن کاکوش جنات
زاد و جوان کشت و کس کشت
خاک برد خوش کرد خوش

مرد و نز

مرد نه زنجا جو بزند ان بود
انک ز دنیا بته نکنست
نیست که ران برش بیابان دران
کی دود این زه بکرد ایستی
انک بتارک کلاه ترک دوخت
شبلی از انجا که قدم پیش داد
کفت بپرس آنچه تو ان تحت
پیر درون دیده بیرون نشان
انچه بر راه زن راه کشت
راز که در پرده صحبت دشام
من جو شدم پیلد جنان دان
پیر بجند بدیر خاموش باش
تا تو ندانی که دل زاهد
بود دان خرده در دم کرد
قبله زدم زانچه و بالم بود
ای که نکردی تو صدیح کنم
ای دام از آیین قناعت ده
کر قدمت راست بشانی بنا
صبر جو کنجت کنج خراب
مرد تو انکه صبوری بود
طالب زدان زنده ان سنی دان

کر نه زنان آید و خندان بود
پر زون او بهو انکه نست
پشم از بانک دراید زبان
نکند عیسی جو شود سوزنی

حکایت ترک شبلی که یک درم در کرد
نبت و در خلقان او جای کرد بپستن
نبود از غایت ترک دپنی

صد نه نکه داشت سخن زاهدان
داد سم اندر منتی بار کشت
نیک برانم که بدانی تمام
راه و در خانه کرفتستی زانی
عربده در کوشه کن کوش باش
مست درین مرتبه کوتاه بین
در کف درویش نشاندم کرد
تا دم این سکه حطام بود
جون دو دم بخرید برابی درم

مقالات منتم در انوار نفس جو پسند که روشن
جون نفس خود بشد است و ترک اهل دل که در
قلب الم جاوید است و جون کوه با جیا در دان
کران سکی خویش کشیدن و جون باد در خیر صنا
خنان برامید خاشاک نا دوبدن

راه دوا را پاشند بر هوا
باید مرغی ز ملایک پران
هم سبکی جوی که پرواز را
شد بنی از سایه خود بر کران

مستی ترش است بیاد درخت
روی بد بر بوزه در و پیش
کفت که در ترک بیانی کنی
در طلب قدسی جانه تا خاست
کای بد غیب ز نقصان ماه
قفل راسیج کلیدی بنود
خوان و انکه بین انوی جو
راه کرفتم بوطن کاه جوش
یک دری الشم از ملک دال
خرقه ارزق نشو از زن راه
یک درم تنه در بر بیش
دست جو خسرو نکند دان
مرد بدر بای صناعت زده
بر تو فرخنده نیست زکاتی درین
رو که تو بیش منتم کامل است
لیک نه جیسی که تو
در شکم مار بود بیان

کوتهٔ زر جبر تبلی خوده / آب خوش از شیشه بکل خوده
قرص جو و شربت آبی بخنج / بر بروی شربت سیب و ترنج
آنکه همی بازده دو پیش وی / سیر کرد و گرد از خاک و ببا
پای مسافر که بخندد ز خاک / خاک خورد زان دهن خود بناک
مرد که سر سوی یکی می برد / پیش نشیننده غلامی بود
باد که با کوه نماید شکوه / بوسه زند بگذرد از پای کوه
بر چه رامی چو روی جید تا / بادی اگر تک زنی از بهر باک
پاک نیاید تن آسوده حال / رنج کشا زات سلم جلال
تیره تر آن خانه که کنجش فروز / با که آن لوله کو رخش زوز
سوزن ارزی بود اگنت سوه / ست به از تیغ دو سر کرشاه
آن ز سر زنده که چون انتشت / کی جو دو سر پاره تیز کرست
گنده بکت بر سر تیغ هر بران / صندل تر بتن نازک کران
ناز طلب از تن نازک بدان / زنه جو دارد خبر از کشتن
ریگ بیابان چو شد از تو تفت / شیر دو دو چون سگ پاره خفت
تا قدت کرد و چو قدم جای تو / هم تو کنی کنند و هم پای تو
آنکه باسان خورش شاه شد / زر شرف تن بیک سی شد
خواجه زنانی که نه دارد بسی / کنجه کند دست بکان تنی
پشت بکنج چو قوی شد ز زور / زیر سطر لاب خود ملکوت
گر قدمه چو بکر چنم / رقص کنان گشت بصحرا و دار
جور از این شرم که شد بیشتر / رفت فرو تا که اندر زمین
نقمهٔ خالص چو بسی گشت / ای صح آنکس که بدانش خوش است
خواجه که داند روش زندگی / بر در دنیا نکند بندگی
وارد از انسان چو خود را عزیز / کش نبود دکند م سلطان بجز
آنکه بود سنگ و سنای تو بر / سنگ از زر بیش بود چو جوش
ژاله که سیکش شه نو بود / نی فلک از فلک چو بود
نانی اگر هست بهتر ز جو / از پی لوزینه دو نان مدو
چره خورشید از آن تابنده تر / کو ز جهان گشت بر سنی و
ماه از آن کاست که آنکار است / کنجه کند بر دو خورشید دست
شد شکم انگشت بر سنگ تنگ / دست بشو ز آب کسان تا بخوش
دست مشو ز آب رخ خویش / آب رخ از جوی خسیسان مجوی
کن ز خوی جبهه خود آب روی / ضامن روزی تو در روزی رسان
دیده مگور و تو بسی خوان / بهر جوی مرغ بدو چاره برد
گر هم اندر دل چو جو خورد / مر چه ز اسباب تو در آن تنگ
زانچه تو دانی به از آن سنگ / برگ عیشت که بکیسان است
مر چه که بایست ترا از آن رست / آب و سوای که دم و جان تست
بی دری در همه جا زان تست / زانش و خاکی که نه داری کرا
خانه بخانه شده آرایه / گو سر و اسلی که نیاید بکار
چون نگری قیمت او بی شمار / بودی اگر دانه جو چه گران
زنده که ماندی و چه گویی از آن / ور نه ز دانه که گر ز زمان می
لقمهٔ درویش کی آسان می / هاله که شکنته چو بیاری ز تو
جز نظری بهر چه دارد از آن / تا بدانی که کرم کرد اند
کار تو پیش از تو بهم کرده اند

هر دو

هر دو خوشه تو آورد که خوش آورد / طبع در آرایش تخم آورد
دلکش آن تخم از ناز تا ترنج / مطلعی آورد به آفاق
چرخ به بالای شاخ چو / ابر بتابی گشت نوت
خاک بیکی خوشه برون آورد ذال / تات بیکی میوه میاشد
عنصر و اجرام کار آیا / نشو و نما نیز بعنصر بکار
خاک صد جای شکم کرده چاک / جرخ و زمین هر دو بیکجا شده
تا چو تو یک میوه میاشد
خادم اسباب تو خدمت کنان / تو زبی رزق و ارزاق جهان
آنکه فلک را بعلایت فرا / نزل تو آخر بتو اندر نشاند
هر چه که روزیت خدا زان / وانچه نباشد ز سبدی کان
بس ز پی آنچه تو آید پدید / بهر چه ابید به باید بدید
از دل خرسند بر آورش / کانچه رسد بر جهانت ز درش
مردم ناقص که بخدمت باتها / بشد آنکه و ناعبها
نعمت ندای که دید که کاکا / گنج سنی از دل خاک آورد
پاکی آن گنج که پاکش وی / خاک بر آن زر که فکاکش دهی
بی دری نقد رضا پیش خ / محنت لقمه هر درویش
بوی عمارت بخرابی رسان / سوخته را دم آبی رسان
جشمه سبیل آورد سلسبیل / نطفه بخشک نیاید خلیل
حاصل دنیا خورد لب پاکدار / راه خورش بی خرش خاک کی
آنکه بود ساده عسل خوش / سبلت پر دلم کس نزد
باد کمن در سر ازین خاک و خس / خوش خور و با خاک کی بی بس
بین که ز بسیاری خوبیل / خاک بسر کرده خود در سرت
پر می دیده ز بسندیدیست / حلقه تنی چشم ذی دیدیست
شد سکر و حلق حواصل فراغ / باز نگنجد تنگ بود دل فراغ
آنکه ز آمال بود بیت تال / سیر نگردد ز دو دریای مال
ریگ که تشنگت فی خاک بدن / دلکش ز راحت بدر یار دن
تنگ که بر بسته و مندیستی / تنگ نی نیز ز سی سلطی
ای غلط را در غلط دان کرده / جند که در شکم و تنگ جو بود
نیشکری کو نی بی ده / صد که بر بخت بران بود
لاجرم انشار دهد سنگ سلی / بس بیر نه آب و گندم شنی
جانوری کرست بجز آدمی / مسده جو پر شد و دهن لاغ
آدمیت آنکه بسری برد / بر سر سیری غم سیری خورد
بی خورشی کسب ز شاکیان / ست جو مرد و دری کل از آن
آنکه کرد اره دکان سکنه / جان ز برای دکران سکنه
جند با قوت فرم از خوش خوری / شیر وحیت مست و احوال خوری
چون سگ ما کو که در آن خوش / شیر بستان نزد خون مرد
با دنا تست مخور ای نامراد / ز آنکه شکم سیر نگردد ز باد
مردم حسرت که بمال شود / آتش حرص تو قوتی ز شود
آنکه به توی بود جیه ساخ / بشر و از سردی خود جوان
وانکه بر سنات جو بیر زنی / بگذرد ش هم بکی پیرهن
گل که بیر جامه بصد تو شاد / ارزه کند باش نازک زنا
خار سیلان که ز برگ درت / بس بود ش جامه جان کی
شقهٔ سلطان سکر دیتاب / خیمه در [illegible] نگر ز آفتاب

ای که ترا دولت خرسندیست / سنگ خدا کن که خداوندیست
گر ز خود پای بدامان بری / جای که دارد که سلطان بری
شربت آسایش تو آب بس / شیشهٔ بام تو مهتاب بس
گرچه خوری شربت جلاب ناب / تشنگی دل نرود جز بآب
با همه شربت جز آب خوش / بر تکلف بتکلف مکوش
تو ز عنب جیست طلاک تکلف / فضل مگر دش بتکلف حرام
گر بی رمیس نوا رایت بود / شربت آبی مرجایت بود
ور چه برسی نیست میسر نبود / میر بود نعمت خود نیم بود
وانک رمیس آرزوی جان بود / سیر بناچار بیکبن بود
خوگر منی چو بیکی دم خورد / دل شود اش چو بجگر کم خورد
با کم کم ساز چو پیش آیدت / تا دیدت ذوق چو پیش آیدت
ریخته شوی لاله اگر کم رسد / شیر سیاهی سگ و کاکا شود
بار خلیدی بکس فرمان شود / آنک شکم دشمن و خویش شود
خون نشود جرم بجگر کی / تنگ زنگشی و فراخ از بی
تنگ و فراخ از کم و بیش شود / جنگ کشی از پی بیش گرفت
بکم از آن نیز توان بیش گرفت
کار شناسی بی کاری گرفت / حکایت پیر گران سنگ کساری که از نبات خشک حلوای خرسندی خود ساخت
گوش بجز سندی و نای نیز / رفت و بزلت بی خلاصی گرفت
شد ز گریبان کشی غم سوز / دامن خود بدامان کرد / تن ز تنم بجنبانی نداد / دل ز قناعت بجنبانی نداد
خاصگیی از ملکان دیده / روزی از آن سوی گذشت از نگار / گوشه نشین رابطه آن اندران / دید چو هیچ جانب آن اندرون
پیکری او کوب محن خیال / قامتی از سلع فلک خیال / رنجه شد مش ال خجان دیده / گرد زبان رنجه پیر سیاه
کاسی بحن داد و جوانی بیاد / روز تو پیرامن پیران بباد / کام تو از بودن این کرد / کام خود را با طلبد تو خست
پیر بدو گفت که ای خرد مند / بیخبری نی افت جرخ بلند / من که شدم گر از دل کاکا / بار برون بردم از زیر کاکا
زاد یه گردم بسته خانه / طعمه گرفتم ز کجا پاره / گفت سوارش که کجا میشوی / آدمیان بلکه گرد بر آیم
گر تو زنی دست نیز آن شاد / وارهی از خودن تشنگی / پیر بدو گفت بجد بدان / کاسی شده باز بجه دست ناز
گر تو قناعت بکنی کاری / بندگی شاه کجا کردی / هر که بسلی نی جهان کشاد / بجو من از بندگی آزاد گشت
وانک طلب کرد طلاک تکلم / نیز ذلا برک قناعت بباد / مانند جو تو بجو خودی اعلام
چون تن تن آدم ز گل آزاد شد / تات جو خرد و اند و انداخته نیاز
گر شره شرت شهوانی است و کینیت / خانهٔ جان بر دل آزاد شد

آدمی

آدمی آنست که دولت / ظلمت شبهای فراق که بر مه بی خویشانی
ور نه علف خانهٔ ات ظلمت / دل نه همان قطرهٔ خون دل است / بید ارانت و شرح لذت دوستکامی
کز خود و آشام بر آرد نفس / دل اگر این مهرهٔ آب و گلست / وصال که باده خمر ای سوشیاران است
خرم از اقبال تو صاحب دلست / یک دل آن شد که سوای ذات / ور ظرفی بری وفای در ذات / زنده بجان خود بمی جوان باش
زنده بدل باش که قرآن بود / زندگی دل چه بود سر ذوالجلال / مرده بود هر چه نبود ذوالجلال / زنده دلی جو ذوالجلال در ذات
زندگی کالبدی حیات خاک / شوق نه در آب و گل غالب / مست نگردد خم اگر بی لبست / سیخ کجا ماند ذوق کباب
شیشه چه آگاه ز بوی گلاب / قرزه بر جان که دل اندر دلست / سوخته بر دل که دو سوزنست / سردی دل مردگی دل بود
خون جو بتن سرد شود مگی بود / زاهل تکلف نتوان یافت / تا نبود مشعل مستی فروز / گنج ز دیگ ار چه که حلوا شود
چاشنی از ذات که حلوا شود / گرچه دهان لقمه ز اکل شد / ذوق دهان از ذات نه اکل شد / عشق زبانی نه زبان افزود
سوزش آن از دل آن زده بود / ذوق نمک گرچه ز بازار خوشست / چون بحراحت نمکی اصل است / خون دل سوختگان باشد
گریه کند بر سر آتش کباب / گرچه کس افخته کاوش کند / ریش نمک خورده مطرا شود / نافه که بوی ز همه سو گرد شد
پست بگا پرده بر گرد شد / آه که او دل نگشش بود / دود نیاز ذی آتش بود / موم بود دل که ز عشق زار
گو بگد از او قدر آنیک شار / مست جو دیوار ترن زود / گاه کلی گرده و سنگی نیز / حرقت آزوده ز صد قرن
سینهم نزد و ده بر آرد ز نور / سوخته راجنبش دل الاه / گر کشش آتش بوی بار / سوخته شد عقل بر پروانی
کشتهٔ این تیغ سیاست است / آنک امان یافت از او کیست / شعلهٔ عشق جو شد خاکی / عالیا ساغدا زود تم
ز تو بهمانی پنهان نماند / داغ به پیشانی شیطان نماند / راند جو بر تخته پستی قلم / گشت بخاک آتش دیرینه را
قاعدهٔ خاک برافرخ کشید / رایت آتش بزمین در دمید / راند جو بر خصم کمین نیز را / داد سکانرا بملایک سرا
جام جه اگر که جه صهبات این / غوک جه و اند که جه دریاست این / شت حدیه جن این کند / چاره فرشته کس این مند
جرخ که زیرست و زبر بر دهشت و رس / زیر و زبر کرده عشقت و رس / طبع که میلش سوی کرد / از کشش مرکز خاکی تو بود
روح درین زاویه بیگانه است / عقل درین سلسله دیوانه است / آنک جشید این قدح تیغ نام / تیغ شد شش جشمهٔ حیوان کام
شربت شیرین بخاموشی خورند / باده تیغ از پی کاری خورند / چاشنی باده تیغ آنک یافت / روی شیر بینی عالم شناخت

شیفته ابروی می افتد خراب / عارف هشیار زمی کیست
جان بیکی کرشمه کرین خون بخت / گر دو خواهد و بیرون کرشمه
زنده نه آنست که جان دارد / اوست که از عشق نشان دارد
جان که نه عشقش بود آن باد است / عشق نماز نیست که جان باد است
چند بری عشق بیازی سر / عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق جان فرو نیست / گر صف کار و شکند مرد نیست
زنده دلان خوش نفس و نوش دل / جانوران پاک سبیل شده
پاک روانی که رها کامی اند / کشته عشق چون نخ ذوقی اند
بیکه درین ره بر صفا ایستی / ریخته شو چون بر صفا ایستی
گر همه بر دیده زنده دست تیر / سنت بر دیده زنده دو پیر
چون تو فتان از خطا ایستی / یکه جز از عشق نیاری سخن
دل که اسیر نخ دیگین بود / سوم شود گر همه سنگین بود
خار اگر چند بود تیز سر / آتش سوزنده از و تیز تر
روی کنو راحت نظارگیست / بر دل عاشق نخواهد گیست
آنک تو بینی رخ زیبای ما / سوزش پروانه شد در شمع
صورت شاه اجل صورتیست / خط مسلسل ز قم جادوست
کس رخ خوب و فنا نای نه / گیست که آن دید و خبر نای نه
هست زیبا که جان عمر / فتنه نیاز اده خاش بود
هر دل عاشق تن غم خوار است / کز پی جان غمزه جان دار است
تر هوس است این همه سر بشر دل / هست نیاز اشره جادو دل
دل که بود شیفته فی از خود است / حاجبی ابروی خوبان بد است
سیم برانی که تو بینی چو ماه / عقرب جانند زلف سیاه
طره شان از دو دلایت زنت / نرگسشان آهوی سیم شکنت
گر همه چشم و چراغ دلند / سوخته دانند که چه داغ دلند
مایه سرمه دلی کیست بری / دشمن جانند ولی دوست دل
آفت تنهای لب لی ترسان / زلف بلای چیا کرشمه شان
چون فطشان سر به دو شاهد / گیست کزان باد دگر خواب
دلشدگان را ز خ زیبای است / صنعی بیل نه زنی کز گل است
گر بنود دیده شهوت گرای / جیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبان بشهوت وبال / قند چو می کشت نباشد حلال
گر نگری پاک رخ لاله فام / نیست گل و لاله بدیدن حرام
آنک زنی بای حشمت عطاست / منع ز رخسار تماشا خطاست
دیده که در وی نظر پاک نیست / سرمه آن دیده بخاک است
دیده نباشد که نظر بینش / گو چه بیند که بصیر نیستش
دیده باد ام که بی کور نیست / از گل باد ام چه اگر کور نیست
دل چو رخ خوب تماشا کند / دیده بنا چار تماشا کند
زان چه کر دلرا غم و آزار است / دیده چه آگاه که نظارگیست
زان دل ازده خرابی کند / گو چو نگه یافت گیابی کند
هر صنمی را که تنک بیشتر / خسته دلان را دل آزرده تر
حسن نیکوی لکنت بر تست / هر چه کند جای بد لیکو تست
نیست غم از رنگ مصیان کو / ناز و کرشمه بلای کو
باز چو در تنگه کشت ال / شه کند نش خون کبوتر حلال

انک در

انک در شوخ چو جان باکیست / میل بدست دل بیکیست
نافه که بر پیش نباشد بسوت / خون خورده توان داد بهست
خوب که او حسن بداند درست / سینه ز آتش نتواند خست
باغ چه داند که چه چیز سوخت / گل چه شناسد که چه لاله کشت
لاجرم انکو بگلی روی کرد / داد ز مستش چو دمی می کرد
آدمی است انک طلبی دست / آفت پرسیده بر آنجی است
مستی این طایفه سر تا قدم / عاشق و معشوق شد و عشق هم
انک دماغ بشر انس می / قابل آن بود از آن بی می
فیض ز قابل کند اندک کند / بر دگری خود نتواند کند
آینه و آب بود نقش گر / نیست گل و سنگ همه پر هنر
دیده نه خود دید ز تر تیک دید / قابل آنست که بینه زند
گوش که صد مشنید باد می / نیست چو قابل نظر شکل باد
نقد وفا عشق شمارد نه مرگ / روی که خرم شاسته مرگ
جاشی دارد مه کس بکام / شد ز لب نوش گلاب از مدام
باز نه قابل دل سر مردم است / بس دل مردم که بطلب کست
در رود آتش دل تنگ تنگ / راه نیابد بدل جو سنگ
وانک بود آتش او خانه خیز / رخت دمی از شد ندارد گریز
شوق نباشد تمنای نرم / تا نبود جوشش خونش گرم
بست چو شد بار نه از باز باز / خونش چو جوشد سر دز بوسه باز
دوست که مه بش تمامی بود / جز دمی از آنکس که بیند بکام
مرده بود گر نشود دوزخ / قدر عزیزان نبود در حضور
چاشنی وصل نداند صبور / جز دمی از آنکس که بیند بکام
دوست بصحبت چو فراوان بود / خوار شود گر همه سلطان بود
انک نبت خرد و شاش شمع / زانت که از دور بکاش نمع
عاشق نفس که دلش بر نشست / بس طلب وصل کند بی لیست
گر چه بسر زد دل جهاز تاب / کی دهدش چشمه خورشید آب
نیک چو خورشید بود جلوه گر / ذره مبا خار شود کشته سر
سوخته دل بود او صبر دور / آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ جیش رود / ست چو مودی که بر آتش رود
گرم که پروانه بر آتش رود / بوسه از شمع بکامی خرد
این که ز جان می کنی افسانه / کم نتوان بود ز پروانه
گلخنی که دبشانی نگاه / رفت بلش در دم گلزار شاه
شد چو بگلبه رسیدی فراز / سوخت بر دی ز برابر نماز
ورنه شد دیدی بگلبه بتی / در دل از آن سوز آتش بتی
گر دمی از آن که بدو دیده جوش / روزی از آن غم که غمش کش
جذبه عاشق دگر کافتاب / تاب نیاورد که آن بود تاب
رخش ذکر ماه دگر سوختی / گرم سوی گلخنی خود شتافت
گلخنی نافه که کان نوخ

حکایت گلخنی تاب که پیش آفتاب جهان معشوق از کرمی بهم سوخته شد

گاه بدردی و گلخنی بستی / شاه در دو دیدی دو بادی
خنده دزد دیدی بنفشی بوش / روزی از آن غم که غمش کش
گرم سوی گلخنی خود شتافت / گلخنی نافه که کان نوخ

اوشه از آن سوی نقاب عرض — سوی دگر شد که نقش خوبی تاب
سوخت ز تن نی و بر خاک او — او بجا شاز خود اگر بود
سوختش دید چو معشوق خام — تا بدو سوخته بود تمام
ای که بری زنت بیک شرار — لاف چو خرمن زنی ای بی‌شعار

زان سوی کاو اب بکار است — تفاوت نهم در رفاقت و موافقت زن‌کی
زانکه در آفاق زن بیار — پایه اول ادب یار دیست
جون نتوان دارد صحبت کار — با اتفاق و صداقت و با عادت قرای با خاص
واستقامت بود ادب موقوف مجان مع الاحباب — بیکس از دوست ندارد زر
در علا و علا و استقامت قلوب سوز صحابان — با مدت اندر شیعت کاشت
مع الاصحاب در خلا و ملا و بی و بیدی آن — کان ابد الله هر بیاند در
تنی جشمانی که از خشان مردی جشم دارند — همچو خصاصت بهوی سیند
در دوی آن دو جهان که خار دو پستان ما — زد و رد و در نک تکلف زاد
دیده قبول کنند و جشم نظارند — کی شود از سر سیاهی بر
پست شود از دور یاران ما

هر کو خوی صحبت یاران شناخت — خوانده در ایشان بیاخت — دوست ندارد آنکه نیم جو
دوست کند خوش که نوزا — در شر مخلص سیه نوزا — پسته بود یار وفادار و نغز
آنکه جو خواست در خیش عمران — گرست بدون نغز در کران — کو بود آکنده لبالب ز مغز
جند جو آتش که آنکه ان — در دو شراری دهی از نهر کران — با کو دیر صحبت از انسان کرن
آدمی از خوی کو خوش شود — خوی سه جادو خواتش شود — باش جو عطار که سیلی او — جامه معطر شود از بوی او
تا بوی از روی تو تا شاد شود — جون تو شاهی جش تا یاد شود — هم تنها نی که درین غافلند — بیشتری محرم صحبت کنند
دوست کلوست جو خوش شت — دوست جو آیینه ندانست — دوستی از نه که کانت بود — جون نکوی شمع نانت بود
مشرق و مغرب بیر جند — لیکن از آن کو که کو باید کست — تیغ دو دولت جه بی کو — آینه از جش کو کو سر کرست
هر که سلامی کند بار دیست — هر صدفی را در جهول آب — جون نتوان یافت در دریا کرن — یار که او را بتوان کشت یار
تا کنک از زر و دغا خالی نیست — اهل نما اهل سیاه خست — کن زنک و بر زر نیز ان — تا ز سر که بر عالم رسی
سنده دشمن بتر از دشمن بد — گر بود با دل خود راست تر — شوخی او داشت خلاف بدن — کو تن خوبی ز این زانی کن

یاد درون

یاد درون تیره برون نور باد — گر حد ملالت روان کن زیاد — زانچ ملالت اقصی شود ده — مغز غلیواز و سر بوم ده
یار کر ابتسه بود کز زبان — خواه تو بر جشم جو ابر بر — بر دوی از کس مطلب بر مکر — کر بشل ترنه عیش هم
تنس تو جم با تو توافق کرات — دیده و درخت و سیل آن — جشم کز و دیدی تا بسید — تو رسیده دارد فلت سپید
با سر اگر کش آدمیت آدمی — دیو بود مردم بی مردمی — کر سی تحقیق بفوت در — کند جیاشه و کر سی و
مردمی از مردمیت مردمی — عود که بویش بود سیر — لطف که با وی ترش کرد یار — بر دل یاران بود خوش کرد
هر که کر با آب و آتش آشنا — نی ثمره کر دنی فوق آن — خاقه به از تاج نوه بیان — فتنه به از کر و دیو و سیان
کس تکلف نشود دوست روی — تا جلیت نبود دوست جوی — عکس مکاینه بد بر دوست — جون تو کیت از جه جو دوست
ز اهل صفا و امن نزد کاه — آب بقوت نتوان آن — کر جه که خرشنده مه تابان — کو جو شود تیره ظلمانی
کر شری دوست کسی شما — کو بود اندر غم و شادی یار — دوست که در شادی غم جیست دوست — زوجه شدی شاد که خود غم
یار جو در کار و نباشد غرات — کار کبی یار جرایه کرات — یار غرض جوی فراوان بود — آنک کشد مغز تو با دانج
عزت بار است زیر شکار — در دو همه مرغ بود طوطی زار — اشکر به بلب زده مرغوب — بی نقد صبح سخن جرکه پوست
کرمی خوش جند جو بیند خان — کاغذ تن آمد و لبنه جان — دیده بد دور از آن از جند — کو شود اندر سر یاران بلند
دل که به بیوند نکو شد بود — یار که دلسوز نباشد بسوز — خاطر بی سوز نو بیر خوش — نرم و بیسوز نو دیر باش
یار رخان باش کز آنها شد — بری سلامت بسلامت زند — ترک خاکن که جو خیشتن شود — نام تو دیبا جه نترین شود
یار کسی کن که صفای دو — نی کل رکیمن که نمایی درد — آینه آن به که ز آهن کنند — زن نشود کر جه که ز آهن کنند
میل تو بد سو که به سو بد تمام — آدمی از دیو بیاید شناخت — دون که شکم سیه دانست کنند — بر جوی تصدیقات کنند
سنند تخم ابد و کری الجام — جس کند از دکمی رایام — عاشد بر فقه بیار کند — نکرم و الا نبوا از خدک
دست بتر زن بتر اندازه کشت — سایه کمان بر سر دو بر جشت — سوزش کل جبه کلابی زمین — کل بجش خنده و زن شاره روی
کنده تنک و اجل نشان بخوان — بیشه از نامی خود آن سوزن — تو دی او را قطع خوشکوار — او زمی و مجلس تو در خار
تو نیش سینه بطلب در جس — او تخم و جز جکر کوشش — دو که شرابی صفا خوش زد — آنک شر ابش بهی او خوش خورد
می حرامست و مباح شود — جون تنک خورد حلال شود — دامن از آن کنده تنک دو — کو تنک کند که تنک

در جنگ اگر کشی کشی خوش خوش
پایه بلند قدت بود از هم سر
پس مخز از پیش میشان خوش
روی مکردان و میان جمع
تیغ کجت تنان سینه وا
پشت ده صحبت دو بیند را
میل هم صحبت دو بیند را
از دو کران پیش و پیش من
آنک بود قند را دو دست
پرسش او خود و بگذ مرکب
چشم بر دو نه که مرا دیش
وز همه سو جسم کشا و نیست
آهوی صحبت اگر خواز خوش
عقد بشه پوست بدر دیش
غرق در ماهی دریا تمام
لقمه بی خار شد بگام
وای بران مدبر ناقص عیار
گو که اقبال نه بیند بیار
قامت صندل که بر اید بلند
صد بجز از بوی شود بر بند
بیه بود که جو کشد سر بیخ
سایه نشین از زند از کرسنی
بات ستاخی بتا بار هست
دخت بروی زکه خود بر هست
خود و بیه آن دایه کو از خلق
ور نه می خود بیر در روزگار
گوش که جون دو اهل ادب
بر خود و از یافته تو بی کسی
چشم جوان که بین ذره
زنه بلاکت جنا خود و هند
دولت آن سر که جو شد بیخیال
بر سری بخت نشاند شاه
لیکن از انجا که دل مردم است
گرچه جنایت بنای تم است
گیت که زین دایره گاه گرد
دست کمی بایت که هم کم کرد
داد و بگیر جوشش در سر کرای
شد جانی نگذارد بجای
سمت مرد دار بند کلاغ
راحت نیز آمد و درج دماغ
بوی گل و لاله خود زود کی
در سر رود مغز خلد دو کی
سوخته بخت اگر نیست
پس شو دیانت جو جرس بر
آتش سوزنده جو در تن رسید
پر شو دو بوست جو در تن رسید
هر که در افتاد و سلامت
بر قدم خویش غم علیم
گردی من که کلک تمنا
چند خسان دیدم در خشم خوش
کان همه بودند بیلوی من
ریزه خود من جو سگ کوی من
جون سر شانی بایت از خلاف
پیش کو دند سوی من نگاه
من هم از آنجا که عبارت
بیل بر سپند نه کار تست
آنک طلبکیم بگیسه و قام
بر که سلامش کنم و پیلسام
کو که سکت و سخن کم کند
کر تو سلامش کنی ادم کند
آنک کمر بند سلامت جوا
سنگ به ازوی طریق مرا
مردمی آنرا که نه زاید دقت
دیو بود صحبت دیوان خطا
هر که بتنگی کند از کرم
تر بنزاخیش و ان کس که ولایت کند
بیل کسی کن که ولایت کند
جان سپه تر بلایت کند
بهر حنین دوست که جانی بود
دوستی جان ز کرانی بود
جان که از و به بجان یار است
هیچ نیز و جود وفا دار است
سک که وفایی بر سر بیش
زاد بیهی بر که دو کاستش
یار تو آن یافت یکیتی بسی
لیک وفادار بنایی بسی
صحبت آنکس که بصدق و صفا
حکایت پیر وفادار که دامن صحبت با خادم دوخت و از
دامن او بر کرد ابل کاست
راه نوردی ز بزرگان روا
زخم زبان سپه زبان او را سر سوزنی خلد مگر
در طرف مشت شد از جمله گاه

ازانکه

ادوار شجره جنادی سر
ورنی دو شیشه خادی
جون خلاص شی کاری کرست
وامنش اندر سر خادی کرست
او نشد باز بمزم طواف
دامن از ان سوزن آن سکت
زانوی تعظیم زند زمین
کشت بجو زانو مین هم شیخ
کفت بامن سر دکار برخ
ور نه بدامان من او راست
آنک کشد دامنم از بیخ
من و حسن کوی بر بیخ
از بس کسیکه آن خاران
خار شد از کردن سبع بیخ
خاست نشیند بصحبت شناخ
کفت کریی تند جدا بر ام
ای که امید بوفا کرد
ترک وفا بین که زمی کرد
صحبت تو داد وجود تسلیم
هم تو ده اصناف بخندیم
هر که بر آن ملک زیب داد
آن نه وفا بلک زیب داد
آنک در آفاق وفا دار است
هر که در افاق وفا دار او
خسرو من موسی وفا کرخ
مقالت دهم در حرمت و رحمت ذوی الاحلام
وفضیلت وصلت ایشان بغیر استقدام
وطلب وحاجت بشار محاسن رجال
و ترک توجه بخاله و خال
تاشوت ترک وفا بیشانم
هر که بر سر صد سکیس ایکشت
دولت و بخت که زاد او
بی خط صد صفر بتاید بکاو
تاج خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب شاخ است
یک خط و صد صفر شود بکار
مرد ز دانه از خطا بانگ کس
بت بیاز و شی کر سر روی
یک شب روشن نبی تیغ
در صحه جاغر تش از آیت
سهر که افتاد بر روی از زی
وان زکی و ره بود ان ماه
تیره بود و ده دانش تران
یک بر بیشین نبی تیغ
سک بجیش آمد و در آنکه
دیده از این تیره و زود
آنک را آبادش سک یا
نور بود زاده جو اختران
دو دو زنم دو ده جو از دو
نو بخند جو زنم بار یک شاخ
بوی مراد از تن بکین محوی
در روش خویش کان رنگ یا
کوزه که بود ره نوش زاغ
کاسه سیه داد و صلح سعید
خلق و حاکو زنی نایت
رنگ دید لاله رنگین بوی
رد جه توان خورد که کاه
دیک بکاچه شود جو راغ
آنک کشادت بکار اندرش
جای ایلیاف بی از آمده
کم بود از چوب زمان زاغ
زمزمه جاه بزمزم صلات
آنک صلایش دادم بود
بانک دایت مرید رغ
دمد دیک و ماد صلات
گر بدرت داشت بجالی بزیت
تند ذخیره بهش کم بود
کندم و جو را که هنتان است
خوشه پر بر سر شاخ تیت
بی خرد از زنجیان جه نی
آن حق او بود از ان تو
در تو دی نیت جو زان سنگ
بد بود الحاق خطا بر صوا
زشت بود سنگه بجای بلند
حرنجکند باشد آن پاهر
لیت مرسل که زمان عزیز
تخم خیار است بسی تیغ تیز
کاله خالی و صلای بلند

جای بلند است بنا ساخت / چون ز تو بی برگ بود درخت / برگ کش سایه فشاند فراخ
خویش تو خود را چو درو ساختی / هیچ تخم دو بلندی شاخ / بوز نگاز کله شد تو شدی
گشت دو مه بر چو بخور بیش شی / چرکه خود خواه نشد خوش خواه / خانه پر از بار شود شی
بیچکس سایه کند طاعتی / خانه پر از بار شود شی / بر عورسک خورشید و بوم شاه
یا بزه افزای کلاهی کرمی / سایه نزد لفح کرمی است / زر چو قوانست کرد مشکل
فی ظلم زر کرد سی بیرح / بیت / زه طلب اول کله انگاه
سر که دهی شرکی نامه شد کرد / نابخور شود شده عمان / شده مکن هر چه بخوشیان
ای که بصد عرعه با کمی زبان / شش توان باخت خوش کانی / سند که دانکی بنقد آرد
گر تو شدی از نبه خوشیان تنگ / عرف نخواهی همی بر تیم / شش جهت از دی بنیاد
سیم پدر بر پسر مادر زن / پایه سر خویش ز حد بیش شد / بیت الف لام در میم
انکه سر انجام زنی نشر شن / در ره خویش شبان مرکب / بیت بر خویش بر خویش
ناخن از انگشت چو بر زنده شود / بوسه بیایش زن در سر زن / کر حد شد شش بان
سوی زیادت چو بر زنده شود / به که زاول نبی شکر ش / سر خویش کر حد چو وی بر
رگ که بود کر بکشیدن سزاست / بابت انه افتن سر شود / قره عیفت چو شد از اره
عرق زنا کی بر عاتم شود / رشته انوبه کم شود / ست عصا در خور کران
مادر سی باید رخویش جید / کز سر اسطیل بود تنگ / انک تنت پاره از جلاد
او چو خداوند و تنت جان خلق / وای که چون وای ز افغان / نطفه کز و کام دهم تر شود
قطره آبیست که از قطره آب / دانه نادی کند ش انتاب / یکشبه رنج تو که مادر شد
یکشبه را که دو عالم بیاست / کم زنه ان کو کرش کم بیاست / ز و که بشرت نوبت
سوخت ز تو مادر فرزند سوخت / انکه بشت تو شد و جبی / وعده دوزخ چو هیچ بر تو
تا جرم آتش چو زند شعله / خرس کند تیز نی ند انش کند / تا تو بخشی ال آبای خویش / دوزخی انش زند اندر
بیش تو تا مادر از انبای خویش

کز ز تو چشم

کز ز چشم بدرت دیده دنا / از بسر خویش بمانی چشم زار / کر تو بی خون تو بدی کرد کرات / ور ز سکی زاده تو سگ
بیش جراحت چو ز زخم شد / از دم مادر دم کرد هم شد / چون تو بی از تو آمد چه / خون بکه کوشت بیخ
کر بچه خود نخورد کر ز بار / بچه او نیز شود بی چو / میوه چو در نشد سخت تو / خار ز خود خور که در
خون بتن چشمه حیوان ماست / کشت چو فاسد خلل جان / شوادب آبور بسر از آب / کو چو قوی شد تو آبش
چوب کسی شاه نمود از دان / تو ز کسیستن تند در زبان / زاده بد را بکج کن کمش / ناخنه از دیده نباخن کمش
زانک بدان کنت بود نشد / جز بخش خویش کر شود / این ز حدیث پدر کرد / او حق تن برک فرزند کرش
زاده اکر خود همه خاک است / نه بجشم پدر و مادر است / خوش خود خند که کشاید دهن / بوسه بران لب که زند
کر چه پسر بد به پر از خون کند / مردی شاز خانه برون کند / درد کشد کر چه که از دیده برد / دیده کشیدن نتوان بر
چون همه مردم بد دوده خوشند / رنج دو دیده ز دو دوده کشند / دوری از این میوه کرانی / میوه دل میوه جانی بود
پرورش زاده دشوار است / انکه ترا دست جو انکه کرد / سهل نباید به پسر تو زان / محنت زاییدن استان
کیر که مادر کند از مه خویش / پرورش زاده بامید ش / جیست صدف را کز جان / پرورد اندر دل دریا یتیم
دست تفتن کین بر ما نهند / از پی آبادی عالم نهاد / کز دو آتش زده در خوی / دیر پر از جانوران کل
زاده که شد جانور از تو بود / دشمن جانست چو بینی تو دود / وادی از سیه متنوان خویش / دشمن خود پرورد از خون
کشت چو فرزند بد آماده خوار / جان طلبی نان وی آماده دار / سفره زباشد چو سگ / طعمه بروی حق پرورد
حاضه مرگ تو در کرد دک / تا برد از تو تعلق بر دیک / تشنه چون غم بد تا شنی / تو شدی کی ز دانش
خام خود و پخته مادر هم / بچه که آن خود همش کوی جام / آنچه که شد طفل سگی بود / پرورش مادر زیبا بود
بچه طاوس چو از بسته حجت / دانه خود حجت زمانا لاد / بچه که کنجک و کبوتر شد / لرزه کمان دانه زمادر کشد
صید جهان به که ز دست خود / راحت مرد از کن است جود / خواجه بباد اکه به پر از سر / بنده فرزند شود بر خور
دور از یک پدر از ده بسر اقتدند / تا طفلی را که بود شوم جهد / بر پدر و مادر و خویشان جهد
سگ چو کرخم خان کرشت / لقمه بنه ان ز برادر کشت
از پی میراث یکی خشمناک / بیخت بکین خون برادر بخاک

حکایه پدر برادر کش که لقمه خون خود کرد و کردن

بیخ داد تا کردن زدنش شد خون اوم دکردن اکر دن

تیغ بخون نشسته ز شمشیر دشمنان / پیش دلیر ولایت که گشت
دیده دو دریای چو سرو بلند / یافته ز اشک گلابی کند
تیغ بر آورده حیات کرمان / تا بدر اسیب رباید بری
گر دهی از بیکر مهر زای / روی بسیاف که چون غلی
گردن من زن قدری مشو / گر زیر از من قدری تشنه
آن دگری گفت که گیرای / تا دم و مردن او سکتم
هر یک ازین که نه دوات دست / جان نیز برای دگری می‌دهد
گفت چه خویشت نگارم / روی سیاست کر شیر کر
گرد بر آورد خنش نظاری / هر دو نوند که باد یم و بس
دوست دو جان خود ایرا / وین جو طریقت و فدا هم
زان مشبی کان در سر سخن / گفت بسیاف که مرغ کار
مرد که با خون خود آورد آمد / هر که درین کو نه فقد دل
تجربه کردم ز سر الله شاه / داد ملک آن دو جوان از خلاص
نیم که اندر کف دوم دهند / قصه بگوش ملک اندر نهند
زر نبود جون بعمال آورد / جون نگری شمن خون خود
هر چه تو دوی و نیاری جو مرد / خسرو از اهل جرم ابر جوان
خاص زهر کرم آمد دوم / قطعه الله رحم راهوی
جانوری کو بجز از مرد / نیست نکو تر ز سخا پیشه

مقالت یازدهم در مناقع قبض امانی از مال

آدمی است آنک زیر دکان / آخر از آن بر که بخاکش شنند
آنک زر داد ی کند بیشه / وسایع قبض امانی که قطره قطره کرد و دریا
مرد و سیر دی کند و آلات / هر چه تو دوی و نیاری جو مرد
راد جو کند بست بکاسبی / خاک خورد و دوزخی خود تنگ کرد
گر چه کشایی که مرد و زن / دریا بر کران دیزند و لب تر کنند و ماجرای
تیر کرامت است ز آزاد هم / بی آبانی که اگر قطره از کف ایشان چکد
در علف یک شکم خود گوست / چشمهای سایل دادگاه و بگشته
پر کند او صد شکم و صد هزار / حاج حرامیست بس او او دست
کی زند از خوشدلی کف دست / شت جو شد بسته زنان چرخ
بسته بود بیخ اهل علم هم / گر چه بریزد بکشاید تمام
بند قلم مرحب درویشی است / بسته تو او که ره خود قلم
به که بیندی که خویشتن / خامه تراش است بر جاس
ز آنک تراشد سوی خود هم / تیشه که گیرد سوی خود در خویش
خنده زند از ره و نه دانش

لطف

لطف کابیت که در دکر بود / بر زن و دو زند ضرورتی
گیت کریم آنک بسیکین دهد / تر بی شهرت زنی فرخ دهد
هر چه تو آنکه بتو آنکه نکند / وانک که بازید دریا نکند
آنک دو پیر پر و کم بکم / زاهل تماقت نه زاهل کرم
گر تو می از آه کرم فشان / پر بکد اکم بتو آنکه نشان
خاک بر ابری که زنگ شوان / رفت بد ریا و فرو رفت آب
هر چه بنیست نشاندیمی / بخل ز اسراف نکو تر بسی
گر چه عطا در همه جا دلکش است / هر چه بجای بود آن خوش است
دیده که از سر بود لیکن و مند / سر نه از جنبه بسیلش مند
داون مکرم شرفی شد بلند / داون سرف بد و دیگر شیش
آنک دوم جامه نداد جو / بی خوفت ارد به از آن دو
شمه که بخشید بمهمان تو / رحم کمن کر بود کو بیسر
صحن جهان شد جو خوان نشان / باغ بود بر همه زر نشان
آنک تو آنکه بزرت دو سال / گر همه بد بود اسراف مال
از دو یکی جسم کرم است و زر / وز همه یکی قسمت خیر آور
پر دلی آن به که بطاقت بود / پر دلی از دوام حماقت بود
آنک به بخشش مند از باد دوی / وام ستان باشد و بد مرد نوی
وانک کرش خنده و زنی دست / بخشش و میراند و شفقت و دست
بی خود اند این همه دست / در همه خود دیگر کند بی خود
زشت بود دست در اسراف / می بجو از دی و او خبر
ای که سخاوت جو دی کنی / وه که اگر می تو دی کنی
جو نه از پیر بلات ای پسر / قسمتی از قدر نشاط بر
حکم سخا نیست ز بسیار خیر / از دی و آنک و ز دانکی
گیت جو او آنک روا دو / هر چه دو هم بنباتست
کس نه در شیر ناب روا کند / کانچه بیاید همه را نکند
مست خاقانی جو او تنگ / شاخ جو بجه است جو حاب
پیل خود جون تلف شد بزد / بس که قدر بره بکشتک و دود
شیر بجنبش جو خدان / قوت کلاغ از زن خوان
عرصه مسلکه که احاست / غلغل ابر است که بار اشت
عشوه نه تراق نجنبه / عکس مساست آیینه
بر کذر از مدخل عشوه و در / کو کند نوش لب و انگشت
خواجه که کو زینه بکوش ید / کی بهس لقمت نوش بیش
وانک شد و عشوه و جو خرمه / جون بلد کو دست کو آب
کس نکند مایه مدخل سراش / جو ملک و خنه نخو و فراش
تا نخورد آهن پولاد سنگ / تی نکند زر زنجکا تنگ
آنک بداون دل کشتی / تنگ دهد هر چه بخلش بود
کوزه که با یک بود نوش آن / زو همه با یک رود آب دی
داون مه فلک نباشد بسی / میل نباشد که بدیر و کسی
پیشه کلابی که بجکا بسی / هم به دو سه قطره بکوبند پس
دست بکنم نت دسانده را / دست جو از دو بود کنج بار
دست تو آنکه بزرت دو سال / دست کرش خنده و زنی دست

سرمند از دامن پر آدمی / بقه خوبر کشت پر سدری
پیش نشانند که کر ریزان / کرد جهنده خورد تکمون
کرم دری کن که برای مبند / کز تنکی فرزی افتد نژند
شعله کشد سر سوی بالا زکاک / قطره بکر نسار رقه دهناک
پایه بدو آنجت دهد اختراز / پاسبان هر چه ستاید باز
خس که کند پرسش کرت سکیر / کاتش خاشاک بود زود سیر
متزل مهمان نبود مردی / بار عزیزان نکشد بر سری
مرد دلیر ار چه زخون کاه کیر / مرغ کند زدی خود در دی عیر
بوم بشب طعمه خورد دود او / باز زود طبل زنان در شکار
دور بود پسفند زجور غزا / هم چو خس از غرق دو قرار آشنا
کارچه ایزد زنزع آرد دست / مردی در زیر چو ایزدی است
سوخته شاخی که نداد آب حق / ریخته دستی که نداد دانه
می طلبی از فلک شیر کران / کاستان دار و مرغی نکوان
قطره باران که بصحرا کست / چون برسد وقت چو کند دست
هر چه که امروز تو انکر دهد / روز دکر عاقبتش بر دهد
نام سخی برشد و پیدا کرد / زانکه زخود کنز خود آرا کرد
هر چه دهی نزد طلب کن نام / نام خود از بذل بیالا تمام
هر چه کرم بهر خدا کستری / نام بخیلان زمین ماتمست
زانکه زخوش ملک کران تر است / حاصل نام تو چه باشد غرور
رز زبی نام خبشد کریم / نام ستان سیع ستاد بیم
نزد بری نام نکو بر سری / وانچه بنامی کنی از خویشتن
سایل کز بین بر نیب بر دهن / دم ده و دل استاند زدن
از خود انکس که تو نکوتر دهد / زر دهد و باد خود چیزی دهد
انک دست دادیت اکر / مرده نه سیج دهش در نخسر
لیک چو درویش تنش لیند بیک / عیسی جان دانش دستان نشین
هست بیهوده نهادن حقات
وانک شاهش نیست دهی / اجوت باریست که بر زی شیش
بار که نزد و چو پیلی برد / یک من دیکه انک بیلی برد
وانک تو چون کوه بکردن نهی / تاب که دارد که بدان تن نهی
هر چه دهی سیه و دست منه / وانچه پشیمان شوی آن دهد
بیشه از او دکن اندیشه شاد / تا نشوی پیش پشیمان زواد
کار نکه اندیشه کنی پیش زرا / هیچ پشیمان نشوی پیش دان
هر چه که نتوانی از آن کاستن / زشت بود دادن و خواستن
کس زنزین باز نیفتد کتاب / قطره کی از آب زر در سحاب
طفل بود کز خرد ذاز زبان / هر چه دهد باز ستاند روان
نیست درین وقت خوان آوری / کو برساند بدلی خنزری
محنت مانند درین روزکار / تنک دل ظالم و افسوس خوار
کاه نخاز بی نانی زبون / کز بکنجد بدو عالم درون
دانه شان مرغ ندارد امید / کاسه شان نی سیه و نی سفید
نقش در مشان زنتای دل / تلخ دیدست و سیه رای دل
کر چه خدا شان زروی نعمت / دو نشان داد و که دانی دو
پاک روان که در دل نهند / خط سبا بر همه حاصل نهند

چون

چون دل پاک اکر هم آزاد / حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندکانی
پای چه باشد که زجان تشنه / تشنه فتادند بدشت حجاز
کعبه دوی چند بکرمای ناز / راه ندای آب خود و یکدیکر کردند و خود با
چون بقدم طاقت کامی نماند / خون بجهد جرعه آبی نماند
خشک جانی خشک او دوند و خشک کشته
دود اجل خاست زهر بیشان / بی خودی از پای در افتاد شان
برتن تشنیده قفایی فتاد / زانده مردن سر و پایی فتاد
ناکه از اطراف بیابان دود / ناقه سواری سوی ایشان کشود
سوزش شان شان دود و تش / انت سر سوخته خوش سبب
کریه زنان آمد از آن شیر فرد / بر سر تشنه روانی کرد
شربتی از مطلوه در کاس سخت / زانچه خضر در لب الیاس سخت
پیش یکی برد که این را بخور / چشمه حیوان خور و تشنه میر
اوطوانی کرد اشارت بیار / کرست زمش تشنه تر آورد بار
چون سوی او برد خیال کرش / کرد روان او بسوی دیکری
هست چنین سر یک از آن تشنه / مرک خود و زندکی یار خویش
دور جو ساقی زسر آغاز کرد / چشم حریفان قدری باز کرد
هست نخستین که نخورد آن کرم / کشت مزاج از سکر آتش خرام
خواجه صلا کفت چو پیش شود / خاک شد آن تشنه که آن شربت
بر دکران برد جوان آب سرد / آن همه را نیز نماند بجود
آب نزد کاتش شان زود / جان زیان نعمت خود بر دود
شربت خود دوت از دل نشاند / وانچه زلب خورد زشرکان فشاند
ماند بحیرت زخیال دلی / کاینت جد اکاه جوانمردلی
هست جوانمردم صد تراز / کار چو با جان فتد آنجا کار
ای که نداری منت آن ارزان / مقالت دوازدهم در مقفر مترلت شیدان
منفعت نوش که از تابلهٔ غزا / بر شرف در حالت
جنبه تو کرمت زنجیر / بر آیند و منزلت شاهوان متقدم ترش که در تابلهٔ
عربده و لاف زن در دکن / وغا بطرف در کات کر آیند و شکستن آن زشت
تیغ غزا مرد نکو را بود / کوهری که زنم آهن آواز موم روی بتابد و تیغ
مردی اکر شور و خلاف است / کوشتیش سنک و دانکل زده بشکافد
کر صفی از خصم بجای آوری / و آب دادن آن دریای سوی که قطرهٔ آب او صد
تیغ که او جد زبانت دبس / روی زمین را بکرد و دارش خوش از چاپه روند
باری اکر نیست ادب در سرش / این آب آموزم از تیغ خوش / تیغ بود تو زبان و دریغ
زانکه بجنبد بنیای دریغ

زان لب سوفار زهره درد است / کش منه او قوس ابخی گرد است
گرده که گویند نباشد بسی / خاصه که تا کرده بگوید کسی
مرتبه باز و بی شکی / زانک ز صد گرده بگوید یکی
لاف ز پر منه بجوی ای پسر / باد نگیرد باشد جری شیر
بس فخر گویا که جود می نشت / زان خورد آلود کی خاکیان
چون شود از دور جوب ای پسر / پای جو منت نشد شیند زجای
کم منه خویشتن از پیل مست / گیت که دمی نشود شیر گیر
منه که در کجه زند لات جنگ / نخره طلبان شود از خم بیک
جلوه بی سنگ بجو او رود / مت چو پا کو نفس بی مرود
گر جنس مرد بر دی برات / بیت اسلام از آن بر برات
بین که ز انگشت بی هنگام گشت / در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زنان بی غرور / جان که کند از دل مردان دور
نی زبی دخل زیاد کند / کز پی اعلای شهادت کند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند / شربتی از جشمه کوثر خورند
در تن آن خنجر چون بید شد / جان بده و زنده جاوید شد
نامه که شستن نه بر باد توان / تیغ بیک قطره شوید توان
هر چه جزا یافت بمیدان طلب / مردن مردار بود در مصاف
کشته که ز فیض غنا رفت سعد / خاری نشسته نباشد شهید
بیش گروه زن محو است / کشته شود ده زغنا آنکه کاک
غازی رسمی که بغارت رود / مت چو جاهی که تجارت رود
چون ذبح ان سرت ذبیحش / کسب طبلی بود اندر رسش
انک غزا خوانی و جوی جا / گر غرضی مت نباشد غزا
رو بتر اول غرض آلوده رای / جبه خود مت این نه جهاد خدای
تا ختن خود که جارت کرست / از پی رغبای و غارت کرست
جلوه گری کو کند قلاده / مت چو سگان زر انداد کند
تیغ که دارد بنظم حرف تیز / ننگ دمی از منع او گیر
زیب بلرگاه نکند ارد ک / تیغ نبود آینه و نیزه و دک
مردی اگر زیب بر دان بود / مرزن آراسته بمین بود
انک نه از صدق و یقین کند / بر چه آرایش بشری کند
زن صفتا زاده و پیشه / زشت بود در بی شیند
مرد نه بیند مگر اندر خدای / غرمه خود بین بود و خود نمای
پر دل اگر ساز ندارد جنگ / باز زود تنش بود دانشنگ
گر که تیرش شد انگشت / تیغ بشت ار نبود شست
مرد که آسن ز دل دو بین تنست / نی ز زنش طاعت و نی جوشنش
تیغ نه بینی که بهنگام کار / بر جنگ گرد و زنی کار زار
باز از آهن جو سوی صد تنی / کار جوی از چه بود آهنی
حمله کند شیر بر سر دوان / گرگ بخسبد تن پر کستران
جون زنی رزم خوای بر دل / جوی سلاحی که بنای ز زن
جون تو ز زنوی کنی از نهاد / کی کهی سپر ز سر اندر خوش
شاخ کو نخست سر کز تنش / شیر بانگشت یکی ناخنش
مت بنگ انک بزاد / نشکنه از پایه پا نفیه

باغه

باغه سلاح از دل ترسان کند / زان سر قبلت بکریبان کند
تا بکشوست دل صندان / خود نه زیاست بر عرش عران
مت بجا تا سر شاهین شاد / بر سر گل مرغ نزید کلاه
ماده وش از سینه مذ آرد تران / نیست پیتان زبان آستان
انک شد از شغد زرد و بود / خود ز زنوی تیغ کو وش چه بود
در صف کین کو نه یک زاده روی / زد کی کو نه صد جنگ جوی
مرد که رویش بقد انگشت زار / سرخی رو باید ش از غازه زار
زد از آن کرده مرد سلیم / گز رخ او خون بگریزد دم
انک می خوش گریزد از آن / او بجا سازی ایند آخر بجوی
مرد تنگ زنه چه جوید تیز / از تنگی لرزه کند تیغ تیز
باز پس آی مرد که در جنگ / زد و شده دوش ز ضرای جنگ
نی غضب شیر بر دست / شیر که زد دست دلاور رست
جیده کزین مرد که در کار زار / لشکر ترسنده نیاید بکار
آب که او خیزه زباران کند / دایره آب سماران کند
خاک بران دایره کز صبح تاب / گرد نخیزد ز سواران آب
سر صفت تیغ کسی دیر خورد / کو زبی تیغ نمودن سر است
جون سر لشکر نبود کردنی / تیغ ضروریست بر خورد
شه چو دید دل بدر که آن جنگ / شیر شود بچه روباه رنگ
طنزل و شاهین که جنان مشتلند / شه دلشان داد از آن دلند
دل نه بدکس چو بجز رو نگنگ / خوصله پر سنگ و نه آرد بسنگ
انک ستاد بش سجاد است / گرچه ضعیف است نه آن تاد است
بقعه که بر باشد از جای خویش / شکنه ش پیل بپا بی خویش
جلدی صد کمن کز نبرد / کشته بسی گشت ز نامرد
جنبش کو را نکو شد جای بمن / دوست زند طعنه و بد خواه بمن
شیر دلانی که کنند آن حمله / حمله شیران ز شک آن حمله
از شب یک سک جنگ آنها / ده سگ و دنده باید بجای
سک ز نوبه که کی از سک جنگ / خواه تو او کش و خواهی بلنگ
ول طلب از دو کز آن او دشت / باز سبک باشد و لنگ آن دشت
شیر سبکبال تو و جون شتر / انکه نه زخم بود ماده بر
مغز جو اصل خود سینه تر رود / نیزه تنی تیر میان پر بود
مرد بین کو بنظر کمتر است / مور جه تیغ بلارک هر است
وش ناچه سبغار کش / پشه بسیلی نه بتغار کش
بین پشه خود به آن دلیر / گز ز دلیری بجز و خوش
بر تو کند پشت خود نه بدن / خود شوی آزده جو خنجر زن
تیزی پیکان خوش کز کمان / بر کسی سپه که بیازی سنان
مرد که بر دی ز جان شاید / گلش سوری بود و برگ بید
دای بران مردی نام آور / کز تو بنیزی نرسد یاوری
مانده ز تو هم سر تو زیر تیغ / کر سر خود گیری از آنجا دریغ
نی کی از سک که جو بر دیده / باز خود منم خود در از شیر
باش جو باغنده طلبان جنگ / کو سبو ابر جد از بر حرب
گری شو گر کی زخم کس / سر زده پر بد که نه بیند بس
جلوه کند مرد بر و زد خاک / آب بخنده و بکم کشتا

انک دل دیده از حریر
کی دل بدخواه را اندیشه تیر
مرد دلاور که جو شاهین مرغ
پشت پرنده به پرندگی گیرد
انک دیده پشت دو دلاور
پشت وی از وی کمتر بود
دیبای شیری که گرد زنگ
در نشیمن نامانده تنگ
پشت بدان داد کال قدم
تا نکند ناوک پهلو شکاف
انک گریزد بتلاش سپر
وانک زبونی شت گریزش
زن بود آن مرد که در روی نگر
بکشتن زن شوم بود زن
کرچه که سنگ عرصه چندان کند
خنده عنوان بنی دندان کند
در دو پیش مرد که در زاد است
سنگ ناوک به کرنشی جو بوش
در روش مرد که فرزاد است
قتل بنوبان نه زمرد است
بسته کمش کرچه که گرز بود
دامن بیکی بر سپس نبود
وانک کشی و مرد از ای
نیز بکش جو زبرای خدای

مثالست که سنگ که آب دهان سوی شیر
خدا انداخت و از تیزی خشم حیدر
بدو زار باکرد و دیگر بازگشت

بود دلاور که بکین اندمد
کرم ز زر سپس زمین اندمد
دست بهم در زده و زان دوی
بالی بیشه زده بزور آوری
حیدر کرار بسی کرد جهد
کاهنه دشمن پر نهیب بود
جون که آن شد که بخون کرد
دور کند بار سر از کردنش
زاهد بی سنگ زهد زاده
آب دهن ریخ شیر خدای
سخته به پیچید بخم اژدها
کرد زه تهدید مخالف رها
بس که در آورد بخت دیرو
کان زواه دهان دار کرد زنگال
زو سرش از مجرد سینه شکاف
سر زده در پیش جایه شاقت
کفت دهوش که جو شیر دلاور
برزنی آورد و صد حیله پشت
جیست که بکر نفی دیگر شاهی
باد و کرد دست بخون داد
کفت نیو شده از دستان
کاینزدیم بود بغزاین سرا
من جو شدم جره بر جان شیر
آب دهن ریخ من زیر جوش
در عقب آورد مرا کس تمام
در دهن نفس نهادم لکام
کاجو غزا زی عقب آمد بجای
بر خود دستان نه زند بخدای
کشت هنر وری که دلاگرد
بس ادب از بهر خدا کرد کش
انک جهاد من زپی این کند
این کند رشط غزا زان دو
مرد غزا جز زپی دین نکرد
ویه بسی خسرو اکرین کرد
ذوی سیاست علم از آن
تا نکند بی پناهان رها غاشت داد خواهان
غافل از آن در که عنایت
تخم ستم در دل دین کاشت
در پس آن پرده که راه نشست
وتخلیه اعالی ملکی بصفت نفست وتحلیه اعلام
فارغ از آن غم که زنهار
ملکی بعدل سعدلت و در از دستان پستم را
بر سر انکشت کواه است

انک

انک کشد عذر بکیتی بهرست
بادنوی تقاول بردین تا کوته دست بوند
انک از دوست کسان صاحب نظر
وزیر دستان کرم را بدست تلف سایه کردن
آدمکسان خنده دنیا بشر
تا سایه پرورده راحت شوند

تیر حفیظان که کشاد از کمان
بکذرد از سپر آسمان
چره زبون شد جو حفیظش کند
کر همه سلطان جهانشاه بود
خرمن درویش بنیارد
پیل که بر روی زمین پایمند
بخت رعایا جو رعایت کند
خشم ملک جلد عنایت کند
رحمت ما در جو فراوان بود
از محنت محنی راحت باش
جون طلب دخل ولایت کنی
کوش که ملکی برعایت کنی
عدل ملک هر زر دانش سرا
زاد مسافر قدم بخت او
وش اکر خود همه پیش بر است
جون بستم رفت کلید ملک
عهد که از تیغ شود فتح زای
تیغ بعدل آیینه پادشاست
شه که نه بخت بکیتی بود
آب کند کر جه بنار افراب
رود قدم کر زسنانی بآب
شاه که شب تا بسحر جوی خود
کرد بلایی که در اندام هست
از خوی پیشانی شاهان نشست
از ره شود تیغ نزد و انتها
کر بنود کن کن پیروها
در خته شود ملک بهزمانا
بوز نه زاد قصد از شاد
مصلحت ملک بدنی عطا
در تو زنیم ملک آزاد
کر تو زنی استره دو آب
شانه بمه باهم ازین بر کری
موی کر پیچد زبی شایکت
زان همه روی سر آمد کشت
تا سلیمان نرسد دور مود
استره یکسر بسپردن تو
آفت و فتنه است بر اهل خود
تیز هم سوزان که آتش دهد
شکه که بود عصمت عالم زده
طاقی سیه زاویه روشن کند
تا کنی خدمت سلطان جهان
نور چراغ انک بسکن کند
بد شود از کاه که ارانی
خواجه که دانی کنایت کند
کرچه ملک بر بود و بر خود
زو نزد بد طلی انکه خوان
تا نک دستور و انکه بر
اسکره را از پی جور و ملک
ست جو آویز من قصاب جنک
انک مراد ش دم الفتن است
شمل سلیمان جو بدیوان اسد
زاد میان نار بکیر ان اسد
نزد بزرکان دیانت شمار
روز جزا پرسش آن بس درست
آتش سوزان جه بزرکی خود
بیشه زنکس زنعاره خوشه
پای نه بر مور بلد اسد
بیشه شود خون که بیتان رود
نی همه جون بیشه سوی خود ترا
سنک ستم ملک بجنبد او
باز هم از تیغ شنیدند زبای
بیشه نه دو به پشیمن بود
از بجسد غم دین کی خود
خانه مظلوم بکیرد عران
در همه جا حکم سیاست عطا
کو بزبان فوق کند محو بوی
منی کر باید و جاسوس کرد
نور جه بیشه شکه خاکست
تیغ دسنان رود از انتهاش
پر سر من از پر ولایت کشد
نوک قلم نشتر خون ریز شد
پیشه او سوختن و عشق است
نیست و اعشق بجز نی بایه

طایفهٔ خامه‌شان ذو دنگ / برد قرخویش خود انگشت خاک
یک خطشان بی‌شکن بی‌سنج / حاصل از آن حسود کمر بی‌سنج
آنک خطداست کشد از قلم / بین چه گرشماست جز بی‌رقم
صد فن بوجهل و فرقتند / نقش این علم یکدیگر بستند
آنک کند خانهٔ خلق خراب / کافی دبیر کارکشش بی‌حساب
وانک جوی روش شیوهٔ حقست / خانهٔ تندش بزمان کاغذست
خامه هر بی‌که سکالد بی / از نقشش زار بنالد بی
مرحمه دادست سزای قلم / ست قلم کاتب ما بی‌قلم
خواجه کند آلت ذو بیش ای / وه که از آن مایه چه بیش کی
کالت حق آلت باطل کنی / خواجه خورد لقمه شیرین خویش
خامه سامی کمین کار شش / زخم خورد خوش شش از اهمال
زه مه و زعم تب تقدیر ذال / کار جهان خوش گذران گشت
گوش بزنی گرد وشی قطاست / خس چو پر اکند بسمن سرا
دفته بکار و رب سوز نه عصا / صبح کسان چشم بکین کرده‌اند
سنور پیکان بیکی نیزه‌اند / ظالم اگر خود زبرون بیرست
هاشمی خوش شکر ذوالفقار / گر دم اگر خود زه خاکی حسن
داست مدان کش کری ابش / گرد سکاره بخویشی بتن
گرد کک توبه تو باد مکن / دو مجه را بسک خاکی
گفت که جند از دم بیکار کی / تا کمر فتم ره تو را دیر
خاخته با کرد بیداد کیش / گفت بخلق تو نه هم طوق خویش
گفت ز تو طوق ذوالبند کی / فتوز دارای بطل طناب
رفت ز دیک ز خود جنگ شیخ / گر چه عوان لقمه نیکو نخورد
هم بوش نام مد از خوی خود / سیئهٔ مرغان که جان زیان شاه
نام دی از اسکره خاک سد / ظلم عوان کی شود از بند پاک
خاک نشود سایه بخور خاک / ظالم خلف چیست که کرده خود
لابه کنان پیش دو جبر خود / یکدم اگر جیبه فرو فن نزد
کرگ ورند ست برای کزد / شحنه جو بر داشت کان تیم
زه که کند آنک جوار ستم / شاد شود سگ جو شود خرم بیک
دست زند شل جو که تلخ تلک / پیش سگ کار کمین شاه کرد
زانک فراوان نزیه بیرون / کی نفرشت بسوار ان سد
پرورش اوکار که ذاران سد / ورنه نشد مرغ جهان
سایه زابرست زاوجان / کرد تنی کنز پرشش تی
تیغ بیکی که کم از سور نی / سوزن پوشیده بدین سنج
آنچه تنی کنج بد کوشت / یاد کن از خاقه‌ی توشه
نانی خوش بی ده جان جنب / مشعله بیوه زناع کتاب
بر تو که از قرص جوین نگذرد / گر چه فرو برد سر او درد سر
بر جه کند هم سلطان خرد / مور نیستی تو ز دور سبو
در مه میکیان نگرد جشم مو / گر بدرت کشت جهان خرد
گوش کز این بیش نکنجد مترس / موی سپیند جو بر دن راش
گره بکنجد جو بکنجایش / خاردکی را جو بیا در دود
گر شت از ابجای اوش دود

کل کل

کل کل بلغه خود از کوب تیغ / خاک ته خاک ز نیز روی تیغ
تاج ده اند اکه مه خاص و عام / از پی نامه است نه از بهر نام
بلبه از آن شد به بزرگی پذیر / گر شود از نام بزرگی پذیر
ور دو رکنی نام بزرگ اقتدار / بجوسه حرف آمد و نقطه‌ها
از نگر ستانی بسم و ای است / ور جه دمی یه بدنامی است
بذل سکاره نشد سوده / نام باضاف بر آید بلند
پشت قصاب جو کیر و شان / گرگ مسلمان بود وی زبان
قدر من از قدر تو گر کمتر است / خون من و تو بجراحت یکست
گر تو شوی رنج ز آسیب خار / چشم دل غیر بزر بین غار
هر جه کر بر خویش خواهی روا / بر دگری در دنباشد دوا
در کف غیر گره بیش کر / در محل تیغ سر از خویش کر
تاج روی از همگان دیا / صبحدمی خاست بعزم شکار
رخش بروان راند سبو داشت / بر سر آن راه کمینگاه گشت
تا که از آنجا که قضا زخم زد / ور نظرش مرغ خود آن خیال
یاج سوزان که در آورد غرق / دیده شه از دور در آن خود بال
سرکب دولت جو بر آن کشت / جست بر آن سوخته خوش جو برق
فتنه‌ها بای بلایی نکرد / گرد فضایی و فضایی کرد
داد و ز پیکان تن آن خورد / باز جو بنیاد تیو کشید
خسته دلی دید جگر خسته / تیر بلا کش ز سینه دو خسته
گر بتاش لب خداوند کرد / حکم و ابلیس بکار کرده بود
ماند زبان بسته در آن ادعی / باول پر خون بزبان آوری
بر سر آن خاکی خونی نهاد / گر سر انگشت بدندان گزید
یافت جز مادر دیگر کی / خون شد شاه از سوز جگر بر سراب
شاه جو دید آن شد دردناک / خاک سر کرده در آمد خروش
آه جان کرد که صحرا بسوخت / مه که دلش داد دلش را بسوز
تیغ سیاست بسر خویش برد / در نظر بیوه درویش برد
ملک طلب کرد وی تیغ تیز / ملک شد گرگ و گرده بدری کنیز
ور کنم دالبلط ده بری / مزد ازیه نوکی ده بری
گفت بکش تا تو خود سوز کن / رام خود از گیر دن می‌ادر
این زود این شد سلم ترا / بین ده اگر شد و دو حرامی
حکم قضا را برضا دو پذیر / جرم من بخشش بیاد پذیر
زان رز و پر لاد که بر پشت / شه که بتسلیم سری پیش کرد
تیغ شیخ کز خویش کرد / راه حصول منه زیان بست
زال که دیدان و رش عدل زال / لختی از آن بخوبی آید بجای
گفت که خون بیگنه گیر از تو زود / مرد دمن نه نه که دو جه دود
ترک خلط زخم زنی خوبتر / من که بعد اکشت جو دود
ترد خدا جرم تو تا خیر باد / من ز تو راضی شدم از تو نیز باد
ای که ترا شحنه دین کرده‌اند / داد جان کش که جنین کرده‌اند

حکایت خطا کردن پادشاه از بی‌تیغی خطا

صید کنان سوی صحرای برگذشت / بر دیمی کوزک بیوه سرشت
طفل ز آسیب بیاخته بود / دیده شه از دور در آن خود بال
جست بر آن سوخته خوش جو برق / فتنه‌ها بای بلایی نکرد
باز جو بنیاد تیو کشید / خسته دلی دید جگر خسته
حکم و ابلیس بکار کرده بود / ماند زبان بسته در آن ادعی
گر سر انگشت بدندان گزید / یافت جز مادر دیگر کی
خاک سر کرده در آمد خروش / آه جان کرد که صحرا بسوخت
کرم فروجست ز تن بانگ / ملک طلب کرد وی تیغ تیز
در نظر بیوه درویش برد / گفت بکش تا تو خود سوز کن
مزد ازیه نوکی ده بری / حکم قضا را برضا دو پذیر
بین ده اگر شد و دو حرامی / شه که بتسلیم سری پیش کرد
راه حصول منه زیان بست / زال که دیدان و رش عدل زال
مرد دمن نه نه که دو جه دود / ترک خلط زخم زنی خوبتر
من ز تو راضی شدم از تو نیز باد / ای که ترا شحنه دین کرده‌اند

زابلهٔ حنروی از داد بند / خالت جادوم در عشق دیانت صابرین
ناکس آوازه چو حنروی بلند
ای بدیانت و استاد آزار / وز تزین و نادت خاین و تحریر حشو کتاب
خواسته خلق فزون خواسته
نفته تر از خاک با سوری / گر در صدر گراید و تزیر قلب اعمال کو
پاکتر از باد ذات آلودی
دوست روزی که ترا زاهد نفاق / لاغ نماید و گرم چنین چنگالی که اصل دیانت
صحبت جای که ترا ابلیس
گر خود این سکه نشاند ترا / ابدا ریگاه ترا اکشت افروخته دانستند
در دم آفاق که ماند ترا
گر دم بد بود گر بیاد / راز بیم سوختن انگشت ساده نتوانستند
صدق تو بس در گرو اعتماد
آنک بپاکی حرکت ضمیش / دود و انگیزی سوزندگانی که دوزخی اشام کردند
هر چه دارد بدیکت نیستش
تکره که افتاد بکل در کشت / تا ز روغنی دود ناک هم برینا ورد
دخم شکیبه سوی پرکشت
در تن مرد از نرمی آب است / سیر گردد شکم اول تیست / شد شکم و حلق حواصل تنگ
باز شکم تنگ بود دل تنگ
مال کسانت ابر که کاشتی / چون بنهایت کنی اسراف / شکله کر از شع زبان کشتی
آن حرمت کر آتش
آتش سوزانست جو جوام / خام بود بختی سودای خام / بهر جدایی نبود ورتر
شیر کند زاتش سوزان کنز
زاغ سیه روی بود چون چنین / چرخ سیه چشم بود دور بین / زرگر بر سخت چو پر پیس
لقمه کن کان کمر آرد بس
کیست کر این لقمه ترع نکرد / وانچه فزون بر دو تاج کند / لیک حریصی که بود زاغ تنگ
کی دهد ار در کشش افتاد چنگ
ایک که آتش خورد از آشنا / سیرکی کرد از آشنا تراب / جشم خورشید مدار ای شاه
تشنه اطراف ترکیبی شاه
جوزه زر را که نداند دوست / دوست کسی داشت که محتاج است / ست تن مرده که بود کرد
مردک چشم سکانی کرد
آدمی آنست بتر از دخان / کرست جو خود ترا تا کرکن / کر حرکت کرد که مالیس ست
در نظر خلق جمالیس ست
ور چه بود مومن پرهیزکار / هر چه ز رش نیست ندارد عیار / تا ز کی روز تو تول بود
خنده ناکس بر ده دکان بود
خاک بسر مرد تهی چشم را / کز پی زر در شمر دیشم را / ای بالغ نه چو مور آنچ
در تباری جو ستور آنچ
سور که جو حشر ز اندازه بیش / زنده مرود زیر زمین سکون / خاک خورد مار بیالای تنگ
لاجرم از نیز نرش بید تنگ
آنک دش کور شد از خوش / فرق نداند ز حرام و حلال / کاه خورش در دمن کیان
دانه حالت و پدید جان
فرق نظر بینی باریک است / چشم جو بستی جو تاریکی است / کر چه خورد اشکر مرغ تمام
سنگ نه که چه بهره برد از کام

آدمی آتش

آدمی آتش خورد از حد فزون / کرد هم او دود و نیاید برون / خطه که بیشانی خاین بود / خایزه گنجفه خوان بود
دود شکم مار که حد آن خطاست / تند کره جان تند رو بد آست / آتش از آنکه خیانت کرات / بیرنه کارش جو خاکستر است
خاک زمین بین که بیشمار / دانه یکی منتصد آرد بیار / آنک دو دیده که ویش را / راست نماید روش خویش را
کار سیه کر که بهشاری است / آن جو نیرنگ سیه کار است / پاس جو بینی زنگ تو خواه / رو نکند از ذوق یکی سیاه
بر دو رم حیله خاین است / هر که دش خورد جه اندیشه است / آنک نداد بیخانت بس / صبح امانت پذیرد در کس
جب بیکره تراب جاهل / سنگ بناشه بهوا در نهی / وانک بود تشنه شمال کسان / در رود از حیله بحال کسان
سنگ که ره نیست هوا در دم / در رود آتش بد ادا در دو / آنک شد از منطق کره کرم خشم / جب زبان باشد و ران تیز
عیبقیان تیغ که روشن کند / تیرش از آلایش دعوی کند / لعله در مهابزبان بی حد / تیغ دم کیر یکی از صد
راست مدان در هزار یک بول / کو خورد از بر الیعی خون کول / خون کسان بیخورد آن بی بیک / می که خورد پیشه باد آن جنگ
دزد بجواب که تنها رود / از پی قندیل و مصلا رود / که به اکر خود جج اکر کند / هم بجسد هم صید کبوتر کند
کر خوصت چوبی خرمن کش / آب خوش از تو نخورد و بیکش / آب که در جره و روغن خورد / جوش دل و رو لوتن خورد
کر جه خلق خیانت کر / لیک دو قوم از بود خاین تر / زان یکی عالم تر و بیست / دو شان حاکم تحریر است
کر جه درین هر دو ره دادست / لیک نه تحریر کس آن داد است / باز بیاد اکه فقه شد شاه / در قلم سند و کان سیاه
زاغ نشاید بجز صید مار / خال یکی نه بر حق فی قرار / لشکریان خود ز دل ناس / شاه شاسند نه از دیو ناس
آنک دهد بینی از دخت بال / آنک بر دینی از تو شاک / جون خورد راست جو دیوان / ناکس ار آمش بکیرد کر
آنچه کر بر خود پسندی ای فلان / بو کری هم بپسند از تو آن / قوم دکر هم که ز سیه اند / جون نکری است کر آنند
در دوش عامه هم کیمیا / زانک نرست بشاع کیا / راستی از عدل کر باز دنا / جو بکز و جو بتر از دنا
سنگ بتال تر از تو بود / جو دل خطا راست زنار بود / او خود از آنکه ش از دی خوش / سازد خاکر و تر از دی خوش
هر جه کس الحق بیاد کند / طوق شاهین تر از دکند / کشت جو شاهین تو در هوا / رو جو نرود ادجه کیر یکی شکار
باز کار کز و تر اصح / مت نرود از دیانت غرنه / راستی و راست روی کر کز / حاکم از آن کشت کاسکی
کرد جو تر اصح بسی رفت کم / مانده تهی چشم و کره در شکم / رخنه خیاط سر سوزنیست / لیک در ایمان دی آن دوزنیست

وزدی کاب کر از اعلا است کار / جبت با آخرت بر ای جرات
گر چه کسی را ز دم چاره نیست / ایک خسیسی چو بنا خواه نیست
خواجه که هر صبح ز باره خود / عمر بیاش شود چون سه رود
بد و سه دانگ کر بهای / منتظر آنک مهی کی رود
کی دید آخر دل رضا سلیم / یک دمه عمر از پی یکجا تیم
در سر مذهب نشود هیچ حال / مال رها خوار و مقام طلال
برکی مقام بود از صدق تنگ / سنگ بیشتر شود در زنگ
مرد کند کاه مقام رضی / وزدی و طرار بی تب لغتی
تا بتر اندر دل عشق کرش / وام ستان باشد و مشهور مان
وانک کند وام خرس بر هوس / نیست بران دل که دهد کاس
چون نیست راستی ای تیم / لابه از آن مشی او آدم شود
بادم اشام نخورد حلال / تم تو ده چوب بر دهن مثال
عشوه آرکو شه انصاف شاهی / سیل چو ابی بوت از کرکی
بیشتری آدمی کر شجری / تند شتر باشد و اسپ کری
آنک ترسد ز خدا او ترک / از سخن آدمیان شیر چاک
عربده و نعره بی عاملان / نعره چکنت بر عاملان
جاوزی را که بود سک جواز / طعمه دمی کر کنیش سک بار
حاصل عاملی که ندیش چند / آن همه زنجیر و کنجشت اند
سک چو رغت سکندر ستان / تو به دهد سفره درویش خوان
انک برد ار جهان زود خاد / پر دلی خویش بیک سنه
کر چه بیشت ز سکی کرد دور / هیچ کسی بی تمنه بکبر نیست
سلسله که دل بست بزنجیر نیست / زاهد زنجیر تنش را چه بیم
آدمی از بند شود دل نکاز / سک چو بیند شود دل بیدار
شرع کر بنیاد و صیانت نهاد / قاعده دین بدیانت نهاد
کیست بران کو ز خدا انفعال / کش بدیانت بتوان زد بال
طایفه عهد کر بیش جای / کبر دلانند مسلمان خای
نادر و بایی که دین روزگار / کس بود از ترس خدا آزار
راست نه زاند ز بیتوان شیخ / وچه از اندیشه سلطان شیخ
امی شده ز اسلام و سلامت جهان / دین ترا فارغ زد بایک دی
استره دار کر شاید دهان / امیره کیست برات زبان
تدبیس ندادی که خدا بیست / شرم ندادی که خدا بیست
روز قیامت بخطا و صواب / کر ز تو پرسند چه کویی جواب
چند بسیار بخفت کان / چند نظر در کره مردمان
سرخ کنی در زر بیکار چشم / غرقه خونت شود از خاک خشم
دزد که کر تنکه دستکار / شحنه که کوتش از ذوالفقار
جمره کر از آه برد از کرفه / در نکشد سلسله و تخته بند
سلسله چو در زاویه جاکنه / بینش از دیده بکالا کنه
انک بدزد و نظر خویش را / دیده که نکه داشت ز خویش را
طاین ز ترا که کوی ره برد / قبله روزاق عنا الله برد
هر که دعا لازم جان دوست / عاقبت الامر زبان دوست
داشت بشانی ره در کرسار / حکایة آب و یکی شیر فروش و آب بر دکی ره
پیر و جوان کشته از دم شیر خوار

شیر که از زیر سر بخستی / آب در آن شیر فرو آمیختی
بر دمی از آن شیر علی شیر / نقره چون شیر ز زاد و در
روزی از آن کو بصحرای خاک / سیل در آمد رمه و آبرو برد
آنک جهان سوخته شیر شود / سوخته شد ناکه از آن شیر شود
شیر خنک از نفت و تابش بسوخت / قبله آن شیر ز آبش بسوخت
خواجه چو شد با غم و آزار / کار شناسیش دان کار دخت
کان همه آب تو که در شیر بود / شد همه سیل و رمه آبرو برد
مرد بشانی ز آن خنی اسکر / ماند سر افکنده چو سلاب زر
خنده اکر دین طلبی از خدا / مقالت پانزدهم در علامت موذیان که بعقب و تعقیب غفلت جوشند و سلامت قلب
زین دل خاین نه بیت کرفتی / پشت از او کر کفته بر مشی
ای بجا که رود دل خویش را / نی بجا بهر بهی پیشه لند
نی سر و بان که بعلم در تحل خلم کوشند و دوشن
تشت زنان شست تهی سنه / از پی خود زیر زمین راه کرد
فکر که بر مه کسی جا کرد / خار خاره دمار و شستن بغار کهنا و کند کر دوست
آتش و فان از خواش سینا و دوش کرد / ویر زید مرغ کم آواز ره
کشت شوز و زد خاب ایم / حد پاکیزه که مران در راه و شش کهنا
کربه کر مرغی بزبان آورد / کوش و دوم خود بیان آورد
غصه مخور از انک شقاوت ترا / خشم فرو خور که حلاوت ترا
زه کشده که زیانت بود / هر که زرد و ش بسلمانی است
عاقبت کار پشیمانی است
هر که مسلمانست بسیمان شیخ / وانک پشیمان نشود کاست
ناوک پیکان بنو خشم باید / هیچ کسی کرم نباشد خیار
ساده دل ار کرم سرا و شیخ / در ته آن کرمی لطف دیک
طفلک که کرمیش برآید برد / تشنگی باشد و آبی در رو
خشم کریم ار چه کدازش بخند / از پس آزار نوازش کند
تنگ که خرمات حمار او / پر و دش خسته بود کار او
مردمی سپند مدار ار هوا / کان همه قند است در آن کام
زاد اول کار است خوان آن / نرم بود خار در آغاز خار
وانک تنی بایت ز نرد آن شوخ / ست چو کل از اول آن طلب
باد کند دیده چو خاری نشند / پیش سند فرق چو باری نشند
پاره آتش بود آن مرکز / کو ز دمی شعله برآرد بمند
مرد بی سنک بود کوه کاز / سنک کران که مرد مرد
خس بغباری رود از جای خویش / کوه ز دامن نشد پای خویش
تن که بباد بخیزد ز زمای / سنک بره کر بخند جای
خشم سران رفع ملامت بود / زلزله در کوه قیامت بود
خاک کران خاز فی انفعال / باد سبک مرکب خاشاک
ظلم رها کن بره و آدمیان / زانچه خلافت رسد از دشمن
هر چه کو از اعلا ملامت کشد / آخر کارش بندامت کشد

گوش گر ناید ز زبانها ناله ام / نیک گو دارد ز بازاریم
دست و زبان تا نات خیر است / دست و زبان نیم تو بیت است
گرچه گر بر لاد بسوزن است / سودی آهنی سوهان کم است
بنده گر خلقی بود ش در زبان / به بود از خواجه یاوه زبان
سنزه گر به بود سگ ده / از دهن شیر گو گدست
از ره و هم عنز تر زاد و کجا / زاده بجانت لب در فی خطا
نیک شناسد خر دو شنده / گر زن این قاب از دی خلخ
گر دش نیست در آن آنچ / بات حقد است ز دیوار سنگ
به که بد خلق نکوئی بی / تا بد تو نیز نکو بی بی
بین بد و نیک هر دو از من / هیچ کسی با لعبان کم زن
آنک خدا ایش نکوئی بی / کی شود از کشتن زشت نور
دون کند خود بر نیکان تباه / گر نشود از دلک غرک جا
آنک خرد مندی ابلی است / مدحت دشنام بر دشمن است
از بد بکنند بر بی خالی حکم / بیخ خوشت ز صد حرم
گر همه خود خار نهد در شان / دید بد روز از بد و نیک شان
تا ز بدی خامه بخا دیست / عیب نگارنده نگاریست
هر چه ز خلقه بر بیارد علم / سوی کند بیگانه ظلم
ابلی سر گر لشا دی دهند / بی سزان نیز بکاری دهند
ای کرستی هر چه دهد از خلق زود / گر ندهد با ده پیاده برو
سودی از نیشکر افزوده تر / کین قلم و تیر ده با آب شکر
قصه زد کبک ز رفتار زاغ / گر چه نی کام بدینان بلاغ
زاغ بد و گفت که پرواز کن / گر کرد از من بیرنی تاز کن
هیچ کسی نیست ز تیمار دوست / کش نه حکیم از پی کاری بشت
چشم چو در خویشتن آید همه / زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد در شت / در شکم مادر خود خار پشت
شیر کسانی خوت نایم هم / زرق همین کاله ایم هم
سگی اسوده که بر آن شش / از چه بتری پرستان خوش
سر که خاکیست به در نظر / روغن از و یافت چراغ
پیر که در عیب کرانمایه بود / تخته تعلیم جوانان بود
وز دگر در ره بنان تاز بود / نقش بیش دفتر قاری است
بچه که مخدوم مذاهیم شکرد / بنده همه حال بمان پیشکرد
زنده که او پا بتیاهی سند / کام کرش لب کولی بود
گرچه که بد راز کسی در نیست / خوی بد آخر همه جا مایه است
وز دجر باهه فرشوذ نیست که / داروی تیز ش چو خوراند تر
خلق همانست نیز ز بی بی / گو بخا دست نماید بکس
آلت هم نم کند از بنده شت / بنده اگر شت کسی پیش شت
تا کی از این علامت دی / راه جان رو که سلامت دی
چند ز آتش قدری دود دش / گوش بخشودی خشنود باش
خاک ز مدت بسر خویش ملال / دیده تسلیم روان پیش دار
پیش خداوند ملکی بود / بنده که با خلق فروتن بود
چون تو ز کوی بکنی دیده ام / نیست فراز تو رواد السلم
هر دون که رند پای بر تن بران / سیلی کردون خورد از سر گران

خس که بر آخر کردی هم / ابلیس کیستی بر نمازش خورد
پاچه سند بر سر دریا نشی / لطمه خورده از کف دریای
بی او باز آنکه کن بکن / فی حرکت نفر نو دی بکن
طرز جند غوک ز آواز او / نیک بماد که بگیرد برو
آهنگ سرشت بیش از نیست / کن بکن در دست بر دو نشست
ز اب ملوث بگه ز تحقیق / نوشت جدا کی شود از تحقیق
با دل سخت از چه کند پند یاد / دانش کسا و بخند ز باد
ای تب جیاد بکر شت دم / کس مکند گوش ز بیجاده
گست شنو کرت مر اگر شد او / گر سخنی ابری در گر شد او
در همه جا با بجد خویش تن / مرتبه شناس پس تو دم بشت
گر به کر بر شیر کشد یکمین / بر تن بی زور بلند و زمین
شیشه که از باد بنبل کند / کی به بزرگی سخن در کند
گوش که باشی بر تمنای / دست همه بوسی و پیمای
آب که باکی بسافت کند / غلغله شکر لطافت کند
دست آه آنکه قدیب را / دست کرم سایی تو در را
کم کن از آن بنده که از آن است / سکت از آنکه پر ستاد است
بنده هم آخر کرد او هم است / گیر که در سنگ طلایی هست
کار بماند از ره بار و شش / بار بند از تر از او شش
جند و آن ستم اندا فتن / سندوی خود را بعشی ساختن
سوخت در که به ز تو سر / سخت نشید جو که ز تو
سوز بد لهای شوشش بود / دود بجایست که آتش بود
عجز کسان سنگر و بازوی خویش / خاک بیکن بتر از وی خویش
گر ملکی چون تست آمد بجور / پشت ز نرز و بر آرد دمار
گوه که ز دست زمین بر دی / آه ضعیفانش بر آید جای
پس کند رقص چو شمشیر کن / پشه نو ساز و کمش شد فن
ای که همه تخم جفا کاشتی / بر که بماند محل آشتی
تیغ گری بر سرش خونی کن / بی پسر از ما پسری هم بود
سوزن اگر در غلط دارد دی / خاور پاهم کشد آخر کسی
جند بدی پیش کنی آنکه / بیکو بی از صد نتوانی شنی
گر در اری خود ز دهن بر / جایگه دوستی هم بود
گرچه شود خصم تو در دین / حکایت در وجه جشم زاغ کلی بر سرش ابرک
علاج او و از درخت و دراز خود با مرغی دیگر
کشتن و از و تحتهای بصحت آید بشنودن
گرچه که در چین بود مشکی / در حد چین بود مشکی
گر همه کبک دست کسی نیم / پیش درختی بلک رو مشکی
برک و برش بوی و ملاحت کن / داروی بینای دگر کرتنا
بر سر آن خانه ز زاغی کن / در کمینی گرده ز غفلت کن
ناگهش از جشم بد روزگار / در کمر دیده در آمد غبار
گرچه که سر تا بدم سپید بود / سر به بینائی پیران بود
چون از درد و بلیات در سیه / بر سر مرغی بشکایت رسید
هر چه که از جشم ز سیش سر / باز نه آید هم از جشم تر
محرم بینای بصیرت شناس / در شب بی نور نگه دار پاس

گفت بیتاره بجای تو تو ... زنده و کیوان اطلاق تو ... مصلحت آنست که خیری بیش ... باز نشتابی بوطن جای خویش
در سر شاخی که سکون کرد ... عیش بیندیش که چون کرد ... برگ بیک آنچه گذشتی بزمان ... در نگر الایش خود داد بران
آنچه نه زنگی بری از بدن ... دیده برو مال که داروی تست ... زان دفاست که بینا کشت ... آن شبه را رشته بینا کشت
زاغ بسنگ غرم شد تیز کرد ... بال بهم برزد و پرواز کرد ... هم پدر خنی که وطن جا شود ... سوخته و آزاده در شد جو دود
مرد دری را که نظر بر گشاد ... بوچکیده منقلی زان سوا ... وسوکه بر برگ ز ابروی شاخ ... داشت از آن سر بکیدی زباغ
زاغ چو بی غالب بر کل نشست ... باز شد و باز نمود آنچه دید ... گفت که دیدم همه آلات ... آرزوی دیده نیامد بدست
مرغ شناسنده زیرک زاغ ... دید چو خاساخت بر کل نظر ... گفت چرا باید ازین کرد نظر ... کرکلی آن زار بیاید بسر
یک دو جو از آن دو جو بیاری ... از پی امروز نماندی بجای ... نات چو مردم بنیاز آمدی ... مردی خویش بکار آمدی
گوش که خبر دیگر موت روی ... چند بازار و خصومت روی ... آشتی ام گر بکنی تنگ نیست ... ور نکنی نیز کمی جنگ نیست

حکایت شارد هم در سیر شنوده ایشان و بلندی نشستن سینه

هر که در دیر بست بگشود ... وبسیر شنوده ایشان و بلندی نشستن سینه ... آدمی آزاد بیان او بود
وانک ز اخش در دست نیاز ... دور ز ما آدمیان دور ... خوی کند پر بکنه بیت
نیکی مردم نه نکو دست ... ایام و بلندی نشستن سینه آثام و جون کار ... زشت بود اشتر بی کیم
مرد درون تیره و بیرون سلیم ... بلم دمان دیوانه مزاج است سگ گران با ... روی سیه به کز بیی سپید
بگل عیان به که همیشه نوشه ... خود داشتن و جون سر رشته انصاف در سنگ ... باخط جه لنگ منتش جه بود
بس بد جو خود که نکو رد خود ... صحبت کم است که مر خوش از دست گذاشتن

باز بسایح که جو شد ذی ... یک صفاروی فایده زی ... زفت و ترش شب و تاریک ... روشنی چشم شد از خوی نیک
انکه ز اتیره دل بر جفا ... گر زپس و پیش فایده صفا ... آینه را باشد خورشید شود ... بجه دور و بیش متین شود
سبب از آنست دو دیگ از برون ... کش و ورد دل است سیاه از درون ... هست بکی رنگ بیک کر شیخ ... یک دل خسته است و سپید و دیم
در تن بد خو کرم طبیب رنج ... خشم و جفا خود بود شاخ خنج ... گور و کفن اگر دل از دی بد ... کل نو کلن خار خود از دی بد
انک بزرگست و بزرگی کار ... کرمی کمتر همه بیش آشت ... شعشعه برق در آن دو نست ... قاعده بحر فزود و دست
سینه دریا نشود بر غبار ... گر جه که باران کند ش سنگسار ... نو رخه ابر دید از خوی خوش ... سو سپیدی کشد از روی خوش

ذوق تو از تیزی و خشم و ستیز ... بین که بکر بانت لجاج تیز ... باز که ذه انشرح ذه هم ... خورده شود او هم و ذه انشرح هم
دون که در آزار بر کان شیخ ... بیش بود کو دم کرگان کند ... خس که بود بینی شیخ و فراغ ... سوخته کردم از آن سوی دماغ
سنگ که ناگاه بر آورد بال ... زود مرد بس که پرد از دو بال ... مور که بر یافت ز پر کرد ... پر زده نرخ زان سوی عالم تو
مدعه جاز خم و بال کشت ... مار زه از بس پی کشت ... خصم که بیشی کند اسان بکم ... فتنه شاید بر مار و تیر
نقش کش از زنگی ظلمت ... دایره تا کر بنو در است ... کالبد آنرا که عدو بود ... خشت مربع طلبد خوبرو
انک سیه روی طلب ... سرخ کمانی کردش از کار ... جبه سند و کرباست قار ... سرخ ز سنگ ف کند دیار
خلقت آن کرکی کاهی ... او حسن آلت کار تو ... مار که رشت حق برا ... خواه بمگنر شود خواهی بجاه
پیر که کرد آفت صید خدای ... خجره تیغت بر دست و پای ... زان به بی اندر دل بد کشت ... کان بدی خود بینی لش بود
کرک که نوشد ز دل بیرحمی ... ریغ دل بیشیخ و اندکه جون ... مردی از مردم بی رد که ... روی در آیینه ز انکو کرد
پشه مبارک بود شوم را ... سایه همایون بود بوم را ... از تن بد سیرت نیاز را ... کز تک الموت بسی تاز او
سوفی رود در سپید ابروی ... پرست کش کاو در که بوی ... جیه جه پرشی غیب سیاه ... بر سنه کس جیه دیگر مخواه
نی سحر عیب و دهن خشک ... زاهوی بی مشک زنی ... است منزور که عقد از طرش ... بره بینی دهد از کار خویش
بنفش که گریه و بنفشه است ... تب زده رای شود آن شکر ... سوی کسان جوی به کمین ... نقش بدار منع کند منع کن
شد خلقی همه را دست ... لیک بتن تنع جون زنت ... بر کی رسد صندل تر کاجی ... مارش اگر سلسله سینه بیاجی
خلق تنی کیب هدار استوار ... زانک جو شد سیر لکس اسکلار ... سنگ جو شد آسوده نشیند ... مردم آسوده شود فتنه کرش
در سه جا سنگ بمک راست ... زو تک مردم بکو بیست ... مکرم اگر جنگ شد کرب به ... هم بد از منت خویش شیم
در که سنگ شد ز باطل شود ... سر به جشم و فسع دل شود ... نکس کرست بیان ... کند مکند جنبه مالش دماغ
ست دماغت ز دل اگر بر ... شد ذیه دانه ز کات زدن ... بر بش و بکه جه دید باد تنج ... باد دودی راجه بود باد تنج
جون تنت از نکت عالم ... کر جه که پر باد کنی هم تنت ... دم که جا شوره جو له کنی ... باد ستی رابتی که بر کنی
خاک که دل نام و قار ش ... هم رسی باد بغار ش کند ... باد جو بیار بر بیافت راه ... بنگند از فرق بسی کلاه
سر بر دار باد بر فرقاد ... تا نتاد ست مد بر باد ... انک در باد سری ماکرد ... هم به بین سر ش کاه کرد

کاسه کر بجانه خاکست و بس / با وجود چاپلوسی و نفس
لیک مشتی خاکی از آن گوهر / کاب نماند بوجود عزیز
گر چه کسی خاک رهت را نثار / آنکه زمین خاک قدم شمش
بین دل صد پاره ذرهٔ هستی
مرد که خورشید بر او تابدار / سوخته گردد چو بسی آب
گشت چو لی آب شود چه عجب / سرزده ماند چو نی سر زنش
هیچ کز وجه چنان بر رود / سر زنیش زیر زمین او رود
آنکه بود صد سر اندر نشش / کی رهد از بادی بیست فنا
مسخرهٔ عید که سیلی خورد / کس سر و بیت نوشکر
وانکه دهد زین شیست کی زان / دور ترش از وی نکند مرتش
نخوت گذشت زان ادکار / ذوق مقام بر و اشب او
آنکه خورد سر که پیاز از هوس / پرده دری کاطلع خود آشکار
طاس بیک رخنه که افتاد سست / رخنه بزمال است از صد است
آنکه نشد بر تن خود پرده دوز / سوخته گشت از تلک بیکار
چیز خسه که جوشد ولی خاست / تیغ زصد رخنه زند آفتاب
سوخته اگر یافت بیندی بهین / تیر نگردد سگ کرسی نشین
رشد تقاضا خواج که بالا رسید / هم تقاضا خوار کی آغاز دید
آنکه بود بالش پیلان مغز / سیلی پیش بیندی نکند
باد خسار اجه بالا برود / چشم بخوابانی که دانست سود
دیده فرو بند بر رود غبار / تا ز خسانت نرسد عار خار
زاهل درش گرچه نداری است / نشت کان پای بیرون جوی
گر خسانت از است مگر کوه نیست / بر تر از ارباب بصیرت مقام
چشم ز ابروست بسی ارزش / ناظر او بر حاجب نشست
پرسنده از بیش سزان کو خواست / تیشه درست و سر آه دشت
هر چه در آرد تبر از کار خویش / تیشه کند خوج سینجا زخویش
هم سبزه ساز و دیگر بیش و کم / هم سبزه ساز و دیگر بیش و کم
بر رندیگانه مجوز بیتاد / سیر نشد مردم زنار خوار
وانکه خورد بیش کم از سر زنست / پرسنده اگر دانی حاشیه
کاهش او بس بود او در آن زمان / حسرت و افسوس زیر خوش
انکه بدل ذوق آب یا نشست / ترا ادب نشر ع اندیش کن
بی ادب از ادب خویش کن / بس که کند بی ادب از خود خرج
آهوی دیگر ز بیرون کید کرد / انکه ادب ست بنیاد او / نکرت اوس بود استاد او
آهوی وحشی چو چنان خورد / زانیه شاگرد خیال خود است
انکه زنخیش خی کمر تست / با ادب آموختگان خود است
پیش کان مرد جز زانو زند / طوطی کاستاد خیال خود است
هیچ بزرگی ادب حکم است / عیش حرامست چو حرمت کسست
پشت کان نیز تواند کند / خنده و طیبت چو کمال دلیل
آنچه بود بی خود از انسان مرح / پر خود از است سبز و ملح
طیبت خامان چو زنیش خوش / فی سخن نشتر از آن کلی
رنیش گرست مثل زاغ / سبلت پیران مکن از برگ زاغ
ور تو سمن عارضی و گلعذار / تا دگر خاست نیز دو فرزند
آینه پیش رخ زنگی مدار

زشت نه بی صفت است / صفت است انکه خبار است
شد خشنی بر جشن خنده دار / داد جوابش جشنی بر سینه
نقطه از من متوزیت است / نقطه از رنگ تو بیت است
گر چه کس از خلق نیست آزرده / عاقبت از عیب تعالی بود
بس مم کاوان که بر من جایها / گشت حاسن ترس شاه را
گر چه فرود سر عرفان زاغ / خال حالت چو خار باغ
بین سزاوکه بود عیب بین / تا تو کم چین بوی او بیوی چین
انکه دهد زهر نباتش نشان / وانکه کشت آب حیاتش نشان

حکایت دم زدن کاشانی روح الله

تا شود از عقل سلاطین سند / خطبهٔ اخلاق نباشد بند
صحدی نیفت بیجا بات / سبزه صحرا ز دوش زنده گشت
کرد بیشتم زبان را دراز / هر چه که او کت سخن اعتراض
زین طرفش بود بر حرف جواب / او بخصومت همه نفرین نمود
دین بطلاقت همه تحسین نمود
گر چه زد او خنجر پیلو کرای / بود ز عیسی تپش جان فزای
گفت رفیقی که نکو نیست / پیش نون گیر و رعیت نیست
ز و جو بر وست سم از دوای / ترسخی از لطف کنی خوش
گفت بیع از دم روح الله / کای زده هم جان تو بی لکه
هر کس از آن سکه که در کان / آت بیار و که مکان دست
او خم سرکت کای می / وانکه نباتت بدل کی دهد
من نشوم چون زدی لو خرخه / او شود از من ادب آموخته
من که زدم مایه دو جان / این سخن داد خدا زان شما
خلق کهر باد بیجا بود / پانع بد مرگ خطا جا بود
خرد اگر خوش ای انصاف / رو که تو ای عیسی آخر زمان
باغ در ایام بهاران خوش / سالت سندم در عیت داشتی شب شباب
موسم گل و رخ یاران خوش / چون دم نوروز کند نافه باز
که تو در فرای مشکلهٔ حیات و حیات دانستی / نرگس مست در آید بناز
سبزه بر آرد خط عاشق خوش / قوت و تاب که ز رنگ زدای آینهٔ ذات
از دل بیننده رباید شکیب / برگ شود بر گل و سیر خوش / و بر متاع زندگانی این ناپودن که در روز
آب بکه از بر و آمد شاخ / سر و تر اندام ز لطف صبا / روشن است و زدی خورشد و دل سندی در
از خزی تازه بپر شد قبا / تازه شود لاله چو رخسار دوست / سوی سیاه نا بیتی که دل سیاه که در دو دوی
غنچهٔ نو خیز بنکهد پوست / بر رخ تر تا فرنه کند لاله زار / جلوه کنان در بر ار دوست
خاک چمن غالیه تر شود / ابر بگریه رخ بر پستان / باغ بخندد چو لب دوستان
از خط سنبل که سبزه شود / آب سند بر جگر لاله داغ
گل همه از باد فرو رود / بطه که در تابه که رود آورد / خاتمکان را بصه و داد آورد
گر چه کند مرغ ز سی خورش / نیز نمد بر سر گل سبوش

بازنجو گل دخت بر بزد نگاه / فتنه فراموش کن لاله را
باغ دهد حلقه نکین راغ / غنچه زند دلبر شیرین بناغ
سرو سر افراخته پیش آفتاب / در ورق لاله شکفته هوس
نافه شکوفه زند بوی مشک / بر سمنه فاخته از شاخ شک
مرغ خروزد بر گل نسرین درنگ / بید بیارد بسر سبزه تنگ
نسترن از شاخ درافکند گل / خشک شود در جگر لاله گل
سرو دشوده جشنه جوانی فزود / زرد شبنمه جو گل خورد کبود
شاخ دهد مژده بهنیم فروش / کزده دیده عهد شود
برسمن کرده چمن چتر پرش / شاخ دهد مژده بهنیم فروش
شنجه سوسن که فتد بر زمین / سایه بر تو دو سر یاسمین
ابر بیارد دکری از نسیم / خار بکارد سر نسرین بسیم
عهد جوانی که بیاد است / نبشش ایک هم از این است
تا بود اسباب جوانی تمام / دوی دلو گل باشد و چرخ جوان
تازه بود جلب دل و جان تو / جلوه کند صف سواران تو
شیشکان دیده بر و بیشتر / رفت هوس بر سر گوشه نشیند
گفت کیم جو نسیم سحر / رنگ بناگوش خوشرین تو
نرگس نو باده نماند نگاه / غنچه نو خنده نماند ز راه
تاب دهد چهره بزیبایی است / بیل کند سینه بر عنایت
دیده سوی فتنه برستی کشد / دل همه در شوخی و مستی کشد
تا ز کجی نازکشت بیان / دل بلبلی نیز دمند تو روان
روز چه جویی بشبان آمد / تا شب تو نیز بپایان رسد
نوبت پری جو زند کوس فتح / دل شود از خوشدلی بر شده
گرز دو خشان کر بر زدی فتح / آتش معده دم سردی نماند
موی سپید از اجل پر بیم / پشت خم از ذوق رسانند سلام
درتن و اندام در آید نشاط / لرزه کند پای پستی خود
خیم شود منزوی در خلا / رخنه شود بسته ذهنها
قوت دل سبکند و زرد تن / پرست جدا گرد جو خیل بیست
چنگ نمت رگ جدا شد / تا دهد جهت دو کمین شد جو
عشق بتان با بر بزد دهل / دیگ هوس باز نشیند ز جهل
خشک شکوه باز جو گلک / ست شود مهره بر دو کلک
گفته شود باد سوار استبان / سیل ز معشوق بتابد عنان
ازی دکلزار فراغ اوفتد / ذهه مزه دوری بدباغ اوفتد
بر سمه این دور ماه رسید / از همه بگذشت و بجا مه رسید
آه که ایام جوانی گذشت / عمر بران کز که دوانی گذشت
داعیه کم گشت و نداشت دوان / رفت ز سر باد و عنان تو دوان
سینه بیرید طرب بالید / لاله کبود شد و سرسبز شد
ماند ز ذوق قدم و رکرای / تنگ بتنگ پای برون شد ز جای
آینه ز انوی پولاد ساز / گشت بزم آهنی آتش گداز
نه بکفم بر چهل از دوشت / تن که در و بود در تو بر گشت
شیشه را باسپ چو کشاد / خفت و نهم در خوشی ابتدا
گرچه بر چارده من بجاست / دل ز سر چاره بازی خطاست
عربده بازی و نادانی است / بیست شد آغاز بر شیان

ازورع و زهد زنی تا چهل / مرجه کنی خوی ندیر بستل
جون زدهل پای فرازنهی / سکه مجالت کو دیگر منهی
جون نتوان از نفس بجه / وای برین کو نه دگر آشتی
از نفس منتاده افتاد زیست / حد بتا زان سوی شاهراه
وز نو دآیین حیات اندیست / زیستن و مرگ بنت کیست
ور بعد افتد حد باشد کی / مرگ بکو تر ز جان زنده
صلت تو گر صد دیا بجه است / از پی آرایش نادوه است
جونک دران تخته نداد کی / عمر جه ده جه صد و جه صد هزار
جون رود تو زبر زمین / دو کرهم اند رعدی بیشمار
پر کرا و در دپسیلی خورد / لبت عبدت کر بیلی خورد
پر یکمند بوی سپید / تا بر پران بنه ذو ابید
پری ذات کر از بنه قاف / راست مدان بیشم ز بند جهات
باش جو کانو زبه پر اندر / پاک ز بیرون و درون ز کر
نافه مشک کز پی نون بیاد / موی سپیدش بود دوال سیاه
جذبه ترتیب تو بر تن / نو رخداند چو اغت بیل
کوش شدی نفس کمن جنبه دار / زنده بود زاغ کاز اشکال
پر شدی پشه پران خور / زشت بود لب جوانان زیر
پر کر بر رسم جوانانی زید / مرده بود کر جه بصد جان نجه
وانکه جوان پیر تر از پیر / طفل بود کر جه جو پیر کشت
نسبت پری جوانی پرست / مر جه جیکاکم ان نکو پست
سوی کر سازند سپید انکلا / نجوه جو موی سپیت انتقا
عمر جواز خیلد تخواه فزود / سبت رنگین نکفت جو پود
جنه جه بینی بجان پیش شرم / مرک کری قنه زند ان کم
پر کر از رزه بر آرد علم / فاتحه یاسین شود ش در قلم
ای خرف الحد خرافی تمام / زنت یاسیت کنون کان کمن
مت جو دوران نکاشت تو / دانه بد ساز کنه جه نو
بین تو کر مر جه نکون تو نماک / جند جوان دیده بود در تاک
راه مخوف تجنب ای جوان / خیز که کبذشت ز پیکار روان
رفت کران بکل بر داد ذی / تا بچنین راه فانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندکست / قات سپید ندمیت شتی
توبه که کام روانی خوش نیست / دولت مرتوی بجوانی خوش است
پر کر خوابش شرمند باد / دل جو کند کر نهند بر نماز
مطرب کهنه بکه راند نمی / جون نی او زو نشاند نمی
کاملی آیین کر آنی بود / بنج کسی کار جوانان بود
مر که جوانی بجوانی فتوحت / فانه بر پیر بشیخ بیه فتوحت
نقد بتا را عمل اندوز کن / قیمت فردای خود امروز کن
خیز ز کانی ز جوانی بده / کیسه پرست آنجه تو انفاق
جیت ز کات تن ز آسیاست / راستی از نیر و جوان خاست
پیش همه راستی اند وجود / پیش خدا پشت خم اندر سجود
تازی و دهقان دین مرزبان / شخص تو هم تیر بود هم کمان
تا بجوانی که کمان قدر شی / زانکه جو پیری سعدت خوش شی
جند قدم دا بکر انی زنی / کوش که کر کمت بجوانی زنی

ز آنک چو پری خم صورت کند / خواجه دگر کی حذر از دست کند
تیر قدی بر سر پیری نشد / گفت بیازی که کمانت بجند
گفت مکن منع تنی مایکان / دور کرم کون احدت رایگان
محمد بیار از گل سیکیر پرس / ذوق جوانی ز دل پیر پرس

حکایت پیر صاحب نظر و جوان نعمت گر

پیر شناسد که جوانی چه بود / تا نزد و از تن ذاتی چه بود
صبحدمان لاله رخی خوبروی / رفت خرامان بتماشای باغ
ترش شب از فتنه شکر فشان / جعد چو زنجیر بپایش کشان
فتنه خرش کس بسیاراتم / اشکنه زلف بخروارم
راه روی در چمن باغ بود / ورد ش از گرد گلستان داغ بود
می شد و در گل نظری میکند / وز شب مرغ سری میکند
فرق زر شت چو ابر گلخن / پشت کمون کرده چو پیوند مرغن
گرچه ز پیش تنی بود گوش / میل خرامانش جوان بیخبر
سر بر خواسته که کمند نشست / مستی او تو به صوفی شکست
گفت دیگی که تماشا کنیم / سود ابه پر سپر سود کنیم
رخ بخدای سخن خنده ناک / پیش کر از خنده طبلی پاک
لاله که امروز بخنده و باغ / تا شب فردا ش نباشد دماغ
گل که بتری نه بد گل ز ترش / خشک شود سوند ازو خوش
تا ز نکویی قدری سوی نیست / خوردنگ و هوس تا نیست
خوبی از آن بس که نمایی بسی / بس که نمایی و نه بیند کسی
بر شکن زاه نمانی بترس / پری من بین ز جوانی بترس
وعده امروزی قیامت مکن / جای نظر هست ملامت مکن
شاهد رعنای جوانی ز پیش / گرد جو دیباچه عارض کش
دیده بیارنی سوی پشت و پناه / گفت مکون گشته چو جوی پناه
بچه که شد سوخته از آن خنا / داد بماند شیشه جوان تمام
گفت چه جویم سر افکنده پیش / نقد جوانی که نیابیم بیش
گم مکن آن یافته تند غزیز / بیش کی جوبی و نیابیش تیز
خدمت پیران بجوانی بدر / تات جو خرد که ایام پیر
ای ز شب جو که ز آن سایه / مشاقت شوم در دو او در راه نجات و نجات
وز نفس عمر تنی مایه تر / سایه صحت بتند ز آن صحت
کز اول سر دولت و خیز خیز از خواب / غفلت و عقلت که آخر سر زحمت
خیز که خورشید بر آمد بلند / صبح قیامت بجهان در دمید
است و بیدار کردن مردمان تا غافل / سایه ز توبیخ نخواهد رسید
خاصت ز اوج فلک آواز صور / بنا شنند از تنج زدن نظر ایام الوقت
صبح نشد خواب گران تو دور / ثابت زمانه ز دعوی شرکت
سیف قاطع و انی پس نیام / بایدت از آنکه دمی غافلت
صاف بهین شربت دردام / چون ز دیت شربت گفت بهم
صبح نمیشود بر فتح تنگ و دمی / صبح نقاهی که صبح صبح
کت نگوارد چو ز شد بکام / چون که هش باز کشاید صبح

شعبده دهر ز روی دلیل / عشوه عامل شد و خدیو بخیل
عجره که جوید بخواب اندرون / تشنه چه خوشه بر آب اندرون
کی شود از دهر فزونی عیان / کش نبود تیر کی در میان
شبه و آرد نه یکی یاد و زد / یکشب فرقت میان دو روز
زینت دنیا چه تماشا کنی / به که بپایانش تماشا کنی
جلوه طاوس ببین و ز قیاس / موزه بحکمت سیه بین پیاس
چرخ کمر آشه است / ذانک درون تیره برون شست
صنعت آیینه زمانی شمار / کانچه که بنود بجکل است کار
پیر که این کرگ چکد مزنه / وز دیات که کشد مزنه
بر تپش مرغ دمی عمر از تو است / دزد که او عمر دزد تو نیست
تا ره و زدی کری سوز را / دزد و از این کرنه شد و ز را
نیست غیب و زدی کرد ش / وین عجب آمد که رود کرد ش
چند برانی که برام بیک / از دو تن و بلک ز دو تن بیک
شت اجل بین که ز بین بیک / دوخت بیک تیر مینا
بیکه مه عمر تو که چیزی کست / با دوست تو جان بیک بست
تا نشود کم نه بروت تو ام / کی شود این با دو بروت تو کم
روز جوانی شد و یاد ش بمن / این دم پیر است بیاد ش مکن
سهل بهین کند فیروز را / قدر بدان فرصت بهر روز
از بس مردن ز غل عمر است / عید دگر از بس عاشور نیست
بس نه که دارد دگر شد بهر / خامه که در طلقت نیاز نظر
سر چو دو رات که گردان بود / در حه بازی نگری چون بود
لیک نه تنها تنت انجا نیست / دست ملک جز تو بیت نیست
آنک فلک و او بخیل علا / رخه نه سوش کشاید بلا
گر چه بز از کرگ شود کوشه / کی رهد از دشت قصاب بد
صعوه که در دام طبید و برد / خواجه دگر کرد غلیواز برد
از جه گل از بکو ها ی سک / بار نو غربل بحمای سک
آنک ز پشتش پنج کیه راست / پشت ندارد ز پی کیه راست
کوژ چو خواهد که ستان لوند / مده پشتش بزبان لوند
رخ شود از نامش تن بیخ بود / چین رخ آرد چو جمال حور
از پی آن غله که بهود کشت / رنجه شود چون تهم آسوده گشت
رنجه دران باش که زمرده نمند / کانچه بیاسود بیاسوده ماند
آن طلب او و ز بر کوشه / کز پی و فات دهد ترسه
باش چو دمند سه اول قدم / در ره وحدت بستادن علم
صنعه شوکش که رج رج / چون بیاسش کمی ما بر رج
ما نه بدهر از پی مال آمدیم / کز پی تحصیل کمال آمدیم
نه که از این شهر کالی برد / غره شدش پیل و جمالی برد
ماه چو از چاره ز زال سور / هر شب و هر روز سیه لاجورد
اوج ز دو تا بز دوال قاف / وز پی آن در زمی آید مشاف
روز بتا چون بزنو آل دفا / از بس آن تن بلال و فا
چون عمر روز نت بند اغال / سجده مکرده بود در خرد
قافله در شام رسید و هنوز / از قبل خویش تو در نیز نوز
آه و یا خاصی بس بود / کاو بر دکش غله در بس بود

بنشه از بند ملال رهان / کم نشد از لفت بندی کیان
خاک مگر دو سبک از دو فتن / آب مگر دو سنگ از دو سن
آنکه سرش تیز بود بهر کار / ست بدو پرده در شش هزار
جامه که بر روش سود نیست / تا دهنارش بهر پرورش است
قصه تجدید تن نازک مزاج / تا ز در شیش بخاری علاج
پنبه جو باد انه بیرسر خشم / پیلوی جنبنده بدندان کوه
جلوه کرد ست زنان بگاه / آید باشد کف دوان کاه
آنچه زدست تو دهن بیخورد / رشوت آسایش تن بیخورد
گرد من از لفت خواهد تمام / معده زوند ان نیستاند کام
گر نرسانی بدهن لقمه / هر سر مو شعله بر آرد ز تیر
کشتن آن شعله دوزخ شرار / کار کن و جشنه زهر دو برار
جند درین کهنه کورت گشت / خود دون بی کار جو کرانه
آنکه پر شد شکم خود پرست / در شکش بین که چه صدمه آورد
بر حسن از کاو پرستی حرارت / خورد از دو سندوی سر کبرت
کم علفی زنده بجانت کند / معده چو پر گشت گرانت کند
فاقه ده روزه ز چندان بود / سینه بیک لطف غم جان بود
دشمن تست این شکم و دام / دام شکم بود که بدو ذی خام
پشت قوی دار که کار از دو است / تر کس شکم گیر که بار از دو است
مژده جو به تنگم ز تو چین / پشت بلند ان ز بند و جبین
مرغ ز بیتی که پر دو جوان دار / پشت ز بود ارد و دم انگشت زیر
از شکم حیف شود / پشت که صلبت بگشود
معده جبلک که ز رو تنت / چاره سر کن که کلید دهنت
راحت مردم بسکبار است / رنج گران مرد کران بار است
پشت و سر از بار گران خاش / سر کو بسکبار شد آسوده گشت
کاو بیک کوز خرام افتد / مور ز بند جو ز بام افتد
ذره جو در رقص شود بر هوا / نیست از انجاش فتاد و رها
پیل که کوهی تواند ربود / پنبه ز خرطوم نداند ربود
تن که گران آفت شود ذره کش / آنک گران جاست بجنبد حباب
جان که ران لنگر آهن بود / بار مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بار سبک / باد مخالف و رسن کن از کران
ور بنه در مرحله دل بری / هم خود و هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحلست / جبره دریای فلک ساحلست
تا نشوی غرقه بگرداب تیز / در کنف پیر معظم گریز
غرقه صدیقی او تا دست / کشتی نه بحر بر آنجا نشست
ره طلبی کان بنوز در بحر / هفته بکشتی و نشسته بخشک
ساکن کشتی که بتسلیم رفت / فتنه ز اقلیم باقلیم رفت
سود که جادر بره خان گرفت / راه ز چین تا حبش آسان گرفت
راه بر اندر همه جا جاست / کاهل از راه و نماز است
در همه جا حرف کنام و / خوف نخستین بسکون کم بود
هر که نشد پی بره آشناس / مانده سر سید جو کاو خراس
ست بسی راه روان در گذر / راه بر راه روان در گذر
پی جو ز شارع بد کر سو کشد / کم شده کار ز انجا بر کشد

بی سری اندر همه جا جاست عیب / خاصه برای کشد سر نیب
جون همه جا نقش بشر کرده است / بس جو بشر بی سر کرده است
لیک نه سر سود و شی شکر / چه بیکی کیسه و باند دیگر
بنده جرح از قدمش کرده است / پرده غفلت ز نظر دور کن
گر بجنین راه غلایی رسی / در پی او رو که بجایی رسی
رو ز تو بیش شطلان نور کن / شمع جو گل کرده رخسار را
بر سر افتد ز تغافل نقاب / بسته نشد دیده بینا بخواب
کاهلی و خواب جو شد یار و / کشتی آسایش بیح زنی ناز را
تنس تنا کاهلی از پا کند / بس همی بشکست بند بند
کاهلی گت شکند اختران / صبح کند و سک بخی شکاند
آنک کند آدمی از کل کمال / آدمیش خوانی و باشد مثال
بنده نباشد بر سر سجاد / باده کر جون کنه آهو رش
پاس بجشم و کران دانش / لنگه خود خواب کران دانش
آنک بود خواب کران کش / لنگه ی از خواب کرانه تست
کی بود آنکس جو دو سر دانش / کش بود اندام ز لنگر کران
خنده بتن تا که بجو در دست / اژدی بیداری خواب تنه
سنگ بسر کام توان داد تار / خواب بسر پای نخورد بکار
شرع که رو شستن از آب تنه / خواب روان است شود زی
رنج کش خواب کند رهبری / روز خوی پشانی دو رهبری
مرد جو از رنج شود فرخی / خواب روان است شود زی
آنک خورد عربده با آب زن / کی رود آن لحظه بجز آب زن
جیم کجی جشم فراهم نداشت / فقت ان کر جو حرکت سود داشت

حکایت جوینده شب قدر که سالها دیده را بشب تا روز دفت و جون نعمت آن شش داد خواهش در وجود نماند

گرجه الف اول اصحاب گشت / زیر نشین همه زین خواب
عارفی از زنده دلان آن / تا بجمال سال شبا بخت
گرجه کرم غره و جم بود / آرزوی بود شب قدر داشت
هر شه سوزنی اندوخت / یکشب از آن بخش که بود زان
دیده بخشش قدری کرم کرد / تا خ از آن خواب سکاره
پیلوی سنگین زمین کرد / آن همه بیداری جهل سال
صبحدم فتح تنی آواز داد / کاکه بخشد اکنون توان داد
خواب همه غرجه جو مان / خنده و اکر زنده و بیا زنیا

سئالت نوزدهم در حکایت کردن که مراد در بیابان بی آب را آفتاب بی آب بر سایند و دو دو او هر شادان و جو با زاد آفتاب بی آب سکرد

بنشه ز بند ملال رهان / کم نشد از لفت بندی کیان
خاک مگر دو سبک از دو فتن / آب مگر دو سنگ از دو سن
آنکه سرش تیز بود بهر کار / ست بدو پرده در شش هزار
جامه که بر روش سود نیست / تا دهنارش بهر پرورش است
قصه تجدید تن نازک مزاج / تا ز در شیش بخاری علاج
پنبه جو باد انه بیرسر خشم / پیلوی جنبنده بدندان کوه
جلوه کرد ست زنان بگاه / آید باشد کف دوان کاه
آنچه زدست تو دهن بیخورد / رشوت آسایش تن بیخورد
گرد من از لفت خواهد تمام / معده زوند ان نیستاند کام
گر نرسانی بدهن لقمه / هر سر مو شعله بر آرد ز تیر
کشتن آن شعله دوزخ شرار / کار کن و جشنه زهر دو برار
جند درین کهنه کورت گشت / خود دون بی کار جو کرانه
آنکه پر شد شکم خود پرست / در شکش بین که چه صدمه آورد
بر حسن از کاو پرستی حرارت / خورد از دو سندوی سر کبرت
کم علفی زنده بجانت کند / معده جو پر گشت گرانت کند
فاقه ده روزه ز چندان بود / سینه بیک لطف غم جان بود
دشمن تست این شکم و دام / دام شکم بود که بدو ذی خام
پشت قوی دار که کار از دو است / تر کس شکم گیر که بار از دو است
مژده جو به تنگم ز تو چین / پشت بلند ان ز بند و جبین
مرغ ز بیتی که پر دو جوان دار / پشت ز بود ارد و دم انگشت زیر
از شکم حیف شود / پشت که صلبت بگشود
معده جبلک که ز رو تنت / چاره سر کن که کلید دهنت
راحت مردم بسکبار است / رنج گران مرد کران بار است
پشت و سر از بار گران خاش / سر کو بسکبار شد آسوده گشت
کاو بیک کوز خرام افتد / مور ز بند جو ز بام افتد
ذره جو در رقص شود بر هوا / نیست از انجاش فتاد و رها
پیل که کوهی تواند ربود / پنبه ز خرطوم نداند ربود
تن که گران آفت شود ذره کش / آنک گران جاست بجنبد حباب
جان که ران لنگر آهن بود / بار مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بار سبک / باد مخالف و رسن کن از کران
ور بنه در مرحله دل بری / هم خود و هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحلست / جبره دریای فلک ساحلست
تا نشوی غرقه بگرداب تیز / در کنف پیر معظم گریز
غرقه صدیقی او تا دست / کشتی نه بحر بر آنجا نشست
ره طلبی کان بنوز در بحر / هفته بکشتی و نشسته بخشک
ساکن کشتی که بتسلیم رفت / فتنه ز اقلیم باقلیم رفت
سود که جادر بره خان گرفت / راه ز چین تا حبش آسان گرفت
راه بر اندر همه جا جاست / کاهل از راه و نماز است
در همه جا حرف کنام و / خوف نخستین بسکون کم بود
هر که نشد پی بره آشناس / مانده سر سید جو کاو خراس
ست بسی راه روان در گذر / راه بر راه روان در گذر
پی جو ز شارع بد کر سو کشد / کم شده کار ز انجا بر کشد

باده باد اغ بود خوش گوار / ور برآوردن دم سپید در بهای همدمان گرم خون که
هر چه رسد بهر زیادت بیوی / از آسیب دهای تیز رو و پرندهای استان چو آتش از دود
ای که بگرباد خوش باد بود / آب حسرت از ناه و فرد دکان خاک که بر استان در رکاب
لابه بین زین ره رود کو / گرگ کهن باشد و قصاب پیر / لقمهٔ ظرف او کسی نوراب
بوی سلامت ندهد بیش و بیش / ذاک سه شست خاش فرخ / باغ چه بینی که بهار بیست
شاه وی عالم جو سر آشفت / آنک بود شاه و جهان گیست / آنچه درین دیر زبوی در
جشن گو بینی بیرا بست سیم / سوخت بسی بیش شد و لاز هم / سه که بر سرش بکر بیرا
هر کسی و اگر چنین است خوی / کینهٔ وی چون بود و آخر بکری / مردم بیابان بد زین دور
آنک سر ابا همه کرد نه گیست / زو طلب لطف نه فرخ گیست / کیست که اول نگش بر کشید
گوزن که دو لاب از آن کرد ساز / دامت بر آورد و دکون کرد باز / سر زمکان چون بود اندر شاه
سهل بدان بازی چرخ علم / شبذه و شناس و بیابانی محمد / خنده تقلید که در کر بود
هست و زین ملک شکر و شاهان / طفل فریب آمد و بنا نواز / بر طرف آراست بدان کر
نقش چه بینی بتهای بیک / دشه و شیر که کرن بیک / مار که بر کینین زمین بر بیت
آینه بر داشت زالی عجب / روز کند و سحر و نیرنگ / بیوه که او سحر بر آبرو شد
اشکنه باز بکام حیات / از پی خونابه سر خاب داد / رقص کبوتر مگر در بهای
سرخ و سپید بی که درین بدیع / خون شهید و سیلت ماتست / زخمه شاهین بگر از جنگ بدی
نقش ملک خواند ملک آن بدیع / دانه بخشش شرح آن زبان / گو که در آن بر بیاغ
کانک در آمد بین بر بیت / وادن و رفتن او بر بیت / بس که کسان ایلیا آمد تن / بر سر این حرف نه تنگس
غرقه بماند یم درین جاه بیست / سیج سر شسته بیاند بیت / پیکری آراست این جست تن / زنده ساخته این چه تن
آه که فرصت همه بر باد رفت / کار نه بر خاطره او در رفت / عو که جواز غلغلهٔ خونین / کی شود از لب دیگر تن
کردش گردون ز خیال خود / عمر جهان رفت که او بیش کرد / باد به خون خواد و مرا صل خواد / هبزه او مدیک بیسانه داد
قافله بگذشت و سفر خواد

هر که

هر که بهر انی غولان شتافت / کم شد و از خویش شتافت تمام / چون نتوان جستن از بن تمام / سیده تا جذه زنی قت پای
در دهل تو جو کسی در شود / هر چه که جنبید و زر تر شود / خاک چو خواهد که کو در گرد / پای بگیرد که کلهٔ گیرد
چون گشت آخر از آن کی / گوست زود رفته تر آزادی / گر چه بسی دام بسی مرغ سر / دام بسی مرغ سر بیشم بود
گر کسی پای نهد بر سر شیر / سر بنه و تا نهد پای خویش / هر که بجز بی خود از سیار چیز / بر کیش نیست بجاف سه
خود که چه شد جان بکم آن / هر چه بود جرم که گرفتست / ما کس خشک و عسل پای / گیت رهانده هو بیشم آن
هر که گران جست رهانند / کس نه تند تا ز نخست تیز جنگ / با که تو ان ساخت درین مرغ تا / گیت که با او تو ان گفت راز
دیر که از خویش و کسی پاشد / زو نتوان محرم بر یک تست / ذاک بیک رنگ بر او دم علم / زود کشد چرخ دو دش و قم
دشت بی متر شد این سست / زاک بیکجای نخواهد دو دوست / دولت آن یار که یار درین / روز تن آن گل که بهار درین
ما هم ازین بیش کسی آشتیم / حمدی و هم تنی و آشتیم / زان همه گلزار که یابی نماند / ابلق جو جیم که جای نماند
آنک نشستند در ایوان و کاخ / زان همه یک مرغ نیامد بجاخ / پیش که از دوده کم بیند جاک / خاک نرفت آنکه از آن خالی
حال که اکنون هم حال یکه / هم تن پس یاد نه سال کر / رفته بنا را آن همه یاران / ای من نیکبین یک یاران نماند
خاک شد آن صورت زیبا بیان / ای سرش خاک کف پایان / دی زمر در جو آشنیکان / کام زدوم بر سر آن بیشکان
خاک بخاید دم و آبم نبود / نفره زدم هیچ جوابم نبود / بس تن آوزده که زیر تنگ / خاک شد و باز نماند خاک
نظره که افتاد بدر باد رفت / باز همان نظره که آید بر تن / هم تنی نیست درین سال / با که تو ان گفت غم خود بیان
فاخته هر صبح که کو کو زند / سوختگی از جگرم باز زند / دیگر بماند این دل بر خون / کم شد کاندر که جو هم نشان
سرخه دل پیش فرا نیست / آرزوی دل قدری کم گشت / آن حریفان و حریفان / رفته برای که بیاند پی
ای دل از آن می که تو کردی هم / دیده و ریاکن که بریزد تمام / در دو که در تن ز جراحت بود / رفتن خون بر جیب آن بود
خلق که از جست و از خون نه / وای که پیوند کهن جوی نه / زخم که خونش ز جراحت بود / گریه خونش ز بر دین بود
تیر که نالد جو بجست از کمان / هم ز جدایست که دارد فغان / شمع که دود و افقه اندر کفن / سر خفتن و گریه از آن جمن
طرز دلی باشد از بیش یار / گو بجنین درد بماند مسور / خشک شد این بغ بهاران گل / سرو و گل یک بیک مرغ یار گل
گر نگرم در گل که در چمن / دل بیمان آرزوی خویشتن / گل که نه در مجلس یاران گل / گل بتوان گفت که خاران گل

شب بر از خلق و جان زار بیزار / جان خرام پذیرد قرار
روز که تشت شب عجم آن سید / دور بتا تیز بیابان رسید
آن شد که بر زنده و صد در / وقت نیامد که بیاید باز
دوم از این عنم که بخوش بیم / کاش بیم هم که بیاید بیم
زنده که بر زنده و صد در / زان که بلا بیش و جا کت
ایک بدان مه که جای آید / حت صد درت که بخوش بیاید
ما که از آن قافله وا مانده ام / تا تو ندانی که جدا مانده ام
تا تو ندانی که جدا مانده ام / نیست کسی را بخدا عالم
گرچه ظلمات زمین نور است / وه که شب و روز زدی از نشست
گرچه صحبت دو سه کاری هم / کش بتران باز کشیدن عنان
انگ زنا کس دل ای فاند / خیمه صحرای جدایی فرو
مژده وصلت هم ای تا کمال / غایت الاوه نشان رسیم
صید کری دام بهو کشید / خاک جوا خیمه کمر ذی کمال

حکایت صیاد پرستین پوش که در بوست دور و پاه افتاد و عاقبت بر پستین کردشان

ماند بجکم تشنه دان ساد / گشت زبون زان سگ او بکه
خواجه که آباد شد ش بر درش / بر سر ره رخت تنا کشد
غرقه بجوی زان نفس آب / سوی لب جوی ان عجاب
آن دو دهان سوی صحرا نو / تا ز سگ جسم دهان گشت
نی مده از خویش بنا داد / دشمن جان گشت برانداد بر
برتنشان موی آب کرن / بخت سیم کشته دو خون
گفت سگی دو که بخوبی کشت / تا ز سلاح شت بر تنم
وان دو کسی گفت که لکنه ش / موی بسوی کشته بخون
حد دو چون تشنه بخون آب / کاینجو جوی بر آمد ز جوی
دیده دو مظلوم ز خون آمده / بین که چه بر ما نم از موی خویش
گفت بدان هم تشنه خون آب / کای جوین از هم تشان باد
وقت شد اکنون که بر انداد / آنجو ترشنه خون آمده
مه کمن اشک بیستی ای تنگ / بیم جدایت ز تشویش تنگ
وان صحبت جوشد از جنگ / غرقه دریه ز سر سر کشم
دو که ز دیوار و ز دوست / شرط بود اشک و وداعی فرو
پیش که از هم دگر افتیم فرو / گر کشم این پیرهن از خویش تنگ
بین که درین دور و دوی در دفا / باز بیکجای کی آییم باز
آن دگر از دیده فرو بخت آب / خیز بگیریم کناری چه رو
کای بر وفا محرم پیمان من / نیم دمی مونس و مهمان من
گیر که سوزیم درین غم بجو / سوخته دلکت ز زاری جوان
رفت چو صحبت ز دو سه بر زمین / ما و فراق ز نهایت برین
در سر وصل بود سینه سوز / سنگ ولی سود ندارد چو سود
زانچه بشنیدم گشت دو بیاد / از سر سوزن هم آزند باد
نازد و پیوند که با هم کنند / وعده بد کانجه بود بیند
کار دو مشتاق ز دام کنند

ای که تو دی و ذوب روزگار / صحبت یاران نفیست شمار
گر نگذری بوی وفا در کسی / پای بیوسیش خرد بس
ای تن تو جسم و جراح غم / خوبترین سیر باغ دلم
گرچه که اخوان تو نیک نفرند / مستوراست جران و زال لاذالت مستوره ای استاد
نی تو دیده من سیر نه / کاه تا شاید ای جان / استاد و نصیحت سر تا بند منظوره و حاضر خلد
سر دهان باشد و سر سیر جان / دختر اگر نیست بر کش شو / غایب از خلال تاب الله علیق و آصفق
بی صدف ساده کهر کش شو / بخت کر نال تو جا بود تاج / من شار اقتار و رو سنوی سر عجوز تا بجو دولت
نام تو پیشوری میبود تاج / زهنگ جو صحار تو تو ز پشت / شره را بر زمین سمار کند و هم در جوانی دین جمالی نو
سنگه بیستر و می بیش دم / ست امید هم گر بر خاک خال / و اگر کش ارزوی کل بیش کند و شه از دک و گل
نام تو از حال تو گیرد و جال / ایک تو هم کوش کز ای نام خوش / از خار سوزی کشد و جیم نزاج بین بد و کی اسوزی
راست کنی قاعده نام خوش / سال تو تشت و زاین بیست / حال بین اسفند و شاهی بر سرت / چون تنش عبد ان در کش
هم سر من زین تنش از سر کش / عیش جهان سازگر از شان خوش / زنده کنی نسبت خوشان خوش / تا چو بریزد تن افتاد دام
سن نو نوز از آیم که نو از اداد ام / جان سگ آن دختر الاشاد / گر زهم او پدرش او بشد / باید جون در خلی ارجمند
تا صدف آواز نیز اداد شد / ور که بزرگان همه پیش کنند / یاد صدف هم بطلبش کنند / بر کر کشی از پی سامان خوش
پای بر بخیره دامان خوش / تا که بخند ز تنا بام شکوه / دانستا از سگ جو دامان کنی / سنگه نو گر لکه دامان تست
دامن تو پر دو سامان تست / هر قدمی کز پس دامان نشست / پرده نشین گشت و بسامان نشست / پا چو فرو رفت در دام خوش
خواب نه بینند مگر آرام خوش / دو شبانان بود زن بلند / آرد نخجو جو بجنبد و سگ / زن که بر دن کشتش اسان بود
از حمه در خانه سر اسان برد / انک شب از همه بدزد و نهفت / دوز بتر سد ز همه مرد و زن / زن که خواهد بکل لاالزام
جیب بکل بجند و بن کاو / جون بکل سرخ شود طبل / خفه ما کل هست تقاضای ی / بر کل رخ کو نه بدست
جشم جو شد سرخ سیدست / سر به سر بر دیت و سیدست / کت شود از سر سه دو ساه / در خود آن زن که فرش شیم
زان رخ خرات هم الحقاب / روی ز کلکه نه با طلب شی / گر خش کو بی فاخره بوی سرخ / تا که آواز و مسعودی قصاب
باش که سایه که آسود کی / خود بنه طبل که زنی با دستا / جون رگ زن قلت عرق الفلسات / پاک چه بینش بر سوک

محنت زن صحبت بی مایه است / خانه بر او زهر سیاه است
پر کند این حشر کمر ران / مانع شان تیغ شه باز بان
گرد شکن کی پس آن کی بود / گر نه کسی از شش آنکه بود
زن بجوانی که طلاق کند / پیر شود پیر که نداشت کند
سپید نزاکان که بکشد بیش / بر کند پیشانی شرم خویش
زن که ز آسودگی آزاد ماند / خانه ویران وی آباد ماند
وانک و زوفت سبیل شد / خانه خرابات شود او خراب
چون بی آلود و جود سر است / از در و دیوار در آید بعیب
گرچه که در حجره بود جام / بوی بهیا یه رساند پیام
شهر بغو غاست ز دیوار پند / قفل بدر بر نه و کم کن کلند
پرده بیش گفت خود پیش شد / ازی بی پرده کی خویش شد
طعنه تمامی نخواهد زمان / پرده نشین باش ز نامحرمان
نیک که بر پوش ز بر فرق / از کس و موی تا مان کی برد
شب چو بندی سر بیک نیم / گر بود سک راز ظلمات جیم
گر نکنی منتف دامن / منتع تو دام و فشانست بی
منتفه پاک نفت بران / ابر بپوشد به کلاه سران
نیک خواستار که زن در نشست / به زه و دستار فیشان است
جلوه و آن شد که بر جمع بان / جلوه نماید بزنا شوهری
جلوه گران شد که زنی بود بی / در تق سته بود و رشناس
خنده تمامی ز فرزندان خود / پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در آن گرم گشت / کن ز حیا پرده نمر از خویش
وانک براند اخت حیا را ز پیش / دست بشر زو که از دو عیب است
پرده و عصمت ز بس آن نیک / رخنه بر خنه شود از بر دکی
حمه زنم شد همگ از او تو / زنده شود خوشه حکیم نخست
فعل خود از زن بس آن بان کند / آنچه کند هر چه پنهان کند
مرد که در بر سکی گوشه ش / بر سر چون کرد کی بر شه ش
زنه که ناکرده ز زنا کار / کرده چکنه نکند آشکار
رسم بد انت که چون بد کند / شدت آن از شرف خود کند
هر زن زیبا که بر غایت / از بس و پرده بر سوات است
چون زن بد بهر جنابی شد / سکل وی از فتنه کوتاه شد
بنگ چو زاغوش نگر تنگ / گرد حکایت رگ گاز تنگ
گشت چو دف بر تن چو پرده / پرده بخش گفت بیک خنده
سر که بجهت طلاق او / روح حکا کر بر خالت بود
روی بتاب از مه و خورشید هم / تا نبود سایه بهت هم قدم
سر که بخلوت چو شوی بر بود / خاص کمن گرچه براه و بود
عصیا نرا بجام خیال / جلوه حرامت مگر با جلال
جنت که با خواجه هم زاد است / با نوبش از بی که با نوبت است
زن بجوانی در خور و دست / مرد بود و زن که جوان و دست
نیک چنان نیز نبود تنگ خوی / گاز ز گریزند گیزان بکوی
خانه که آسایش او کم شود / گرچه بهشت جهنم شود
مطلع اگر روزن او دوش شود / گر بیکی خلق گریزند و دو
کامش چان شد که یاد بی / زن بهر بشتی و زبان تنگی

خواجه که با نوش زبان است / با سگ و حشی بجوال است
بر دیک عربده دل ایمن کرد / زن نیکی عربده و بیش کرد
خانه زنست خدا بان هم / نوشک نیست جز از نیک بان
خانه خدا اصل و زن آن جم / شوی کرا دیک تو انکه بود
نیک جوی تو شه شود شوهری / بر ز قناعت بود و زیوری
در طلبی زیور و درج بطرب / مر تو توان آشت اگر زن نگاه
زاینه و شانه و کل سر مل / آینه و زنخ شوی تو بل
شوی کی کر زن مردم کست / سیاه بهت جنت تخم هم
نیک جو زین سنگ نه ای کز / سنگی کی بس بود بد بر سر
با تو جبد خواه هم نخست / نیک زن ده شود مخوال کت
نکر که در قالب دم کست / دشمن مردم بتن مردم است
کشتن بد خواه خود ای نخست / کش نشود وده جدا ز سنای
بر دل آسوده نخواهی کرد / تا بتوان رشته در از شرع
لیک دل انکاه نشد بیگان / تا نشوی تیر جا بر پیت
وین عرآفت که بتن بر رسد / از نظر تو بشکن بر رسد
دیده ز زیور پوش خود در صفت / بیتر وی از مردمی خود در نخست
دل برود چشم چو با بل برد / دست نظر رشته کش دل برد
دیده باد ام چو بی پرده / آتش سوزن شوش در فتنه
تا کره شیخ بود کی کند / راه نیابد بکمر بیاشش
چشم چو بکشا در سر خوفی / خلق بر بکنیش نمیرند نام
انک کشا از پی شهرت چراغ / کی بود از زنه تو نوش دراغ
مرد که بکیرند از جاه کام / فتنه زن بیتر بکمر چون برد
خاصه عروسی که بر عشاست / نام بدش بین که چه در سر است
فتنه کی بر شوی از زنا چشم / عامل و از شش بکن از مردم است
زال کند سر نه و بر دل چشم / کاو بس از مرگ شود زنا چشم
زال که او حامل باد و دم است / بر تو تباس تو نداد و کسی
ذاب شود هر تن آلوده پاک / پاک کرد و زن بد چو خاک
گر چه کسی پاس تو دارد بسی / پاس کرد او که کشش دراز
نفس تو چون خود مکشد در / جز تو نگهبان که بود در ترا
انک که خود کرد خویش باز / بر چو خود آید سوی کی کز دل
خصم چو خود زاد و غایت کند / رخنه او در که عمارت کند

حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه
چشم زخمش رسید و دو چشم جهان بین خود را
فدای پارسائی کرد و بعقت قریر العین ماند

قاعده و صبر بکار شش فاند / کم و فرستاد و بیاری برد
آسوک خانه که جولان نه / کرگ در خدمت چو دفاع نه
کرگ زنه رخنه بر آرد و مقان / خود صم اندر زد و زیور برد
در خوی جبه و دشت از دو سگ / سیاه بهت جنت تخم هم
نیک زن ده شود مخوال کت / کشتن بد خواه خود ای نخست
کش نشود وده جدا ز سنای / تا نشوی تیر جا بر پیت
بیتر وی از مردمی خود در نخست / آتش سوزن شوش در فتنه
خلق بر بکنیش نمیرند نام / فتنه زن بیتر بکمر چون برد
عامل و از شش بکن از مردم است / بر تو تباس تو نداد و کسی
پاس کرد او که کشش دراز / سگ چه کند که چه بود پاسبان
سر دهد و تن ندهد در فساد / پیش وی بیشه نظر کی کند
زنه بکنیش سر خیال / تا نکند دست بکاری برد

گروبت از آن ناس خوش / وانی خود پرده سامانی خویش
رفت بس پرده بسی کام جوی / گاه نیامد بسوی کام جوی
شه که شدش پرده و ان نیک کیش / پرده برانداخت ز نیم پاک
گفت جای دم که شد از ناگهان / برد کشانش بشبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار / تاجور از آنکه ایمان چو کار
چیست درین ترک بخیلت درست / گر کشش کی گیرد فتیش دوست
گر دمک دیده حسرت بتاب / گفت دو چشم تو ز من زود خواب
رفت پرسی چه بخشی درین / گر دیا گشت دو دیده برین
داد بجادم که بگو با امیر / کانچه ز من دست گرفتی بگیر
خادم از آن حال کشد راز نو / گشت ز سوزش دل شهر زدو
از عقل خود نجات نشست / گرد دیا دانی بکس ترک دست
ای که تری دیده خرد بر سر / باش برین گونه نصیحت مصر
چون قلم خلقت بر سار کرد / کتاب در اختتام این مجلد مجلد که خلد خلد است
گوش ملک را بحق باز کرد
چشمه خاطر که بخار رخ تو / بر باریک دانان سات و اتمام این نسخه
داد شرابی که خارش بود
خفته درین عجره ام و رفته / ستور که نو زر است مر تاریک ذاتان
چشمه کم کم گرد درین جا دیات
آب حیات از قلم نظم تو جست / ضلالت را و بر سر خورده جیان ازین بحر
زین هوس از دی سیلی بشت
صد شب قدرت بدرین قلم / موج کهه دیقش تا کم شوند و در تن خند
زان کنش شجاعه دخت
زاهنوی دو نزد تو گوهر بدین / صنان ازین دم بیچ روح ناطقه
جای کالگشت شد کی برین
نام همی ساختم از بهر خویش / دمیدن تا مردم شوند
لی خم سر که گذ سینه کیش
هست بهر گفته دعای بسی / تا تش شد نیز دشنام سلامت کی
این صنم تو که شد اندر خواب
خاسته هر وقت که زان شهر / راست ترا زنه جو تو آن سرو راست
وسه زغیبت بر ابر دیش
کیسوی او شد همه سودای دل / خال سیه نیز سویدای دل
هست مرا پای بخوبی تمام
دود بر آورده ام از جان کار / تا رقمی کردم ازین عاشق کار
جلوه این بت جوهر از زیر
کل خدایست بجسم ندیش
چون بستم پیشه که خوشه نامه / تا نه کند آن دم صحرا نامه
زان سر کی نیست تعلق ز فاق
سرخیش از خون دل آمده دام
تیغ تر بار نزاشته و کار آزمای / گاه سر نظم نبرد گاه پای
این تن و زند برو بند بند
گو روش نظم نه اندر تمام
با خواسته و بدگاه کار / ست بهر کاب تا نقش نگار
نظم روا از قلم داد و گرت
وز پدرش خوره بر آید بمند
خاصه چو تیری بر دانی از / گور شده عین معانی از زر
سر سخنی کان بخلش کرد یاد
خود سکشته سر دیا ترین بحر
کم شده زان تیر کمین دست داد

سر که چنین کرد سخن را سواد / چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف خود دی شد
سیم ازین هر دو سم کشش
انک کند چشم و قاحت فراغ / سایه انصاف نبیند ز باغ
کز کک کین را دهد از دست
خک کند خوشه نقش صواب
گر چه دقایق نگذرد بی نظر / تیر کشد خوده چو موی از جگر
مرغ که در اصل ع دغا خود
خار خود و بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب و صنع پاک نیست / آب روان بی خس و خاشاک نیست
در که نشنیدست بدریا درون
بل صدف از آب کی بیرون
کوه که از تیشه شبکه بود / سنگ دی اقون و زر آید بکار
چشم سزا بین بود از عیب کار
بی سزا را عیب کند زود پاک
عیب سزا نه که چو بد حسنی / آینه داشت ز بیند کسی
دیده انصاف چو بینا بود
در شود گر چه که بینا بود
وانک ندارد دل و حقیقت / تهمت تیره نبرد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کی
کار خسان نیست که خار خار
چو که دم اول زنی خوش / عدلی او را دم انصاف نوش
بر سر هر نامه که آن صفت نشت
لعنة الله علی من ظلم
بیشتری عدلی شیشه ساز / داشت ز انصاف چو آن طراز
گیر که باشد مخالف بسی
چند از انصاف هم آخر کسی
واند از ایجاز که سخن دراز / کین چو نبود از سخن دراز
گه هر ازین که نه زبان کرد
نا دره چندین ز زبان کرد
در تبه هر بیت جان نشان / عرصه هر بیت جهان در جهان
دل چو سوی در بزرگم سپرد
کی شود از سر نفس خصم خود
هر دو ازین بر نبود هر دو راست / کز نشناسی تو خرامت کراست
ای که نظر سوی هنر نشست
عیب ز خود کن که نظر نشست
گر تو که کاشی بی کاشت / گر تو احول نظر راست
راست به از کژ نظر دیده باز
گفته دو از کاژ چو بینند باز
دو خته به دیده ازین نکات / کاهل نظر چشم ز نقد آن چنان
در زبی دیده بی دیده نیست
گردن خود ز تقلید نیست
این دو رقم کش ز خرقه ام / چاشنی باده بر دن داده ام
تا کم آزار که بود باده کش
هم بکی چاشنی باده خوش
سفره چو در پیشه خوان آمد / پیشه از کاهیت نگذاشت
چون قلم آهستن تا حاجت
خال سند بر رخ خاتون نخست
ما به یکی داده ام از صد زبان / تا کنیم کن کن از حد بدان
کژ رود گفتن باریک ام
مو که بود خود نه بچد بهم
غیر کزین موی شکافی نفع / سبلت او زن که ز نیغ بریغ
استره با انک زبان تیز ما
موسته و مو نتواند شکافت
گر که ما حاجت و فرا نیم ام / انک کم از ذات از دو گویم ام
خون بکشد از زنگ سیغ لگان
کارد کی باز دی قشاب
انک مقابل بسان باز / باری اگر خم خود و فقار است
تندی و خشم ز خواص است
راست که دیدی ز ابو
ده دهی پیش ازین سر نشست / فرق بده یا زده دو بیش است
دیر شود بچه چنین او دخت
گر چه زنی بچه ام ابی دود

هر که خورد باد خطا شکستم
سک جو برد پهلوی در بر خوان
بیل که با کس در آید بجنگ
نی غلطم کاچه نوازم دهش
ور که دی هست ز کان ما
ماه که در پر تو خورشید زاست
در که درین سینه نهان شاه
بادی از آن نیکبخت پسیخ
من که تو آن از دلم آید بجیب
بیت عزیزیست در پرتو
از اثر اختر گردون خرام
چرخ که خورشید جنابش تو
خلق جهان در بسیار شه
وه که همه عمر بازی کنیست
بود نه قیامت که کنم خطاب

وانک هراسش کند او را هم
از دهش و اسلان حرص تو آن
پاش بود جمله در آید بکنک
عربده بود نه بر جای خویش
لقمه زنان ریزه خوان شما
کوی خورشید بود جهت
یک بیک از دل بزبان آمده
گشت یکی کج فراهم زبیخ
باقی الایام علی الله بجب
بیت عزیزیست صدور شیخ
شد بدو منت این که کافی
مطلع انوار خطابش هست
نیز همی در سر این کار شد
دل نه از این جاه نمازی کنیست
هیچ نه آنم که چه گویم جواب
هر که ز زنت که داد السلام

هر شکر من که کمی ز دو شود
کم کند آشک ز نوازش
تیر که پر عاریت از نعل باد
من که بشاخ هرم خیس
چون ز شما یافتم این در بجب
دانه که از ابر شود بهره یاب
گر بود و گر نیک کند پیش
گر بود و عمر ساز کر
شکر خدا را که بفضل خدای
در همه بیت آوری احمد بجار
سال که از چرخ کهن گشته بود
هر چه دلم ریخت درین صد هزار
صرف زمان کرد همه بی شمار
هر چه درین شعبده پیچم لبید
یا رب از آیین مبارک خدم
بوی علیکی رسدم والسلام

باز بجویم که دلم به شود
زاغ خورد طعمه زد دانش
کی ز پر جوع تواند شرف
به بنود لافم از آبی دنار
داده خود را نتوان کرد بجب
بس که همه از ابر شود خوش آب
خواه کمش نیز بکن و خواه بیش
پنجه اسلام بجا دار کر
گشت زین جهت این بی آن
سیصد و ده بر شمر در سه هزار
از پی ششصد نود و شش بود
قطره نم بود ز دریای پر
نامه سیه کردم و دیده سفید
هم تو بیا مو ز خواب خودم

احمد الله النور علی ان اثار فؤادی باثار الفرائد
واثار کنزی باثار الفرائد حتی ظلمت عین الناظر
من مطلع الانوار نوره الله ما طلع
الشیران فی اللیل و
النهار

کتاب شهر دوجیری

خداوندا دلم را جشم بینائی / بعدل بیقینم راه بنمای
دل بخشش از ثنای خویش بگشای / زبانی ده ازین دیوان دوران
تو بیم را بجای کشش عادل / کرا باشد پشیمانی و بیکاری
بعلم شوی تا پاک فرزم / بجز نیم زنده گردان تا نیم
برا از خود این زیارت تا کنم / بعقل و هوش و اندیشه تا کنم
بخاکی را که می بندم درین درج / بغفلت زندگانی می کنم خرج
جو کرده نقش بی پایان مسلسل / بعقل اندر کن عنوان مجمل
کرم را اشکه گرداند من کن / عنایت را وکیل کار من کن
جو زاد نقش پیدا آیت وادی / بنام آنکه جا از زندگی کرد
خداوندی که تنگ بخش بیکست / دو کون از صنع او یک گل ابادی
جهارت بخش شهر شیرین بیان / بعنوان عنایت کرده تو
بعنوان عنایت کرده تو / اگر حقد بر او مرکت کرد
تو شوقی بین که او را کن / کسی کاو را دی را کر بنیاد

توحید احدی که از ترکیب دو حرف کاف و نون تیسر خلق الزوجین واضح گردانید له الشاء و لیس له الشاء

بتیغ اندر ازل بر خلق بنیاد / بعدل آموز خلق تکلیف پرنه
تعالی و دون شب نشان / جواهر بنه نامید از خرد
وست کاینات از کلک قدرت / بسر ده در جهان بی نیازی
نه دانا زو جهد دارد نه زاد / کرها بنیز کور آمد جو خاش
بجا سوس کشت و جشم کشا / زغیرت لطف خود و بیطلاق
بگا کنید بر هم آدمی زاد / عنقر کرباد نشاسه قدم را

دو نم خوان بشاد و ان آنکه / بیشوار بیا بهم بشکر ان
هده آخر بلطفان بیا کم / تو بخشی مردکانرا زندگانی
مراخود خواب دیگر دست بیش / سوادی سیکم زنامه خویش
امیدم را برون زاندازه / بکو بیم الله ای دل خود
خلایق را بجان پایند کی / که بخشش او جان بخشست
شناسایی دو جان خود مند / جراغ افروز در قبر دیا
ارادت را اعان کار سازی / کرها بنیز کور آمد جو خاش
زغیرت لطف خود و بیطلاق / کرفن تاریک کشته جو خاش
جو اند باز شناش رفتم را

نزد دریا

نزد دریا کنید اسپ را آبی / تو دریا کنید اندر کوش هایی
نه آن بودت که زیاده کرده / نه صنعت هم تماشا کرده
بخشش بندگان را دست کرده / فراوان بخشد و اندک شمرده
و کر خواهش کنی با دوستی / کشاشش با دلی بیاری
بیدی خواه ادا حق کم کشایش / که قدرت داد و در پیش نهاده
بیکاری بکش یک سر / تصرف را بکار شش سر
جو داد از خاور زیور زمین را / طراز صنعت بست آدمی را
بکو مرد را پر کرد سینه / زبان را ساخت بجز تیر
کنایت را بدم داد شور / که تا ذکر کرده این دیر
پایت را طوق از اصل مرغ / حوالت کرد بر فرازی مرغ
جو شکر بندگی کشتی خیالم / سپاس خواجگی اجون کنم
خدایا جون بعذر شد راهی / تو توفیق کرم کردی جهل
زبان دان عنایت کل کشتی / جو بخشیدند کردش بر نیاز
شال پستانم زاول / کنی بخشیده خود را زمین دور
کریمان کر جوی خوش یاشند / بتیر پس خدا بنده بر وه
جو اغراض خود بخشیده تو / جهان و دریا زیک خویش
جهان و دریا زیک خویش / کو از نیز دو جان دل بیش
جهان و مردم هم دارند / کرمه سیج کاه از نوی
سوای دل جو جمله کرده را / زعون خود تو آنا کن تم را

مناجات در حضرت قاضی الحاجات و خواستن از ادی از مالک درکات

خرد را ذبود ادکی کرده / کنا نبود را دبود او راه
ذکر و فیض کم بود و بخشش / زآسیب زوال این جهان
کسی کز فطرت تنش کم نوز / زتو تنش پرستد مشتی نور
جو خواهد بوشش جهان / فایده کلستانی از یک
کشش مه کلوفی راز نا / روز و شب دقع طبیع نهاد
نصیب مه کرد از ان تیرت / ندکم کرد از ان تیرت
غنایت را مکر کین عنان / کرم دل را دهد را جز بان
سخن با ما بیان زان کو حد / کرد اهش بیان آیت
جهان را تا نیاورد فتنه / بیازوی شریعت داد
جو بر بنده کی بخشید نیز / کرامت کرد مثل خوبی نیز
نیاورد مردم از جفا ان کرامت / یکی را شکر کردن تا کرامت
دقم کردی سپیدی تا سپاس / برات مردی بر دی آشتی
کلید کنج ایمان نیز دادی / زصنعت کی ستان دادی
رضای خویش کن تا فضل / کو اسب توشه ذوالکرامت
کرنا یابیم کلام از خویش / که سر بر مردی کوید شرابی
کر از عیب کسانی جا کاوم / فرو کنند ادر سیلاب دخم

از این طینت که ماندم ناتمام گل / روا مگر کن بسوی عالم دل
چو بیگانگی کند نقش عالم دل / ز تو فیضش خزنی کن از دیگر
بر مریم که بر اندام دوید / زبانی ده که تسبیح تو گوید
بر ادی کن چو پیشان آورد نام / مکن چون سگ بشوخت نگوی
چو تسبیح بگذشت سبحه / بوه و پیشی که در نقد دیگر
من نخست که دیدم دادی / بدریای صلاحم کن غازی
بتوی کو شاه ما و کدخداست / کرت بختی ماند ام طلاق ثابت
زغرغای قیامت دم بجام / بگنجور عنایت کن برام
دل دادم و دین کاش بگل زاد / کر نقاشی دیدست آنچ کشیدم
زحسنت پای بستی نقش بر آب / که دزد نقش دنیا دید زسوراخ
دل کز نیست دین ای باز / اگر خود جان بود بگذار بر آن
بر آن گلگه که دارد دور دریا / بدست سگ کمندی دور آید
امیدم را برای من خواست / کرا باشد پی روحم رسالت

هفت سگانه قزوشکنده مصاف بد

تحه کاصل پستی شد و جوهر / جهان کردی شاه در دل خویش
چو افتی در کشش از نور خدا / جهانرا داده از خلقت ادا
دل خصمان کر ابر صف زانش / کواهی داده سنگ از معجزه
دم خلقش که جان داده و عیسی را / فرو گشته چراغ بولب را
شده بر مکتوبی سوی خامی / کمین گیری شده خفت سگ خامی
دو قربان یافته زنده زندگانی / دو گشته زنده از وی جاودانی
کشش حجت زبان و کاه کشیده / کشش حجت زبان و کاه کشیده
طراز خلقت نقش کشیش / کلید زنگ در استینش
بدان سان کشد در وحدت سگانی / بجزدی سر که باشد سایه او
کزانکه خود هم در میانه / دکر هر کس که باشد سایه او
کتاب ابتنا کاذر بیش / قمه از نامه پاک کشش جوهر
در احد از احد کامل عالیست / جوا احدی احد شد صفت
خوشه از دخان بر نور مشهور / خاص و بند بلیس ملک عالیست
ملایک خوانده شش انسانش / دخان و نور دو شش از نور
سیبی از دم خود رفته جانش / حقه از آب حیوان شاه بانش
زنقش کبر و از نیز نگ / بلیغ خاتم خوانده ادب را
کند این نامقش در سبانی / کر از نون و القلم نه دانی
بر اهل تقدد اند مجنب را / زستی نور از بود او بی حجر
جه صادق بود صبح او بی شرع / زه دولت مقامی بخت جنگ
لای شرع دا کر اسحاق / قضا بر کرد جون دلبند داد
بیام زخم شد ذات اسحاق / بکیرش سلسبیل آب بیست
بر دیش جوع نیک منظر از نیست / زنیم بجستش نی سر و
زنگت نامه او حی کلاش / با علی پایه او نی سکاش
بر اقش خسرو سن مرکز جوهر / که ایمان در شهادت بر دوست
نداره دست مرد و جاز نام / بکرزان شاه دست ایوان شام
بدان ایمه ولی ایمه آمد / که در معراج او شش آمد را

دل خود کرست آینه کرداد / هفت معراج شد سوار براق که جبل الله کند بجان / زنکار و شکش بر اب بکرداد
سخن آن به که بهر ادب / اوست دون ابرهم کیش او و اسمعیل قربان اوست
دسولی کاسمان ایا به داد / دکابش عرش ایا به داد / بشی تنگ آمده زین خود
دسیه به یک حضرت شیخ / براق غیب بیج آورد / مثالی جلوه در نه باغ کرده
دوال جایکان نامود شش / صغیر ایضان نشسته و کرش / ناخته تیک زاقتها کاکان
زمین تا آسمانش بر کوکبی / زکاش بیه کردون بیزاری / شده بر پشت آن خضر
دران دو کس شد تا دور / می افت و غبار زدی / تخت از بیت اقصی
جو بر محراب اقصی بوی / جنیبت دانه سوی / بلیس کرده بجذبین
زشاهی زخلد بر بلا کیر / عطارد جشم در انکیر / جو دیده بر توان نو جاوه
سیاست برکت بر ام / سعادت شتری او ام / براقش جون بکیوان در
ثرابت داده او از دو / دو دیده دو کابش پای کوبان / جو طی کرده سیاط جرخ
بر کب دریش نامش / خراوان کشته جون عادش / بهر ای جو دامن
از اجابیل بیکایل کرده / از و منزل بر اسپه اکیل کرده / بعز ایل نیز از کان عالم
ز زلف خود بر خوف / زپای خود بکرسی پایه داده / کشا دو بند نلین
جو پا از عرش بالا نشاده / متاع خاک را بر در نهاده / زدامش کرده دم
کذشته از حد بالا زرسی / بلک لاسکان کرده دیری / شده عین الیقین داد
کریبان جست را کرده / جهان بی جست نظاره کرده / شده تنس از سلام
جو کرده دو عدد ای لطف / کرده زیر دستار از الله / دعای کز در حضرت
جه بالا مال کشت از نون / بیذل تخت آمد جانب خاک / بیاران کرده جست
بر بیه از ذیل طلعت / بدرویشان بیکین ایزد / بدان پیوند کرد از تیز
اکر امت بصبیان رانده / شفاعت راه حالت کاهرده / حوالت کاهی از حوالت

برآمد حرف از غیب آن جهان را / خط آزادی ز آتش جاودان را
شال آسمان بر دوش او دوخت / که شیخ من بیاد کی نخواست

مدح شیخ شرف الاسلام علی وارد السلام

الملقب بنظام المنتظم الذی خ عبادت / بر کاری قضا را محرم راز
ترة العظام علیه سلام الله / ولایت نامه اولی بیع لقد
تحیة الرسول والسلام / اگر چه پیر بزرگی و دین نیست

نظام الحق نبی و ولا ذوی را / در دین نه کلاه صوفیانه
زدیوان اول اصل فضلان / کتیبه و جبین آن یگانه
بر حوض ملک و لکیه پرداز / جلیس آفتاب صبح خیزان
دو کون از پرتو خوش از آفتاب / دمش تخمینه تخمین حیران
ولایت داری از نوع یگانه / بمعنی قوا ان بهزاست
باب دیده است از نور او / کر امانش کرم پیش از نگاه است
یکی دور از کلاهش سمان / همش سر تو الله چون کرامت
بسیر و طیر تحت کرد و بکار / حشم هم سعادت است و شاه
تخیید و جبین آن یگانه / جلیس آفتاب صبح خیزان
دمش تخمینه تخمین حیران / چاب آسمان هم نشان
چو پیر آدم در طیر طیار / چو صورت در حجاب انگیز
کر امانش کرم پیش از نگاه است / بسیکی کردن شیطان گشته
غلط کردم کرش از زبانش گشت / پناه مدبران و مسلمان کرم
حشم هم سعادت است و شاه / نیاید در دمی از نه افلاک
ثریا را لغاده و سوده سوال / مرید ای که کیشش هست
غلط کردم کرش از زبانش گشت / عروسان رضا را جلوه کاست
دران حجره که تیرش از نه زنگ / بیابان بیهنه مغانی زده
کنج خلوتش کز خلد راست / ملک در حسن او کشتی خلد
بزرگان خلق پیشم خورده خوشه / بستنش دمه چیزش شانه
پیش روحش گشته از حضر / چه بی کز بزرگی خورده رانه
کرین بر روی دریا بنیاد / گذشته شبی چنین خواهم
زخاک پای او کحل سیاست / قد نگاهش جسم آن زنده
طریقت و اطری نامه است / بر حبی کر و راه آیت
که دم تن تن با جان جهان / دران در که دولت آن دولت
ثنا خوانت از نوع جهان / ثنا خوانت از نوع جهان
دل او خود حضور حضرت شاه محمود / جز این خود از حضور حضرت
جود و بخشا و بر من عفو و راز / مدح ذات محیط الفیض نامه و ربع مسکون
زوال گشتم جود و بکه نواز
حمد دل جوی خود شد شمع شمعی / مالک عترت بحر و بر از عین عنایت
حمد تن جوی صدف گشت شاه جان
زهد اعظم آن این بحر و بر / بی جون ابریم بین علا آلدنیا و الدین
سلطنت شد جهانداران جهان
عطا و بر من آمد خاکپای / که عین الله بالای تبت اوست و عین
خلق بر دست جوی نقش نشان
کر کردون دولت این فرخنده / غزان بر سر عنقب او
کز اطلاع دولت شد بیت حرم

بیت

بیت خواند روح الله ثانی / تن پستان زدوح کرآن
بدین خوبی زلالی خوش زلال / چو بر زینی بر خاکی جوانان
علای دین و دنیا شاه والا / بزیر چتر ظل حق تعالی
تیغ اسلام و امیر ایمه کرده / جهانرا زافتابی سایه کرده
کسی کز جان نباشد تنگ کرمن / زبان شمشیر کرده و بیکر شش
فلک لرزیده بر روی شاه تو شیر / چو بر زند زیرک مادر پیر
کذشته ز دفتر و ایم کمان / کرفته شرق و مغرب بیان
درش پیدا و درمان نامه بیت / زرش بی قطع آهن بی کلید
بخشش بر کش صحابه عالم / به انگشتش کلید کار عالم
ره دین بس کزوی خاز شده / سلاح غازیان بی کارزده
ز خوف خود دون عهد مومن / دمان بسته چو بیماران مرغ
زعدلش جان مظلومان کجا / ز امش کرده تیر اندازی آه
زمین را داده او بس کی بنیاد / حمد جاوز ذره و پایان نیست
حمید عصمتش در چاه پاکی / بتا در سوزی و حاجت خواهی
بر آرد آفتاب از تنگ کان دود / لوایش کز بخشه ظل بود
ز بهر سجده پیش کاه و بیکار / کلاه آنکه دم خود شد ظل
بخاک پای او چون تاج او رخ / چو درویش چو عیسی از تکبر
شده کرد بر دش بخیه و دم / جوابرد فهم کشته ابر دشم
بعنوان شکر بی بند کرده / نبات زهد شاخ قند کرده
جهان نیست این بی بی / که پاس عالی دارد بستی
رعیت و از امن او خواب / جو بید ادست بخت شاه تو

تن پستان زدوح کرآن / فصحکش دادی آب از شمه
بجام شاه و ریزان شربت ناب / تحفه دادی از خوش خوش
شاه و رایش را نقه در زیر / فلک با خدا او کند شمشیر
دل خصمش شکی سست رزیر / که شاطین بکاشای تیر
کسی کو جست جانش را خواهی / مثل آکشته مرد و در بیابان
دل پیش کرست از کیسه سیم / بیجا آهن و در بار جا موم
فلک در اکه و مرش شد حمد / جت را داد و بید الفتح طرح
شاه و سر سوی کنج دم را / کلیدش او کنجور کرم را
رضای تو تسلیمی خرده / دعایی را باقیمی خرده
نزانش کز کذ آزاد زاد / فلک را توبه بی اوداد
جو عدلش ذره ذره فاش کشته / دمان فتنه پرنشان کشته
ز امش دیت اضافش حکم / ترا ذیت اضافش حکم
جهانرا خلقت امن آن جهان داد / کرم هست در دی بکر دیم
سیاست را جو در دل کرد / تحمل مشاقت خواه کرد
فزوغ لعل خورشید آفتابش / طلوع صبح اقبال جهانش
مه و خورشید مهر و نقد اقبال / که نور رویش قند صبح تابش
بدر کاش جست پیش زوران / سلیمانی کرسته جوران
جو سکام لب ساغر زبان / نسیم خلقش آمد بوی زبان
جو دری خود و دش مستی / طلاش با دمی شش بیکار
بشادی جون غنیمه خوش خلیل / کرد او بجمع سلطان پاسبان
جو بید ادست بخت شاه تو / قضای عهد ماضی میکند

چو خاطر خبیده از خواب شاهش / بخواهی هم بخفته گرگ دانش
نشسته بیدار و خاطر بیدار تفت / گرم حرفست دم ابلیس نام
دلش چون تخته تخته گشت سکاله / فلاطون را دلش گرگش شکاله
ز موج خاطرش در قعر طوفان / فرو رفته جهانی فلسفه‌دان
ترا جرات بین کز من بگشتی / نوزم دم بیش دریای جهانی
و لیکن این درم از دوستی / که لطفش آب خیزد گر نشستی
جو باران کز هوا دارد صفا / قضا زان کز سما پاکیست جانی
کنون این اژدها کز هیبت / مرا دزدد و سلطان را القا
جو یابی پیش این مرآت که قبل / حمل نگوس ای ذره الهین
من اندر زمین نار افراشتی / ز لطف شاه بر خود داشت باد
جو دولت سنه کردی در جهان / در آن دولت مرا یاد آوری نی
در این دولت ز زر دادی بانبار / کلید عالمش در آستین باد
خدایا تا مدارست آسمانرا / کمین زرین پادشاهی جاودانرا
فلک چون خاتمش زیر نگین باد
زهی در ملک دین تو فرمانی / ترا ای کاوزه آن سخت
جهانرا اطلاع بهر دوزی از تو / بستم حرف فرست گر دو سخت
مرا ای کان شاهانرا سکاوند / نشسته تشنه گرگ کی بی باد

خطاب زمین بر سه و نکوهش آنکه سلطانی است و عرضه کردن قصه چند بر دیباچه هند شاهی و جلوه قبول خواستن

جهان و دولت صید جان شاهست / کلوم کت زنخت او جدا نیست
که خود بخت او تو او آوه مرغی
کنیم زیر تخت شاه تو هم / که گر کی گل بدست مرغ بوهم
گشاده عرصه در دار و دو بند
شناخت گره در اسور ساخت / خدا کت عوی اصیب شاخ کرده
نه امر خدا بر عشرت دور بخش
عروس ملک بس باید در آغوش
ولی بگرم اگر دودی زیبا / ولی در سینه نگذارد بیشا
قناعت کن که گر ارزد بچیزی / سر بر شاه و را باشد کنیزی
ز احسان خود بش عرض هنری / هم او را هم مراد و سر بلندی
که تا چون جلوه در کاه بامد / بشاد روان عزت را بیامد
گر شی خیست کرد تقلیل کاه / و گر نه خاک دو بد بر کدکاه
نخست چون تو دودی گرد خیست / درت را خاک دشتی نیز نخست
قبول بخشش کسی خواهد / که یابد با دل پاک تو پیوند
که تا زان یک پذیرد جان شاهی / شود بر فرق مرد اندوه خواهی
فلک را ماجرای کار کرده / بیا زوی جهان طرد کرده
بزرگان خازن کاخ خداوند / حکیمان عیسی جانشاش خداوند
شهان سایند بر چشم سپاهی / سران سایند تعویذ کلاهش
سخن دانی که داد ذوق هستی / سخن جان خواند و هم زندگانی
جو زین گونه در آید دیباچه / جو جان پاینده ماند در جهانی
سخن باید که در جان جای گیرد / که جون پیوند جان پاینده گیرد
سخنهای بسی گویند دانا / گر تو آن است بی در ملک تاج
حدیثی کالا نه زر در هر زبانست / نشاید زنده خواندن کز جهانست

سخن

سخن کان کس سخن خواند و خواند / سخن آب حیوة آب دهانش
تن مردم که یک جانش بود تست / بیاس زندگی از صد دو تست
سخن کش صید جان باشد تو صید / حیاتش تا چه جا باشد بدیدش
من ار لافی زنم در ناجوانی / شاهم دست بخت خامه خویش
در آن سرمایه کو با جان بود گرو / نداریم سیم و درم از جوانی
جهل سال اندر زبان سخنانم / نخوردم سیم کم خوش کلامم
بدین فرزند دل بستن نبود / رها کن تا شود این زاده بیرون
که این چل سال طفل طبع تست / رها کن تا شود این زاده بیرون
که نابالغ بود بعد از چهل نیز
ولی خام ار چه پیر است تخم / همان نابخته باشد کز حکم
همه عمر آنچه در نظم تست / جو وقف از کوشاکوی تخم
در نیکا کاچه کردم زین طفل / ز آسیبی و تصنیف پاک
قلم بر آب راندم حیف باد / جو بخشش هندسی بخشد خاک
و گر لایق نیی باشد بتعظیم / ز سالی نگذرد جون کلم گرم
چه حکم سنگ باشد خرد سنگ / که ماند ماه و دان جون تش بر سنگ
من ار خود را کم زین سنگ دانی / بخرد کی رسد ملک ملطانی
جو اول پیر بود الماس گشتم / کنون شاخم خود هیزم گشتم
کنون گر نیم کردم طل اول / ز نسخت باز ماند این بیش بیرون
بی دل خود سخن بخشد ختم نیست / گهر در یاد دار که قطره هم نیست
جو در دریا دود جو بنده دور / کسی مشتش تهی باشد کی گنج
بدر سنتن جو نیست کستاخ / صفورت بیکم خود هم گرانخ
گر این صورت بود در خود گشت / ترسم جون پذیرد مه گریت
گر نقم خود سر خیف نکت / جو تو تو شده بی پیک
و گر کالا جه عیبت در خورد / سزد بیند خرید یا جو نورد
ستایی کو کسا و جاودانست / خرید ادش بیاز و نی گرانست
با تیدی گر دیدم در خورد / جنایت باز کردم بر دو بردد
ز نو تهنیت بیند ام خرید او / جو آن خواه بستان خواه کاو
الا تا روز را باشد دو گشت / زمانه کاه و دی کاه و گشت
بروم و رنگ باوت ماهی / بزنانت سیدی تا سیاهی
سفر تا باوت آن دولت نشاط / جهاد ایک زمان بی تو نشاط
سپرت رام در عالم کاوال / عنایت یار در کشور عدل
دلت بر آرزو با کامران باد / مرا بخت آرزو با شاهان باد
بسی کاقبال را طالع توی باد / سعادت کار ساز خسروی باد
در آمد خازن دولت بنیم / توی کرد از بشارتهای خویشم
بخواهش گفت ای نظم جو دست / بخشرح روزی من فرخندگی کن
کرنه گوش من وا دار بر هست / مرا بپذیر و خاص بندگی کن
ازین پشت کو یادی من خاص / که گر یادی من خاص تا خاص
جو خود دیشبی کز بر خاک گفت / چه گنج افشاندی از نکت دلبند
دو عالم بنده گشت حکم تا باد / که گر نستی این جاز از سخنانی
گران عالم بگیری هم تو دانی

جو خاقانی چنین از خواب بیدار شد
دلش چون تخته مکتب سکاله
ترا جرأت چنین که من زبان شد
جو باران کز هوا دو صد بشد
جو بالی پیش این محراب زمین
جو دولت مند گردی در تحیر
خدایا تا مدارست آبدارا
زمی در مک دورین فرزانگی
توی کاو دزه افاون سخت
مرا ای کان شباب بیکاره
جنان دولت بعید جان حالیست
کنیم از زیر ملکت شاهم دم
سنانت کوه را سوراخ کرده
ولی بگریم اگر دوی زیبا
ز احسان خود بش خوش خوشی
کرش نعمت کرد خلق دیگر
بقولی بخشدش کیستی خداوند
فلک را با جرای کار کرده
شان سایه بر چشم سیاه
جو زین کونه در آیینه بینا
تحمل ای بس کوینده زان

بخواهی هم بنید کرکی دارش
فلاطون را جو انش کوش مالد
زنم دم پیش دریای جنان
قضا زان کنت پاکی این خداوند
کنون این آدم کرکو تمامست
محل خاکبوس ای تو زمین
دران دولت مرا باد آورد
دبرین دولت زیر دولت باشد
مکن زین پادشاهی خالی جانا
فلک جون خاتمش زیر نکین باد

نوشته بیدار عنایت بر تخت
زموج خاطرش در قعر طوفان
ویک این دم از دوی شاست
مرا فرزند وسلطا نرا القاب
مکن اندر زمین ناز افزون
زالطف شاه بر خود دار آباد
کلید عالمش در آستین باد

کریم حرمت دم را نشانم
کر طفش آب خیزد کوش شیب
مرا فرزند وسلطا نرا القاب
مکن اندر زمین ناز افزون
زالطف شاه بر خود دار آباد
کلید عالمش در آستین باد

خطاب زمین بر سه سکه زنانی که سه سلطانی است و عرضه کردن قصه چند بر دیباچه خسرو شاهی و جلوه بتول خواستن

کر نکذارد عنایت کیر دامان
کلوم کمت زنجت از دو جهان
کر کری کل بیت مهر دم
کلید نعمت از فتح قدر شد
خلکت موی الصبح کرده
ترا امر جند بر عشرت افزون
ولی در سینه نکذارد بیکنا
قماش کن کر کر از زر بخری
هم او را هم مراد بر بخندی
کر تا جون جلوه در کاه باید
وکر زر خاک رو بد بر کذارد
زتخت جون تو تو دی بر نشست
کر تا زان یک پند بر جای
بزرکان خازن کاهنان
سران سازند ملتزید کلاه
سخن دانی کر داد ذوی جانی
جو جان پایند ماند در دنیا
کر نتر انست بی در ملک جانی
حدیثی کاعلانه در سر باب

کر کم حرمت دم را نشانم
کر طفش آب خیزد کوش شیب
مرا فرزند وسلطا نرا القاب
مکن اندر زمین ناز افزون
زالطف شاه بر خود دار آباد
کلید عالمش در آستین باد

جهانرا اطلاع بر روزی از تو
بیستم حرخ نوبت کر و حشت
نشسته سنکر کرکی کی باید
کر خود بخت از تو داد بر بندی
کشاده عرضه در داد و در بند
عروس ملک بس بنده در آغوش
سریر شاه را باشد کیر بندی
بشاه در دان عزت را باید
درت را خاک رشک نیز نشست
شود بر فرق مرد اندر دو عالم
بیکجان عیسی جانبا کرد
مش جان خواند و هم زنده
کر جون پرند جان باید
نشاید زنده خواندن کرد جانی

سخن کان کس نخواند خود از
سخن کش شهید جان باشد
در آن سر بایه کر با جان
بدین فرزند دل بیش بیاد
ولی خام ار جو پیر پشت
در دنیا کانیه کردم زین
وکر لایق نتی باشد بتعظیم
من ار خود دانکم زین سکه
کنون کر نیم بکردم اصل از
جو در دریا بود جو بنده
کر این صورت وکر خود
وکر کالا جه عیبست و خود
با تیدی کر دیدم در خود
الا تا دور زاباشد دور
سفر باوت انی دولت
دولت بر آرد و با کار
بسی کاقبال را طالع توی
در آمد خازن دولت بر
بخواهش کفت ای عظم
اذین پشت کر یادی
کنون کر نیک کی بر
دو عالم بنده کشت حکم

کر است آب جیره آب
جیاش تا جه حاشا بیند
خدا دم سبح دو اذن
کر این جل سال طفل
جان نا پخته باشد کر
قلم بر آب راندم
زسالی نکذرد جون
بخیزد کی رسد ملک
زنستق باز ماند این
کسی مشتش تنی باشد
تترسم جون پذیرنده
سر بنده جنه دیدم
جماعت باز کردم
زمانه کاه رودی کاه
جهاد ایک زمان بی
سپهرت رام در عالم

تن مردم که یک جانش
من ار لافی زنم در
جل سال مذهبین
دمان تا شود این
حه عمر آنجه در نظم
زآسیبی شود تصنیف
جه حکم کنکه باشد
جو اول تیر بود الماس
بی دل خود تنی بخشد
بر سنتی جو نیست
کر نفع خود سر اسر
ستانکی کو کسا دجاه
زنو تنه بیند ام
بروم در ملک باوت
سپهرت رام در عالم

کفتار در وضع این مریم سبع زای که حامل وایه ناه بروح القدس است و از دم روح القی جان سخن راز زنده جاوید کردانیدن

کر نه کوش من داد در
جو خود دیشی کر بر خاک
دو عالم بنده کشت حکم

تن مردم که یک جانش
من ار لافی زنم در
جل سال مذهبین
دمان تا شود این
حه عمر آنجه در نظم
زآسیبی شود تصنیف
جه حکم کنکه باشد
جو اول تیر بود الماس
بی دل خود تنی بخشد
بر سنتی جو نیست
کر نفع خود سر اسر
ستانکی کو کسا دجاه
زنو تنه بیند ام
بروم در ملک باوت
سپهرت رام در عالم

بقاس بندکی بصد دولت
شانم است بخت خاص
تخت دوم هیچ کم خوش
کر نابالغ بود بعد از جل
جو وقت از کو شاکوی
جو خوش بندی تخت جاک
کر نه جاه و دان خوش
کر نشانم خوبه بستم
کر در یاد دو کر قطره
ضرورت بکیم خوبه
جو تو پیشه بی یک
خوبه ارش بر از زکی
تو دانی خواه بستان
بزمانت بیبیتی
خدایت یار دو کشور
حرابخت آرزو باشد
سعادت کار ساز خوبی
توی کر از بشارتهای
بشرح دوزین زندکی
جه کنج افتاده بی زنکی
کران عالم بکیری هم تو

ز تو تیره در نشانی دل نیاز ما
ز تو خوش خوش شیشه کار کران
ز تو بر سنان بخشند کاران
ز تو آبی دادت این کرده
ز کاه دیدن جو جشن آرایش کرده
عروسی را برون آوازهای
برفق از چشم شیخ خوش
من آن پیغام کز کردن
در درج جواهر باز کردم
گر آید کوهی در خور دو کوش
خود مند در خواند از مقال
ندانند چون کسی افزون جانی
نه در عالم جو خوب آشیانی
کله دوزی ز شغل خویش
بیا تیغ من تو انم بعد ز تو خواه
کلاهست تو من نادر شیر
سری را بی کلاه آزاد نبود
اگر جه بیت زکان بود
خود مندی که کنار بیست
بجند دین نه با آن هم
جو بیچه دو تنه در بیچی بود

زمین بند از دل هر کشادن
زمین کرش علف ارد مکر
زمین بر کنج کردن رو
چه داری در خ از شکل
ز غالی مند نامش
که خورشید آید ش
حش ایا بر باشم کر
که جشم بنیا بد پسری
جو دولت سر بکردن
زوال بر بشاه اند
ستانه خود زمن کو
که خالی بینه از منی خالیش
باف نه کنه او دزد کانی
اگر زنجیر باشد بگسلد زود

ز تو طالع شدن کنگ نقره
ز کو تو کردن کشاده
سپند از بیم تنگی
دران جشمه خیلی یکو
برون ریز آب جاه از خود
حش ایا بر باشم کر
جوان ماند بعو جاه و
بگفتم مرغ حت
امید از تحم باری
که بر شه جنان شاریست
شتر کر تو می غلیستان
زمین بروی شاهرت
زمین و اون بیز تو باد
که داری کیا ای غیب
سپس نیست کز خود
کر جون جو جشمانه
که اندر جیب سایه کاهی
جو کو عمران نیره در
دل کر گشته داده
که تا روز مرا دوزی
هم اندر نزد کو دان
کم زاف نه کرده
ز خواهم فادی خوش

حکایه تعرق بوشیدن کلاه دوزه تعاز دنی کنی

سی ذره ه بر کنش
که پای افزار دران
که تحاجش بیخ
بر بجد پا جو پای
بر دسند و سم آخر
سخن فی الجمله کر
بیتین دانم کر جون
بوی کشند با خصم
نر تخت ایمان از
جو باک

جو باک اندا ناوک اندر فوش
بجام زین دل بی حاصل
زه صد قصه تنگ اندر
کشا جون کو سر بر بیش
ولی جون جوش جشم که
جو دیک اکر کی خود
جو مرد کسا و اره جشم
کمر خادی بود کو کل
بکار آرم کنون طبع کر
ورق در جم انبیه
جو با زان شو کم کوی
مرا باد موس کز جنبش
وغ از کشتا ناخش
دران کمی کو بت
کر ماند تا قیامت
جنانش ده فروغ جاودان
درین عرم کرفت
کر امی سید دل
کو کاسی جبر کو انی
جو سکت بین کمی
جکونه است این بسلطان

جو من از جان شد بهار
که پیش این کل نشانم
کر جاوس اعاصی کند
دو نوبی را با نداز
خود را دموس باز
کند از کاش بر
سکاه سنک و بیر
نشاطی در دل مرغان
بجان که تو نیلا
کو در منتن بیاد
لب بیاد جون
زبر و از جیش
دیل اندک توان
دکر کون کر دکو
عروس عالم از وی
کر باشد مردم جشم
کر فتاده خود از اندوه
جشم ملکت

برخ سنک خواهد
خود بی خود شو
بکفتیدن در آید
در اضافت بخوبی
درون صد رخنه شد
جو سیل بکنجد
دهاجون نجوب
کلی تا انکند زین
عیب بود کر از کاه
نخواهم دل کر بیش
نقابی جون نخن
جو نکداد و کر بر جه
ز حد الحمد بر کرد
من از وی جه دام
خداوندا جو زین
سند در ظلمت خاک
در آموزم بتلقین

بر خاش کرد و باشد روزی
کر تنک خارزه مالد
جو برق پیش بنه
جو رفتا اضاف
خلاصه نیست تا بیرون
ز زیر پای کند بالای
برون ریز ار بخاطر
بکونه بلبلا زاجشم
کرای کر همه می آید
که در پیش حضرت
ز خوبی که می نیست
صداع اندک دهم ابی
ز سر که دهد نوالهٔ
درین بکخیه خواهم
مبارک روی کرد و
بر خانه جراغ روشنایی
جواب خویش و زان
که در حضرت تو ان
که جون بیکه و این
کر کاهی سنک بیزد

کتاب را کاه دیدن کند بی سنک بینایی باندیشه
تیز و بغار افشاندن بر حدقهٔ حداقت ،
ستاده پرستان عیا نظر تعبیر کر که
جشم ملکت بر حکم نداند و دیده ها ترصد

اگر منزل زمین شد آسمان است / برو صد کاوند و خستگان خواب غفلت را
اگر عالم همین تنگ است آن نیست / بگاه رواد این گرد و ذوالات
کو جمع کو تا به بخواب دراز بندند از / خیالات این کری نیم بلوا
درین چرخ نظر کرده بسیار / کو شمال نصیحت بیدار کردن تا بی خوابی
سر رشته نشد بر کسی هیچ دار / حد چیست تحقیق نمان بود
عشق بتحقیق دانیت عشق پیش گیرند / حد خود دند دریا بجان بود
بسی اندیشه داد اوند پرواز / از این کنبد برون کنند شد آواز
و گر بیهوده فریادی کند کس / صدای باشد اندر گنبدی کس
زمینی کی شناسد کاسمان است / کسی کی خاست چون او اگر کرد
هلم تا بر فلک تو ان شدن / فلک را کی توان شد عقل کنان
درین اندیشه ها حاج بر بیج / دروغ افسانه بینی گر تو سنگ
بیابی و اسپتی زین گر خوانی / کبر بنا بیه کلوخ از تو طوفان
کجا داند فلک راز و توم / دو نقش سندسی بر لوح تقدیم
نه بینی هر زمان استاد چالاک / که خود خاک آنکند بر تخته خاکی
درین پرده نشاید نقش بینی / کز ابنا بیاند و زو نقش خیمنی
مگر کین تیر روح خاکات / که حاصل زان ورش شی شناسات
چو خرج الخاجاند کاسایجاک / کرو خوش بشکند عقل ایجاک
گر گر و این کاسه گر زو بیت خاطر / و گر او ساخت چون بی شکند ز
بیاید خاک داستر ال بر بدن / کزین پر بر فلک تو ان پرین
فلک شو تا ستاری از فلک ز / کزان عقل تو نتوانست آزادی
ترا بنداد ی که عالم جو منست / زمین و آسمانی پیش ازین نیست
همین کری که در کنه نهاست / بالین و آسمان او حاجات
بران گیر که قدرت دانک است / چنین در خداوند که جست
چه آنکاهی که بشکر کردان / کجا داند مرشد نوبی کا
همان بر کین ورق اوزه دام / بکرد آنکه بی حاصل نکردیم
شنیدیم ازین خورشید تا / سر یک شرع را بو سیم پایه
دلا بر دامن اسلام زن چنگ / که او دارد کلید منتهی رنگ
بدو دوز او تو سوی [illegible] / که شب تیرت در کن کنان
که خرم خود بجد دلهای مرحوم / مرا احکام ایم گشت معلوم
بدو سود این [illegible] / ایم راه وحید اند ذا الفلاک
گذار شاهی این حرف میان کی / چه خواند باز با خاتون تحریر
بتانی کاندرین اسلاب کا / بران در چون من و تو خاکا
همان در زنی که این خوانی فاد / فراوان سجد و اگر اند تا
تو دانی کین کمین بنیاد دارد / که داند چند چون ما یاد دارد
فلک خانه بینی بلند ی / نوشته بر سر خانه پندی
بیست چون در و بیند خود / فرو ریزد ذوبه قطره جند
ترا بیزای بیشه سمانان / حرفی چند از دور خوان آنکه
زمانی یاد کن در جان پیشی / ازان رفتن که نتوان آمد باز
اگر بیدار داری بیش / ازان نقش که نتوان پیش بیش

بخواب

بخواب اندر ابمان نگرین گوش / بخفتی باز ماند چشم و گوش
همه خوش بنیکان سیاره / جو دستان سبز نقش زنار
جهان جایست بی این سرا / نشاید ست نقش بر جایه
کجا و دوستان خشکان کست / جو در بینی فضا کو کوی هم
سخن بی آب و آتش در گفت و گوش / سپید و بر دیده و سه آذر نفت
نشاط زندگانی شیبانی / جنیبت پیش رانده ناش شان
کجا اند آن جوانی و آن کال / که پیش از ماند در زندگی در خاک
ازان منزل بنا هد کاروانی / گزان کم گشتگان کو بیدستانی
چه نازک بر دمیدن ان لاله طرغ / مگر کز ناد نهان دارد ان باغ
ازان خوش بوست بین گلها / که از خون جوانان دارد این
بنال ای بلبل محمود ماند ه / بیاده و دستان دو دنده
دمین و دوران که سر تا سر / کسی کو مست باشد هوشیار است
نه ذان پستی که جون بر زمین / از و خود در سر و آید بیک نیش
ازان پستی که جون بر زمین / سروش غیب کرد آوازی داد
بس از جای کریک تطلع شاه / بخفتی تا نگردد اند نکو بیدار
براو و زان شراب سوز سنج / کسی مست آن آفتاب این گنج
بیاش افسرده جون کرم ابریشم / که آتش پاره بیند بی سوز
جو از پرواز نماید عاشق خوش / که پا کوبان رود بالای آتش
خدایا سر کرا بر جیت این نیاز / زیادت کن دلش آتش آتش
جهان بی عشق شب ماتی دارد / فلک بی بیل و دانی دارد
نه مردم سند کسی کز عشق باکست / که مردم عشق و مای آب و آتش
چراغ جلد جان و عقل و این است / ترا عاشق شو که بر زان جلد است
دلت بر کر به که مهمات / نشان صحت ایمان کمات
عادت را که بر دو کرد بر دو / برو پیش سگ اند ازش
نداری جون ز عشق بر دوم / وفا داری سگ عشق بر دوم
اگر عاشق خود بیت عشقیت / تو کم زان زن مند و دین کی
تر چستی همه جون زنگ بیست / بشق ابت پرستی این بیت
وگر طاعت کنی بی عشق عاشق / تو کز عشق حقیقی لافی اسلام
که خود از زنده سوز و بر سوزی / بیا بر کر که پیش شب تیلیم
بزیر آتو شد خوش خوش خوش / جو قرآن را دهی جنت
خوش سوزنی جای است / تو کز بانگ سگی از دین شوی
ندانی شرم این بی ایمان / ترا آکر پای در پشکی
زبستان و دشمن بیکه بیاند / گبو تر در هوای یار چالاک
فزو انتر ز ابر تیره و خاک / ترا آکر پای در پشکی
جوی در دی و دوست جان کرد / فدای عشق شو کز خود و خاک
که دولت را دو پوشیده دارد / حقیقت در مجاز ایک بیت
که فتح آن خزانه زین کلید است / شنیدیم کلمه خود خوانت

حکایت وفات محمود در وفای ایاز

جو وقت آمد که در هم خواند رخت / دران غمی که شرب نوش کرد
نزد آن جان در کوش کرد / کسی کشتش بنبوان در دکاه
که مست آن دزدین در دل شاه / کجا تا دل کیست زاز دیگ
نشاید بر احرست در دل نگ / بگیر بیت رو خانه پرواز
کرا ای سمان کلبه بر دانه

کتابخانه مجلس شورای ملی

چو پرسی که ای جان غمین چیست / بگویم که کاری دلم بین چیست
نظر تا می ترا ره و باز هم / بگرد آیند مرغ سوی آیا زهم
که یک دم در خوشی خرمی / برم با خود نصیب آن آن
طلب کردند یاران زمین مهر / کرنا ماه گذ برگشته خورش
ایا تو آمد که شد مهار کرده / جهانی غم گشت نار کرده
جو عاشق کام دل او جالی / بیک نظاره قالب کرد خالی
اگر چه عشق خود آشوب جانست / سعادت نامه مرد و جهانست
دریغ کوی اردی تو آن شیرین / بخوبم پای سپه با یه نیان
ازین در دار جو زیر افتد مرا / خدا یا دار من جز این دو
جو سر در دم و پا زین آبی تاق / جای در سر شکر از تا ناق
خدا یا یار کن را هم جو پا / کزان گلزار توان یافت
ازان می جرعه در کام / کرتا او زیاست مست جم

پند دادن فرزند مسعود را اسعده الله

اگر جون سعد تنگ مسعودی / سعادت نامه جاوید داری
که جون بین از سر عادت خدا ان دری / زمسعودی محمودی مسعود
باشد تا بدین نقش سعادتی حاصل کند
انشاء الله تعالی و اسب المقصود

جو زین بالا شوی جرم ترا / که بالا تر شود زین پایه کام
سخن شب یافت جمع شاهی / که نولی و دوست از کرمی
کسی زین کمین دو دی پیشه کیل / زنم زنگانه بر بنام افلاک
جو دار دوش نباشد جرم جانم / جو افی جون ترا اندر دو دام
جو هست از دی جرم ترا / از ویت با دیاد جشم
اگر پند پری ای فرزند از زر / جه روا رست بکریم کنند جند
کنون مرغ دل گر کنه / خود خود دست و ناد ای
کم مرجفت اگر زین سعادی / ندانی قدر آنرا جون ندانی
جو شد از سر که شاهی سر فرام / شناسی وقت این تو ریه کام
خدا آن ملزم اودی کاد / که جند من ال فوزی کاد
کسی را کوی در کیس کمی / که دل بر سخت دار دکوشی
دل و کو شی کرفی تیز باشد / ستوران و خوار از تیز باشد
جو در کوش کران کر بیکی / کنه کر دیکر از تیز از آواز
نخستین بند آن شیر کیر / که جز در طاعت بر دان
جهیشه ذاعتا و پاک پیوند / خدا را بند باشی تیز پیوند
در آن کوش از نیاز رسیده / که دامن پاک دار دی استین
سخن یاران نار پیر پیت / در پیشه کاوی زن جهیشه
سخن جون کاوزان مست / نصیحت نیک نامی شرکاران
زهد نامان کر نیاز بی خوار
بهم دار بجون هوشان کوش / کمن جون کاوزان مست
در آب و کل بکار اندازی / کرباز آرد پشیمانی فرجام
جو در متر انتوت جرمش / عنان کرد او دل انتر ان
جو شیران در شکار اندازی / جو خوک و سک بکن مست

چو پیران

چو پیران جنگی کن کاندر ای / کریخت از جوان نیک
بطاعت کوش جون مسعود / سخن کاری که جنبند
کازه کو شاه جون کاوان / جو خواهد تیر کرد و بکند
ترس از جنتی کاهل / که نزد اسکاری سکاریت
رقم زن را بهین کو خط / کر جنان نیش کر شان
دو کر شاه باشد از جمع / نیستند راه را رات
بکیتی با بدیت خوش / جو جمع دو بین کن
کسی کو را هوس در جمع / نشان راستی در دی
اهل اوده بر امن دل / بزند زهاد در دامن دل
کرت در خانه باشد نانی / بیت از جه کنه
اهل در دل خداوندی / سر
جو با کم سازی و از / علم بر بام دولت
کرت دندان هم بند / بال مردمان اندان
بجام مردمان بلت / شراب لعل تا خوابیت
مرنه اندر کل آن سیل / کوهه بنیاد عقل آرد
کرم دانشکه کوی زندگی / تکت طاقی کذاریند
کرت باشد ز سلطان / بر سکاه که ایاس
دهان سنان شیرین / کر بر حلوا کند منع
صلای مغان کشتن / فریب طوطیان باشد
بهت جشم مهار اکمن / بزند
جو نتوان رفتن / کر بستن جو سوزان

دو تیر کند روزی خداوند / خدایی شو جو پیران
جوان دیو او نباشد / دو بر
اکر خواهی کنو / جوان خوی
کریزان باش ازان / جهیشه
نزاع کر نه کن تا تو / که تا باکر تر اجان
دو حلقه کرد ذا / دو سوزن در دنیا
نخستین صبح کاهی / سیه رو بیش پاداش
نشان راستی / که بتواند ز هر حرص
نصیحت کی کس / زیادت
کرت خوردی پوشی / دو دیدن
بنانی جبه کردن / خوری
علی را جمه جاروی / زمین
علم بر بام دولت / زمین
بال مردمان اندان / بخواه
می از جام کسان / لوندی
ورت کرد و بزرکی / بجدت
تکه کنه زان یکی / بود
ورت را تقل / تو اکر
سکهای تهی / که مرغ
جنان دادی باید / کرباز
جو سیلان باش / نه
شو باری تیز / اکر

بمهر او دوست روی خاص تو باش
کسی کز دام شیرین شد شکار
ز حاجت بیش دنیا عمر چه
بهشتی که خدا بنگار باشد
چو دنیا باشد ار خواهی که باشد
دراز دنیا بسوی این تباهی
نه گفته زان سخن کز نه توانی
درت را قفل بر دو بر کن سخت
سخنهای تهی را پر کن از دوست
بهر کاری که باشد تا تو انی
بتاج و تخت عجم دانند و راز
که چون خورشید سر در قرص خاکی
بتیغ جان بوی شد دور
سران از تیغ او اندر گرو
ستیهان زمین زان سیاهی
چو شه را باد عیت آن بود
زمینی کز خزان پیر دنیاش
چراغ از دوشنایی ایزد
سخن آب از لطافت بر هوا
ز اضلاعی که در دو خرمی
نماند اندر جهان حاجت کلامی

بمهر او دوست روی خاص تو باش
کسی کز دام شیرین شد شکار
ز حاجت بیش دنیا عمر چه
بهشتی که خدا بنگار باشد
چو دنیا باشد ار خواهی که باشد
دراز دنیا بسوی این تباهی
نه گفته زان سخن کز نه توانی
درت را قفل بر دو بر کن سخت
سخنهای تهی را پر کن از دوست
بهر کاری که باشد تا تو انی
بتاج و تخت عجم دانند و راز
که چون خورشید سر در قرص خاکی
بتیغ جان بوی شد دور
سران از تیغ او اندر گرو
ستیهان زمین زان سیاهی
چو شه را باد عیت آن بود
زمینی کز خزان پیر دنیاش
چراغ از دوشنایی ایزد
سخن آب از لطافت بر هوا
ز اضلاعی که در دو خرمی
نماند اندر جهان حاجت کلامی

کسی کز دام شیرین شد شکار
ز حاجت بیش دنیا عمر چه
بهشتی که خدا بنگار باشد
چو دنیا باشد ار خواهی که باشد
دراز دنیا بسوی این تباهی
نه گفته زان سخن کز نه توانی
درت را قفل بر دو بر کن سخت
سخنهای تهی را پر کن از دوست
بهر کاری که باشد تا تو انی
بتاج و تخت عجم دانند و راز
که چون خورشید سر در قرص خاکی
بتیغ جان بوی شد دور
سران از تیغ او اندر گرو
ستیهان زمین زان سیاهی
چو شه را باد عیت آن بود
زمینی کز خزان پیر دنیاش
چراغ از دوشنایی ایزد
سخن آب از لطافت بر هوا
ز اضلاعی که در دو خرمی
نماند اندر جهان حاجت کلامی

کسی کز دام شیرین شد شکار
ز حاجت بیش دنیا عمر چه
بهشتی که خدا بنگار باشد
چو دنیا باشد ار خواهی که باشد
دراز دنیا بسوی این تباهی
نه گفته زان سخن کز نه توانی
درت را قفل بر دو بر کن سخت
سخنهای تهی را پر کن از دوست
بهر کاری که باشد تا تو انی
بتاج و تخت عجم دانند و راز
که چون خورشید سر در قرص خاکی
بتیغ جان بوی شد دور
سران از تیغ او اندر گرو
ستیهان زمین زان سیاهی
چو شه را باد عیت آن بود
زمینی کز خزان پیر دنیاش
چراغ از دوشنایی ایزد
سخن آب از لطافت بر هوا
ز اضلاعی که در دو خرمی
نماند اندر جهان حاجت کلامی

کسی کز دام شیرین شد شکار
ز حاجت بیش دنیا عمر چه
بهشتی که خدا بنگار باشد
چو دنیا باشد ار خواهی که باشد
دراز دنیا بسوی این تباهی
نه گفته زان سخن کز نه توانی
درت را قفل بر دو بر کن سخت
سخنهای تهی را پر کن از دوست
بهر کاری که باشد تا تو انی
بتاج و تخت عجم دانند و راز
که چون خورشید سر در قرص خاکی
بتیغ جان بوی شد دور
سران از تیغ او اندر گرو
ستیهان زمین زان سیاهی
چو شه را باد عیت آن بود
زمینی کز خزان پیر دنیاش
چراغ از دوشنایی ایزد
سخن آب از لطافت بر هوا
ز اضلاعی که در دو خرمی
نماند اندر جهان حاجت کلامی

خسان را

خسان را پاک رفت از مه دیگر
بنو دز کین دران فرخنده ایام
بعد مه مرز تیغ و خوان
بگرگان وطبه کوه خسروی
رسیه آمد بدین باد و گرم
جوان نیرو زمندی بود و شاد
ازین وحشت که در دیوم دولت
زعاعت که بعیبانی در گرو
جو بر مرز آمد پادشاهی
بدان شد کاش کین بر نرود
فزاوان داد رایت را بدیگ
اگر چه پایه گیری که داشت
تخت ایرانک در بستر
دگر باره بکوشش گشت گرین
نظر گشت خصم و در گشت
مدایین را در و دی کران داد
بسی روز از کشش و فغان
زر و تکته و افسانه و بند
که در چین دیده ام زر نشان
زبخاری بدیدم نیز دیگ
زبس خوی کرد بی سنگ

بگیلز از زمین نگذاشت تاری
کسی آمن تر از جوبین نیارم
سلط گشته بر گنگ بدین
کسی بیشی و کاهی شیر گیرد
کشیده بود خاقان را بزنجیر
تیر یافت اندر جلاتش
جو وحشی بت و رو از مالی

بجز جوبین که در رهنمار دوش
دلیری بود جون شیر بیشه
از داد و سنگ هر زانوی
جو هر مرسوی خاقان نامه
گلو بسته بسی میر و کلات
زفلت کرد طغرل کز رخش
بجوش آمد بخشم از نیزه خوش

روز و پای مراد انکار بر دوش
جو بهرام گنگ در جره دوستی
که هر فرا به داری خوی بود
بهر شش سنگ خاقان آمد
غنیمتهای چینی بی نهایت
نوید چند داده و دو کوش
حصار خویش کرد از زنگ خوش

کمی بد اکنی بستر دی بود
ز خرزه از دکشت آن کیه
درو بهرام جوبین را بسوند
بنو دش بر علو و فیروزی
فراز تخت هر زخم کو دست
کمی در توی پیراهن شاه بود
ولی یاری کند دش سخت چندین
ولش از شد جوبین پر نشش
بغار آلوده جون باد خزان
سی کرد از سخن کوته دور
حوی کرد پیش شد حکایت
کاز بقو کرد ند آب لرزان
که وه خاش سنگ آمد دم
دم نو زیاشه از هم سنگان

گفتار در کنده شدن بارگاه شاهی خسرو و چره شدن شمشیر جوبین بروی و تیز کردن تیری تیر را در قطع راه سوی روم و نقش بندی شاه و در نو دار سودست شیرین و شرین را بنقش در تصور خسرو نگاشتن

که دشمن چره می شد روز تا روز
علم بشکست زامیت سپاه
پس آدم را بپوشید غشان داد
ز فضل خسرو محی برید
عمارت را بجان بیاد
که کردی دایره بی دور
که کردی که دو از نیشه
بعینی دیدبان بی سنگی نهاده

مصافی کرد جون فیروز نامه
روان شد باد لیری جاه کش
سی وقت از طلبکاران بیابان
بر فتح هم دکاب شاه
بجا بیاک که دید از مرد کلات
دگر دیدم بروم از نیشه دور
دگر دیدم در اقصای طغاه
فرا آن شد که از یک نیز

بجوش آمد بخشم از نیزه خوش
دلیری بود جون شیر بیشه
از داد و سنگ هر زانوی
جو هر مرسوی خاقان نامه
گلو بسته بسی میر و کلات
زفلت کرد طغرل کز رخش
بجوش آمد بخشم از نیزه خوش

روز و پای مراد انکار بر دوش
جو بهرام گنگ در جره دوستی
که هر فرا به داری خوی بود
بهر شش سنگ خاقان آمد
غنیمتهای چینی بی نهایت
نوید چند داده و دو کوش
حصار خویش کرد از زنگ خوش

کمی بد اکنی بستر دی بود
ز خرزه از دکشت آن کیه
درو بهرام جوبین را بسوند
بنو دش بر علو و فیروزی
فراز تخت هر زخم کو دست
کمی در توی پیراهن شاه بود
ولی یاری کند دش سخت چندین
ولش از شد جوبین پر نشش
بغار آلوده جون باد خزان
سی کرد از سخن کوته دور
حوی کرد پیش شد حکایت
کاز بقو کرد ند آب لرزان
که وه خاش سنگ آمد دم
دم نو زیاشه از هم سنگان

بنوعی که بیکی یک تیشه زد راست / کرازوه زخم گاهی یکی سوی کاست
زنرسر تا پای او از هیچ رویی / بجز در جان نمی‌ایست رویی
زجیدین گستاخ گشت بست / که در چین بود از ارش نقش چینی
نشد یم هیچ نقشی زان عجب / خوشش نقش شیرین بر چینی
چو من جا و دکرم در هست چین / کرفتم نقشی زان نقش شیرین
نام کرخنده در پای وی / دل آمزود یدش بر جای وی
از آن دعوی نیست کرده بزرگ / کرنقشی کی بود زینسان بزرگ
بکفتش چند لافی از نگاری / وکر ارزد بدان بنمای وی
بیزمان ملک کوبند و مه حال / نازه فتنه را بکشاد و مثال
قاتح کرد شاه آن بیکدست / کر شیرین جانی از نوک هست
درون جانش تا پای در افتاد / بیکجا دلش چاکی در افتاد
می دید آن خیال چو بیدار / بدان می کزید بکشت دار
بکیک لحظه کز دی این کوته / خیالی آمد که آن صورت بیکدست
ازین صورت راشد کار کار / بکو تا چون بود تدبیر این کار
بیاغ کفت رنگ آمیز شاد / کرای در صورت دیرت حیاد
شبیم کز رو زمانی رو دای / زنی دارد در ارش نیز پوشان
آموزش وار قدیمی مسلسل / بتر تیغ مبین با نو مسجل
بی تمکین نخست از دی پرستی / نیابت در آن نیست بلند است
مبین با نو نمودار دیست / بدو دارد نظر بینا بی بخت
بر سم بندکان پیشش بکرند / حسن بندست و هم زر زنده
بدیده خفته مشق ابر کرد بست / حش خاک رو و هم نو دیده
خلا نقش در دل با نو نیاید / اکر بند و جانه اکر کشاید
کلید دار دیست چون شاهان آزاد / ز بر هم عروسان مشق آزاد
بشکل آسمو دل شیر و دیست / بکیرد آسوش زیرا که سیر نیست
سوی بی جوره کز دش سیاست / فرود آید در آید در تنک تنک
خود آسوزه مهر ناکی نفتر / دیاعت خود نیاید چه خاطر
بناوک سوی راحید شلخ کرده / بنیزه کره را سوراخ کرده
بیاریکی زند از تیر خال / بیا بیکی زند از تیر خال
بر شی کز لطف خوش در / درونش آهنی بیرون نشسته
کشیده چون بجو کانی از دو آهن / شکسته شیشه اکر دونی کرین
چو کر بش خاک بوسی بیاد / بجو کانش از تواضع باز داد
زمه حوفت کرد و از آب / سرست بکنو ابو مش سر
جلاش خود صفت کرد و نجات / که این صورت بر آن می کرات
نه تنها آفتاب از حسن و ثبات / کرد ضبط جان نیز آفات
بر اق دو تنش کز کین بی / سر از آرد زنیک پیروزه
بعیشش بر کر در کرد بای / سر او بر پر دبی نیست بای
سر آن در راه او خاکی نشاند / که چون خاشاک شد زیر بلاند
نامه ستش بکلشن سیخ خالی / کرد و دامانش آوزد دکاری
سه حوار کشته خوشه بخت / چو کشت مرکلوخ از آن سخت
چو بنیه سخت باشد آن آوار / تر تو بشکند زور آوار از
اکر سوهان زند آن آوز / در شتیا کا حوار کرد
درونی کس چو باشد آسیا سنگ / چه پیکان چون کند با آسیا سنگ

بسیهکش

بسیکش خاص خار خاجوی / چو آتش دی باشد در بوی
ملک چون پشت داد بال / زپشت کار دمک تو آن طلا
اکر خاک از سوا آبی بزمیند / خاره زمین سکی نشیند
جانت این آن ملک ای شاه / که کس خاری نبیند در راه
بکشت تا دوزی کار آن خاکم / نشاط جلس است و کشت تخم
سرش شیار بهش ضرات / دلش بیدار و چشمش سخت خواب
چو داد از خواب تا دو عهد / حوالت کرد و بیدار بخت
بیت با چنین عشرت پرستی / در شهوت بیشاری و
ذاس کرد و بکنج خویش سپار / کلید کس نیابد بر درش بار
اکر چه از خور بوی سبا / حدیث جنت نتوان پیش
جنان نقلی کر تا نزن خور / نباشد جز بباغ شاه و خور
جهان خرد و کشش جهان / حدیث در مه عالمیان نیست
چو خور شد ابر بران سو باد / مه نوز اکالی بخشد از نور
چنین کر چنین کند / چه زیبا باشد آن خام
چو صورت کر نمود آن صحن / پرواز نمودن پرویز شاهین و دادن سوکی ادمن
ملک را در کرفت از حال من / و در شکار کاه با آن بکلک کو مساوی باز
سوی ارمن شتابان بیک / خزیدن و صید یک دیکر شدن بود دل
چو سایه در سواد ارمن / از یک دیکر بودن
بصحرا دانت تیر کشیدن / کسی از خود کشت تیر کرایه
زنیرش کز روش در خود
قضا را اتفاق بخت / سه دو خورشید شد با هم
بکری پس کی دلها بایل
برابر چشم بر چشم ایستاده / نظر در دیده دو در دو
شد ند از تیر یکدیکر شاد
بسی کردند ترتیب پیش / زحیرت مرد و ابر ماند
که یکدیکه ماه از کرد چشم
پس خوانت دل جای / بلطفان بر زمین چون
وکر دل اغفان بیدا دو
چو نتوانست از دو راه / جنیبت راند و دل
زبی صبری جفا بیدید
دو نده سرش و چو بیند قتال / کمر ترمی شد و شاهین
چنین تا شد که زیر مه
اشارت کرد خوبان را که باز / غریبان را چو خوبان
دو بیه آزاد سر دی شد
ملک فرمود تا شاه و فرخ / بکوبید در خور پرسند
جوابش داد شاه و داد
اکر خود پرسد از بابا نوی / بکو هم آنچه دادیم از خیالی
پرستار آنچه شیدا

بلندست خواند شاه و گردن را / نشاند و از جنین بشت هنری / بدو گفت ای عالم بالا بیت / نمودار خود پیدا برو بیت
کجا دیگر پستند این مورد را / جشان او روی زمین کرد گرانی / دعا را بتو اصلح داد و پیشه
گرامی ز سعادت و دست / سود و جرح با داد نشست / خدا اندر سر او آزادی شاست / جاتزان بیش عمر شادت گرامی
حدیث داکه پرسید سیدی / صداع نادکان او ای شاست / ولی چون نا کرد بیت آن نوشت
دران فرخ آن سواری کاکلت / قرس کلکون و او نمودی عزت / بگویم این قدر کار زده شوین
ز او در کشت عجم پوشیده بیت / کر این شمع آفتاب آن بیت / کر تا سل نشاسی شاد بش
بزرگان و دولتش ایزد خواند / خطابش چه دیر و زیر جاه / کر یکی می شناسد کار دین
که بود از زه و روان شیر بود / زهد بیرون کلاهیای خرد / کر آه و زان دولت بدین بیرون
نثار شاه را و رفته می داد / کر مرا ربو خود نامست می داد / خاندان نا کیشی در شریعت
سوانق شد جو اندیشه تدبیر / دران اندیشه طاعت بیت تدبیر / جو بیت آمد که اقبال زمانه
جو خواهد کشته را خود بیزار / حد در وقت باد ابر دیار / بتاید دپی دولت زدن کام / کر خود نا خواند پیش پیش کام
زمین کاه مش خواند و پیش / بارک دید شیرین طالع خویش / خرامان وقت با جانی پیاده
بصد تعظیم خاک راه بوسید / فرا رسد رکاب شاه بوسید / زمین السایه شد و پیش خویش
سرش سید او پستوی خود / بصد حیله فراهم داشت خود را / شه از شیرین جو دید آن نازنین / شدش تازه زمرد جو نوین
جو سر بر کرد در نظاره و نور / بنابیره و جو بند جشم دور / فرو آمد ز بیت باد جون باد / جو بنده بوسه زد بر پای شاه
ازین سوان زمین بس بیرون / وزان سو آواز جیرت نامه بیرون / جهانی پرده عاشق در پرده
جو شیرین باد کرد از خود نوانی / کشید از راه شیرینی زبانی / دو عاشق روی در پرده دیده
کمین طالب شیرین تا شود / جه شیرینم که غماکرده ام صبر / نظر کی رسد دریای پر شور / نظر بر کار ماند عقل بیکار
بکی در فرخ بخت مدد روشن / کر از تابی بر نقش آید ز دوران / جو آمد آفتاب از نیست مور / که ابر بهار نوشان تو جان نیکیار
سخن داکه خنده باد مستی / کر آسیب ملک دادم شکستی / مرا خود دست بر دل کی کرانی / شمارا هم جو کردم ام کران نیار
مران مردم که او آزمودی / نخواهد بار خود بر کردن دست / مرا کاریست زنجا جو بر مرا / حمای خویش خواهم از نادر

جو زانجا باز کردم شاه و خوش / شوم مهمان لطف او خدایان / بنزدی کنت شیرین کای فتا / جو دل بردی نمی خندین کنانی
اگر خورشید جا بیام زمین / زپشت پای خویشم خود از کمین / بجز هم اکنون پشت / ترا پشت پا نوفی شاید تو را
ملک از خفت آن علی حق / زداند پای شیرین سر جنبه / بس آنکه گفت با صد کوه کردار / کر ای در جان نشانده بیرکاری
سنی از علف خان علی حق / ترا ای آزمایم در حق خویش / و کر نه من کجا آن پای ام / کر از کو بیت بر نقش زمانی
بود زنجیر امیر از کاکلی کیر / مرا در کردن جابلقت زنجیر / جو دشت خود هم سنی جو جای / کشان می بر بر جانب کر خواهی
سوای نود آغاز جوانی / بهم جون آتش و آبند و بانی / جو دو از عاشقان شد یکدیگر / غنایت کنت جیرت کر کنون
شکر لب کنت خود و کاکلی / جو دولت سایه بر فرق شیرین / بر آمد بر صباحه را و سپید / جو با زجره بر پشت بدزدی
روان کشتند در ایوان شیرین / کر تا خود و شو دهمان شیرین / فرستاد کسی شیرین سحر تخت / کر سوی دولت آید مهمان بخت
سبیل نا جو زان دولت خبر / بیت / کر مه در منزل پرویز کذر یا / باستقبال پیش آمد جو شاهان / بجا آورد و شرط نیک خواهان
طریق خدمت از غایت بود / نثار انکن بیار اقبال بود / بزرگانرا خود و آورد جای / ملک دار بصیر دولت آرای
هم خسرو ان مجلس بر آراست / خود و مه ان نشستند از جهت / نسیم می شد اندر جان فزای / در آمد ساغر اندر بوسه نوشی
پیاده بر در رسم ظل خیان / زمین بوس صراحی بر خیان / خوامان کشت ساقی و باده / عوی نانی ست و خوار ان دست
ز مه سازی که لرزه آوازی شد / سر تو ابه می بازی شد / شده در دل سکانی ز خوار / بدل دوزی شده از بیم شاه
بطان باده در خان آن شاه / زشادی کر بیکره نه خوش / جنان در آج و مرغ از نوز / کو آتش ز انکشان می بر دو
سبدی کشته سر تو اش از / سرود می کرم در قصش از / بخود انکیزی عود قادی / مقطر کرده کرد و زاقاری
زبوی خوش کل جان ز دست / فرشته تیر سید دست / جو ماه چاره بنشسته خود / پری وش در تواضع جون مرغ
بلش بخواست ماه از او / کر شه بانک بر بزم کاخ / زخاطر جفت دوری می یافت / ولی از ناز و سودی می یافت
کر این جان پاره کر از او / کر او دم و او این می بود / بزد اندر جهان کستاخ زود / کر در کنجد سوس را کام جوی
تنا کو بول قاره و می بود / بر شوت خوش ال خود زدی / نظر مشرق دید ارنده / و کیان حسد دی کاره
بروی بجست مردم جان بر تا / زبان مید او اندیشه بر / دوست شوت راز ان مهمان / بظاهر مستی و باطن خرابی
بدین سان تا بشام انوال / پی خورده کر خوش باشی / جو آمد در فقوش جشم خود شیشه / برفت رفت خوش کمال و خوش

کنیز را خوابگاهی بیاراست کانند
کلف در خوابگه شاه باشد
رطبها دید و رغبت کرد ویش
صنم در خوابگاه و خصم بیدار
دو مشتاق از غم دوری شیرین
چو صبح از پرده آه عاشقان کرد
دگر ره باز شیرین عیش را ساخت
دو بی دل از دو زاری در دو
دو آهی کز دو غم پرورد دستی
بران کو نه زبان نار بوشید
چو طرفان موج بر سر زد بستی
شبی زانده دل باغم نشستند
بشیرین گفت کای چشم از
نه همان شکر کشی بکویت
مرا طوای شیرین کی کند سود
چه سود از اطلس و دیبا ز
غریبی را چو خواهد بود
چو بود رفت او دی
دلم چون شد ز دوری
چو سرخ آبان ز تندیر
چو خواهد تشنه جانی

گر از چرخ اطلسی دوخت کانند
شراب و دشت و نقل و تنگ
کنیزی بیش چون ترنجا
هوای سرپیش آزاد و کر
مرتب دانه بر دیوش
کر طالع از کدا این سر شود
گر تخمش بود چون شیرین
بیوی گل همی خواند ز خاک
بیاد کج همی بیند چون باد
مترا اندیشه بر دار سوش
بر گنگ و نام چون پرورده
دیگ از پرده دار این پرده
فراق دوستان چون کرد آتش
برون زد شعله کرم از آتش
چو جانان راست گشت از
چو جانان راست گشت از
می از دلهای صافی گشت
نگه کرد بر جگر خواری
ز نوش سایه‌بان
دران صحبت که شوق
ز دود آه آل سینه‌ش
کهیل تقدیر می‌رفت
کم از کل اشکی کرد
جان شد و یکسای
پس آزار جگر بیرون
که جان خودم خوابی
بس بسته آبی از جهان
وگر نه تا بتا راحم
ز لب شیرین بنام
ز بوی باده پستی
که اندر رطبه ناپوشیده
بجنبانیز از آن اکنون
بجز دی نشاید راند
ولی بیکس که زاد
بر و نش انه از بیم
چرا پنهان مرا دلسوز
بر و دم چون رسد
بر و ز آیینه‌ش
چو پیش آوردی از نوز
سکر پاچ شد از پاچ
گر شیرین باد از نی

همچو بالش

مدبالش بسوی خود مکن یاد
بجان کو کرد در جان دوست
چرا خوش نایدم با چون تو یاران
نیامیزد بجان خاصی بعام
ملک کشتی بکار این رفت کرم
تا بستان سیمین بی آبی
کر اکنون ماند عیشی تا زمانم
مه یارانه چه رفت کنج
مرا بخواز دست ماخوز
ورت کردی دل شیرین
نه بوشیدت زیر بکهون
ازان بالا نه آمد نور خورشید
چو باز از طور پرشت
چو خاص قصه سازم
فراوان کرد خرد کر شکر
کر چو خرد تو تا باحت دیگر
چه پنداری که کرنی کشتم
مرا بر خویشتن تا فان
بسیت زان خانی آدم
مه نو کر و کر جاوید
که تا دوزی کر خوام

کر داری در یکی سوداد
تو خام کشته و جان
کر نفس کای از نوبی
بهم نام حرام و حرمت
توقف ازین عارت
کر کرد باز دریای
امید از بخت بی اندازه
کسی بارت کر تنت
بنزه ماه کنیت چان
چاری و پستان فتن
نم بخشک و آتش کانه
کر کرد از کسر فی
بجو اندن باز کی
و کر نه در کدا از آدم
فتد پولا و یا سیمه
وزین کرت تا باشد
بکت تن نه آدم کشته
که بشاشم تن شود
کر از نیک بخت بود
کشتی کنجه دستش
بجز خرد تو اسم در

کر تو نا صبوری کر تو
شب و روزم دل اغیار
ولی ناموس و ننگ پاسبانی
مرا زین کو نه می باید
سرت کر شد کله دور
به بی برگی مبین دردی
وداعت خواست کردی
و کر باد سکر شد کنت
نیاریم ار بسیاری
ورت در جنگ نتوانی
ندان من سکیشم دانش
ولی میدارم این فوز
دلم زان کرد و سک خوش
زنی چون پخته شد ناکام
صد ورت خواست از شیرین
شکر بکت کین خود
نه من آن آهوم کر آب
حریف آب خضر آورد
اکر بر تو پکی دیگر
کنون سوکند فردی
اکر جان مرا غارت

چه پنداری که من از تو
تو ایجا زاری سوزی
فتد ذاسیب فتنی اندر
کر صحت چون بدر دلم
کلاهی و سری دایم
که بر کی هم دهد بید و
تو نیز از دوستی تا یکی
کشم از دیده دریغ چون
تو اینم از قدم خاری
تو اینیت دعا خواندن
که دونی جنبنک آمد
کر آمد کی تو چشم پر
که میدارد زت کر دهم
بیزد بخت نرخ تو
دیشت را طوبی
جنین دوستی بیاری
چو خرگ و سک کم
و کر خود مردنی باشد
به از تو کیت کاوار
که کینی جفت هفت
زنی بخشاید بر یک

باسمان هم سعد اندر نیابیم / وحش را تا فراوان نازیابیم
جو شه دید آهنگ وی سوگند خورد / که گر کام دل نستاند از شکار
بزلفت و عارضی عاشق شد اندر / یمین دل نشاند از شکار
طلاوت بیخ شیرین بلکه حقه / غزلیت خرد از شیرین پری وحش سوی
گو باغه و جو شیرین بست پیمان / دیر لاغ روم و داد ان شیرین شد بزیر دیر
ملک برسم اول چند کاری / میکل را بچه و در فتح هنر و از این بادمنه
بی شکیبت دل الشیق دود / دوم و گر تا مگر دن راه دراز بقلع شاهی
بشیرین گفت میدانی که کاری / ترا دیدن پیش او ؛ ؛ ؛ ؛
برادر ملک خود کاری فتاد / رسیدم بهر تو کاری که بیفتاد
گرفتم از دخت غالی مبارک / کنون ما تیه م از دخت ما یاران
سپه بستانو زانم بتعجیل / بالم بیغ تا جوین تر پیل
بدین تیزی جو کردم ختم سلح / من و بسیاک شیرین می خم
صنم گفت ارچه ما طاعت نیارم / گر امانت زدست کس گرفتی
جو مرد از پاس خوش شد شنا کی / نشاط دوستان جای نرفت
جو کشتی آتش و خوش کرد آسایت / اشارت کن با بروی جو گانی
قرار کار با جون تلخی بیت / دل خسرو ز شیرین بی تحیت
یکی شبگون و زاشکی تیز تیز / گر بر دو ز نصر طرد کنت تیز
دوم گلگون جمالی در خوام / گو گرم و نرم جون باد صبا
تو گوی مهره هر یک بیرون / کشیده از دهان مادر بیرون
بخواهش گفت مادر ایران شاه / گو آید خدمتی در خور نیابت
شاع من که ترا مرکب ساد / سلیمان و او بپذیرد ز آبت
جو شه دید آن دو ماه تابان / جسا را بر دو کوه رکاب

کنون ما تیه م از دخت ما یاران / بگلم نیز نیست امید داری
کرم دستوری باشد از آیات / بدادم هر زر روم از تو یاری
بیا سن خیل عشم و شمان / نیز بر دم منت آسمان را
جو خار از راه خود بیک سو / بخارغ خاطری با گل بنشیم
ولی جون حق بیدار داری / به آن باشد که با مرگ دراری
بلا دو تو کس اساس پادشاهی / که من خود با تو ام هر گز جدایی
اشارت کن با بروی جو گانی / که تا از پسه دوم جون کمان
مبین با نو دوم جو ان بهم / که هر یک دو بین در هم گرانی
سیاهی تنگ کرد و زاغ فلک / جو دود از آتش خوش آسمان
ز آتش پیش شل اندر تش / که گیتی جو آب تیز رو خوش
صنم فرمود کا ورد ند ذال / برسم خدمی پیش آن دم حال
ولیکن در زمانه غیبت نیاران / متاع سود و دکا بلیسان
جو سورم من که از بس سر نیاران / کم پیش سلیمان باو بندی
دران نظاره حیران ماند در / نمی شد جشمش از دیدار شان سیر

نظر سوی سواش بیشتر رو / گر نوزی ان سپهبان می بیرد
بکنتش بر و بر سن لی گرانبار / کنون خود بیشتر گشتم گرانبار
بر خاکی که بشد زینت نبیدی / بسان سرمه در جشمش کم جای
خدا انجم تو دیا تای که دکاست / توانم عذر چندین مردمی خواست
بگفت این جنین کشاد جوش / پذیرفت از خویش آن شد
برآمد بجو مه در شاه جو بود / سو الاسایه شد خورشید پرنور
برون راند آن شب زخمه ای / جابارک روی شد بر قبه روام
ز زیش دل بر کان جوی خوش داد / بس از دل ناوک جو جین بیفتاد

جو قبه دید اوج باد خوش / دل را و جگر گوشه
بتاج و تخت داد اش بر زنی / خویش بدو تسلیم کردن و پیوند دامادی را
بس از جندی بجز بیش مرد / برشته مریم دو تنش و بر دون خرد لشکری
زخد مرش غلی بر دو / جون طوفان آتش بر جو جین زدن و دو داد
جو دریا لشکری اوش بر بیش / برآمد دون و گر ما گرم بدو دمان بدان دلش
جنان رقب دریا خیز نو بش / وشتی روشنائی امروز جنگ
روان شد شاه با قلب خم زنی / ز قسطنطینیه سوی بدان
گذر از جهر کی در دل سرای / مقابل راند جون فاتق بشیاری
بجون ویزی روان شد شیر نیل / ولی سخت وجانی می شد
سنان جاسوسی لها نزده / زبانی داده و جانی ربوده
نی ناوک نوای زادی کرد / نوای او بد لها کاری کرد
جا از تشنه شمشیر شکشت / بجوقی آشنا بی انوخن بیکشت
جگر آگر بارک چاک شی / بگردون بانگ چاکا چاک شی
یکی تو پسان جون جان کشت / بیان آب و آتش خوش کشت
اجل آتش کشش جب کرد / زمین نیز بجو روی تیز کرد
زبان تیغ بای جاکر و بیر / شده در کاس بر پا جاشی کی
سکنای کر کیشت از مثال / جو برگ کرد نا بجو دو بشیر

جنر بر دند بر بدلام شب / خروش
دو لشکر روی در رو بار / خروش
دمق در کوش مردان کرد و / بفرمان
ز نیزه اندازی زنو رکی از دور / شکست سینها جون خان نور
خدنگ از سینه دل بگذرانیت / کمان بیکر دش از ابر الفتاد
باستیال مرگ از تیغ خورد زان / می شد بای کر بان سر در کرزن
می خدیه زخم از بسکل رو / بجنگه که گریه خون ریزی کرد
زخشت آهنین بر سر جفا کو / ز سنگین بره بر جا کو سنان
جفیت بر کر آتش بای کشت / بال نیل پر وین زاکی کشت
تن افتاد کان بیدا و دل / صلای کر کسان از دیده دل
شده خرد بکین خوشان ز تیغ / جو کوه آهنین بر کوه سیل

گنون خود بیشتر گشتم گرانبار / توانم عذر چندین مردمی خواست
سو الاسایه شد خورشید پرنور / بس از دل ناوک جو جین بیفتاد
جنان خورشید اندر سایه خویش / گریبت در صفای نوازی
جو اما دی که بر سر نیاوش / وزان نقل ترش خرمای تر دو
گرفتند غبار و خوش خویش / که دریای غبار انگیز بود بوش
که خسرو میرسد جون کوه آتش / بجوشش باز دی کین ابر تیره
سخن بیکت کانیک نو بنگار / شکست سینها جون خان نور
گمان بیکر دش از ابر الفتاد / می شد بای کر بان سر در کرزن
بجنگه که گریه خون ریزی کرد / ز سنگین بره بر جا کو سنان
بال نیل پر وین زاکی کشت / صلای کر کسان از دیده دل
جو کوه آهنین بر کوه سیل

بپیرامن بر سگان سیاهش / ز چشم مه ز آهن پیته راهش
بر رگ امید با رای فلک یار / شاه و چشم بر چشم سیطر ار
نظر سوی فلک پرتاب کرده / فلک در چشم اسطرلاب کرده
چو طالع از زمانی دید فرخ / به پل شاه کرد از زنی رخ
بسر شمشیر گه دولت داشت / بران سبت که دشمن پل بداشت
روان شد پل شد پل شد پل ار / یک شد پل برد از خصم نازی
بران سو تیغ زان گرگ گشت / گرمده را یکان شد دل درست
ازین جانب حریف از نیز نازی / می راند اسب خود را تا بتازی
بعاد از سر سکون از زین می / بزین سان بیدق از فرزین کی
بخون در مده کرد و دل بر سیخ / چو کفتی مده در دیک می شیخ
بطاق پیش شه کاندر گل / خویش گر بیاید مه قرور بخت
شد از خون خوبان خطوط / بساط دو بیتی سطر بخی فلک
دو دریه کاسه بید قیاسه / دو بیند رخ شده سر اخاسه
شه از مضوبه بر اند این سبب را / گزان مضوبه بر دو اخاسه
چو خود را در نزد از ال یکم / بره از ازنه از خاص ما
خود کشتش بر پیشان آورد / خود را حله کرد و آورد
گریزان می شد و خرد بد حال / رو نه در سر کش و جوید قتال
بسی چون باد پی پیل دو شیر / بصحرای زمین کردی بدو تیر
گسسته سکر او فوج فرخ / ز جوی آمد بدریا موج بر موج
شه آن سر کشت سکار از آمد / بجان و ماش ان نشاد بدو
چو زین سان از سکر دو بخت / نظر گشت بر خصم سیه رو
بد از الملک شد با مد آبی / ز سر تو کرد اساس پادشاهی
بر آمد بر سر تیک شاهان / چو خورشیدی که تابد ماه از آن
خود را مایه داد از کار سازی / بدش سوزی و مفلس نوازی
سپه را شاه کرد از فوج مودود / رعیت را براحت داشت خشنود
جفا کرد از جهان کرد هستم / کرشد خاک درش در دیده ها
زد دولت کرد فرخ تو دوران / ز چین خارخاری بر سر من
کبیر و سهل بر کرد صاحب بخت / غم و شش ضعه صاد شن تخت
غم و شش زد و شش پیش کیت / کبیر و نت و شش غم سینه است
خلد چون پوستا از بر آن خوشه / خلد در دل کرد تا چون خراشه
بترس از کیف و ایم کشته / گره بگیرند ما ریم کشته
چو بهرام از سکا چه خورد / غلد از او نزعت داد و مرد
بلند زان ترک کاز جهان باش / بجز در حد ترکستان شاه باش
رها کرد از بیانه کشور می چند / دران کشور در آمد بار شاش
بر سم جا کری چون ملک ختن / گره بست در دو کاخ خاقان
چو لشکر کشی می کاخ خاقان / ز خاقان نازدی چه در جای
فراوان داد در کشور غنا / هم آغاز پسه آن کرد بر ز
زمانه بازی کانی بکشان / چو آمد وقت او با دادن
شب و روز از بد و احوال / بدین پرویز از جناح لشکر خویش
جز نیشه نه خالص پیش پرویز
چو در دل و دین چو پیش سین بود / ز زیدن قلعه بیشه از صرصر قد او در بر روی آب
بنای دولت خویش سین بود

جنان خواندم در این دیر بنشر / در آوردن خسرو پرویز دوم را و از راه دریا بیک
بشاهی با بلی از او بشت / دوان کردن و بر دن با و مخالف بحران
جنان از بیخ کرد اخاق ادام / عبره دریا دوم را سوی صبر انطاکیه دوست
چو از کین شب شد مرد و مرد / یا قش خسرو بران کج باد آورد و مالامال کردن خزانه
چو این نیز جا از کشت صبح / بلرزید از نهیب قیصر روم / زنزد بیکان قیصر نیز خیزی
کین گشته با خسرو دنیا / که چو خسرو کند آرش کاپنی / از آن کرده یکی قیصر خبر یافت
نه دیگر خسرو آن بود شاه بلند / طرف دار جش در دو سی بیکی / بس از جنبه آن نوش شد بیاری
چو دید آن سپه کی زو نه / گشاد از کج زین آسین بند / بکشتی کرد کج کی کران باد
چو حالا مال شد بحر از خزانه / ز روم اندر جش کرش آمد / پر از دینار و زر تنها و کشتی
ز کو سر شت کشتی چون شاه / تو کوی مایه بیرون داد دریا / دکر پر نقره صد کشتی بر
بخاران کشت کان سر مایه ملک / که هم ملکت و هم پر کیک / بجنبانند صحرا را دکش را
بکریه کاعتاد آن دل ایک / دراول او کین کج خنک / کنم اندر امانت زینهاری
امانت دادت در پرده راز / برم سکام حاجت مند شاه / بدان شد خازن و آزاد
مخالف کشت دو نی سیاه / که کشتی زو یک بایت آزاد / می شد سر یکی پرنده چون طم
بدین سان تا رسید از خشم / با نطاکیه در سر حد پرویز / خبر بر شاه رفت از بهر
اشارت کرد شاه کانخاشان / خدا آورد ها را با زما بند / طلب کاران دوان کشتند
ز دریا بر کشیدند آن همه گنج / جو لو نو زاب و باده در کیک / رسانیدند از آن سان بر سر
جو کالا را هم حق آورده گنج / زمین تا آسمان روی شد آباد / زده دیدند دریا پی نهاد
کهنهای چین کز نسخ ابرو / نه در دریا شود حاصل نه در کوه / دران نظاره بیش خود بیش
نفیسه با خزینه شد خاص / دو دریا بیکبار کرد و خوش / از آن مایه که در دولت
چراغ ملک داد و حق ذات / بنای ملکت بی زد حالت / که ای شه ملک بی زد نقاب

دوان

جو خون خسرو سر از کمر دو صورت / غواز خاطر بشت و شاه
کرشت از نیز و دش شاه شام / روان شد حکم در دریا بی
که در دل اشتد از وی کرکی / بیشی کار خود اوقات
یکی کشته در و بنا ز استوار / زری کرد ی شهر دریا کران
جو کشتی تر از باغ بهشتی / که هر یک بود باد دیا بر
رساند زود سلطان خوش / کامان و جیار و روز کار
که اسب جوب پیش نهاد / جو ماه نو ملک بیند و سیک
که روزی بر در آمد زود / بسوی کنج باد آورد جو
بقه خسرو آن گنج و بیست / زده کوسی بسر جای شاه
نظر کرد و دش و کو بیند / دران نظاره بیش خود بیش
دل پرویز نیز روی خوش یافت / بنایه از کله ایمان پاشانی

سپاه آراستن لشکر کشیدن

سپاه آراستن لشکر کشیدن را
ز الفتحت بهر رزم کشیدن را
زنی زد لشکری کرد و فراهم
زبانی لشکر زد آیه تیز باهم

بزرگان گر سری افراخته باد
اساس مملکت پیوند خاند
ولیکن بی نیاز از بهر خواست
که بهر نام و ننگ جاوید دانست

زبر کنگره گر هست بر جنگ
کسانی را نه از در بر خدنگ
چو ماند لشکری بی توشه ماند
بنا گاهی شود با دشمنان یار

ز شه واجب چو بر قدر کمانست
زیادت کرد و دادی ساختن
تصرف کرد گنج فقیری شاه
غذا دانند بیشه خویش خورده

بتاج و تخت خویش پرورد
بجنگ گرگ میش پرورد
کند غارت دلیری را دلیری
برو شیری شکار از جنگ شیری

ملک ادهم شاهی چون نشانست
گدا هم بازوی خود در کمین است
بیاید پروری گر نیز دونی خرید
زند سیمین با هم پیوندی خرید

چو شه ترسان بود در شاهی
ز ترسنده نیاید هیچ کاری
پسندیدست تیر پیکان
ولیکن از نشیمن داد خواهان

که چون بود از حد خود آزادم
ولیکن نخل بی بر بود شاهم
چو او خرما ز نخل اسپیدانست
بنقل آن در لب ان در سفیدانست

هر کس نخل شیرین را که بر است
نه نخل هم که شیرین بر بر است

بخشش خسرو در بزم در باده و زوردی باد هوا

ملک بخشت روزی خام شاهان
شد بر کف نهادن و از کنج باد آورد خدمتی زر
بخشش کنج باد آورد بخشاد

ز تربت نیکو راست کلکش
برو بارید دوان کردن خوشی ساختن یا رید در بر
ز موج زر زمین را که دادش

در افشاندن بخشش باغ شوق
طرف نزای باد آورد و موج زون دل خسرو
کف دریا کشش کشتی کشتی

سر دوز آن خزینه شاه دیدار
از آن باد و شادروان مروارید قیصر که ارای بر
ز باد و شادروان پیشه در پاهای

همی گفت آنکه خود نه دوزخ
پر از صد هزار قطره آب بر سر باد زد
چنین تاراج جنبید کز مهر خوبش

دهم هر یا بر بزم در خاکش
ریختن و بیل شدن باد از آن باران بباری
که از باد و شادروان بر هم نگاکش

بیا تک کوس بیداد از دهانم
و زنای شد در دوان مروارید ساختن
صلای عام بر خانه دهانم

جهان شد خانه و کوه بر خزانم
که کس منیس غذا مند آن
از آن بخشش که باد آورد دهم
مثل شد کنج باد آورد دهم

سخن گویان عنقا تا که گردد
ثنا ما را بلند آوازه کردند
فراوان دولت از نو آورد
بدامان بزرگ آمد و شادم

نزاسازی که بود شاه بدنام
نزای ساخت آن دوزخ
ثنا و از خود چون بر زد
نوای کنج باد آورد ناش

چو در مجلس نوازش کرد بر خود
برآورد از دماغ خاشاک
دل شد و اگر به دل از دوزخ
بهر خود خواستی دولت از

سر آتش کان نوازد خاش
گیاه و رد نخش میداد و خشت
چکاد عاش از خود زبانه
شود دیرا که هشیار باشد

دو چیز

دو چیز از تو دن کند دعش قرن
شراب جان نواز و نوخوش
بی کز دهی کشاید دل ها
بی یاد آید و یا در سماعی

جلاع و عاشق دلی پستی
بیت شد هر سه چیز از بهر
چه این هر سه بستی چو بخشی
می ارامی در آید و سخنی

در آیند نه باهم شیر و صلاح
نیامیزد و یکجا روغن و آب
دو هم بستان شما را گر
کزین سکر تو آن خود و آن

چو در خمره نوای نو نهاد
هوای پیش زیر و زبر کرد
جفان بر باد بد خوش
که یکی هم خواست بخشیدن

مسلمان پیش ایران بود
زمرد ارید شاد و آن قیصر
بتی مردی چون خطوط
که در دریا بود آن خطوط

بجنج از نو لولی تر بات شد
دهان ابر از دو پر آب شد
اشارت کرد کین ابر کند
از آن نت بان بگشاد

بخشش کرد با جون بخشش
بدین در کن با آن بار کرد
زمین بوسید مرد که بر آن
ز ایوان کرد شاه و روان

بنو داند از ده دین خود
چو حالی بیت آن کم کرد
بجیت کنت کاهی ابر بکرد
نسبح کت بیز ان نیز قدر

تو خود پر خواهی از کرم
ولی کی گنج این دره با نام
چنین کنجی بجیب ما نشان
بود در قطره دریا نهان

شش کما کر نیاجه کرد
مکن چون تنگ چشمان
کسی کز قصش او نوی
برش نیز باغ رنگین

دسته دی شناسه کو خواه
که هر کس را جوی باید عطاء
برو خوش خور کز او
که او دون همه تر اند

ز سنی بخش پند ار آنچه
مراصورت مکن کین
طلب در مطرب آور
کران بار

بشادی بر شو در آن
زبان تر کرد در گیر ترانه
نوایی ساخت ازی
بسی از کنج باد آورد

نوا را نام شاه دوان
که آن بر ده ز شاه دوان
جو مروارید های تر
که شاه دوان مروارید

باد ایش جوان دل
جو شاه دوان مروارید
بدر کاه ملک شد خاک
جو مروارید شاه دوانی

بسکنت ارسی
بخشش ز شاه دوانی
در ایوان آورید
بکوش

بتری مه دری چون
سزای کو شهای
بکوش شد کم کو
نوا بر داشت

شمشیر پیش از آن کاری
هم از آواز ساقی
بر شکستن خسرو از تحمل بیم و خشتن آن نخل

دل شد کز کشش
اشاره های حوادث در خاکی در رسیدن خرما

بیاد ارد جه کشش
شیرین در بار رجای خنده

شانی با هوای یاری

شاهنشاهی جهانی موج سیه / جهان گردون بخود زد تیر
گر چون خسرو تنگ بخیزد / خلاف او بیاز اگر صد
چو غالب گشته بر دارا ز خیل / نداد اندیشه راه خویش
زبانی پر زنی کاندر حرم کرد / زنی هم چند گاه آن تیز گرد
ز شیرین عیش مریم بو چون صبح / ازین کاهش فتاد آن صبح
بتن عیش جانش بیشتر بود / تن چون دشت دیدم شد
بزیباری پیشتر قدت ماهی / وزان مهر جست بگیرد
ملک بایست تا بایست تا
دل از سر داد عیش شرین در خم افکند / بهانه بر فراق مریم افکند
بگیرش خروشی دم بدم / خروش از یاد خسرو
نام گرد پیراهن بسی چاک / ولیکن هر هوای یار جالاک
بشیرین کاری ما زرده چندی / ترش کی بود گون در مندی
بر چاس عرض در شاه و در شکر / شتابان گشت پیکان تیز
چو شیرین بود گر خس فرشته / بر لی صبری شتابان شتابان
رسید آن دری قیمت بها / چو خود در بره و سه در شیرینا
دزدی آمد بخلد گاه شنود / چمن بی خار دید و شیر
گلش نرسته خزان از باد / بآزادی چو سرو از آب
جهانه دار از نیم کسی دست / چو غنچه خواست بیرون
زه جانب که دولت فرا / چو از پولاد و زنگ بیاب
باغ خاطری شد بخش افروز / قلع مجوزه دخش می بود
گو بیست بتان نازنین کش / یکی گشته دو شمع در شب
سکر خندی چو شیرین بخش / بکرد اگر دوشان پرواز شاهد
اگر چه خوشدلی کرده تا دیر / نگشتند از جمال یکدیگر سیر
در آن عشرت که آن شیرین
بخوید شهوت آنکه مشق / که هر کز عشق باشد نیست
غرض باشد بجهت زاد خود
ملک بود از مزاج دلبر آنجا / گر تو آن خوشه جید از خرمن
بنیروی دست در خانه کنود
دو سلطان گره دو یک شهر / بدل گشته یکی تیغ با جا
بنفاره تن عافت کرد
بیان مرد و کشور زان بود / ازین جا تا به آغاز گشته
مدار این گر چه زاد خوبتر بود
دو صاحب جمع یکی شد
طرب کرد نه آن مرد و جنگ / همه مهر شد آسایش مهر
ولایت بر ولایت شد
بشی چون سواد دیده پرور / کسی در نرم و کو در دشت
سوا جز نشان چون طرف
زمانه بر سک عشرت ساز کرد / از بطانه خزیش و جگر نشاندن شیران خود
ملک در پای دست باز کرد
فرو مرده چراغ صبحگاهی / از هزن خزون خود و شد شد غازی یکدیگر کرد
نشاط خواب کرده مرغ
میان زمین در پرده ناز / عروسان ملک در حجله ناز / گر آب در میان سر زد
درست افکنده مرد و شب

کشاده

دم طاوس ابر سینه زاغ / شده بر زمین مهمان خورشید
زلف شب که دانی تیره گون بود / بیابانی در هوای عشق آگه
معلق تن شده مرغان
شده زمزمه بعد دست قوس / ثوابت را بر قص آورده زلزله
زمقصر آسمان سجود آکرده
کیشه باد که بر سبزه و نو
ب شده و مطرب زخمه زده / بخار غم جهان آکرده
بروی لاله و گل خنده کرشاه
چو بر نطع کرا یک خوان باد
بساطی سبز و تر بر سبزه و باغ / ملک را ساخته مجموعه خاک
نظر شمعهای مجلس از زنو
کشاده در دل بشب اوبان
بجز بجز از عود و قاری / زده ره بر نیم نو بهاری
صبا کاغذ بخیر اند از کشت
پیاپی بس هم از ره باد
سپند از سوز خود بر شمع شمع / زده دوش دیده مه کو نشش
شمانی مجلسی کز سیج بر دی
بجز محرم نمی گنجید مولی
ملک داده کرد و فتاب / بشادت نامه مقصود دو
صنم با او بر هم لعل زنی
نشسته بر سریر سر فرازی
بکرد تخت خوان سرای / زجیده داد شب داد شاهی
ازین سوده غلامان نازک
زجیده از بره لها با نوا
نسیم و لاله و گلبرگ مشتاق / گلاب و انور و جیحون و شاه
دگر طاوس کز خوبان کرده
دگر خود اگر پرویز پیش شاه
ازان سوده عروس نازپرور / زچشم بد ندیده و روشنی کرد
بیار و سر سپنج گلها و گل
زلال و کوثر و پرویز سر
حمای فرخ و میمون گلشن / نشاط تازه و بیتاره خوش
به پیش تخت شاه و سرخ
میا چون کلیدی بر در گنج
کنیزی بود دیگر مشتری نام / که خود دوی مشتری بیدار
زظلمی تا جوانی یار شیرین
بشیرینی نیابت آن شیرین
نشسته شاه و خقان پیش شاه / چو شمعی کو دو پروانه دارد
چو اسباب غرض عاشق میا
بود خانه زنم دم چون ضیا
بیاد ایکپس انگیخی خیال / که سایه نیز بگریزد ز دنبال
بساجد آن بود گل انگیز
که باشد گرد کردش برگ سیا
چو خالی شد زبیم و در کمان / بروی خاک بگذارد خواهد
چو بر برگ خزان شد گلبن
نه بلبل بر سرش بینی فغان
به پیش زن ره عشاق تیز / سر و دش بروی شتابی
کر شر ساز کرده مسافی
زنخه ناوک آنکه شد
چو امان جام بر کف چون تخته / شکسته لاله بر شاخ سر دی
زنی منزه تاز اهوش صوا
رطب را جاشنی نوش
ازان سیمین بران خوش / چنانچ اشت پنهان غلامی
سخن کو بان بنوه دوست
هوای دل نمی گنجید در
بسی گشته دل ارض خدا / که پوشیده آزود در پرده راز
نشد سخن که در سر لاله
مژه قاقا نوه و چشم طاس
زابر گشته مه بوی زبانی / زلب بر خنده بشرح داستانی
ازان دلها که صید یکدیگر بود
دو صید اند ازین دراج خود

اگر چو شیر ادو شاه بودند / ولیک از در عشق آگاه بودند
غم هر یک یکی اصد گرفته / قیاس کار عشق از خود گرفته
چو گشت از جام خوش شیرین چو جوش / بخواهش گفت شاه با یاران
فقاد اندیشه را فضل اندیشه / زبان سر دن و سنا اسب جان
بس انگه بی تعظیم خود / وشیت یاد کرد خود گرفته
بجشم خویش و خاک پای شیرین
کنار دم سر بکری بیج راهی / کسی کز راستی بینم شمارش
مرا داد و سنام و کنار دش
صنم کش پیش چو فتاح کاری / درین اندیشه با خود بیکی بود
چو خوبان یافته این استواری
زنستی و خوشی با هم خوش / برون بید او سر یک گوشه خوش
نیم اول طبیعت نخوشکاست
مرا از خود و بود و طرفه کاری / که بر باید پسیبی ابهاری
بیاد از سوی دیگر گشت خندان
اگر بر بوی او یم نیست بیمی / که باشد سر جاری را پنهانی
در آمد لاله رنگین بگلزار
دلم را سوختی بگرفت در سر / زبانم داد و برمن داد بیشتر
باز از سوی زبان گشاد و سخن
بجام لاله خشت ساغر شم / طلع تا خود و بیخود باشم
سخن دار کنند و بوی داد گلبرگ
چو شد در مغز از آن گلنار بوی / روان شد اشک گلنار گلبرگ
بخود بگفت گفتا در سخنگو
نه دل گفتن پسند سنگ داد / که صبر از عارض گلرنگ داد
چو شانه صد زبان بگشاد شاه
زنالی رعیت اندکام زبان / که گردم جشم حیوان گرد شیرین
زلال خوش زبان بگشاد گاه
رسیدم زیر شادی گرسته / بجشم پاش از خود دست
که نشم دیگی جوی آن از
گلابی یافت با من اشتیاق / گرنا مکن بود از وی بیداری
چو دور گرد آمد گفت گاه
بشادی جام در گرد دلم لب / گلاب صاف گفت آن اشتیاق
که در شیشه شکن زین گوشه را
کبابی را رسد یکنو بیدیش / که در گرد شکاند نقطه خویش
برون داد او از آن دل شیرین
که خوام نیست دیشان بود / بخندد گفت پروین گرد گفت
چو دولت جشم او زر سرخ گشت
جهان شد دیده و دیدار بیرم / که گر پروین نشان گرد بیرم
سخن بر داشت بیرخن
که بر بوم شادمان رودی گشت / چال من او نو نوکی بیک / که مه با او خویش از دی فرگرد
حمای فتح اندر گفت کاری
حلیل سایه گرد از دوج بر خاک / که من میمون شدم با سایه پاک
فسونی در خود با سایه ای
چه میمون تو اند بود جای / که ماند استخوان او خمای
لب نوشا نیه از شادی گرفت
که جام از شادی اگر گریست / که از غم نشاطی در مرفت
نشاط از عشق پنهان پرده
زسر دی تا ده مگر دو از آزادی / که فنای کمن دادم شاد

دلش

دلش از من نشاط آباد خواهد / مرا از وی بت نوشاد خواهد
بزاری خنده زد طاوس گل پیرهن
نه زان طاوس شم کم این / که جز میز رسد تشنی بنیاد
در آمد خود میز نام در گفت
رقیب من که میز راند خاک / بگو رهنوان که هم ایت شم
سخن بر داشت خود را گاه
سعادت بین که چون آمد / که آن سیاره در جز آمد
بجز کر دو سیاره گفت
من آن سیاره دام کاندر / ز جز زاد ام اوج دو سیاره
چو دو در آمد بشادی در عشق کسی
که در خوام عزوت آسمان / که گر کی شتری ام از خوش
مرا زین خواب خوش گشت
بیاج بخت ماه شتر خام / کزین افزون نگرد و شتری ام
که آرد گر دو سوی شتری راه
بنزیبای سم آن نقش چاش / که سر یم ره نیابد هیچ خاش
سر جانش بر ایوان نگاه
جو آمد نوت بر بود در گفت / صدف بیگشا و دور از آمد
که بود اندر نگین فتنه جلی
دزه شیرین نگاری باز خوش / بشیرینی نگاری خوش گرش
منم آن اژدها ای آهنین جنگ
و گر خود اژدها گیرد آیم / جو شیرین جان زن باشد شیرین
که شیرین گر تخیم هر نگ
مگر شیرین از آن خواهد هزار / که چیزی ماند آن شیرین زبان
نه شیرین نام آن شیرین
اجازت خواست از جم خواهد / که باشد قره داد استوار
ب شیرین جو باغ راغ
که شیرا کش غزالی بوده است / بسی با او کس نازان بوده
بشوخی کرد باز از عشق گرم
جنین دام کز آن پیکان کمان / نخواهد برد شیرین جان شیرین
بسی ناوک زنان از دو دست
جوان عشق بازی اصطلاح / سکیم و ابتدا راج ملاداد
فاده آسوکش و اسوی زن
گرم گردن بتا بد جنی گرد / تا نام گردن از فنا فرد
از پیش مش از فراغ بخت
خود را جون زنی پر شد شام / جه تخمین بر من از عشق جو شام
جو دل بر دست یارم مهر
مرا امید دست بون نزد گرفت / کم و عشق بیری گر مهاب
جو دو امیدی گشت بر گشت
بشش گفته دکت کو کی تسد / جوی خوادی بر و کر بوی سد
امید نام و تنگ آن عشق
کسی کاندیشد از عز خاص / بر بیند آنچنین را کیل از دو
بر کشی نام خواصی بود
جو عشق جند کسی در مر فوار دی / جو عشق آمد جه جای تنگ
کزین هشم من و خاک دریا / که با من بود دای سر شمه
کرم در جید و هم بر تنگ
کر بی میز ماند زند جاری / کر میز کی شود طاوس را جت
جه باک آید ز شد بر نام
کر جوز ابه بود سیاره را جت / مرا تیاره مه گردت منزل
جو عشق آمد جه جای تنگ
روان گر دو از لطاف ابر جوی / عطارد را از آن عشق شمی باد
کرم در جید و هم بر تنگ
کزین خوش گرد از خوش گرش / کمه بر آسمان خورشید باد
ولی نقش مراد جان نگاه

شبی که کرد طریق حیا بسانی / ز شیرین یافت این شیرین تاج کسری
دل از شادی شدش خوش خوش چو گل چند / چو جوش گلاب از آتش گرم گشت
بسجده پای شیرین تاج کسری / کف پایش بوسه بر شکر کرد
بزاری گفت جای بوسه دانم / ولیک آنجا دلیری نمی‌توانم
بگاه عفت من آن سر بخود داد / که لعلت را بوسی دیخود داد
که گر اندیشه کردم عفت / بوسد چو بدید پستوری دانست
شکر لب زان نوازشهای شیرین / شاد و کوش می‌شد جلد در کرش
دل از زمین کرشمه یاری کرد / می از طبل خشت الاکبر شد
ستد جام شراب از دست ساقی / دمی خورد و بخشید رود و ساقی
گرچون من باشی گیر خوش جام / از آن کن جاشنی لعل من وام
دو بوسی از دو نوش و ماه و مستان / یکی والجمله صد باز زبان
وفای زان جام در جانبازی / ز دوی در آب من تقی گیر
نشاط انگیزی آن جام پر بود / نگفت دلبر پیش جاشنی من
بصد ذوق آن زلال تلخ دادی / ستد زان شیخ دم بر روی دادی
بزهد یا گرچه چشیدی قارش / بدان یک جرعه رفت از دل گناهش
چو باده بر سرخ خوبان خورد کس / بود دریا کشی را جو عروس
نشاید جاشنا زای پرستی / گزان دو آنکی خیره دو دستی
شراب و جاشنی چون شد تمام / صفا آمد بوسوای کند کام
بجای کاتشی در خرمن افتاد / بگاهیه دو کردی دو عقل افتاد
چو خوردی آن باده دانست تلخ خوار / به سرتری شد از شیرین شکر خوار
دماغ زباد باش خوش کرد / بیش جسید دوم بر سر کرد
بیب خوش بود هم الاکبر شد / اگر چش رنگ گشت از شیر کم
جهان وقتی خوش عیشی خوش / بزیبای شی بحشر زدش
دو باده شد زخمت بر دو / جوان و عاشق دو بر از دست
ز مقصود آنچه یابد نیکنامی / غم و اندیشه زحمت بر دو
کسی را سر شکیبا کیر خاطر / کسی جسته از می جان نوازی
کسی در پای یکدیگر فتادند / کسی کردند باهم بر بازی
کسی را دو در قصر شکر کرد / بگردون زلف را زنجیر کردی
کسی از خاطر دب مرشکان نکال / کسی بذالطیس رفته آن اصل
کسی این جمله بخشا دی بیاغ / دل در ماده و اگر دی کرد باز
کسی را این اضافتهای نادر کشتی / بدین دعوی زدی بر دوش جنگ
که آتش باش گیر بیاب اندر من / شاخت خواهد هم خوش جنگ
دران مجلس که بود نوش بازار / ز جهان سر که بوشی باز گشتی
که او از دل برون دادی سیاسی / بکرتی باز زادی بیب لی
خود در خواب بود وقت بیدار / ز بس عشرت بوشت بیکار
بهشت این جهان بود خرگاه / جرعه کلی چند در جوش گلزار گشت
جرعه آن شیخ عالم افروز / عقد زر نمودن خرد و شیرین دل بستگان زاهد بند پای شادی
زمانه داد بشب را دو روز / کرم کریم خویش را از ذوق مژگان و باشرت شیرین ایزد تاج
بنیو فرید دل شد گلستانی / خلاف خواستن بجواب تلخ دادن شیرین و خود خورد خرد
خوبان پیش بست و مجلس آراست / ملک بر عقده دو شیشه بر خاست

برآمد

برآمد باز خم بر نشست دلش / نوای ارغنون و نغمه کوش / خاروشش باز می کرد پیش فرنگ / دل از جوش شراب از باده آمد
اشارت کرد خواندی بیوانا / جهان دانند کان دو بخوانا / خود نه ان چو گشتند با خوش گشت / که گرد و مرد دی چو هست
کسی کز خشم کس باشد خیالش / شود هم سر بجا بین طالش / بنزمان دو صاحب چاره بهان / می جستند راز خشم باز آن
می گوید نیکیک باد هم / دو کان را اصلی بستند هم / چو گشت آسوده خاطر هم / بیوی وصل و صلاح شاه مستان
ملک در پیش شیرین زار بگرفت / که خدا از کید کفار غم نگرفت / ز پایه ات بر دوم شیرین / نه کس را اعتماد زندگانی
جوانی باب جوانی خشت بر است / بسل گرد بحشر ترکس ست / گل از بر گرد جا باشد نمانده / چو شه نیز مرده خاشاکی بود
بجو می کش یاری تیز ما / غنیمت دار باز ادی حیثیا / چو بخت این کرخون نیکی / بود محتاج رویت چون گدایی
کنز نوده زکات خوش نیکی / که فرد امن نمی گردد و تو در خون / روا باشد که رویت خاک خور / منت می بیم دی بیم امروز
کسی کو جان کند در جام طاعت / به از کرباست در کان سراب / زلال آن بر و کرب رود دیر / که از دیده ن کرد و آدمی
از آن جوی که نتوان خورد آبی / پلک تشنه رباشد سراب / درین دولت گر از دانی بزیر / زمین تا آسمان دو صاحبه
سر بیا که دارد بر جان / در و جو نیستی دیگر محبت / چو اندر رضا در بنده الوهم / بنیه خویش را خوشنه دیوم
بیا تا باهم از بخت جاهم / در آیینم بچون سکر و شیشه / شاعت دا که قت سنگ / زمین پر پایه تر بنو خرد
ز سود ابر که مردم سود کرد / که سود آمد بیش و اندیشه میرد / بتر بیکن که بس عیون در جستم / بیشت پاکمن دو دم که بخم
شکر باغ ز شکر خلط بکشاد / بپاغ لعل شکر خلط بکشاد / که بخت آن روز ها باشد / دو اقبال تو بر کرد پایه
که باشم من بخدمت زیر کاتی / کنیزان ترا باین پرستی / ز جند ان تیغی دارد شاهم / که دیگر کوش و قال از دم
و گر نزد تو قدری الدان فالی / بمرگان روم اندام تو تا کی / کرم در جلد خدمت می راه / کنیزی دا کنی مقبول درگاه
ور از تو خویش را بصورت هم / هست چون آفتاب از دو بیرون / که از تو آه و بیرون راهی دارم / چه بند اری که دل بیطاقی دارم
بجان گر جان بشت صد داغ / از آن بسته کرلی روی چراغ / فقت من آنم و این جان خوش / تو هم دانی که در جانم در بی
گر از من میروی چون گل بستان / تو از دل و دمی نی من جان / دیگر نیست بس سوز آتش / که سیر بت آرد از جهان
بزرگان گفته اند این گفته را بست / که سه کو سیر باشد زود سیر است / کسی کو را بود صد کاسه آتش / بیک سنگ کا بنده دل خوش
کسی کو شربتی مردم کند خوش / تو اند کرد را کردن ز نوش / جو هر غی خسته بنی بنده بیکم / بیک خوش دلش کی گیرد آرام

چو اهل این از میل بخندد / که مردم بی‌گلی دیگر نشیند
من آن سرچشمهٔ شیرین گوارم / که آب زندگانی نام دارم
تو گر خواهی بخشی دلها بدل / بنوش شربتی دست شهریار
بگو تا دم کشم دست اقامت / بخاک خود برو دور از استات
کنم در خاک خواری منزل خویش / نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامنی اندیشهٔ پا بی / ز دور دست بیم و خواهد خاک
اگر بر من زند بی‌طاقتی راه / کنم نظاره در خورشید و ماه
کیم من منتج اندازی قلب من / که خونم با کلاه داران زده جوش
بآتش در فروغ جوشد آبا / کسی نیست پرده در و پوشیده را
کر من که جز زخم کار ندیدم / رهائی نیافت بسیار آزمودم
تو سرو دانی که تا من در تو دیدم / دو عالم را دادم و سیر نه دیدم
ندارم یاد روزی در حیات / که بودم خالی از یاد جهات
اگر خرمن کسی بوی چمن داد / نماندی زنده زین در بی‌گمان باد
تو صحت بین که بالان شاهان / چه سان کردم ز تیر سرگران
گلی از باغ وصلم بر نخیزد / بجز نظاره گر در دیدی
مرادی کت بروی جان نگیرد / کناری بود نتوانم محل کرد
خود بوس استم کامه دولت / حرام باد اگر دارم حلالت
حلال آن شد که بر مانی بنگاهی / بحرمت باشد از دور نگاهی
گرت زحمت بود از نامه نیز / بجو کام خود بنیای کیری آرام
ورت فرصت بود این کار دارد / بیابی خود تمنای که داری
مرا بنده اعتقادی باشد از تخت / که آسان بگشاید بی‌کرشمه
بنای او پستی چون نظم نهاده / خلل ناپذیر دور انش نام نهاده
بخان پرنده ده مرا بدو ما / که در دوی رخانه چشم شود را
رساند بر فلک مرغ شب گیرنده / شبین حکایت نشاید کاهی
مرا کاغذ بشد آن ادوی خاص / دساند بر فلک مرغ شب گیرنده
ملک گفتا که بر یاران بیاید / یکی شد پستی من با لیاقت
که چون در خاک کم گردد نشانم / دهد بوی تو خاک آستانم
بدان کر نه ز سودای حالت / که در جام جگر مهر پرشیده
چو با شیرین موس نقش دیگر / نرنج با جان برون آید تمام
هم اول بر سر من بود حقد تیر / کنون از هم جدا کردن محالست
چو خرقی را بود صبر از تحمل / نه نیند فرشتا مه روز خورشید
دو جانه کز ازل هم دو صفاتست / ز ما هی زنده و اند بود دل
نزی لم تا ز ما باد سیر بر / نزی شیرین تو اند بود خرد
نه کم گردد کسی را ذوق باقی / زمن جز دوستی دیگر نیاری
کمر کان گفت و الفاظ بیان / چرا باید که آخر چون تو یاری
که دل را دل بود آیینه دارست / دو آیینه چو در دو بخدند
دو آیینه چو در دو بخدند / که یکدیگر خیال است بایند
خیالت راست باید بی‌شکی دل / من از هم آیینه دارم تو از من
دیگر نیز دل از دوای خواهش / کمش مردم بتیر دور باشم
من از بهر بلاک خویش خود / تو بند اری که گر در خاطرم بود
دل من کاتش هر گز نیز دو / بگو هم خود که چون مهری پذیرد
چو عزتست داری خود نیاید / مگر کان روز خواهی باید بشست
غم روزی که در دی سوز باشی / جهان روزی خوری کان بود باشد

چو پیش از غم دل از غم جگر ماند / حسد غم آدمی غمناک ماند
شادی خنم عمر چندین بیکار / ز موج زر فقه در دامن خاک
کسی کو از غم خیش سر نهفت / چو وقت و عمر جا در جفت
کند او کس که یاد قوت خاک / کسی سر کز تو آمد کرد خواری
دی کو تاج سلطانی از او فرد / کسی در بند نعلیش نه و زد
زنی کاین عزت شد جاودان / بنام سر بنا دو دیده نگرد
بلی زین کو ز منزل راحت شاد / حریف کرم دل گشت بر خرد
خیانت در دل خود انگرد / خیانت جست و ساز دشمن
دل از شیرین شد شکر کیان / برفت از تاب چون خورشید
بخشم از پیلوی ملوی بر حیات / یکی در ابر و وده در دل
سوی مشکوی تنگ آلوده شد / ز زیر شیرین کرده دندان سوی
ز زلف او کر سعادت علی / ز مکب جست و در شد
تو الان خاک بر سان شاه شد / سوی فرمان روانی شاه شد
نه دو کس دیده دوی کس چمن / گرفت
اگر چه از خوشدلی خیمه حسینی / بس باید که خواب آمد غم
بخفتن کر چه راحت بیارا / ولیکن خواب غم شرابه
چو حاش شب بجنگ کوزه / دی گرفت بیدار است آن
دست آمده و چار آن نماند / گرفته حال بیداران
چو سر بر کرد از آن خوابگاه / بنومیدی بر آورد از جگر آه
بیاده کر چه جلب مشغول بوش / دل از عیش طرب منزل
ز مژگان سیل آش ناگه گرفت / جگر بیخود و خون در جگر گرفت
یکی کاندیشه را بر دو مولود / بس بیخود و جوشش زیاد
سخن پرداز کو بی‌خود نمند / نوش خسرو در سرا و دشت از خسرو شیرین
چنین بر داشت از موج کرسنه
که چون خسرو ز دنیا رخصت آن / و نزد و شاه ندان شاه در خسرو ای او بشرب کشت
بشکوی خود آمد پاسخ
ز غم خود زدن چو وقت آن / چو تشنه گرنب که شد بود
بشکوه جد کاهی بود غمناک / دل چون دانی در آن
دوان شد با غلامی جنده و خواند / ز مشکو میل خسرو کرد جانش
بر آشنگ مکاوه از خانه بر خاست / بدولت خانه زین منزل
که بودی بخدمت کاه و بیگاه / ندیم خاص شد و خود مند
بهوای سخن در گشت
بر آیین ندیمان داستانی / بانون بر کشادی نکشش را
تنی کردی ز غم غمی
بنای کار دو بر بی‌نهایت / بیاد و بیگیس اشاه دیدن
بیک دل را دو نغ از دو
از آن بهتر نداند کس شکایت / چو ابش باد کشتی خسرو از دود
که باقی بر نتوان داوری کرد
اگر شیرین نداد بی وفایی / بر بعد از آشنایان آشنایی
مگر کین تلخی از شیرین گرفت / بگوم خود که چون مهری پذیرد
بر سنگ و به کاندر ریاضت / که بر بخت و نعمت بر زمانست
چو تلخی نیکند بخت شیرینم / که بر کیست کاشیرین چه بینم

جو در قرابه نبود باده باقی / شکر بیت چون تو آن کرانه‌ها
جو شب نبود چراغ خانه‌ها / اگر دیده نه بینست صد نور
بسی بزن تعزی که روم کرانه / چرا و اول بسی نی آیم جدید
بسان شاه و شاه و دار شکار / خداوان زین نبود و ملکات
مرا تنگ کرد دل شد بزندانی / روان شاه و بر روی بسی
بسی سود اجو زین سان در انفاق / سخن او خوبان خوبان
ملک کشا که کس داد و شاه / بتی شیرین تر از شیرین
کز انگاهی که من مستی کردم / بتی چون او بشیری ندیدم
بیاچ بکت شاد و خرم / گر ابی دوست کند و دست
بیفتت که چه شیرین مست / ترا شیرین ترست ایشان
جو طبع از خوشی باشد ماهیگیر / خاید نمش خوش نمش دیبا
زانش کاه سر ما خوش بود آب / بتدریست تلخی شیرین بود آب
گر بیکش نباشد صبحه‌ای / جوش چاشنی باشد زیادان
بزمین زان نیکم این کنند کاه / که شیرین داکت زمین
جنان سری که در عالم تفرق / بدش گریم زبانم چون زیره
ترا بیکت روی او کرد کاست / بجشم من بجی واحد هزارست
ترحم دانی کز او دانا و دانا / خدا نمش الکی بود نمش خاص
بعیبه دهی کز سو کند راه او / که بیکی دهی راز دست
گر در بیکی و بیکی شیرین / بشیرین کاری و شیرین
زمین و آسمان کرد ام آمد / جو شیرین بیش فرزندی
ولی جون زود دل شود در عشق / وزان بیک دو حال او کرد
صلاح دولت شاه آمد / ضرورت کنی شاه آمد
عنان کرد او آخر تیغ داری / بکن جند بین تاج و تخت خواری
خلل کاهی به اندر کار دارا / که دارد طاقت رنج دل
مزاجت راست بدان سان / علیا ذا باطه از دیو اکنی
بنابد جوش سودا بیش کرد / خود اجشم بیش کشی کرد
جو باشد بعد از آن دیده / نه حال و کر حال جلد آفاق
بدان دل کو زبون او دین را / زبون دادن نشاید خوش
ولی کز میل او شمس باشد بیکار / نه دل بل شمس باشد بیکار
بجست آن و شمس کو دوست / حذر زان و شمس کو دوست
جو تو ان عشق تا باید کرد / نشاید خویشتن اخوار کردن
جو او دانست بر بیند بدی / ترا نیز از او اندی
کسی کو عزت یاری خواند / جو یاری بر او سد خواهی
بر آن باشد که با زاری
بخوبان و کر بندی
کنی تسکین دل از دست / کشی بیستی بیخار از
جو دوست کس بکین خوب
مد عالم پرست از مرد آید / جو جان بر جاست جانان
جو دوست است خوان جند
دو چیزست اتفاق و شفا
کران باشد خلاص
کسی جون لی و فا باشد
بدل کردن بدیگر کلند
دکر زانجا که شد عشق آتش
بر آتش سر کشی
ترا خود است در خاطر
بجمع کان بدل باشد
کسی کز عاشقی بست
کسی سر شد شش زین
شنیدم

شنیدم در سیاهان بست / بان روم و چین اندر کاری
شکر نامی و خود کنیزه خشان / بشیرینی جو شیرین در جهان
بیگانه در بیابی در کنج / نداد و دین در خوب روی
دو فارغ برش و در حد خود / بدل تو نیک نیک از
وش آتش شتاب خان / بسی سر کشته سر کرد آن
بزرگان جان دانا و زرش / که ایمان خود کابیند دو
آسنه او نه طرف صلح / خوبه ار شکر سوی سیاهان
خیالش دیده و اساز مرا / خزینه بر درش دیده نه جون
جو جان و ماش از آکر و آن / بس از غزی نامه و نه تخلیج
همه روز از طرش
سنق وی کنه حاش
شبانگه سوی مهمان بر آید / فرستد سایه بر جای خورشید
جنان در جام جوشانش
کو بسکی و اندازه اکنیش
فرستد بجر طفل نامه نقش / با نجیبی برد آنکه شد نیش
کنه زین کو نه شیاجو
کنیز از اه اکوش
خود اندر مهد صحبت شاه دانا / سخن در بند و سر از آزاد ماند
بسی دادند شاهان
نشد غایبه و زالماس
مجاب که سیاه باشد کار / بو بر شیشه و روا صد جوهر
فراوانش پسید اندر
زعشق خنده و شیرین
کو خانی شاه و سکا طوق / بعید جان هدشه و ابر کرد
نه آیند و با جان پر سوز
خبرهای ملک پر شب
بجز نوک کیس تا بل / بجز سوخته تو در دل
کباب و دولت ارجمند
تو لعنت شب که خوشبختی
زبا شیر نیت شیرین می / شکر دارد نه شیرین می
کرت جلاب شیرین
شکر هم خوش تواند کرد
مد پستی زبا اکو بیارات / که آب شکر هم ست کار
جو کل بر خود مر مشک
چراغ اندر دل شب
شکر نامی که از بهر هوس را / بشست از نکه بسیار کرا
جو دو جانهای شیرین
تو اندر جان شیرین
شنفته زان خوش خوش / شد از بهر شان یکبار کرا
مد روز آسوا اکنی بود
شبانگه سوی شکر آمد
دران سو و که بر بود از فقد / نشتن خرد بر شبدیز و خان سود اجز جاری
شکر کشادن در سیاهان دفتن
جو شد نامه غرب مشرق / مشید و داد و نامه جاری
بر آمد صبح شاد و زان
شب پاس دل بیدار
زمانه کشت از آن / زلعل افشاند لولو شیرین را
کز کنگ آمد و زین
سپید و صبح جون
بعشرت جست و سر کرد / شوی در ملک و دو کنگاوری
کنه او دی طریق
فراز کرسی و زنجو
جنان باید که با یکبر / بر آمد بیکت با و پیرند
سمان خاصان دولت
او باسی سوی محو او دم
جو کرد این و صفوف با خود / ندانی غایم زاور
کزیشان طبع بر

بهرامی بزرگ امید بشارد / سه تازان باره با رود و شمشیر
ده اسپه تیر و زگرسه‌های شاه / گران در رخ و در بردن سکاه
گرانمایه خوبش میل شاه / بزرگی و عقل القیس پیشانه
سرای و لبر و کوه و دل / حی شد دوده و منزل بزرگان
رها کرد و عهد ترتیب شاه / در آمد سپاه اندر سپاهان
طلب کرد و آگه گذر پیشه علی / بزنگ ساعتش اوک زمان
بزرگ امید و اد حالی نمود / گرگیر و دو بیکان سنگ زود
برد سنگی نمود اریه شب تاب / بیک رشته درون صد طلب
در سایه تخت شد زال آرام / بیش نگاهش پا پر شیشه بنام
که آمد سترین پادشاهان / خود از شکر سوی سپاهان
سته گرگ بر گک صحرا بسازی / نزاد صحبت خود مهمان نوازی
رسول کاید از پیغام بر رو / برآمیخته گرد در خود بر و سپرده
سنگ اب چون پیام شاه شنید / بگیرش خویش تا شاه شنید
بر آن دل سنه گر بیرون آن / بر خنه پا و سر پرده بر آن
از این شرمی که در جرم سرا / بعلت زنی همان دل کرد
زنگار خاست با صد دل / چو در بهشت در سیمین جهان
زمره ای کمین و رخت / روان شد سوی ستر لکه
ملک را خود و دید و مهمانی / که شیرین ترش در خواب کرد
در آمد باز نین و دید شاه را / بر کان رفت خاک با کرد را
جو جانه از جال شاه و خرس / متاع خدمتی را پیش کرد
پذیرفت آن جو خرم ام خوش / نشانه‌ش از جهنی سیل خوش
خاش کرد چین با کاوش / بر افق دید با شیرین جاش
دی باز آمد از پیشه بنام / ز شیرین هم سنگ گشت خوشه
صرای جست و جام و دید / بنوری دل افتاد بر دوست
بر آن سنگ طرب بی نوش کرد / از آن نیز دو زین دکر کرد
توای بار بد بر ما دی شد / دل ذره ز زوی جامی شد
بیدو از خر تا آب آب نیست / بهر سو آدمی در خواب نیست
ظرافتهای شاه از سر حال / عطارد را دو دی بیکده مال
بزرگ امید هم در خود کاران / زلب بیکرد مردم شهادان
شنیده کافی کرد از ظرافت / عنی را آب بیداد از لطافت
سنگ خوبی سنگ جانی کرد / کرستا با رشیری بیکرد
بجانسامی فتاد آرش خوش / مژه بیرفت و اهار ایجاد
دمانش داد و جنبش را و آب / زبان خامش و مرکان فتاده
جو جمین شنا و ادبی با نازا / بیرون سیستی جو احتمای بیرا
قلع بر کف کرد نه عشاق / خویش بیخت از رخ دانه
ولی کان آب بر داد از آب / حما خاست شد از خاک
عیش جوش در فراخ جنی / سر جو لان خود ابا جاید با
ز دامش کرسته دیگ خوش / روان دستی فرود آورد ساز
نوا در ابر طربی با سازی / کو کوش با دید و ابازی
جو شد پرداخته ترتیب ساز / نوا نش با قلبش بیان نوز
بلند و خوش نرایی کرد کاکا / کران شد فتحای فتنه بیدا
بتوک زخمه مرا او دی / کو شاه در وان مرد او دی گشت

زراجون کنه شکست و جو جو / بیرون برد از آن عشق خود
زجهش ال بیرون او این قرار
جو قرع ساعتی باشد در آن / قرار گشتن سکر و از سری غزل شرب
کر گرد و تشیش و دیار و سوز
همه سرمایه عشرت مهیا / ذوق در مذاق خرد و فرو ریختن
زمیع شاه و فی دل جو دریا
مراد و خوش دل و کاکا بران / روحان اورا در سکرات نهادن
نشاط عشق و آغاز جهان
کسی را کین عدیجا و بود / کر از دولت نیاز و جای آن
مرا کین دولت آمد و زشت
بدولت جون تو خوش خرم
زما جون برد دولت دوز / غنیمت دانست باید دور
کسی از نده کم از دل خوش
کر بر دار و نیت از جهان
کسی کز مدی پنی حال اند / نباشد زنده کر صد سال اند
مراد از زندگانی کامرانست
جو آن بنود جه جای زندگانی
بشادی کوش کر سرمایه دارد / بعاجلت کش دو کذارد
زمان جون رفت دیگر باز نیست
فغان زندگانی یافت نتوان
زسال وقت نتوان یافتن باز / ذوی ایاد کر دانی ان اوز
دیگر شیشه کو زنش خبر نیست
جهانی زو بر دو دی حرامست
کسی را باشد این شرمت کرامت / کو داند خوردنش بر دو دی ان
تو جون صلح دلی جالاک دادی
بجز دکین مده وان تنگ
تنی دل کر بود دی زوت / چو داند لذت عالم کر خواست
نه مدت سرای جز دنیا نیست
نه سیمین برای مرد دنیا
سزای کام هر یک نیست جز / ز سنگ خرما خوردی کر بیشتر
هر کی کو روزی اند زنان
کرش دیجان دمی غاشی
تو کر مردم مرا بی لقمه خود پاک / دهاکس خوردنا جاز انجا ناک
جو کنگه دو جان دکاه
بر خرما او بیاید
جو خوی روز کار آمد خوب / نشاید کرد با دشمن زر پنی
جو دکه دو جه دو اند
بروزن بانگ نایجای
کسی را کو نقد باشد آن جنگ / علم بی سنگ باید دست با سنگ
بکاه جنگ باید سنگ رفت
جو پا در سنگ آمد آدمی
جو بس کو زبون آید زنده / زبر نان نیز کو داند خوش نوش
کسی جند اکنک جست از کنج نوار
بخت از جنگه نان کمی
جو خواهی آسمان را کو سماع / جاش از نیکیای موش جاپای
جو بیش از نقوی کردان
بسیجاش توانی ادیا
جو باقی نیست کس در کو خوشیم / خوش آن کز شادمانی بیشتر
خوزیم آمد و ز آب اهتمام
کر فرد اخاک خرابی خورد
کسرت نقد بیت امید رنگ / مشو زاندیشه فردا خوش
نز اکاهر و خیش آمد و باشد
غم فرد اخوری بیهوده باشد
بساکس کاه فرد کشیده / کر دی مرد و فردا زنده
بس ان بیره دین دو روزه
کر ادی دل بر دی دوستان
برد عالم سر دی دوستان / کر باشد از یا جین بستان
همه کوینه از آب و تیره
جال دوستان نزدیک من

چو سلطان من آمد خسرو آورد
ملک را زانی سود و شکر بیاز
ولی چون شبیخان بزد خام
چو کسی کو صاف خیش خواند
چه خواهش کرد شاه از ضامن
شنیده نیز نگفتند شاه
کنیزان سرای از سر کرانه
شکر فرمود تا سر ماه روست
بران دل شد که آرد شکر
تو هم بر دل من تا توانی
که خسرو کرد اندوه و افغان
چه زد ها خاک شد در دامانم
نه حقه و حق آن او از نهان
خیانت کرم که کرم از جنس
درین گفت چه حسنا کرم
چو مرغی بیند از زیر
روا باشد که جذبی کرد
دل اخواهی نگرش خود
همین دم موجه از آن
ملک ناکام از آن
چو من مسجد هم چون
چو خسرو بر در عقد آوردن
چو سلطان من آمد خسرو آورد
ملک را زانی سود و شکر بیاز
ولی چون شبیخان بزد خام
چو کسی کو صاف خیش خواند
چه خواهش کرد شاه از ضامن
شنیده نیز نگفتند شاه
کنیزان سرای از سر کرانه
شکر فرمود تا سر ماه روست
بران دل شد که آرد شکر
تو هم بر دل من تا توانی
که خسرو کرد اندوه و افغان
چه زد ها خاک شد در دامانم
نه حقه و حق آن او از نهان
خیانت کرم که کرم از جنس
درین گفت چه حسنا کرم
چو مرغی بیند از زیر
روا باشد که جذبی کرد
دل اخواهی نگرش خود
همین دم موجه از آن
ملک ناکام از آن
چو من مسجد هم چون
چو خسرو بر در عقد آوردن

مبارک باد م اقبال فرخ
شکر چون زین ترا زیبا
بعیش اندر دویی هر چند خوش
بدل شکر بیاری را بیاری
خلاص جان خود بیشتر
نهان شدن خسرو در خزستان شکر و بر شکر
نقیب پوش دهان تیز کردن و بیرون رفتن
شکر کردش رجوشاک خویش و کرد اندرون خود را
و بسته شدن دست خسرو و از آن آلایش و حالی
حزینی را برد مهمان مسیحی
خود و زان شاخ نازک
چه خوش کرش کن زین
کمن چون رستم از غولی
چه پایت شد بر آسمان
که رود در پرده دارم
رای کرد اسیل کردن
که یکم پشت از محنت
بتت روه را جان
کنون کاقبال کرد
سرانجام از قضا آن
کبی ترتیب دردم
که تا خود اندر دو صبر
در شیشه کردن خسرو شکر جوشیدن و خراج را کرد
عصر بود و در عقد آوردن
چو خسرو بر در عقد آوردن
مبارک باد م اقبال فرخ
شکر چون زین ترا زیبا
بعیش اندر دویی هر چند خوش
بدل شکر بیاری را بیاری
خلاص جان خود بیشتر
نهان شدن خسرو در خزستان شکر و بر شکر
نقیب پوش دهان تیز کردن و بیرون رفتن
شکر کردش رجوشاک خویش و کرد اندرون خود را
و بسته شدن دست خسرو و از آن آلایش و حالی
حزینی را برد مهمان مسیحی
خود و زان شاخ نازک
چه خوش کرش کن زین
کمن چون رستم از غولی
چه پایت شد بر آسمان
که رود در پرده دارم
رای کرد اسیل کردن
که یکم پشت از محنت
بتت روه را جان
کنون کاقبال کرد
سرانجام از قضا آن
کبی ترتیب دردم
که تا خود اندر دو صبر
در شیشه کردن خسرو شکر جوشیدن و خراج را کرد
عصر بود و در عقد آوردن

چو خسرو بر در عقد آوردن
حریفان را غلام خویشین ساخت
که در می جاشنی از نوش خوش ساخت
بسوزن بیشه از باغ قاری
سپهر بالغ خنجر فرد
بعشرت گاه مه دشت مهمان
بسان زلف در مهمان پریشان
شادی ریختن خسرو انه
ملک ماند و بسالار عالم آرای
که باقی خود دست با تو دانم
صنم برداشت صد ناز و عتاب
چه شاها نه اکلا با گفتم اینجا
بیا تا رو بسک با غر من
مرا بت را بصد جان می خرم
حریف خلق بین صد فوری داشت
که صحت ست تا طبیعت
که از دولت کم کردن
بلطف من نگاه دامن کی
بکابین چه زنجیر چون تو یاری
بپا اشک کرد اندر دو
با خوش و بر می گشت
حیاز چه خود نظر داشت

سپهر اندر

حریفان را غلام خویشین ساخت
که در می جاشنی از نوش خوش ساخت
بسوزن بیشه از باغ قاری
سپهر بالغ خنجر فرد
بعشرت گاه مه دشت مهمان
بسان زلف در مهمان پریشان
شادی ریختن خسرو انه
ملک ماند و بسالار عالم آرای
که باقی خود دست با تو دانم
صنم برداشت صد ناز و عتاب
چه شاها نه اکلا با گفتم اینجا
بیا تا رو بسک با غر من
مرا بت را بصد جان می خرم
حریف خلق بین صد فوری داشت
که صحت ست تا طبیعت
که از دولت کم کردن
بلطف من نگاه دامن کی
بکابین چه زنجیر چون تو یاری
بپا اشک کرد اندر دو
با خوش و بر می گشت
حیاز چه خود نظر داشت

سپهر بالغ خنجر فرد
بعشرت گاه مه دشت مهمان
بسان زلف در مهمان پریشان
شادی ریختن خسرو انه
ملک ماند و بسالار عالم آرای
که باقی خود دست با تو دانم
صنم برداشت صد ناز و عتاب
چه شاها نه اکلا با گفتم اینجا
بیا تا رو بسک با غر من
مرا بت را بصد جان می خرم
حریف خلق بین صد فوری داشت
که صحت ست تا طبیعت
که از دولت کم کردن
بلطف من نگاه دامن کی
بکابین چه زنجیر چون تو یاری
بپا اشک کرد اندر دو
با خوش و بر می گشت
حیاز چه خود نظر داشت

سپهر بالغ خنجر فرد
بعشرت گاه مه دشت مهمان
بسان زلف در مهمان پریشان
شادی ریختن خسرو انه
ملک ماند و بسالار عالم آرای
که باقی خود دست با تو دانم
صنم برداشت صد ناز و عتاب
چه شاها نه اکلا با گفتم اینجا
بیا تا رو بسک با غر من
مرا بت را بصد جان می خرم
حریف خلق بین صد فوری داشت
که صحت ست تا طبیعت
که از دولت کم کردن
بلطف من نگاه دامن کی
بکابین چه زنجیر چون تو یاری
بپا اشک کرد اندر دو
با خوش و بر می گشت
حیاز چه خود نظر داشت

سپهر بالغ خنجر فرد
بعشرت گاه مه دشت مهمان
بسان زلف در مهمان پریشان
شادی ریختن خسرو انه
ملک ماند و بسالار عالم آرای
که باقی خود دست با تو دانم
صنم برداشت صد ناز و عتاب
چه شاها نه اکلا با گفتم اینجا
بیا تا رو بسک با غر من
مرا بت را بصد جان می خرم
حریف خلق بین صد فوری داشت
که صحت ست تا طبیعت
که از دولت کم کردن
بلطف من نگاه دامن کی
بکابین چه زنجیر چون تو یاری
بپا اشک کرد اندر دو
با خوش و بر می گشت
حیاز چه خود نظر داشت

سپهر بالغ خنجر فرد
بعشرت گاه مه دشت مهمان
بسان زلف در مهمان پریشان
شادی ریختن خسرو انه
ملک ماند و بسالار عالم آرای
که باقی خود دست با تو دانم
صنم برداشت صد ناز و عتاب
چه شاها نه اکلا با گفتم اینجا
بیا تا رو بسک با غر من
مرا بت را بصد جان می خرم
حریف خلق بین صد فوری داشت
که صحت ست تا طبیعت
که از دولت کم کردن
بلطف من نگاه دامن کی
بکابین چه زنجیر چون تو یاری
بپا اشک کرد اندر دو
با خوش و بر می گشت
حیاز چه خود نظر داشت

جوانی خوبروی و دلربا بود / بکوه اندر اختر کرده جا بود
از و سر باز دیدی زاهن تون / زنیشش بی ستون پیشش ازان
بپیش گفت کای مغز خرد / بکوه از تیشه آهن زدن چند
چنان بین چو حسان نیز مشکل / کرامت صنعت و دشمن شکار
بکوش مردکان آواز دادند / چو آواز از شنیدن بر گرفتند
بیاری یافته در زیر خاکی / نفقه زیر باری آن تنها
بنزدیکی گفت فرهاد نام / این حرفت کی بیش تا کام
بجنبی چون کم نیز لاف واتر / بر زخمی خود کوهی سبک تر
وگر تیشه بیاز آرام / صنعت پرست از مرگ کام
جو روش کرد است کین کرگان / تو تیرم باد کرتا نام تو چیست
گو گفت تو در کوه آمده است / زن خویش همه هم آمده است
هم گفت از من این پیش من داد / اما کن مرگ گشت من داد
ویکین خواست فرمود کاری / کشیدن چون امر کوه کاری
بهر کاری چون زان صحرا نهانی / مقرر ورت کار فرهاد آنی
کیوستان آرمن از زور بیخش / دمه دادم بهر سوی از خدا بیش
زشیر اندر کان جهی با نوه / دو آمد شد بر بخنه از مرکوه
بیاید ساختن چون بند تیر / گر اجی تا بآسان رسد شیر
چنین کاری چو از زور بیاید / تو کی کین ارکهی دیگر بیاید
قت واکو کو اباخوش داد / شناسه کنت پیش شیر داد
دران شکر کو من خود شیر دارم / که کو چو شیر شستم هوشیارم
چو بیش داد او آمد بی زر / بدیدند صورت آیینه در سنگ
چو پیش داد او درد بخت باد / گر نزد دست من نزد آزاد
وگر نه کی که ارد وصل جانان / گر پیشه نقش کم نگ
شکر لب گفت کاخاصیت من / که نزد چون تو بی ارزم به من
بخواری بر زمین غلطید خرمی / زمین بر سید دور کوه بیخ
بر زرخ سر گران دیاست / بیاری کرسی باشد سنایی
بر او از خان دشمن ذال داد / تا شایی که باشد دیش فرد
بدان صنعت کرم بی تا سایی / بکر بیخت ستوم و آب
چو شیرین دید کو دل بیش داد / تا شایی بجای خویش داد
بدو بر دی بیالی پرورش / من دیوانه زادیوانه زن
بدست ناز برخ کو بالا / که چون بر سنگ کسی زان کرد کالا
کرم کند اشتمش کز خوی نزن / رکابی را که داد او زور بیش
زنیر پای کشت ای خوبی است / دلش و خون و جانش گرم
تن فرهاد از آن شد بی قرار / زخیر ای زمانی بی شد نا
جو حاکم شد بیت سیرین شیخ ضیافت فرهاد را در
کنان آواز جاهل شد بدین
بیان بر بست و سلکار است / شباگاه در پشتان در روش کردن حال فرهاد از
روشکی آن بیاد بر داد
شکر لب دیدن فرهاد عقد مادر و نه خویش از سر
شدن از کوه سوی قصه خویش
جو پنهان کرد در خورشید / راستی و کوه خویش از کره طلب بیرون آورد
ورون کرد جون لعل خشان

طلب فرمود

طلب فرمود شیرین کو کجا / که تا مشغول او دو شیرین را
زبیرون سرا پیش شیخ فرهاد / بتقیمی کرد واجب بود بنشاد
در آمد چاشنی گیری شکر خند / درختی از نبات اسرای قند
فرو آورد بر قوت فرو / زرزق مطلق جان زیاد
در آرایش بر در شاهان / سزاوار دهان بیکند خواهان
چو نقت خورده شد ساقی / نشاط انگیز گشت از بزم
فروی برد خوش فرهاد شیرین / شراب تلخ دارد روی شیرین
شراب و طلق زان کرد بی / گیا باشد ازین بادر کاری
جو سر خوش دید شیرین بیدار / طلب کرد از دلش راز نهان را
که در سیمای تو از فن پیدا / زراست راجو کشتی کار
گو امی داد دل کز خطر آن / کنیزی بیان با فرود دستان
جوان کاروان گفت این خلاصت / که اراست شی بحالت
گیا با خرد آن هم سنگ باشد / کسی کز سنگ او زنی سنگ باشد
که این کز زور دران سنگ باشد / به از زنی که زجون نی سنگ
بکان کندن دو در کین کیمیا / مرا در کوه جان کندن دو کار
دو در مردی اندر کوه خویش / من اندر کاو کاو توشه خویش
مه کرد و بکشی در جاکاری / سن اندر خاک خود دن پیر چاهی
تفقه در علی ستر خوابگاه / ازان معنی که این الفاظ شاه
جو زو بخت این کرد و بر کار / تیشه جون ترا کم کرد با بخت
مران مرغی که روزی سنگ خورد / نه با دو نی دو خود سنگ خورد
نه بس زیبا بود کر راست خوانی / که ای دانا دان نام سنایی
ولیکن بد غریب آزاد مند / بچشم لطف می بیند خداوند
جو چشم از دردی داد دشمنی / مزیت جشم صد بانی
جوانی قال آدمی را داد خانه / بچشم شبلان سنگو خانه
بخنده گفت شیرین بلطف خاص / که پرشی کرهسری را دستانی
مرا زان کو نه نیز آمد بیندار / که سنگ از لعل شد سنگ خاری
جوان دانا که مارا داد انصاف / بدو منتر از خود شی برادر
که با من است کرین گوهر گفت / بیارت را جو نام و گوهر
تامل کرد و مرد از سر صوابی / خدیه از راستی بیند جوابی
زلب بکشاد قول است کان / که گر شنوده قبال مختاران
من [illegible] / بگو صاحب تاج و کیخسرو
بیشه دو لم مانی و از سنگ / طلب از بحری بستند بر سنگ
ریاست [illegible] / که جون ایشان شم شاه جاهی
دین صنعت خاص سر شد بیش / که کردم دولت و شاهی
جو باشد صد و سار کار بیشم / که باد از تاج شاهی کرد
مدام از تیشه منتر سنگ خارد / هوس نی بر کین سنگ داد
جو آید بخت و حسان را کرانی / بیا دولت و فرو کی
جو دولت را هر گشت / رسد مثل بکار و صد
دلش شایل شود بر صنعت / جو خود را هر گشت
هوسناکی کند هر کش فرزی
بدر کاگاه شد از پیش بین / بتیشه کرد پاره بیت بین
بنی [illegible] / نماید زین هر سنگی طرفی

بر عیش داشت از آزار خویش / باب دیده بشست از کار خویش
بصد نومیدی از خود دل نهاد / بر آستانه سنود سر تا دهاد
روان گشت از شرم خویش آنگاه / وز آن گشت دین کشور دل تباه
جهان از آن است نو خویش را / جو دیدم پادشاهی خویش را
جو دیدم پادشاهی خویش را / جو مردان مستکاری پیش را
بنده دانرا دو بازوی فراخ / کو خون دل آنکشت بگیرد بی
نه دانا مرد بر گنج از پی قوت / بدان کم کان دوا در دهان شکر
بتنهای زیرک سود و کار / کشد مرد از میان سنگ زر
خزینه او کسی شد خلق شاد / سر انبوهی مردم ندارم
کنون کم دولت شد کار خویش / نه خلق جهان بر در خویش
بشه علی که کفتی بکار خویش / که دادو نام نامی در آفاق
جوی دل بیند شیرین کرد / پیر سد بیکس کم نام و اهل
بدان وعده همه شب تا بروز / خداوند دولت نهم لیکن
بمردی آفتاب عالم افروز / کشم جوی دوان خاوانی
بکوه اند اختن فرهاد کردن / از وی خویش بخشی مزد خود
دل خارا بنیروی می کند / بگرد من بر آن کاهگاه
جان بیرون ز آهن سنگ آمد / بر حقه شاه شد فرخنده جهان
بنقاره شادی که کردی بدی / جو بر آید که مرد کاری
امیدش بر آمد وعده بنگرد / بر آن وعده شد جوی شیر
جو دل بر سیم و زر داد خاص / بجان کس خدمتی کرد باید
بجز مردم و زر دو آسان / جو انبه سپیچ و دریای خاص
جو بر آید که مرد کاری

تیر کردن فرهاد بیستون بولاد را بسنگ کوه
و بنه خم آهن آتش از سنگ کشادن و جوی
آب از چشمهای کوه بیدا کردن

که در دهر خیری جویی می کند / جهان بر کوه بیرون تیشه فرهاد
کرم آتش برون کشیدم / جو مه کارش قناعت بیم
منشی سنگ زمانی بر سر جوی / جو دیدی سنگ کوه کن را
بدان وعده باش خرسند کردن / بجمعی که جو خویش کردی خویش
خسته شدن بکوه فرهاد از سنگ تیشه بین و
بیاید داشت آهنین بر سنگ
دران سوزش و شورش از کوه کندن بر
کرد سنگ روز بیتاب باشد
کندن افتادن و سر در پریشانی و دیوانگی
شادن و با پرنده و دام و دد بازی کردن
جنین کرد از عشق کوه کندن

جو جون بر کوه شد فرهاد سنگ / ز غم بی سنگ شد بالین سر سنگ
نه تنها کوه میکندی بی جوی / که کاهی کوه میکندی و کوهی می
از آن دودی که بر مردی جهان / که از آن گشته تنها آتش نهان
ز شرمش صحرا بر تن کاشت / ز دود جیشها صحرا گشته
بگیرد ز آستین الماس تیز / سر سنگ سنگ از الماس
جو شیرین که کهی پیش سیه / تنگ بودی که بر پیش دیده
جو مرغ تشنه کاهی بیند / ز آن یابد بتوان کرد آرام
سپهر افسون غم فرهاد دیده / عطش فرهاد و عشق او دیده
بروز شب دیده مشک داد / جیش چشم از عقوق باز
ز سرش رانشان موشکافی / نه خوابش افسون چشم بندی
بپیش خار خوفی بیم نی / خفیه جون و فرشی در او
کسی دار زوی جشم اینه / زوی بر جشم آهو بر مینه
که از دزد ان بر بریدی باشد / بخوردی شدی از جان خود
هوایش داد صحت دل / نه نیش سود و نه زانش
رسول پاک دریاک تشنه / که پاکی را اصلاح بود کرد
بتوزنی با جراحی داد بستی / غم دل پیش عیلی داد بستی
بشکم یک بار آب داد دیدی / بکریه ایش غرق خون کردی
جو در شد آمدی از خلق کس / شدی نظاره کی در کرد
یکی در خدمت داد از کار / یکیش از خلعه سنگ
دران طلسمان زمر شاه / بدنیاش کلخ و سنگ
بشادی زان کلخ افزوده جانش / کلخ خاموده گشته در

نه جوی شیر بود جوی می کند / که بر جون خود را جوی میکند
ز عشق آتش بود آتش کرده / ز دانش شد در جانش کرده
بازوی کنت روی عشق / نه هوش الک خود را باز
از آن نالش که او کرد بلند / بنالیدی باد از صد اکره
بر آوردی جو آه جیکاهی / که رفتی آتش اندر مرغ و ماهی
دو دو بیدی و اقاق و بیکر / بیان خاک غلطیدی نماز
ز محنت ساخته بیم ایزد / کریزان از خود و از سایه خود
شده از دست جون سر زده / بمانده بی خبر جون سایه در
ز حیران بیکار و خویشتن کم / شده دیوانه بیجون دیو
سحر تا شام خار استخوانی / بیان خاک غلطیدی نماز
ز پاکی دام و دد کشته بیش / نه ترس از کرک و نه از شیر
کر از سر وای آن خالی نفوذ / سواد دیده مردی پاک
کهی اشک کرنان پاک کرد / ز بهر زهر غم تریاک کرد
تن مردم که شد زالو کی پاک / بیکش آهوست و زهر پاک
کهی در کرشه بار خان / ز دوخت دل بیشانی
بنیشاندی غبار و بر فرق / بغار بی بیخش بیشه
ز عشق تنگ آن زلف / نشاندی زاغ را با لاله
کهی بر حالتش کریستن / یکی غم زبانی کرد بیش
کهی افسوس کردی بر جوانیش / یکی خوردی و دیع زندگانیش
شاده او بر غم تنگ کردن / تنش بیکش شد مزان تنگ
جو دو دیده کلخ او دودی / جنگی بود خوش کین

بر دوستان چو بر ابر و سنگ
بدریا مگر که مروارید جوید
زهر تخت جانان نشستن
نشاید چون سپه بر دل
بیاید بجو خود پاداش دو
بدل خوش باز از دل
مدار از بس که ناخوش بود
شنیدم که با عیسی راهبی
سرش بر شبه و مدار امیدی
فسون گر چون فرو شد
چو بشکست و نه درویش
نمود آن حکیم خان
حکایت گاس گشت
چو در مه شرک کس
که شیرین از عشق
شبان مرد چو شنید
فتاد اندر دل شاه خان
فرو بست از سخن
چو دوران شد ز غیرت
دلیل رفت چون
کسی یک ماه در داد خون

شتر و شاه ارچه بارد ز سامان
نخست از کوه جان شد
که از نازک تنان ناید
که پیش از نعم پرچین
که تا بر سر خود شکست
بجز دیوانگی کاری
عدیشه مرگ بوی بر
نشاید خال بد زد خوشتن

حکایت مردی که از خال باذکر نه لاف زد

و زبان خار را بر خود ندان مار گرفت و گزیده شد

بگو بگفت رفتا ز گلزار
درش محتاج افسونی که برد
شنیدن حرز و اوراد نامه
ور سبا بان و از خواب مستی
بشاور نوزن و خود نومیدی
در میان آوردن و تسکین دادن آن

مصراعان دل خر ورد

گر از امان خاش بگرفت خاری
بخاید از غضب باز دندان
که از غیرت نباشد مرا سامان
بپای خود درد بر دز کالا
نباشد ماه و شیری را دو زر
بیاید مرد اگین خود سان

بدان عاشق که از ادبار
باب زندگانی چون
چو زخم بیک آسنه
سر مرد انکی آن مرد دارد
بدین نوع آن فریبنده
ز بس کز بیخودی سر
نشاید خال بد زد خوشتن

چه کل چند کس کز خار رسد
نخست از زندگانی یاد
بتیغی در درود در دیده
که گر عنبان ز تنه شر
ز کر دون تخیش فتنه
شب و روز آزادی
که تا تاثیر یت قول
فرو برد از سر یا زیچه خاری
که بان بیه ادی خنای گر
نمود هفته بیرون نامه آواز
جهان خال باد را حال کرد
که خود را خال بگیرد زن
بگوش عالی افتد این
رسید اکاهی که گوش
بدل شد رفت خرد
که گشته شد ز اکبک
که در کاش سکر رانق
گرفت از صفحه تا پایان
زنا محرم نماند خانه
دارت دار میانا جند
که تنها داشت تو اند

چو طلا نفت

جواب نامه را چون باز خوانم / ز اندیشش چو باشد باز دانم
وزان پاسخ خیال خویش گیرم / بدان اندازه کاری پیش گیرم
ملک زنبور کین معنی صواب است / کلید سر سوالی در جواب است
دبیر خاص او نو دو تا ده دو / کند تو ملک قهر انگیز آهو
بالطافی ملک مرد خوش سخن است / فشاند از ملک چون کین سخن
تحقیق از نیکی امر شد
سخن او او مشو بلند ی
بنام گفت تن از رخ خاطر / خود اسوی دوانی عنان
خوابی کاندر نیش گر زنی / قضایب نامه خرد سوی شیرین از کاوکاو
دورش جانی بیرون نیست
نه چون باید کی را ماند در بند / که کن دیستنای خارا انگاخت بر دل شرش زان
کند در چشم کیکه کر کرا پیچ
وگر خواهد چراغ مهری نور / خداوندان عالم را نظر دور
چو خواهد دوستان را زیر کاری
همه حال آن خود کر ایزد خواست
کسی را بر دواش ماست / ز دلها مهربانی را کند دور
اگر نیکست و گر بدی کم و کاست
بس آن مهر که در اندیشه دیدم / نه چیچه آدمی کردن ز تسلیم
بس از نام خدای آسمانی / بکلید کار او در دست کس نیست
کوشش دیده شیرین شیرازی
که چون شیر و شکر شد عاطفه گیر
سلام من که دل بر ده الزام / برون داده جواهر خاص بانی
بخواند نامه را زان پس ز آزادی
بس از من پیش خود خاطر را
بکر بر حال من پیش آن خوش / ظلام نیک خرد نام الزام
که مردم زین اول بی عشق خوش
نیم از نیاز و نیک لطف آن خوش
فرامیشم کوی شد خرامش
نه خوش داد و شراب ملاکر / نه دیگر کو بکرش آواز جنگم
صراحی داد در مجلس ز مرغم
کریب پر حقه و دوای نغم
بتوی کست کند زد بدل کس نیاید / چنین در مستی داشت بر بی
بی نیست رسم آدمی زاد
که دور افتاده داد و آزاد باد
ولی من کر چه صد فرسنگ دارم / چو بینی اورد نباشد چنین را
چنان ز ره نیک و نکشتم زید
که صد فرسنگ از قدم دارم
نه از کوری تو زان بر تافتم / که دل بی میل شد با طبع بی بر
غمی کو را چو جان باشد دهاست
ز تن بی جان برون آید بجاست
حلی چون دیده است کز من / بچشم انش شدم از خاک اصلاح
وزان در هم چو چشم بر شد
چو دیده هم خود ز احاجت حیا / کلت دارع و کو کو کو کو
مرا چو را برون کردی ز خانه
بی از اکر باشد سر بکاری / نخو ابو سر خود سیع علی
کمس را خود و با طلب بر
تنگ در زیر پهلو خواب
اگر جز باشی را صیف سرات / تو صفا دارم با صاحب بار انصاف
ترا اول چون بس برش صرف
مرا ترا جانی را و جان جا
شه و با سر که خواهد شستن ال / دست این تنگ ترا ان کشتال
ستم بر دل خداوندی نباشد
چو جو یکی خود و ندی نباشد
بجستن میل او قالب نیاید / که این کار دلست از بت نیاید
حدیث عشق کز این نیست آمد
نو و اسرار بان با دست بدر

مبارک باد کن خود در از خرد / بشش تا زه و محو ابد نو
ز لعلت شرمی کو را چه پست / طلاش باد اگر بر من خوست
اگر تو وقف او کردی مجو / نصیب خود بکل کرد بیشتر
نشاید یافت کام از جهان
کسی روزی خود کر را بلی
ولی زان کر نه هم با او مشو / که نادی استنبایان نکنند
زهیر با بی بر و تقصیر
بجوی دیگر ان جو خاک
کر ادیا دست بی ما خار دارم / که هم روزی خود باند دیانه
دکر یادی بود اندر میانه
غلامی بر ده ام آخر خانه
خداوندان که نه زیاده دانند / غلامان چنین بیرون نیاند
غلامی که کمین بیچه باشد
نه بنده بلک خویشاوند باشد
وگر چه چو ز اعلت و کاهل / کمن بر بر ده نو استوار او
دل آزمیل کمن نکسل کسوت
شراب کنه داد وی خود
دران در او فاداری عهد است / چه ایجا کر و آنجا رحیم است
چو آن دوست خود دشمن نباشد
ولی در دوستی چون من نباشد
کل اندر تازگی از هر کم است / وکین در دفاعات قدم است
بتاز اکر چه باشد یار بسیار
بود بسیار فرق از بیشمار
نصیبم کرز تو نامه بیاید / نه از دیگر تقضای آشنایت
که فتم خود کت آی دوستانی
کمین وجهت دیر بنه دوان
مشو غره جهان نیز از جوانی / که از نو تا کمین فرسنگ دانی
چو کین بعد حریف تازه باشی
کمن راهم خود و آخر سلامی
چو خود بایی نیز دیکان برابر / بره دوران هم آخر زان کاری
چو خاصا زاده ای زان بیش شرابی
بجو دمان کم تا بجوی کنایی
چو بخشی هم نشینا زاده ای / چه اقا دکار اکم زیاده ای
چه خوانی عاشق نو بیند
ز در خاکی روان کن منی
چو از دوان چو چشم آزمودن / سکی را نیز بخشند استخوانی
چو باشد در سرای منتی هم
که ای نیز تانی یابد از دم
چو سوز و جنبی انکار عزیزی / رسد چیا یکا زانیز دوری
اگر محروم خوای نیز هم از
کنیم نام نیز نام آزو بیش
کنوم شم عید ازین چه بیش کار / بهم دوزم و دب زین کن خاص
سه خود ز اسات دانم
تر ادر کار خود مغرور دانم
شوم راضی بنزل بی نصیبی / بیرم چون غریبان در غریبی
بدست دوست بکذاره بیرون
ز خواب خوش نشر دانم
کنیم هر چه زان تاب کن / کر زین آرزو سیراب کردی
چو جلد اخورده باشد یار جالاک
مرا تو مهمی علوار اکم پاک
چو بی تر شیه و باشد عاشق / شوم از هم خدا آن می هم
متاع یک دارد چون خود
ضرورت باشد ار جوی خود
ز شتاقان چه چاره بیم ترا / نزاوان مرغ باشد یک چون را
نه تنها عاشقان مستند و کش
کز بیا نیز خواهد خش خود
بود مشوق و عاشق کل کش / که کل بی متر باشد باد بار
اگر تو نیکی صد یار کیری
یکی زان صد هم کر دیر
بجز آید میان کشتی خلق / کریبان از دوش بیرون زنند
اکر من خود بمان کرانم
درون خوان از عشق کرانم

من ز خاک درت زین سپس سامان
پری پیکر چو دید آن نامه
بزیر سر خطی روزی بر نوشته
وطبیبان که کار خاری کرد
بود زوقی و بهر خویش از آن
خیالی را که خضر و کرد و تحریر
بنام نقش بند طبع هستی
خود را با کفایت کرد خرسند
دو دل را کرد پیوند آشنا کرد
دگر خواهد دو تن را نامزد کرد
چو تقدیر است و اصلاح نهفت
تزیینی دوست کاز دست
دراز چاه کی ظالم شغناک
سفر نامه کرد و قتل آن
چو دید نام بر سرش شاه بارک
ز مهر نامه‌ای آن خوشه بخرم
بزیبا دی کز نفس آمد دل شاد
گر باشم من پرستاری گشته
شاهم بر سر چو فرماید بکنا
چو تا بستان کند خود شیدا
امید از دوستی کاری بجانی

گرم خوانی و رم رانی نوازی
بهر جنبش برآمد دوش
بهر لوزینه آلمانی سرشته
فزود مهر و دود دل کاری کرد
گواه زلف گلگون نامه
جوابی با ندید آتش گرگ
تحت آغاز آن دیباچه
جواب نامه دادن کردن شیرین سوی خسرو
و نزد و عذر دادن خسرو آن جواب را
و دل از گرمی شکر سرد گردانیدن
اگر پرند خواهد در جدا
عزا دادن بام و بخت از درد
چو افتاد دست می سازم بنام
سوادی پر ز آب زندگانی
که تنها دل و عطر و جان بود
بهر خط خاطر آزادی اگر
فراوان زآن دو سازی کمانی
نگه خود اگر دم از دوست
بتو گر خواهم که آورم
ترا آنکه عود آمد بر سر
کنون من هم برون رفتم
غزا می بودن زنی

بهتر آن چون بسکل کشتی
پر از حلوای شیرین بود
ز نقش لعل در لیل تقدیر
جو خواند آن جواب را
قلم زنگ کرد کلک
تحت آغاز آن دیباچه
که بر نوش خسرو دلیر و
سخن را با صافی داد پیوند
بتیغ آن کیک کز تو آن بود
تیزه دوست با حکم خدا
جوابی از غم و بخت
چو افتاد دست می سازم بنام
سوادی پر ز آب زندگانی
که تنها دل و عطر و جان بود
بهر خط خاطر آزادی اگر
فراوان زآن دو سازی کمانی
نگه خود اگر دم از دوست
بتو گر خواهم که آورم
ترا آنکه عود آمد بر سر
کنون من هم برون رفتم
غزا می بودن زنی

رسید از قاصد آن پیروز
دلی در مهر زاده استخوانی
که سنگی نامه‌اش مضروب
برفت از جای چون خورشید
نشان می کرد چون جوان
کرد از خاشاک زاهد وقت
که بر نوش خسرو دلیر و
سخن را با صافی داد پیوند
بتیغ آن کیک کز تو آن بود
تیزه دوست با حکم خدا
جوابی از غم و بخت
چو افتاد دست می سازم بنام
سوادی پر ز آب زندگانی
که تنها دل و عطر و جان بود
بهر خط خاطر آزادی اگر
فراوان زآن دو سازی کمانی
نگه خود اگر دم از دوست
بتو گر خواهم که آورم
ترا آنکه عود آمد بر سر
کنون من هم برون رفتم
غزا می بودن زنی

کان نشاد کاغذ خارا
هم هوستی زاند کی
گر خودی نوش و خوانی
کنی خود با هم آغوش
ز شیرین روزه و بر کی
جوب در دی شیرین
ترین شیرین بی ایاغش
چو پنداری تو ای نامزد
من آن یارم که تا مدت
دل خود را که دارم
چه تاب دین خوش از آن
کسی کز دل بگیتی شود
کسی کو پرورید تنیده
کنون چند آنکه پیر نو
کسی کز بهاس کوشد
تو هم دانی که مردم
جوان بنیاد بر راه
بسی چون تا آن شود
منه چندین که بر سنگ
جهان در دل آشتی
اگر ماریست زهر
دگر مرفت اندر

بیش شد کان و خاور
خود آنجا من بیرون
خود آنجا زی بیاز
بس از شکر کشایی
جوی مهران شدی
گر بر گنگ فزود آورده
کوی مهرم چو تو من
بجز تو در حیات
غمان دیگری در دست
کرم بالوان بیندم
کرم بینه غم جان
بر و عشق و داد باشد
تقاضیش می بینم
کرش ندیم می بادی
که دارد دوست از خویش
کنی خویش را بر من
جو حاجت رو فتش
که دارد از تو بر مرحوم
کجا جای کیری که
دگر مروت اندر
دگر مرت آسیبی در

تنین شد کان و خاور
خود آنجا من بیرون
خود آنجا زی بیاز
جو از تنگ شکر
کش زین طعنه
بیه عدی جو بیکی
کاست
زلف کی کنامی
من آن آهش می بیرم
دش دل آهی که پیلوی
دل و جون مرا بخواهد
تو گر بر من دگر
اگر مظلوم نتواند
ترا شاید با جنین
کمن زین سان دل
را خود بس بود داغ
دگر دگر دش در
زمه جنین آنکه حیران

خرسیم و سر من زبانی
جا شکر لی جان سخنم
زخوی تنع باشیرین کنی
نگرمی یاد شیرین شکر
گر جوی شیر شیرین است
ببین چندان که شیرین
بکشتن جون ملک بالا
و بال کوه کن برش جو
کرن کل دید از زین بیان
گر آواز صدای کی
بدست خود بالکس
زمن ظلم آنم که خود
طریق مردی دانیز
بی خواسته و راه خواهد
دسیدی هست زین کو
ترا نه ظلم ظالم و انزاده
که در کب با غمان از آن
که در مانده است در دل
ترا داغ آنک دیگر جو
دگر در کردش در بیکت
سر با جنین خود آنام

تا بکیه هم زدم شبانی در راه
حاجت آنها بعزلت دلی کردم
زهد دلبر کی بی آزارم کردم
تو بشب در خواب دون زیبا کردم
گفت دیگر چراغ خویش در پیش
عقلت جز خود و ماه اندازد
کجا بیرون شوم زین فتنه دلان
من امید با خود دارد زینم
چو چاره چون چنین افتاد
ملک زان کج کرد و شد
بر خط کفته از نازی
متوج چاشنیای شکر
که خوره ارجه کاش
دلم
شیرین باشد از شیرین
یکایک بار خود
چو باد صبحدم میرفت
جان در دستش شد
قلم دل در کریانش
چو دارش ابد
کجا بیستان دوی
کسی باید بدین سان کی کرد
ندرد بیلم تم آسایش
کسی چو خانه بیرام نباشد
شه از خواب باشد شیخ
بکش تا ماه اربع بادی
چو دل بود صبوری کرد
ترخوش نیبای اوز
رها کن کو چنین باش
ز شیرین بسته و داوش
می خوانده دی بچه
کر مستان زابر و در باده
ملک پیش از قیاس خود
بشو رانید فضای کهن را
کبوتر وی بیش از این
بنیت جنت ساز
بر آمد بحر بر بیشت
کل خود را که دود شت
که چون شه باکی
می بوش دوان
ناشب خلاص

آسک خنزر از سبا سوی عرصهٔ شیرین
دانه راه راست و طرف مخالف جنت زدن و نادر
عشاق بر اورون و دران نرای سزم خواب رفتن
از نوازش نکاه دیدن دران حال جزوی در بانس و پای کردن
از نوای دود های بر بیم شم خاستن و اصول شاخ

طفان با دو یا ما مانت اضاء
جو قند زدم کشت این ملک
جان سرد دوای پرستین
سحر کو چون دوان شد
جو از خواب کران بیدار
جان دیدم بخواب اندر
سرد آن ساغ خطایه
جوان چون شد بساغ
بزرگ ایه کفتی کر
جوان طلاب شیرین
در افاقه آن جوان
نشاید خواب پیش
جوی دیدم جنان
سبز از جنبش
شنیدم کرنیت
از اغا پرس پسان
بیرنش سنه چون
جوانی دیه در سکل
طلبش نوشه
بکنش بکشتی
بکنش طلسمان

بجس الوازه دادن وان نوزاد خنزر دانی بی سامر کردن
با نوزدن و سماع کردن ایشان و پوشید کیمیای ان
براستی باز کشادن و از خنزر نوازش بسیار دیدن

بر آورد نه مرغان نالهٔ زیر
بر سم بندکی بر کار کشتند
در آن حد کفتی ما محمد کفتن
بمن کین نرمی کی کرم بیک
بنیاد و کشت و بر خشان
جو تیر آمد از تو ان نو بلدو
ز شیرین طالبت شیرین کی
در افاقه کو کن الشه و بیک
کشاد از خواب زیبش کرفتن
حکایت کرد از بند کشتن
دو ساغ و دو دیکر پیش طالب
جوانی بود دیکر نشستن
کمون این خواب را تعبیر
جو خوده دانی که بزدان
وزان شیری که ماند ان
ملک کفت آن آمد خواب

پوشیدن خنزر لباس شبانان و پوشیده
در دامان کوه در رفتن و با فرهاد دنا ظره او
چشم جا و کردن و بیدار جه دو یار دی نشستن

بجس شیرین جو رفتن اوز
بجس شیرین شد جهان را بیره
نظر کرد دی کفت آن
ز فرقت ان دردی سکوی
سزاوار بر مردن
بکفتا کشتر در جان
بکفتا دل سنده در دو بیرنو

کشید از نرق باس بزرمان
تا شاکرد طفتی بر جرای
جو بیم آن اوستادی را بینا
کرای بیکرش ماند خیالی
دهش پر خون هر تابای
بکشش عشق با نوی
کشش دل جو با خود نداز

دران دیده از نور لکی
زمین جون پشت قائم
ملک در شد دولت
جنان دوی زغم
سیان خاک نو خون
بکفتا آنک باید
بکفتا ظر دیدان کی

بگفتش غریب خوبان کدامست / بگفت آنکس غریب و بی‌سرانجامست
بگفتش چه غم سیم و زر نیست / بگفتا که غم شیرینست غم نیست
بگفتش بر تو افتاد از کسی غرور / بگفتا آری و لیکن چون نیارد
بگفت او زنده جان تا بدیده‌ای / بگفت از آن بود جور شما
بگفت او شبی خود دعا کرده‌ای / بگفتا عشق را با ما بی‌حکمت
بگفتش که بیری در هوسش / بگفتا در تمام گریم و جانش
بگفت از خون تو زندان من / بگفتا هم بسیم دیدم ایرش
بگفت از کدام سوی بیگانه / بگفت از دیده و دلم شاد
بگفت از مغز خود خواب / بگفتا خفت و نام نامانت
بگفت از من بیش خود خواب / بگفتا کاوم از مرگان بر
بگفت از عشق بابت دیدها / بگفتا عاشقانه از این جهات
تعجب کرد شیرین از این / وزان سوزی بلند آن جگر
چو دیدش کو ز خاری پای داد / قدم زد و دست بر جای داد
مرا جبش و اپوزش را از بر / وزان حال پریشان باز
چو ایش و اورد و هم سرشته / که این سوز از قضا بر من
چو رود قسمت آمد محکم از / مگر یاد ثابت از قسمت
بخاک پای شان کرد هم سنگ / زد او دیده و زیم سوی
ازین پیشتر شد این بخش / که طبعم بند و بود و خاز
بادل روی شیرین بیگرا / مرا شیرین نمود از قول
چو دل را خود خان / کنون گر دست شد
چو بیخ بیشک تو آموز / چه سود از عقل لاد
بگفتا غم دسند و جان / بگفتا مردم از غم دود
بگفتا مرده بر زین زندگانی / بگفت این نیست شد
بگفتا تا نیم در دو سه هم / بگفتا هم سوی
بگفت از دوست / بگفت از چشم در جان
بگفت آری / بگفتا چیست
بگفت از دوست / بگفتا چیست
بگفت از چشم / بگفت آری
بگفتا چیست
جوابی باز داد / اگر بخت
بر آیینی / کری سوز دل
بگیر بیرون / گر بیرون
گر بیرون / بادی دیده
کرین دل / گر بیرون
گر بیرون / بیچیم

دل

دل ناز چه دیگر بند و دی کرد / کشش از خاطر کنی عهد از دلش
جان آزاد کردی و از زنجیر / کناری بیش یاد از مرد
چو در دستش کرد حاکمی کاین / بگفتا دید و جان خنده بگریست
چو هفتر چاه صد گز بیش باشد / بجستن پشت و پهلو بیش باشد
اگر بر آن چه نایه در نظر / ولیکن سر که افتاد اندر
اگر چه هست شیرین جان بگفت / ولیکن نیست شیرین تر
مرا تا جان بود تن کی گریم / اگر میرم دهان کن تا بیرم
چو صیادی که گنجشکان در دشت / بیک شست علف صد جان
منه بر جان من بندی که دارد / تو خود آگوی هر بندی که دارد
گر از عشق مرا زو دیر شد حی / اسم زو عاقبت دو دی
چو لوح دند کانی شد زنگ / چو خواهی ماند از زنگ
بخواهد در عاشقی بود جانی / مرا خود وصل شد مرگ
دل شیرین جواب آتش انگیز / چو شد آمد چو بیش آتش
سخن را قصه زو خنی چیست / بس از پیش غفلت خود
زنوناه آنچه دل داشت / دل اندر پیش یاران کرد
زو بسته لب زان کار شیرین / عجب ماند از آن کار
اگر خون ریزد من بر شاهان / جاد کی نیست خون بی
بباید رفت دام باستان / گریم و اورد زنا شیرین
دران کن هر زنده کوی / اشتاق کردن چه روز
اگر بیرون فتح خویش گریم / دو زنها دارد و جان در چشم
خوش آمد شاه و آن جاه بندی / داس سوز تاک بر کشد و در

بتدریج این خیانت خوش کرد / بجنگین کرد دست خاطر فرد
جهان و داد از خار شرمگین / خردمی خواند از نیاز غمگین
بگفت آنکه تو آن جیسین باشد / کرنا ز آبرو یا تا کرگا
مرا گفت رنج تو آن زندگی / بچه کرد و درین بیشه شیرین
درین زیر این چه رفت شد / و گر کس کشد بیرون نیام
جوا دل نیست شیرین تر / جهت خانه شاه جان
چو شد بی پرده زیبا دلی / فرو شد خون صد عشق
بناشم در طریق عشق معذور / که بر جان از جانانی
ره کس کرد دیده زیبا / تو اندر خود مده آن
و گر نبود بجستم فتح بابا / که ای مرد دیگر اندر خوابی
تو خرد را صیغت کن / که خواهی ماند از تاج
بروزی کز دی این / مرا گر تاج کوی باشد
و یک این تیری از لب / مشید و از کرد آشام
بترال شد دگر جستان / چار کوه کن بر سینه خون
ندیمان کان سخن در گوش / بند جای سخن خاموش
کنک گفت این دو جان / خرام شد ز شکسانه
عجب ماند از آن کار / عجب نبود که از هفت
جاد کی نیست خون بی / بر کان خادم اردیبهشت
گریم و اورد زنا شیرین / بزرگ نیک گفت این مسکن
اشتاق کردن چه روز / دو دانه دو در آکه روی
دو زنها دارد و جان در چشم / تا تاک که داند
داس سوز تاک بر کشد و در / کر شیرین بتقدیر کرم

نمک را بود زندگی بی‌بها / ترش روی و شاد و گشاده زبان
چو در روی تلخ ایزد عزت بداد / بدان خوش‌دلی داد و بیهده کوش
بینی که عیش فسرده تو در شکست / ز آزادگی ترش‌روی شد تنگ
سخن چون ز کیمیا دان آتش‌ده‌ای / بدان خوش‌دلی داد و دیده خوش
ما باش ره کسی نا دیده بام / پیش ابلهان نا فرو ام
خصومت چه شد ابلیس خویش / خواهی شد خواری کشتن خویش
کسی کش پیش تو کسی خواهد / ز ابلیس بنا نه رقعا که کرد شهام
چو دوری شد کسی او دیده / بزرگ او خبر بردی بخانه
ساز چون نشاد از در خشان دل / خیال بیند ای دیش او دل
جا تهاجمند بیدی طرب ناک / فکندی در عود سیاه بر خاک
اگر کوه دهی از چه پیش فرو / زبان چون از کوی در چه
و گر کشش از دی عشق در / چو آسن تیز کشتی در تیرک
تو شه ناپاکبود از شت و سیمی / چو بیش بود کربان رو بیطی
کسی که نه بیش دستش بیند / بهر بیش دستک او فتاده
کسی سک چو بر ام فرزند خوش / خوی خوزه نام او خوشکان
به پیشانیش دانی بر کشیده / چو خطی بر پیشانی کشیده
شهش خواند و عطای کی کرد / بوعده نیز دانش کران کرد
بر سک دو خرس کشاد ابرا / گر خفت او روش کن نیز ابرا
شه آن دیوانه خوشنا بان / چو بوی سوی آن خوان با بان
بسکی بر شد و نقاره می کرد / تو دار سخن را چاره می کرد
بنزد یک شیخ خانقاهی / نشسته یک چو دل چون آتش زد
بکار آورد و نش کی خسرو / زبان بگشاد و تا دان ساخت خود
نشسته با شیانی قصه می گفت / گرین سان کو خود صلح الصلحات
گذشت از دل شیرین شیرین / و فیض شم بر ان جان کوشن
نه این کو ه ارسیه و دکه کاف / جنان خلق بنا بد روش و صاف
نه بیند نقش آن کو گشت و خاک / فتاد او بخوی چون شیشه در سنگ
دریغ او بود خود بیش بیست / دریغ انجات در خود بکن خود
چو شیشه این سخن فرا دو تنگ / چو این بشکست مرد آسمان طول
بیاموزی گفت باز کو گفتی / که سوخت از جان و جانی از تن
کو ای در تنگ اندر پای گل / چه کاوی کان که آن گوهر نیافت
نه بیند کالبد غم و گر جان / تو در کاوی چنین از خوشیشان
گر بر دان کاوزند خوشیشان / چگال اندر افتاده اندام گرش
بآب دیده نرگس کرده گش / بشت از دم باد خواب
دگر ره کس سخن شنید ظرافی / نشان سوختندی در تنش از داغ
بزوزان کو نه سر سک خارا / که جوی خون شد از سنگ
بچوبی شیشه در شد جوی خون / دگر خون بگرفت از بر تنش
ز چهره خون زرگان خاک / بیان خاک و خون افتاد بی
گر آه ای تشنه بی زبان چگری / بدردم می کشی دامان جگری
اگر میرم بیم خون بر بادی / هم اندر بزد پایش خود بادی
دو بیتا ز آزادی بیش دارم / بر دم و از دود خاک بر دم
برون بود در پایش کانم / ستم خون گر سر و خون زد بدانم

گرون

گرون کان دست اندر خاک آن / سخن را نام نه شرط دو سند دست
چو جوی بر بیاد و جانه پای بی‌نم / دوم بر باد و جانه پای بی‌نم
چو جان با جان در آمیزد بهم / در آمیزی بکاش خاکم ای باد
دمانش تیغ دیدن بر زبان / گر کش و اپیش شربت جان
چنین خود داد این عشق کرن / که نه بیگانه دل کس را و خوش
کسی کز آدم چهره ای عالم / نخواهد آب خوش از دریای عالم
چو ای دوزی بود مرغ طرب / ز تاج جیغه خود پیش از طلب
اگر دریا کش آب تشنه و آب / بدید ای بنا بد بر جگر آب
شعاع خود نشاید زد کرش / چو نتوان از سخن بر گرفتن
چو دوش شب تنگین بر بیت / چه بر سیج چنین جمع
گران او تو ان توان این / بسیج از آن بود عالم فرو
مسافر کاب انو خانه بگذرد / چو در دیده خواهد نشد میرد
خواهی تا بر یکل شوی بیت / ازین خانه بیا به پیش از آن
جایی داری از پرورده کما / مدارش چون خلیه از آن
گرت صد دیب و زور و دور / تن آسایه از آن جانب خود
در آن عالم گر جاز اگاه ساز / بنا زمه تاج بی بنا بیت

خود مند آن بود کز کار دانی / ز عشق جان دادن زاد و آن شد را
بگوش چند داستان جان / چون عمر بر سر سیدن دار نه فرا د فریاد کردن و در
که چون ز آزاد و دو خود بر / چشاش عشق دادن و در بسته خانه خانه بایدن و بشوه شرین
خلق در عشق شیرین زند / سر بیاکش ده کردن و از آن شربت که خرد و زاد در شاخ
چنین بر ده بر شیرین خون بر / در زمه شیرین افتادن و صحرای سکر بر آن بضع طلع

سخن را نام نه شرط دو سند دست / چو از جان بر سخن نفخه کنی
سخن در راه کاه کاه جام عشق / مرا بی یار با عالم چه کار است
چو جان با جان در آمیزد بهم / بگیرت تنگ و از بی شاه
تنی جان شیرین بر لب
گهی تا شیرین کنان عاشق
ولی در خاک ریزد کاه شام
چو ای خود ده خود و اندر شکم
که بنا بد ولی نا بد خرابت
بدو تنوان شد ز آن بر خود
که خاکش تیز بی عشق
بده این خاک و بستان عالم
غم آن روز خود کار در غم
نمانت از خاک این سیکب
روان پاک را در عالم پاک
کی آب خوش خود و در خوش
نفس خواهی از ذکر کی خواهی
که بعد از زندگی عشق
غم مردن خورد در زندگانی
چنین گفته تو ای خسرو
چو شمع صبحدم دست
بر آمد جان و شیرین بر
که خون گو بکن را دیده

سر کشته کین رسی نو افتاد / که شیرین مرا دوش خرم نهاد
روان شد نازنین گرد راهی / شبیه خویش را کرد بدرقه
بیابان گاه او شد ناگهی / بآب دیده شد نا دامن آلود
نشسته از گلاب و زعفران نیش / کنون کوه بیستون بیند فرش
غریبی را بغربت خاک بر سر / بس کم هست شیرین بی خبر
فرو تر زان و زمین آهنین نیش / بخانه باز شد با آنده نو
دو نشش رسد از کار گذر / شکایت کرد پیش شاه شیرین
که بیاشد جای گرم کیان / کسی کز رنج درد کم کیاست
خبر در مان مردم نباشد / چو مردم در دو دو شد
گزند دیگری چون خود او را / سوی نزدیک خوی خود بیاست

حکایت رفتن بالان کردن فرهاد

گریبان کرست از زیر بان / دلبشت من پشت خود بر زبان
جوابش داد بالان که بر سینه / که پشتم دیگر بیش کرده خود
پشت من نزیبای اصل / منی نتوان کشید از پشت خود
پشت دیگر بان خود در خود / بیان دیگران صد ره نزیبا
گریبی چو می گشت این نیاز را / چو در دست آمد آن ماهیت را
چو نتوانست خرم را بدان کند / چو فرهاد دست خون در آن
دیت بر خرد و خون فرزند / نه هم کز جهان بر تم زیاد
که از خرد و خواهم خویش عار کردن / چو نتوانم بخویش عار کردن
بدان شیرین کم یاری کن / که زیرم بر سنگ شود دل خرمن
مرا چو شکر خود و دو دو / کسی باید که بجان کیم خواهان
شاه به شکر سوی سیاهان / کنون خود را دلی الطور خود
چو در سوده ای شیرین خواهان / بیاز دمازی سر او بری
چو شیرین برد از قتل سنگ / بیشیرینی که زید او بروی
بخدمت دو او فرزند کی / بطلبد ای سنگ جانش کنند
کنون پشتی دگر کس خوان / سلاکنند خوبان سنگ خند
بدو دو در جوانی نیز دو داد / چو کردون در جهان خوی شاد
بلش در دو دو دو دو شد / بر کرد در عروسی که قد پای
نصیب آنچه می آید کی / بر چادر مصیبت دو تر پای
عدیلی ز خرجون زد از دگر / بر پیری نیز همگان با جوانی
بجای دیدمان زنار کرده / بدین سجده مرکان کرده
بدون ساده باشد از دون / کی ده که بر تو در خون
هزاران امیری ملک گردیده / که در دی پشت و هیچ از آفت
همه بیداری از فرش شیر ده / همه خراب دو فرش است
زبانی چوب چون خوش کرد کب / زداده ها که کار آید زنان
زره بر بود بی سیمین تا نو

لغز جان نیز و اربه و از در / که خوبان را بود موش از در
بهر خرده زمجنون منفعت / نرشته شیر مرغ و خون غنا
کیا بانی تسخیر آن ماه / بر ده ده صد ابلیس ره
چو در کوش آمد مش کشتن زیر شن / بدان خفت بسر زان کاه
بجای آورد شرط خاکسری / سخن داشت با صد جادوی
که با نوز اپیشادی خوش / بس آنکه جنا چون بلش
بزنا بانگ پر شد در بکنند / کم صحرای عالم بر سنگ
سنگ کرد و شیرین را فرش / نوازشها نمود از حد بیش
بکسی داد فرمان تا براند / سنگ را شرب شیرین شاند
عجوز کاردان زانجا تحیل / روان شد در بیابان کی
چاره ده در ایوان سنگ کرد / چو موری که بجوز نیستان کرد
بشیرینی جان در مقرد شد / کرد تا از وی سنگ شد
چو محرم شد مرشاد و غم را / بجا بر خواند کی بر زد علم را
نمودی بر کنیزان سرایی / کسی که با وی که که داد
زشیرین کاری جادو زبان / فرا بیش سنگ در خود و خوش
زلفه سنگ که بر سنگ بود / صد افسون سنگ بیش از بیش
دهیدی مرزبان دیگر فرش / چو افسون خواند کان کرد
پری روی از جان جادو زبانی / جدا بود بی یار سی زنانی
کنیش از عشق هر دو را کنند / کنیش از دو شیرین با کنند
عجوز فتنه با او روی بد / درون رفته سنگ موی
چو روزی بود شی آن شیرین / نیارست از سنگ بر کرین
چو دو داده که کلید خود او آشام / که بیش عمل خود او
تو شبی صد سو بگلاب / برون از کنت او یک شب
بدین سان تا بر آمد سالی / بنای فتنه محکم کرد بنیاد
خلاف در کین کاری / بیست و دل شیاری
جان افتاده همی رفت کار / که کرد اسنگ می بر دمی
بقدر منت دو کار اپنی / پیاپی است دو دو سیاری
بخارا ده در سر که کار / صداع انگیز شد منزل
فتادش در فراغ اصبح / بر بیاری کشیدش تن
زبیش کری بیش آمد بری / سنگ را چاره بود خود
سنگ در مردان بیشت انگیز / سنگ را ده که کار بیتر
زبالین جنس پسر دو / بسامان کاری آمد
بتدبیر آستین مالید و گفت / همی آیند نیز سنی بیت
کلاب آمیز شد شای خور / طلای صندل بیجون
گر او شاه که باشد حاضر دو / مرقد های پیر بیتر
بروی کرده زبانی بیمر آورد / ترپیداری کار سطوت
که از منت آنگه کردی او دون / کسی قدیمی از قول خاطر
خاد شیشه بجاه دیش / زخود خود بگیر
دوا ماه کز ماه مسیح کام / کیا ماه که نشیند ش سنگ
کرین را کوفت که آن زنگی / وزین کوب و سنگی
کان بر اعتماد ش بیت بیا / کبوتر تا نگی و شاهین سنگ
چو ناگه یافت آن فرصت که / نرشته شب شب زنگی

قضا چو کرد و در دست سکر کرد / پیش از این شربت خود / چو ماند زین کرد آن تیغ تیز / درون ناز کش افتاد در جوش
خزان یافت اندر قاعش راه / ز پرواز دم جانش شد آگاه / تحت از بخوری خود در بیهوش کرد
که رحمت بر تو باد ای باد صبح / که در رحمت گرای تیغ تیز / وداع با مرد فرزند کش کرد
در خاندانم از دوران صبح / که حق خدمت نشانه تیر صبح / که ایم هم نبود از ما در خویش
چو مرگ آمد بسوی کشتن ایشان / ز تو کردی زان خود بر بنده ایشان / جوی مردی غم من خود زدست
در این حکمت چه دارد حکمت کرد / که اول سر زد او دعای کرد / که از او دارد وجاحت آبادی
نه هر دست طبیب ذرا خاصیت / که گاهی پیش او کرد بیت / کشد تدبیر جان کم خبیثان
طبیبا تا کجا این کشته علت / که در شیشه داروی اهل است / وصیت بیش از این خستاه
ز من شیشه ط تطبیب کردی / زمین بوسی بسر هم خوردی / بگیرد آشنا از قصه ناک
که مار نقسیم جان پرستید / بتا جان نازه باد و طرح / بمالی زیر پایش شاه تیک
مرا گر بر سر آمد ذره کاپی / ترا امروز نو باد اجوابی / مرا دو راز گر زد شد
چو نوش باد با شیرین تیز / بر نوی عرض بر خاک بیکند / اگر من شربتی خورد بگیرد
چو آبی بر سر خاکم حسلان / غلام و انیشانی زوالان / چو بنشینی بروی استاد
گر از یاد و شکر گیرد طلاب / صلاح اشربت شیرین طلاب / گر خوم بگیرد گرات را
بیاد زخون من تر بین کنا / ز زیارت کن طلال شیرین / بین خوار ارشد هم خاکی بیکا
بکی بردم اگر نسرین بردم / بگیرم اگر شیرین بردم / مرا از زیاری شیرین کنج
از آن میوه که وصلم از حال / دهان آورده کشت و ماه و حال / چو نیم انیم باشد قوت
چو بازی دراکه از جاشی / بجوید جاشی هم در دو سه جا / چو اقه قطره بر تابه کرم
ز شاخ بخت خزان کم / بگردون باغبان بسته زدم / بی باد و سستی هم دست کشتم
نخستم کو ز بجر از سوزش دوست / چو دوز وصلم آمدی بیاد آب / تو خوش باد با رحمت خاک
از این بس کز چه ایاق صبح / جمالت یکدمی در خواب صبح / چو دوز وصلم عشر کرده آفاق / کنم دیده ز خواب اندوه

درین کشتن بگیر بر عنوان / بر آمد خواب مرگ و دیده ایش / فنا از هستی دستکر افتاد / بجز نستان درون شوی فرمان
ز هر چشم آبخنی را خون بر آمد / تیر از انجم گردون بر آمد / چو از دوان بسه ماه خاک کرد / عروسان سیمتنا چاک کرد
ز شوکان خلق خون دیده بارد / بر آمد نالهای آتش آلود / نه تنها مخلصان و بیگوهان / که گلشن شد حوشر بیابان
چو در دهر بجای انباشت / سه روز آیین قوم و خویشش / بس از چندی بشادی روشنا / سوا ایش را ز دل بگیر نماز
کسی کو بیشتر گردش فراش / ز خاطر پیشتر گردش فراش / حیات عادت مردم همین است / دلش سکین باک کرد شیرین
مه کس با نیز ارزان بی قرابی / بگرید مرده خود را بزاری / چو در خاکش بندی کار کرد / جهان ساعت فراش کار کرد
اگر دل تنش بند و گر رحم است / فراشی کاری مردم کرد دست / در آن دم کادمی از خاک شد / ز غفلت بگذرد بودی مرشد
گر از غفلت بنودی بیشه دوش / ز تیغ مرگ بودی مرزمان مرگ / دگر جنبد کان مردن نماند / دگر داند خود و زنده نماند
ترا مادامین کرین سالح خود / همی ایم دی پر بیشم بر خویش / همی بینم و اکاسیم از زمان / کرش با جان تو او باشد ساز
ولی چون چشم شیرین او بر این است / نظری بیند و در این است / بس اصلت از خدمت شیرین / رحیلش هم بیشم خویش دیدم
اگر چه این دیدن ما دو دو است / چو عبرت نیستانه دیدن است / به بیند سر گر اجشیت بیتان / خیال مرگ در آیینه جان
دگر کش چشم عبرت است کرد / به بیند یک نه هوس خود / چو در رزم کانی پر آلوده / ندانم کز کجا این مرده آمد
کسی زین زخم کاماین کاه است / کر یابد دکس یا خود آزاد / هوز آدمی باش خوش دنیا / گر او پیشت بزاید دریا
هم وی کند زین بلی حصار / دوشش بر کمیتین تیغ کار است / گر آرد ماخت این خلق طلب / گر دارد و کمیتین پر سیاب
بلیک کسی کو بر دو است طلق / اگر جشن تنه زهم سلق / بر آن باشد که باشد کی دیدم / بیریم و بست اسیاد
خانم بین که بر داد بر بیان / سخن بین تا کجا زد شاخ در بیخ / چو گردی کج باد آورد در صف / خوامان باز کردم بر سر صف

دجت ماه سامان سوی برج حاست خویش

چو کرد آن قصه ر سامان شکر / دو ذوب ماه نو شد و مش افتاد بر آمد و روشن
بشرقی با عرد سامان شکر / روش کردن و رسیدن آن تا نگی بخشود
بس کنجت دستوری زمین / درمان سوز جانه اسمان کرن پرسیدن و از
دسیه و ماجرا پرده بردار / کرستان ارمن سوی این روی تا نفس
اگر چه داد کاروانی پیش از / بجز نستان درون شوی فرمان

دلی از پرده گشت از غم او پرخون شد
کسی که او را نبود آن زود در دشمن
چو اگر دو برگ دیگر آن شاد
بخنده زد گشت این نقشه بر دشمن
که او میان شد کشته در بر گلشن
برآورد و از جگر سوزنده آهی
که بر دوش حق صحبت چند گاهی
نشست از سوگواری بی‌تن خفته
بهاتم چاک زد پیراهنی چند
ز نرگس بر آن سرو خوابان
بجنگ افتاده در دامان بدان
بصد تنی نشیدن کرد و فریاد
گهر ریزی خواست تو از من مرجان
گلی را چو زر کیست
چو ای نیچه کردم بدین
بکو از یک دو بد رابد حساب
بپاداش عمل کشتی بکار است
اگر نیاه تو بر تیک خوب است
سکانات بکنون هم کلوست
و از خواه خوی بد را نشان
چو آب خود هم از خواه دانایی
نبات زهر بر جا کاشت
چو کلاهی روز کشتن بود
وین کتب به سکیل بکشن آواز
که گفته مرجو کوی که بیت
یکی را داده صد ایمان دین
چو جشم و دیگری بخر اشی زخاک
خواش خویش را هم خوشبار
برآید جان ستانی جان ستان
جدا سکنر بسازد تیغ کین خون
بدست کلو نگه خود را بیند
جو بسازد تیغ کر تیغ جا شور
خطاب اندک زند کر کین خواهی
جو بیرون بیاز تیغ بیفتد
که این دوزنده باشد آن دزد
جو خنجر دو جو هم خود را نشان
هم اندر دیده مش خود را کشی
علی بکیا دکی بر دوشت آمد
رضایی مرگ گشت و کیش بر است
از این دیده این زرت فشانی
ز حسرت کام خشک زرد و تاک
بکیتی جو شد و اندوه دی خورد
بر بی سنگی غمی چون کو بیگزد
بر دوزش خود زن غم کاری
شب آسایش خود را شرار بوی
چو زاغ دل ز دام سپه دردو
جو زاغ جانش ام بادبرد
چنین رفت ام عشق بادی
ز کرستان ارض جان بر فرازی
صنت شب ظالم فراق و جزع کردن شیرین بجز
سوی شد این کر و پرواز
صنم بشنید بعد از چند گاهی
دل و بیاز مندی نمودن بدرگاه بی نیاز
که خنجر دو نفاق دو بود سی
زنده دوسی بامزار افسوس
رشت عشق را بشرع جب عرصه کردن
بریده از طرفت کوش شاید
خاور عشق از سر تازه شد باز
شب دو دل بعد آواز بیند
فاش با غارغم دو داش آیت
جزه داش بنده آن کرد دو خرمت
بجوش افتاده جان تشنه
بدر دو آمد درون دو دشت
ز آتش خانه در سیلاب خون
صبوری از زه دو دوزن بر شد
دو آه شعله جوان بیان
دو از الوق بر دو حلق تلخ
بیاد فتنه شد با تلخ
دلایت بیند از سلطان بر شد
جو عشق آه دلگه گرب غم ناک
نه خنجر دک بگیر دشوار جنگ
یکی دان عشق را بر دان سلطان
بآه گرم جو عود دو سلطان
بشی تنگ آه او بر سنگ فرنا
جانگ از نیکیی فراق
حق را هر دو جون تش جنبی
بریده از هم شیشان هم شکی

بکنجی

بکنجی تنگ شد دلتنگی بود
دلش با بخت بد در جنگ بود
شبی تاریک چون دریای قیر
بدریا در فکنده جشمه شیر
ز جنبیدن تلف بیکار گشته
ستاره در دش سر گشته
ز نیب پای کوکب داشته غلغل
کوکل دست و دلی زان کاشته باز
ز نفت کشتبان خانه تاریک
جو جا بیژن در زندان هماک
سوادی تیره جون موی زنان
جو دانان بیاست بسته زبان
ز بر دیا دانه از شهاب
زده مهر ابر بر دیده خواب
سدای خود در جمع آسمانی
ستره تون گشته از خوشه
قنوه در عام صبح بشنو فرد
بتیر انباشته در دو از باد
کنج صبح قفل انگشته اقلاک
کلیک کنج دلو کرده دنگ
بریده تیغ شب از کینه خواهی
کلوی جلیان صبحگاهی
خود سامان در کلو بیک کنجی
خیز پیرزن کشته کلو بر
سوتن قرص صوفی از دو گاو
ز خطا خود دوش افتاده آدم
جهان جون اندر ایان جیح
بجز ده دیه کر دش اکر جیح
شبی زین کرد تاریک و بر
ز غم بی خواب شیرین سیاه
بباد ایج غم در دل شوخ
کر اول خواب دلیر دش
جو در پیدا دی نشاهی بود
جه باشد حال بیدار ان غم
اگر جه باسپان بیدار باشد
نه جون عاشق و جیاد باشد
دران شب حالت شیرین جان
که غم از جان شیرین جان
باب دیده باشد رادی کشت
از و دزد حکایت باز کشت
سحی نالیه کاهی شب جنان
بیابان شکوه من زین بی
بجز اهم دو دن از شب
جو کبر ان بیکنی بر من خیالی
ترا باید که مرسی جا
بدین بی مهری تاریک
شبی یاد دو بخت من کنون
تو سند و کاو فرنی مر نوشت
که سر کند خود دی ای جان
که بجد از نوش شیرین شوی
جه جنبی خیزی صبح بیدار
باب جشم من زخ دادو
چو از نیز زمین جون زخ
دی باد کش آخر کز نه دی
تو هم دادی مرکز آتش بیم
که جون من نقطه دا کر
ورز انکه ای دو جشم
و کر سوزم دهان نامه
جو باید رخت آن سیل
جه تاریکی شد ای خورشید
که پیدا نیست دو زد و
کسی نه کز فاریاده دوش
صبوری کشت مستانه
جه شد یارب کجه خیزان
که در تسبیح کشاید
کجا شد بسته مرغ صبح
که بر بی نازد آب
که امشب خواستن دا
وکر زنکی شبی دا این
که بانکی بر فی آرد
که دو دو دم عالم
دم من صبح کردون
کسی باید که این شب
کر دون مستد و سیاه
مرا این شب سیه شد
سیه دو دست آن نی
ول پر سوز من بی سر کرد
ازین ظلمات غم پاره
بیخم خویش بیشم دوستان

همی می کرد ازین سان نامه‌ای / که تا که از افق بر زد سپیدی
چو کار کرد جوش چرخ لاغ / زناد صبحدم بگشت چون باغ
چو خوش باد بیت او صبحگاهی / در آن دم مردی کافر و شاه
اگر زنده بگردد مرده باشد / بزرگان نفس را زنده دارند
بجان بخشی همی بخشند و از نو / ولی گر نرمیح آیین یافت
کلیه کار خود در آیین یافت / جهان و زن که بگذاشت عالم
وگر زان پیشه خواهی هم آنست / گر شه مسیحی خواب غفلت
که بخشش صد در مقصود بگشاد / جهان شیرین یافت تو نیز
بر دستش خاطری برزد عظیم / بسکینی چنین بر خاک غایه
زوال پیش خدای پاک نایه / کرای در مردی و اتقا و از
خجل پیش درست بر بگشان / زنگی کاسی ام تنگ آمد از
ترحم ای کرکام چون می‌ست / چو تو آیید هر امید و روی
امیدم هست کاینه هم برآن / چو این در دل ندارم از وصال دوست بر لی
کریم ام از وصال دوست بر لی / ز هوت داشتی خوش قابلم
در نه سوخت زین حاجت نمانی / کرم حاجت برآمدی گرانی
و جودم گشت از این حق خلق / تو گیری از کرم در مانده دست
پشاطی دو کرنین قوم شاه کردم / زنده ان فراق آزاد کردم
برحمی ابتدا در حرف تازه / بنور مخلصان دو دو سپیدی
بصیر صنعان در ابدالی / بایان نو اندر جان بگوش
به پیوند کمن بر پشت دیوش / بدان انگشتی کو شید نامه را پاک
بدان حسرت گرد دو مرغ نگ / بدان اکنون که شد ناگاه
بیالین فراموشان نگاهی / بکوتن غازیان در قطع بود
مسوز ما دران در مرکز زرفه / بجاری کز سپه کردی آیه
بمراد ده و دعای گریان / بکرد آلوده پیلهای تیان
بدان تشنه که کم شد در سرای / بسیهای سیاه تنگ تیان
بلالهای سپیدی پرستان / بدان دم کاخر از دم هم آیم
بلشش نو در آغاز خواهی / بصحای کهن در دل نشانی
بدان دل کو بر و بانیستی شاد / بدان سینه که دارد مشرع
بیم آن کرست از وصل آن / بنی مقصود من در دامن من
که فتادم بدست من خود دری / بر حقت بر کرفتی بخشای
کلید آرزو نزد کنار م / اگر چه کلین شاه است از آن
تو آنی کز تو نتوان آشتی کرد / بر آن حوالت بیتاب دیوش
چو شیرین از سر صدق آن / خدا از صد قرش آن حاجت آرد
بصدق آنکه دران حضرت نیاز / سنه اند کز نرش مرد خوام
چو جو بیند مراد خویش یابد / بفرد اعتماد خویش یابد
در آن شب کان ستم زین سان / سک دامم زم خالد سینی
محمد شب نماز چین ز یادی کرد / بدل پرسیزه و فریادی کرد

فرادان

فرادان قوم کشید اندر شتاب / کرتا شب را برد آورد آوردگاه
جو رفت از دیده تا نجم سپید / جهان در دشت شد از نه تا سپید
خاند از آرزومندی خویش / برت از خویشتن آری شاهان
سبک بر پشت بر شد بر زین / روانی شد سوی خورشید تابنده
جهان سر دا جهان او بر جهان / جهان خاصان دولت خاص
راه کرده غلامان و نیاز دل / بار من باز شد منزل منزل
سوار ابر و وقت سبک زان / کریزان کل نیاد اغان زان
بجهت مجموع دم سر دان کشت / بگیره و دشت سر گردان کشت
ز شکش خاک را بر آید باد / دم سرش خنده از نیاید باد
شان می بود در ویران آباد / بدین سان تا خوان کیک شد
جو بستان تا ز گشت آب باد / صفت جهانگیر سلطان بهار و عدل او در لیل
جهان بیسته بهار هاشم افروز / ز آسیب صبا و جلد شاخ / و نیار و کم شان ظلم شب تار و گل گشت خرد
طبارت را دین نماز نماز / سو کرد از گل آشرب خوان / از سحر او کلزار سوی گلشن یار کلمه دار
بشکست تبدیل سک کرد کان / عروس غنچه را زنده خاری / کریبت گل در پرده داری
نشسته سر آورد از جیب جوی / زمین گشت از یاسمین غنچه گاه
نسیم صبحگاه از مشک بوی / نمداران نافه در پرده داشت گرل
هر برگل ورق در خون نشسته / بر اقمش بر سالی فرشته
غنچه در کس و فرق بیت پانی کرد / جو بانگ جنگ دیبا بر سان
خاور نکس شب نامه نوه / نگیب از جان شاهان
سکوه شاخ را پیرایه می کرد / سمن با گل مراسم پیکر کرد
خبری بر و باد صبحگاهی / نوبری گل شب در دهان شاهی
کزین سان نو بهاری شد نخست / چرا از ماه شاید کرد پرهیز
ملک بر خوم سحو بادی کیست / پشت باد سر نماز زین دست
بجهدت با دو شاق چند قوم / جنیبت راند جون خورشید تابنده
تخت ابکشت کرد آنگ تخم / فرود آورد سر مرغی بکنج
برون جنبید بازان بکنج / بجوش صید کرده جنگ تابنده
در آمد جنگل شاهین تاراج / ز نیتو ماند بر بالانه دراج
ره بطل بازیه آنگ بیزه / بر قص کبک شاهین بکنج
ملک هر سو که مرکب راند گاهی / زمین از کوه و آهو کرد گاهی
جو قص گشت صبحگاهی بود / از آنجا سوی میدان راه بر داشت
بکلزار آمد از تجمیر کر شاد / بساط افکند زیر سرو و شاد
بمی بنشست با خاصان و مکان / بر آمد بانگ نرشاه نوش باد
برون آواز و نغمه هر طلای خوش / توانی از طرب زیر سیم
شال نشاخ سنبل خاک میزد / صبا بر فرق نسرین بیخ بر کشت
ملک زاز و زده بر مند نازه / بشرت رنج سوز و رنج پرواز
جو گل پیشانی دولت کشاد / بپایش پشت دولت باز داد
پیاپی کرد می می کرد دکاه / بغرفت از سرش مرغ آبی
بیاد شش در چمن نظاره می کرد / بهاهی جامه جانز آباد می کرد
سخن بشکست و آب آورده بر چشم / بدامن کو سر ناچیده بر تخت

نه مسکینی که خود را بیند جویند / نه هم دردی که با او راز گوید
نه آسان نازم پیش شاه شاهد / که از خنده و غم شیرین کند درد
که چون غنچه میزد زبان دل تنگ / سخن گفتن آیین نازک گرفتن
که در گلزار دیدی / خیال جام شربت یاد دیدی
بهر شاهی که او گل سرخ گوی / بیاد دوست آواز سرخ گوی
نه سنبل که تابی باز گردی / تذلف او قباب آغاز گردی
بیکبار بر تا مشتبه باری داشت / کنی بت را خیال از دست گذاشت
چو سرها کرم گشت از آوازه چنگ / زبان بگشاد با آزاده جنگ
که نوروز آمد و گلزار گشت / صبا با گل پیام عاشقان گشت
روان شد با زمام لاله و ارد / خمار نرگس بیمار بشکست
حه گل چو چنگی باغ و بیاغ / مرا دل را دو سوی داغ و داغ
نشاید خود دمی بی سوز دل زیست / گر شاهی نهم بر دل دیوان
برو بی دوستان و بی نصیبی / پیاده سر سکون شیشه و شیشه
چو شاهد نه چاند نه بقا نیست / گرمی بی روی خوبان زمرا نیست
اگر چه روی گل سلطان گلزار است / ولی افسانه بلبل دراز است
مرا از سوز دل هر لحظه دردی / چه آرد تاب آتش گاه بر بی
بیا کم زین سخن ناموس حکمت / چو عشق آمد چه جای تنگ حکمت
بر آن بی دارم ای جان کم نگفت / که صحت را بیاز از گرم خشت
کنم از قصه دل سینه را چاک / زخون خویشتن بگنجین کم کاک
کمر باد آید و زین جوی خرم / بدان به خود رساند روی خرم
چو جنبی زین خاک تنگ بیاسای / دل از اندیشه طفلی کرد دنیای
جفا بیت و از دل بر زدایت / ره سکوی آن دلدار برداشت
دوان شد از شراب لعل نوشین / ولیک از هر زدل سینه پر آتش
برخاصی چنان دور و زیر و پیش / خیال یار و زیاسم خانش
بنا کوشش آمد که بر دو خوی / دم سرکش پیام آورد آوازه
چو آمد تا بقصه نازنین تنگ / ز نقش سیر شش رفت از زمین رنگ
هنر چو دنه بر سر دو گل نام / که طوبی بر درد و پس دو گل
بلرزید از نهیب آتش سنگ گل / گزان سیماب تندش شکل بنگل
شکوه تنگ و نام آوازه کرد / لباس عصمتش صد پاره کرد
صواب آن دید دانای سخن ساز / که تند پیراه و دامان باز
علل از آن در کرد بیت موم / گر بیشتر بند پیش آتش شد زود
چو جید اگر دو آن خورشید پرنور / زمین بوسند کوس سلیمان
در افشاند نه در دامن آب / زمین داد گر و مشاند از دو
رساند تشنه جان با خود بخوبی / از آنجا تا در ایوان شیرین
چو زنان و داد مشتری نور / زهی خازن بالا رفت چون
دو دیده نه آن همه زبان بیدار / باستان شاه تخت گرفتن
چو دید اشک شکر و رقیبان / کلاهی چو خورشید از دیده
فروزان در جبینش فرنشان / زمین تا آسمان نور الهی
به پیرامن ز دار گردی شکر / غلامی خود از خاصان شیرین
خطش بر لاله عنبر نگشته / کلش از خوی گلاب لبکیر گشته
ز خوی خویش گرد خود زنان پاک / بغیر آیینه کرده نامه خاک
رخ روشن آفتاب از دست بیت / کسی کاه دیدن مست بیت

جو دیده

جو دیده آن درخشان چشمه شاه / چنین سوزد خود نازک کرده
نشاط دیگه از کوه و بیل / کجو مثل کرده آسمان بیل
ز لولو نظمی پیشتر دل را / نثار کن پیش شیرین کرده
از آنجا تا بشاه در دان شیرین / مه بر نوشش بود در دامن
چو آمد بر در حقه دلارام / گزان شیرین سخن شیرین کلام
دمی بر بسته بود و بیش بر دوش / مه اندر بیع صحت مانده تیره
تعجب کرد و حیران ماند و گفتا / که تنها دلبر چون گشت بی یار
ز خلقت دمی الطوفان غم گرد / کبی روی چنین فرخ چنین کرد
زمانی ماند بر در دیده بر آب / دو نوش تا قفه تیر و نوش بی تاب
بر سادی که میزد با خود ای / تنی ماه دل شوریده بر جای
جهان بشاه عظم نیم خود نوش / که ماند اندر بس که او آفتاب
بجز ادبی بدیگر نشین خواست مثال / که خواند شاه تا زمین زاد
تنگ را کاند آن آواز در گوش / بجان بی خبر باز آمد هوش
چو سر بر کرد و سوی قصه بالا / زمین بوسید ماه سر دبالا
دمید از مه دو جانب صبح تقوی / مقابل شد دل کسی دو خود شد
پی دو از شه و میر عزت آن / بدوی میهمان میزد کلاهی

بنقاره دو زد ماند ذاتا میر / سه کرد بیش چند و از عقاب ترش بر
تنگ مرحله میزد با دل بیش / شیرین و خوش ترش کش شیرین
پیاکش کرد ترک جان نگره / زبانش در سخن فرمان نگره
از آن دل ماند کی کاه دل بیش / نیک شد از تاب شیرین چشمان
جو لب بستن ز زیاد دهانت / که در طرا بیند تب تابانت
نقاب از لولو خشه بر کرد / ز بس گریه که کرد می شد زبانش
بنا دی گفت کای عالم بر تنگ / نفت شاهی قرابی جان نهاد
بر کیمیای بنه اند از کرد / جهانی پر ز مروارید تر کرد
ضیا فتنا نمودی تا توان گفت / که تنها آن تا بیاست سکر آن
نه اند آن شاهی و مروارید شاب / که با خود آن بزرگی ماند کاری
زنقل اند از دیبا ای نوش / فرس بی بر زمین بر آسمان رفت
زمحوا تا بخاب اندام / نشاندی تا سرم دانش و آب
بس از جند آن فراز شاهی نوش / که کردی بنده و دام حلقه گوش
جو بوت بی سبب در زنده / دو آوردی بتعظیمی قدم
مرا بگذشتی در خاک خواری / جو سه بر آسمان شتی قضا دی
ترا اگر چه خود سگ در مسافت / عزیز بیا از در بیرون نشانه
همان با این سر از آزادی عالم / که افتد از زبر دیدی کلام
نه شیرین آید از شیرین زبانان / کی گر سنگ من بر سر دلت
جو جا نم جز وفا و داری بیهوده / چو ابا بد بی بی موسی سرشت
تبر بیوه باشد بوستانها / ترش بوی جیب دامن
جو ابش داد شاه با لب شیرین / پانج کس شیرین خود را بسد زشت با لاغش خود فرد
تنگ را بر بلندی در پیش / ریختن و بغاره ای سنگ را زبان شیرین بیرون داد

بزرگان کام دل در دامن شاه
اگر بالا شدم چون دولت ماست
شود ابر اراده بر دریا لبریز
اگر چو قحط آن دو زنی بر آمد
کرم خوی تو دیدم آسمان وار
از آن پس بر فلک بر آسمان وار
دگر گفتی که بود شه یاری
گوان و رفت که خود را آنجا
خود آیم از پی سلطنت خواهی
تو شاه و عاشق و دیوانه است
دو باشد که با این خوی تعالت
بسا سیلی که بینی در نظر خواه
نه در شرط وفا باشی شتابم
بجوشش تا بگرنی دانم آبی
چو تو بسیار حلوا است ای
تو خوزیه نیسوای چون کبک
ترا باید مکش خود زین گرفتار
لب شیرین که خواهی با جان شاه
شکر که خود ذوق زبانی
چو خشم خود را پس کن بر لب
من و کنج غم و بستان خرابی

نیز از اقبال در پیش شود
مکن از زرش مرو در آب
نه آخر پیش دریا سر نهاد
نه از خوبیه روشن بر آمد
مرغ از من که تو شمعی برخاست
هم از اقبال تست این پیروزی
بتاج سر ز سر بگیرد تر آمد
بدان وقت که بر شیرین بگشن
تو آنگه که وفا آری دین باشد
ولی ترسم که دامانم ز دست
بدو دولت فتادم عاشق آن
بسیاری خوشتر آیم بر دست
که رخت از وی بدشوار آن
ولی از آب تست تشنگی هم
چو گل در دست سلطان آید از گل
کنون بازی کنی زانت غلام
خدا آن خلوتی شیرین ما
تو چندین ریز بار با چاشنی
بر چو جوهر جلا بیا زار شکر شد
مرا نام شکر که خود نیست
چه شیرینست دیوان شیرین
ولی در زانت دو نان خورد
تو خوش خوش با پی آن
نمی خیزم نه از زیادی
همه شب سوختم چون آن

فرمان داد از شاهش زنده
که بر ذوقت کم چون آن
درست آنچه چون چنگ
جان تا کی دست شکم کرد
که بر دوم هم خورشید از
که بگیرد چه سلطان بر آید
بسی شیرین تو با جان شیرین
دلم در دست شاهی دست شد
قدر و نازنین در چنگل آن
تو شیر بخت و خام پرورد
که بیش نگه بتوان نفت لسان
بپای خود خراب بیش شیر
خانه داشتش از آن و کی
بیکش برج تشنم از جام
که پیش از بخشی شیرین کام
قناعت کن که خود شود
که شیرین بگیرین است و چنگ
که شیرین شربت آب حیات
ولی در زانت دو نان خورد
هر کو از آن تیل بیدار
همه شب سوختم چون آن

تن از خلیدن خاکم جان است
چه خواهی خون من خود خاک
دگر باره زبان بگشاد پرویز
گرامی شمع من خود شد
جلالت دوق از آن ای جوان
بباد آن جشن را چو بود نماز
چه عیب از شکرت شد گرد
کمش گر بی دلم گر بی کباب
چو شد خورشید خاکی آتش
خدا کش زین خطا آتش آزاد
دگر راضی بدان شد لعلت
اگر زانت نیام دل بیش
کنای زان توی تنبیه من
دگر جواب دیگر پیش کردم
من از رخ شکر پیدم از
چو این پستی بمن نامه
کرم جلاب شیرین بین
گذشت از رفت قربی
قربیت کمتر از خود رحم
نگذرم من و کنای چه کردم

گر خام و زیر پیلو پرنیان است
پاسخ دادن خسرو شیرین و دیباچه شیرین و از آن بالا
دیدن و فرود خواندن و از ذکر شکر لب لیس شدن
دگر گفتای شکر را از شیرین زبان لطف لیس شدن
وصالت خواجه تاش تا کی
بباد از زلف مشکین دگر کی
خطا بت کرد با تاج بگیرت
بود این هم وفا کز مهربانی
مرغ از گرمیت بالا چو
مده دمهای سرد هم از
بیین کاب چشم مستی
دگر بالا تو آن زین خاکم
کباشد نوع از خویش
کنم خود گر باری نشانم
دوا باشد که تا بند ای خاطری
جوانی تست مردست ای
چو خود دامنی بهر شکش
بعاشق شکر خان سوخت
ز سوز شکر هم تسکین نیابد
بر دو دلم که در کارم هنوز
کمن خون صد ابی بر خواب
کنانم گر خویش شرم

زاهم گر دو دل آتش در کنج
زمین آزده و بیمی بایم راح
دگر کی بی ملی باد خوانی
بیاسخ گرد اسکندر کنیزی
بزیبایی چو خورشید جهان
ز لعلت چشم خضر آب خوری
چو شیرین بشکند نقل چه
دمی زهرم در آب زندگانی
فزود آی ارچه بر جام
کی از آب حیات آیینه
بر آن شکر مبند از دگری
دران از درد آتو گر زنگ
که خواهد گیرد از خویش
مکن خواهم که خاکی در
بجرم دوستی از دوستان
بترس از تعلت دوز خوانی
شدی هم شیر خود از دم
سگ صابر با بانان
شکر چون شور شد شیرین
بسا عشق که در بازار
چه سوزی تشنه را در
دگر خون ریزیم هم با تو

نگاه و حذر باشد شرط یاری
بخوش خوی توان یافت یاری
بآزار غیر جان مست کشای
چو خواهی پیشه را انگشتی زمین
اگر باغ پری اوی نمون ساز
بلب راحله داد و از خود آخر
گر شاها تا به شاه جهان شاخ
سکوت را انگ بر کشتی
ز لنگیتی که خود در باز جویم
شبیم ده جو دویت بیم و از
براهم ترین دل و از خوش
چو اگر پیشه بنگاهی تیشه
دلم سوزد ترا داغی خود
خواهی با نازیان خان دوستی
ندارد باد اگر یک نفری
عتاب گر شد او دسود من
ندانستم که چون شیران است
نداد بخت من آن دلدار
ترا اپنان بیرون آفتابی
رو ابا باشد که با این
حیای کش پستی دفت آید

خدا و ندی بود آمرزگاری
چو بر خود دوست باشد دشمنت
گر غافل نیست دوران کاری
پایخ کس شیرین خسرو را
نظر سوان کردن و از آبی درون
دو دان گر دکنیمین خوی
ز مشرق تا بغرب سکار
کلید عالمت در آستین
نه دلسوزی که با او از کریم
چو صبح خاب که کوش
که آتش بلند نور خانه
دلی بینی زجان کوشش
که بیند از م دلت
بس که چه عجب بر بیشانی
دو دل بر خون چو باد
زان پیکان زه آور من
بخون در سخن آری
که با شم خون تری را
بهر گرشه بستی در
ز بی سپکی نم خاد
قضای ما کیا نشین
سیاه دانگ نما کا

بدین خواری مرنجان
گلی کز بوی نوش
بتوان تر بکیتر از
طلب خود ز دزی
فسون تر آزاد کرد
دعا را زیر لب
جهان اجرا خود بخت
من آن طاوس کنجیم
نیاورم کین کر ما جان
شبیم را غم دود و از
دهم بر باد حسرت
تو ای ماه خوکه در جام
من از نشست بین تماشای
بسوگواری در جام کردن
دل دم جو خوشت انداخت
ترا من یاد را پیشتر
زمن در خلوتی جو خوش
مرا بکه ارتا بیرم بخواری
نم ستا جنین بیهوده
کم نگاه با خود زیر
سیاه دانگ نما کا

نگاه فاتحت آخر مدی با
رو کن تا بر دباد خواهش
بتو تر بکیتر از کیم
طلب خود ز دزی بر کردن
سخن را چشتی زندانی
سر کردن فرازان در کنگ
که دود دل سیاهم کر
که با بیگه نه توان
سیاه دکس بر زمن کر
بر سر ای سوزم خوبین
خدا کن زین جو احتمای
تو خوش خوش در بلاط
بیا یاران مرا بر نام
بجز آزاده کردست کر
از آن در ساختم جوی
که من خود آفتابی
که از خواری بتر زنار
ز زر دیگان خدمت
کنیز ان ترا با من
که دشوارست با کس

جو خالی کرده از کوه خوریت
بخوان سوی شبم زین خوانی
من آن بازی کرم خوبین
جو تر کس اطریق نازی
مرا زیبه بدین صبح
کمن خورشید را همان
نه سر جو تانست این
نظر بر لطف و دمی کز
جو خسرو دیده کان آهوی
جو ابی باز از ان غدر جون
و طبیت و اجتنبیم و
ز خسار تر جشم با و پر نور
تر کر نشاندی صد زبان
کر مه سری بیش بدی کا
کر اقدر بخت کمتر نوری
مدم جندین ز سوز عشق
کر از من بیرو جون کل
کمر زن سیاست کا بازی
تجیم ز اشک ساب تا
در صبح امید ای عجبت
نه سوی کاه سپیم کر

بیا خوش نشیند بکینه
کر ماهی نسازد مرغ آبی
کر چین دردم پستانم
بهم صد جان و از لب
کر بر خوبان کنم صاحب
کر با مم در نسازد آتش
کر آلوده شود پایش
باغ دلان خسرو بیشرین و التفات دل خویش و التفات جشم شیرین را بجناب ابرو اعلام کردن

مشاد و کر کشیدی از ان
برای بوش دیت
و زان رخسار و زیبا جشم
اگر بیگانه کشتی جانی
پذیرفتم هر روی کر
کم بر آسان کردن فرازی
کر از دل فرق باشد نامه
تو از دل بازی ما فی
شبم را داد تعلیم درازی
کسی در نه بسیم کاه
کر با این شب غم نا بدیت
نه بخلی کر زبان شم

کرانی داد وی جشم خاکی
خیانت کرده با جان
کنیم جون پری از من
هم کر آستانت سر نتابم
سی کن هر جه خواهی
و کر سوزیم هم سوزیم
علم جوان زبان عشق
بشی دارم دمین دار
من و شما و جانی
تو ای فتنه جو شمع
ز آه صبح مردم دیر
بجز آهم و بخت خون

بجو دادن نشاید مرغ
جه خوبیست با این حسن
بسی کز جب کرده دم
بنا کرشم کز جون دانی
اسد طاوس را در جشن
جو من با سوز خود شادم
من آن سروم که در دل

خدمه طلعت منادی تست
کر یک کل باغ از ان
بر کی قوه دانم کشت
از دیم خون کل در کردن
کر از دم جه ساز دیر
بیند مرغ آتش خواده
که سر مرغ زاد کل
مقرح را بسی خورد
تو ای جه او بیشه شرده
دلم دیوانه زنجیر
جلالت جشم جاز او
کر جان باشد پری
و کر سیتو زنی رخ
کمن بر خدای از خوش
کنا بخت بود طلوی
ترا معشوق ندانی
کر ناده دز جانست
ز آزمای تنی جون
جه دانی حال شبهای
خودم بر شیده و جان
کر شیر کر سینه از جان

مرا دوش بیرون دل مرا
من از دل ادم این غم تا
من از ذوق تو صورتی کم
گرفتم خود که ما آسا
گهر تو خوش پرو بر جوع
بهر گیر و جشن خوش
چنین آتش دوش گیرد
مرا جانیست هشت
بزاری گریست دهساب
کسوق تدبیر کارم بر
بشت خوش باد بکسل
دگر باره بکار سر
کر شاها بادوان فرمان
بیا ای تو جوی ملک
تفت پرستیش شیرین
سخن بازی که صحرا
دلم آتش زدی جانب
بیرد اوش من بهبود
بمرگ یک عذر بکلم
جنان ماندم کیج خار
کجا جو یک پس الله

کمر بستی ... کمر
خوشت بچشم حرمت
تو تو چندین غم بر دل
زدی بشکستم کمای
چو تو تو غمزه زنی زان
یاری کی کاه بیکان
جوانی چون بر آرد
اگر چه تاب شوخت
باسان چون توانی
مباش از پرده سنگ
کر با غاصان سیزه
که دور اطاقت دو
بجلس کر نخواهی

پاغ کشتن شیرین خسرو را دمال خود و شاه کرفتن کوشش
در کوش او رسانیدن و از برای عشرت کر از و
چین بر سر شرمت است خسرو را بسان غنچه
طعن کردن و عارض را عوض جمال فتنه بودن

کر کم شد غیر بان در جست و
کجا بت سرفت صفات
زخون دیده کرد هم
کو بوست دلاله از
کر از سایه خیم روی
تبیه و بکنکو تا نشی

مرجان

مرجان پیش از این اندوه
دلم خون کشت از این
کسی با دوست باشد کز
نه ترسی کاستری خود
هنوز اندر طریق عشق
برون عشقت کر بیند
دلم صد پاره شد کز
تو در پیش چنین شیرین
بسی کوشیدم اندر
کنون کز بیخودی شد
کر فتادم بدست این
دل آسوده نشناسد که
تو ادهی کی کباب
جدا افتادست نی
هنوز از زهر خون
هنوز از زیر خون
هنوز از غمزه پیکان

رو کن دخترا ای مرد را
دلم خون کشت از این
که باشد هم دلم اندر
که در جو حاضر و در
کری باید هنوز از
جو عشق دوزه و اندر
فرو خورده دلم بس تیغ
کمن با خون سی کردن
کر بوشم تا چه دارد
نداد بر کی بودن
بیا و کس بدست دل
ستم تا دیده کی دادم
مرا هست یک از
کر بر جون تریاق
هنوز از زخم پیکان

شدم در هم ز حال در
تن من استخوان شد زار
زیاد ایغاه که از
فتت در من جان
جو باشد تشنه و الله
مرا کر بیکی دل بود
کنون بین تا جسان در
خدنگ مستمر از این
وسن بر دو ختم از
زدل تا جند جو شم
تر آنکاه کاهی از خود
تو خوش خوش بجوی
تر اباشد صلح از پرده
هنوز از زخم جو بر
هنوز از سیب بین
هنوز از اندر هم صد

پاغ کشتن خسرو شیرین را و جوشاک شراب خوردن
خود که در معنی خون خوردن بود از کینه دل جون راح
درون صراحی دوش نوشیدن و سودای زلف
شیرین را که از دل کشادن بود ۱
خال را بیرون افکندن و حال آوردن ۵

نه انم ما کر اکوهم
کسی بس سکی ماند
شاهی یار باشد در
که خاکستر شدم از
فتک باشد نه بیرون
برون مرهم نمی در
زدل بر بیکنم جون
که از خورشید دوش
فرو خورده هم ستاسای
برون خواهم فتاد از
زخال من خبر کی
هنوز من هم ولیکن
مرا هست یک از
هنوز من سپر بالا
هنوز من دیع لولوی
هنوز افتاده زلف
کی کردن کردن کی
باز آدمی دوا از
کرای چشم و چراغ
زهیت رخی در سیه
حیثیت محمود کاسر

بباد اجشم بدریا بار جستگان / ز کلفز ار جفت در جشم شاهد
بی خوردن مزن ملعن خواستگان / که خونبهای خورد از بهر خواستگان
زبی خوابی چو گرم هم ای / کم زین نوش داروی خوابی
شاخواب از بهر آنست خوابی بیدار / که بهر دیدن دید او تو بس
جنان از دیدت در خواب / که از ذوق دن او دیده بیم
دین غم زان دو دم شوم خود نام / که چون بیمن و شوم خود نام
بلی کس کو بیش باد بیش خورد / دمند انفرنشش کاکه نوازد
دمند انفرنشش کاکه نوازد / می کوبی که دیدار از خواب
ز جام باده می بین خمارم / خرابی می نه بیمی کز تو دارم
ز ذوی می کرچه در جام کردم / ز تو طوفان خون اشام کردم
از آن چو چه جی بی کو / دین طوفان تا شاکی کو
نه من می نوشم از عشرت سنگ / که بیدم زنگی ریزم آبی
ولیکن دوزخی زین کو پرین / بگاه گشته شود از نظر تو
چو باد آرام نو کر خود دارم / روان از سیم خود آید شرم
منم هر روز و این نکت بگو / تو پندداری کون سم شاه
بلی کس که او سرست نماند / که کس را چو خود در سرست نماند
من از باد تو سر ساعت بحال / ترا در کار من مردم جمال
ترا در کار من مردم جمال / عجب نبود ز خوبان مه کمال
بیا نزد ما کسی کاندر دست شاری / بر او تو زن بود ما پیشه
بلی از دق باران جان / بر تو خود شیر کیر اندر تنگ خوش
بس تو چه کم کرمی انسک خوش / مرا زاندر سرم چوش خواهی
بیخشایم بر تو می کر دانی / میان آب و آتش خوش کم
ستانی جان و هم بنود مرا / دمنده زین زبان پیش دوست
دلم پر آتش و دیده پر از آب / میان آب و آتش خوش کم
ترا کر داد بیزدان خوبرای / مرا خود کشته دیگر چه کوی
تو خود اکر نه زاندازه خوش / بپرس از جان من آن آه جوش
چه اکر ذوق خود را کشته شد / شاسه انک باشد جای
تو دانی صف خود کر کرد / ولی چون من کری بود نیم
تنک را دهنبان لذت بیان / بپرس ز کر بیر زیش بر شاه
زمن پرس آفت تنهایی / کر کر دم در سرت بیانی
کر کرده طالع اندر کنجم / ندانم بر چه طالع زاده هستم
ما کین اورنم تا باک کاست / ز زلف و خال شب کاهم کرد
ز خال عارضی دارد حیات / که هم با تو زنا و خدا دو حیات
تو خوی تنت از جیاد دادی / کزین سان خالع در داد دادی
از آن شد در سیاه آن خال / که خال تست و داد ارباب سکال
ندانم تا چه نقش از جیاد دادی / که خال هم تو کی کرد دست را
من آیم بر درت تا خود کرد / بسان که سیدان طلب خوار
تو می رحمت آرم تنم تنک بکر / کشی خوبرو تنها بان خوبی باز
بلی بر زاهد کیرد آخرین خواب / بپای خود در دو کوی تنها
کنون تا شتم ز خلق تنم / بجمن مرحوم اندر آن باشد مرا
ببین شاهم که خاک آستانم / مکن با خود برابر آستانم
تا کل جرب ترا باشد بر تن / که کرد خاک تیره جای دو تن
ولی کل خود در کش شیر ست تنان / ز دوغش توبه بتوانند کل تن

مرا این

بدان دوی کز خشم دوست / بدانه خواند و خاک قرست
بخانم زود کش زین خاک پر زود / که خوشیاند از یکه یکه کش نار
مشو بیکانه چون دو چشم بگمن / بیاموز آتش از دو لب خوش
چو کرده مه دو لب با هم بکنج / نفس هم در کنجد در میانه
دو دیده دو جوانه شنیده / پاغ کشتن شرین حرف دو اوج تنج زبان از اوبر آب
که هرکز دوی یکه یکه نیند / سر تنک نبات از خشک تنک
اگر باد کشاد آن سر و کشت / حد نکاه داشتن و بعد اذان ارزبان
صدف را شنل در دارند زنی
اجازت ادب را شیدا / تنج عدت سخن کشتن
دت را دوت دهن سان این
دعا را بجارت دو اوج / کر بادی تا ابد کستی تعذاد
زده در آیات تر تا آسمان کن
سری کر تافت کردن دو اوست / دو اک باز فرک طلاست
کنی چون بکنین تنج دارش / جو شیرین سابق دوست در
تنا می شد اکر کشته نزاد است / کنز از اجه جای بر خوار است
اکر بهمان فزود آبی دو اینک / دکر خون ریزیم بسم آبنک
نزیک جان کرصد و کرصد / جو تو خواهی مرا آن جو حیات
بیر جانم امانم ده از این داغ / درین ویرانه کو کم کیر یک باغ
ترا صد نافه در مشکوی بر تنک / ز چندان کل تنم تنک بیرم خشک
کران دوست نداد این بخت خوش / که در کیم بسک سنه کرش
ترا نام اینک بر بام بر لی / مه تو بیم و خواهم دعای
ازان بالا تر آمد ماه منظور / که سر کس را رسد تو دکی تو
مرا این دولتی بود آسمانی / که کردی بر سپهم دوست سلطان
ترا چون تو سری باشد تنکا / که تعظیم تو اقای کند بای
چه بر خیزد ز من خرما و مرا / چه در خورد تو این زنان
چه در خورد تو این زنان / بکنجد سلیمان از در
کر افشانم هزاران کان تنت / نباشد نیم خرد پای تنت
کر دیده ام دو بجوی شد سال / کم مه لطف بر بایت شادی
اکر صید ارد از تو تنت / چه بند ارزی که از دست بر دم
بجان تو که جانم را خار است / شبم سالی و سال دو تنکا
ز عشق پای بر دست آنجانم / که دیدم تنک کشت عالم
ولی زاهد تنسوزم جنک با / که از تو تنک باشد
دمد مردم بکوشم عقل و دار / کزین آلوده کی دامن نکه دار
دکر دیده که دیدم جان سوای / که خال تست و داد ارباب سکال
بیاد اعشق و تنوی با هم نفت / کر بای پارسایی خود کم نفت
دم خون شد ز سر تا پیش دیدم / بسان که سیدان طلب خوار
بصحت با تو نتوان دو بال / که تیمار نا دکت دو جمال
جو مرغ خالی کند رفت پرواز / بپای خود در دو کوی تنها
در آتوده شود این اش بال / بر بزم آب جندی ساز در خاک
بباد اکر ازان دو خش تنک / مکن با خود برابر آستانم
بنام تنک شاید کام جستن / کزاب روی تو ان تشنه تنن
جو خوش بخت ان کالی زاکان / ازو عشق تو بر تنه اند کل تن

ببین تشنگی کز آخر پادشاهم / بهر موی هست پنهان صد کلاهم
ز حسرت با کمر آب بیم غرقم / ولی بر آتش دارم صد تشنگی
ستاره گر چه در گرد سر جهت / بگردون تنگ از نیستی تنگ است
سر بیغم کیم دون سوداز است / ز قربت با کمر دور مستانم
کمر در سبب میدان آیم باهی / بیک ناوک رهایم صد دل خاکی
گلکام از خوی شاهانت دهی / ز خوان خاذ نام خاذ بر روی
گلکه بیجان زن از خوش کند / جوشیده وحشت از دل زخم
بجلس هر گل از من بوستانست / دو آیم در دو خانه مهستانست
کند گلگه نزدیک از خوش / ناخنه دو گر چه کنجه و بوبار
نظام توبه نیز این نظم و بر خوش / دگین چون کنم بود تنان تنگ
تنام کم کر بشیر از دند کار / بجز تو که باشد کر بیشیس
بلک است حصی کو بجنبا / بگر تا زد دم هر دو تنگ بر باد
گه تا دهای خود بیند هر خوش / هر ان کاری که باشد بر تو شاد
ز تو در آیت نظاره کر ان / زمن مد پسکند ز پاکوان
خدا کن چن و این هر از کاه / تو اند کرد سوزن کار شیدا
بدا هشت خاک کرست سلیمان / گر شیر نیم بر بیت با هوشه
که تو اند کلک دین بخرام / دگر زمن چیس آن انام
بدان زان که نزم خود زیاد است / گران جشنه بیتو بر کسی دست
که افتوت زه ار ابادی کرست

فرود دیدن شیرین پالوده و پخته

بخت این آبکشه از دل کشاد / از صحن بام سوی طبق در طبق بر شیده باد کردن
جو خرد و باغ دلم اشیند / و صلا زد آرد شیرین آشیند
فرود آمد ز خشش سیل نور / و صلا زد آرد شیرین آشیند
کنیزی شد صنم از کلک لاکرد / گرا بر از گریه دریا را طلاکرد
شکر بیب جون شیدا ان ستاره را / بیکبای خانه ان ستاره را
خود را خواست تا خود پای دارد / بسر تو بی قدم بر جای دارد
بی کر شید جان سستند بیخ / نیامد پند با دل سود نه بیش
جبری طاقت شد از تیار فرمان / وز ان صبری ز بر سنگام کرزن
دل از عقل خیال خویش برداشت / جلاب تنگ ز نام از پیش برداشت
زبی صبری و دید از پرده بیرون / حیا دامنت از کرده بیرون
چو آمد پیش آن از دو خلیج / پشیمان از خود و او کرده خویش
بزاری پای شیرین پای کل / جواب چشم خود غلطید از خاک
ز نیشت زین جو بیشان ان / زبس دود ان که او بادا فتاد
فتاده سر دو بیش تا در بند / دل آشفته و دیده بیند
جو باد آمد ز صنعت اینه از روش / صنم بر خاست با صد عجز خوش
بخواهش ست زده دو ان سلام / بقبله شد زده دو ان سلام
نشانه ش بر سر بر که بر آمد / زمین را کرد از ان شکر آتش
خاذ شام بود و شد دو تا / که ان خورشید شد مهمان سیاک
شب از کیسه جان نامه بگیرد / ستاره ماه را پیرایه کرد

جو خوش

جو خوش باشد بتو روز جوانی / شب وصل و شراب ارغوانی
صباح را کاه وقت راه مرغ / بیین بر کم کاهی بیکر کرد
ز موی خوش کمر بر ماه مرغ / آب
ز سوی شاه جنین محجوم راز / درون خوانند با صد پرسش ناز
نسیم این سوز شیرین کرد
وز ان جانب کنیزان مجلس / بجاریه از سر ناخن کر بیک
در آمد باره طنبور دست
ز تخت بار بر کشت ارغوانی / خوم بر سینه راه داد آواز
نوای نیز دند آن دو بیخ
چو فرخ ساقی باشد که تدبیر / سرود کشتن باید از بان خنز و از کنت جون ابر دیدار ان بر
جان کز صفر کرد اند بیشه
کسی خوش خوش بشادی جام / در شت رو و بر بط روان کردن در شرش را از ان نزد
دهاش ز کنه با هم تدبیر
که از لبا خیب جان باشد / که از دلها جاه خشم زدا
کسی بر سر کسی بنبل است اند
کسی کین خواب عشق تیت / کلید دو تنش دلستین است
اگر جمیتی وادی زیاران
که کردون کر چه جندین شیوه دارد / دو مردم را هم دیش نیارد
دو تن کر جمع دایم دو ترا
شرف زان نیکنه مرتبه شد / که او جمیتی را دو تنها
نبات النش کانا دارد شاه
بین چند ابهم از دو جمع هم / که تا کیجا دو دل کرده فراهم
دو در دزی کر غلط کاهی بر آید
اگر خواهی که جندی زنده مانی / بخور باج و خش و بیستکانی
بساشر بت که خوش کرد ذات
نگاه کشش کی کر جمع خاند / زمانه خود پراکنده ان تواند
بس از عمری بود پیوند خوشان
کند کرسی باسی شیر بر دود / بیک زخم تیر نیم شوند زود
درختی کش زبیس صد سال زود
جهان با دست و مردم بکل بیاب / بیاد اندر زدایم کی بود کاش
نیخ سیاه کر زند می دست
جو در غار اسار آرد هم تنگ / بیاد ابر خود و از سیوا تنگ
چرا کل بت با بر کل در دش
تقیت داشت باد از دار کردن / کر پیشه و خایان زیاران
تران سعد جرخ از نظر دست
هر بی کش بنار عشت سر نشست / بود عمر بیک کر خوشت
کسی کز دل نباشد سوی آن دست
بیا ای دیر یاب زود بر بر / جو شربت داد و تیغ تیز بیکنه
تران کس کز کار جان خوار
دم کز تو تیغم با بین بیافت / کمس کرین کر بری بکنیین یافت
چه دانی جرن کس را بکنیم

کزان نزد و پس کار دیاد کرد
سبند آن سو بر آن شاهی نشست
پیاله نوش کرد و شاد بنشست
که جان از تن برون بیش شان
دو کفت این قول بر هم عشان
دو عاشق زنکه با هم تدبیر
کسی کجا بر صلح آرام کیرند
کسی اف نه بجز ان سیکه اند
ز دکه بیشکر حق کذاران
که جز او یا خود فرقه اند
پراکنده از ان خوش علاقه
فریب آسمان خوردن شد
جو خود دی است شوه ذات
شود صد جرخ کیکه بر پشان
بر آرد باد از دو در بکردان کرد
کلاغ اند از کنکشان فاند
قضای برک در بیش دیکر
کریادی دیدار بیش عشقین
ز دل بیش نظر کرد و ز انو
جو کنج سلطان زان در بیابی
که کر تیغم زنی دانم بخیم

سخن پیغام ای ترک کمان گیر / گر ایستان خوست دفاتر گیر
کسی کو را بود زین گونه دردی / بخواهد کریه حدیث رنگ و زردی
خرابی که پیشت نشیم / به از نامی که دردی دردی بریم
چو مرغ آمد خفت باز دم باز / تفحص چو به یکجای آشیانه
بشت و بر بستان نمی دست / برهی دستان زنده آن دست
بشت و باغ من ادی جو ما هست / چون زان ادی گفت شام
من و بهار ای از آن دو دست / جو دا آغوش آمد سر و گل ای
مه کن مرغ گل ای ارد باد / جان کر سیج بروی بیان جی
چو دست باده زین نو دست / زمین بر قد و طبعی مشکشت
بآهنگ جهاز این نو دست / چو روز است این کجم سا گاست
بیم در دست وبار کر گاه / شکوه ذوی کند شاخ جوانی
خضری بزد آب زندگانی / بر سر از قنون عیش و ساز
سرود عشق در جان می گذرگاه / بیم داد یو فتنت خواست
غم از دل رفت و بجوشانده / صراحی باز کرد و چشم نرگس
گر نیست خانه شرم بر بست / کمر رضوان کرد مهمان وش
کپر سان کو بکو ایجا رسیده / کمر خرده بجیت آسمان را
که صبح عشرت از افاق بر دمید / کمر پیل آمد از دریای جود
کدار سر تازه شد گلزار امید / کمر دولت صبا را یافت زیر
که بوی آشنایی میدهد باد / در ای ساقی خوشید پیما
صلای خوشدلی در دو جهان را / روان کن شیشه کز تم شادمانی
که کشتی تنگ غم را بگذرانی / رسید آن مهمان کز بیم جابر
که یار از آب چشم کرد پیدا / نسیم گل که در باغ این حقت
زخوش آشنایی شد آیم / زمی خواب کز آن صبح شام
که رد دیدست بر کل یا چشم / چو اینبیت دوای آن گشت
بجوش دل کنم کمین خاش / بر آرم تشنه و دریاد اگر شش
که دهید ای جان دولت بیت / تو در خواب آمدی یا خود خیال

قوی

تری بادی می کرد و تیم / عالم دیده و آگه تو در نیم
اگر جانت و گر پیوند جانت / گر جشن باز در دریا و ریزت
مرا یار خود خوش می دهد خواب / بینه ای ابر تیره چشم مهتاب
بگو ای بیان هیچ کرخم / حد عرش نشاط و لیز و دست
بگو ای زمه کاروان نابتیل / کر پیش چشم شو پیوند تیل
کسی و اگر وصال دوست دست / زدولت مسند و تاج و تخت
کسی کز خوبرویان بر مقدست / اگر در پای شان غلطد بخاست
ندولت مسند و تاج و تخت / زخوبان روزی یک دو نیست
رخ خوب ای ملول جوانی / جوانی نیو دنیا شد زندگانی
نمیدانی جون ذوالین راه آن را / بتاراج از هجر نیان زرد
نزاری بارد جانی و کرداد / شراب عشق و اسی نمر داد
بران سان این قول ذوالنون / کر آتش ذو بجنه و زاد شیرین
زمی روشن جو خورشید صحابی / فروغ رویت از شب تا سحر
سرود کشتن بار به از زبان حزن و از کرفت / وصالت چار و سیک بخیزد
نبض جربط صحت در دو حزن و بیان کردن
تخت جمله کشتی کشتی کشتی / بیک کج بت بیتانی زال
بیچ دیگر شد صد جان نگاه / کند جون باد از آن نفس کان
مکن زیغم مسکین و اگر دیگر / که تو آن داشت دل در دین نخم
کسی کشش ال بزیری جنان
تو در خرابی و خوش عشق داد / مکن کردن تجلیس خون کرانی
حریت جو که بیدا نوش
مرا از نالشگاه و زوزن / فراقت هم بران خوش کرانی
بکاه حمله کرک تیز دندان
اگر دیم دیده دوران افلاک / تخواهد شد کمر پیش ست تاک
بآه عاشقان تا شکیبت
بدان رخ که پوشد ماه و خورشید / بدان زلف که بر جا زد تیغ
بدان شکر فشان قند تنگ
بدان موی پریشان کاسمان / که فتوی میدهد بر بست کیتی
بدان بالای جون سرو دلرا
که یکدم زیر بات جان نشانی / به از صد سال بنشسته تو زندگانی
رخت جون شمع می سوزد نهانی
جو نوشی باده و لب را کشی لب / بنیشان جرعه آخر بزمین خاک
ورم نمی می زان جلاب
اگر دولت نداد این جام / که در بجانی زبان خود بنام
دعایت دار که کم تیغ
منو بیگانه آخر آشنایم / بشنامی فنی از دو عالم
از آنکاهی که باز از تو شدم
فرو شد جشن خورشید / که داد و دوز بازاری جان کرم
دنیا بجان و کان پر قند
صورت جون یکم دایست / کر تشنید کمین در کفیت
دران رسته که رنج جان پر قند

نه پندارم که باشد هم چنانست / چو من کاسد متاعی در دکانست
نداد و قیمتی سوزان دلم را / که آتش را نگاه نشد مدارا
نداد و پیش این حاجت نیارم / که در خدمت قبول از من ندارم
کنم کم خدمت سالی دگر هم / برم صد پایه از پایین تر زیر
کنم چون پیشه اسپ تازی / بود اول تو هم صد کام سرتی
چه باشد بر سر او افکندن سنگ / که بازش سوی سبق باشد آهنگ
چه باید خرمنش سوزی و دل را / کریزون افکند پیش چرب
گرم نه سوی خود زنگی نوز / تماشایی ز آتش آخر از او
اگر شادی ز عالم دست بر بست / اگر دولت چراغ افکند دست
بجه اتح که جوت بیرون نوز
تخت را تاج جان من گرم / طرب سای جهان و من گرم
تخت سایه و کشی بر شاخ / در آمد آفتاب اندر آیاغ
چو دود و بار بد زین خوش شیخ / برآب زند کاهی کرد خاک
کیا و این چه گوید کین / سرود گفتن کیا از زبان شیرین و درویشی بر بسته
شرابی بخت در جام کلاه زن
سر گلاب کز کس ست / ضرورا از خدمت خارج بودن و از سر تا زنده گردن
پیاله بر گرفت و بلبل آمد
نسیم صبح ساز از گلزار / بجنبانید دامن گرد بیدار
سزد نم بود خواب ناز در سر / ز بوی دوستکانی مشترین تر
بزاه صبح میزد بوی خوردم / بیان خواب دستی می خوردم
که در آغوش آمد زاد سرمی / چو طاوس بجان تو زری
از آن سایه که دولت بر من افکند / کلم در جیب و سر در دامن افکند
در آن خواب خوش از بیگی بخت / نهادم بر ثریا پایه بخت
بماری دیدم از لطف نگاری / خضر خواب حیاتش بر دیده
نشاطم تازه کرد از باده ناب / خادم داشت از جام طلب
بچه دل سنه جان ایکاش / بنابیه دزدی باز کاکانی
چنان کرد از شراب بر سر مست / کزان آواز خوش از خواب مستی
چو گردم همیشه ای نازنین / حریف خواب را دادم آزادی
جام خود چو گل / خیال خواب سر در کشتن بود
مرا این خواب خوب از بخت / عجب خوابیست دولت هم خداوند
ببین تا چند بد آشفته بودم / کزین سان خوابی اندر خواب بودم
در بلخت تا به ای دوران / که مرکس را بشانی در دست
سنودم چشم و خوی گفتار ناز / بیکاهی دوست بر روی کار
چه خوش کاریست روی دشمن / گهی سنگ و گهی خاره دین
بیاری صاف بایه بیرون / گهی چون دود باشد گم گوش
ببین از کرد خوان شکل کاکل / کرست آینه بنده بیزی
نه سر کو یار ما باشد وفا دار / نزاد این نیست از نیاز
نه سر آبی که چو دارد کلاست / نه سر دردی که کین شد شراب
نزاران جان فدای شاهی / که باشد در دلش بوی گلاب

کسی

کسی کز خرد و کار آزمایند / بکار افتادگی با آزمایند
سنال از خاص و عام خشم شاه
ولی کاه که کرد جهد بیدار / تحفه شد تحفه شوم شاه
چو دلسوزی که شد کرد کاست / وگر کز یار ما معلوم باشد
نه بر مردی راشد بیدار
بر هم سنه دان شکر نافه / هم آخر از سر دو یا نافه
وجود مردم فرخنده و بیدار
کسی باشد سزای تخت تیز
روح می مجلس بیست / گمان چون تیره شود جهت
چه جز او فقه یاری چه خوز
بر و با چون خودی کو مهر و ماه
زمانه بر شد کین بیست از / که کرد با کرد شنید راست بازار
مقام کرد عقل باشد و خانه
کرک را کش بر تر زیر
چه اندر باغ عوان اندوخت / زمانه کرد نتر شد کرد کرد
بدان را نیک خواهی خود از
چو سوزن خار کرد ابا
نیکی دوستان را دوست / چو باشد دوست بد دشمن کرد
زنا باید که سوزن بر شاخ
زغم و بخت چو خود از
مرا دان آفرین بر شاهی / که بتوان یافت از بی زنگی
کسی را کین سعادت یاد باشد
بزخم خون بیکاند آن کرد
نیکی چون بر بین خوش / شکیب حاشا ز ابر بی
رباب بارد شد بحر بر داد
جنگ از سینه غم و اجع / سرود گفتن باد به از زبان خرد و سر بزرگی کردن
و گر شال یافتن و از ما بدین و روده ای کهن مشرق را کردن
زمی چین و جوانی از خود / درخت حاجت بخت جوانم
سزد زلف تو خلقه کاکا جانم / خیالت مردم چشم شانم
کنزی تا کجا می خوردی / که این باغ از روش کرده
که این خانه کهن شد بدین
گر ابجد این سعادت کرده / گر ابجد این سعادت کرده
اگر دوست کجا بودت کند
گر جانرا از جالت کرد کهن
اگر دریا یم آن ز سنگ پاک / بدیده تو تیا سازم هلاک
جه دولت بود این خشت
بجان روی کزان / در آب خیالش هم در چشم
بین زاینه روی صبح
بدان عقل مدار آینه در / در آب چشم من بین صورت خویش
آینه کنم این حس
تو هم خود رخصی کن / جاب آینه گیرد تو بیش
چو خواهم دیدن روی
نه بینم چون تو باشی / کرم خود بیشه پیش آورده
چو بالعت بی هم آینه
را این آرزو در طالع شوم / خاری بیست و مرا بی هم
نپاید نقش آب ارچه خوبرو
چه اگر دین زان دو بخوبی / بشیشه بیاست بنم از بند
نیاید مرکت شاهی مرد

غمی دارم که پایان ندارد / سخن گویی ولی جایی ندارد
تو گر غم خاری غمی زمانی / چه دانی تا چه باشد لذت درد
تو من از وی ز خوش ای ناکام / تو پنداری که من خود بیخ ام
چه گفت آن خوبه ای خلیفه / که در کل ستاره تر آباشد تا شاش
ندارد ای از جا کم بیش زین غم / که از صد بی ات کرد دیگر
بپرسی کز کرک بستاد شب شاش / غم تیت بودی مهر جانش
بود بر سار بانی جون شد شیر مین / غم بار از کام جان شد بیش
اگر سنگ آهنی از من بر بیاش / که تا جون عود بر آتش هم پاش
ز هر ار جانب بیدا در کرای / مرا ای سوز تا باشم ز ان غم ش
که پروانه نشاند دو دش آتش
بلکن تا زغم جون موی گردم / که گر بنوازیم عد خوی گردم
نوازش سنگه از انصاف نوز / عروسی که سبد از انصاف نوز
و گر من رفتی خلیم ز ان / تو خوبی ناز بیشان کی گذاری
مرا وقت ارجه آرد موده بیش / بتر زن کی گذارد بیشه خویش
کسل ارجه تا زه روی آید بیر کسل / کلال عاقبت خوش شکر آرد
چه دیزی قطره ثانی خوش بود / که از ظرفان فرو نشسته دیزی
سن آن شیدم که جون آیم بر شمع / بدندان بشت است خود کرگ
که کان آهوی مشکین کیا هم / بدان مشکین سنج جون گردیم
بی جون سنگ مرجان شیخ فرد / ز مرجی بیل از بیجه باز نه
اگر جو سوخت جانی زان کلاه / بتر زن کی گذارد بیشه خویش
ز مویش کرچه جون مرجان بود / سوز ش ز مرجی کر گذارم
جو دو دیا بره زین خود بر دار / کنیا ارغون خویش جو باشد

سرود کشتن کیمیا از زبان شیرین و تراضع نمودن ملک

دو دل کرد ان کرنه کرد ان / از نوازش بیا بر و خر و راه ان نوزی تر شد کرد ان
نظر مه زین مکن بر زیر دستان
کجا ای ای دام بر دیبستان / بیوی خود مسقط کن دو غم / جو می باید جنبانی قدوان
جو اشاید بعد او در رو دن
بر بیه ای نشاط عود دیب / که او دو مه که بیش کیه بر خواب / مناز از کل مزوزت ناز بیش است
که یه کل را قوان دیکین است
بنا شد صبح روز ای ای / نه باقی ماند اندر زن جا بی / ببین کاب جیش انداز
شب زندگانی من کرچه نت
نه خسرو کرچه کیرد بود دو / بنز کاندا خطر بیش از ان صبح / که از بیلان خطا کمتر شود تیر
حقا نی که سر ای کار کیرد / بلا آسان و غ دشوار کیرد / ببین مه بیش ای فرزو / که نیش شب سوزانش کند زو
ببین طاوس او بیای کیش / ببین مقراض در نقار تیغ / جوانی بیت اندر نیز خوابی
بنای آدمی خاکی و آبی
حصار کل کند کر سر بر فلک / بیک باران شود رشاد و بر خاک / بیندیش آن زمان کز بیل کام
بزندان فراق شان کرد
کسی کی تو نزد ان آمد و او / همین کریه که کسکین آدمی او / بسا خانه که زین دود و کسی بر
نشاید دو پستی الفت

جه حاجت کرک را تا خون ریزد / بلی است استاد کار شیر نوزد / بران کاری نه عقل ای خوانی / کجا بیار اند زین حرت سایه
جو صید آلی که کیتی داد کاست / دل اندر بی وفا بستن روا است / وفا دار آن بود کز تنگ سایه / کنه بای وفا یان بی وفا
کر انا ذکر آی بیکرون / کر نتوان کت آهنی بیکرون / بکن تا می توانی ای جهان کرد / جوانمردی جای ناجوانمرد
نه مردم جا بر بالی ان جا بود / کر باشد سخت رنج وصل خشنود / خوشی کاندر زنش شیرین / بشستی جو کند تخمی ز نوش
مرادی کاندرین دیر بنا کست / جوانمردی کند بیشه شادی / دو جهان جو شب شادی / جه آخر غم دو بیند و یک جم
اگر جه کرد بلید پشت نوزند / بدندان تیز دانه بیلوی بکن / جانه ابرک و نکی ز حرفت / طرب نایاب وحشت شاید
مرادی کز بکسی تست خوش بیش / و کر بنوز قضا و ابد کش شب / حیات بی مراد از کرک کرفت / جو حاصل شد مراد از کرک
مشو زین کونه مغرور جوانی / کر بنیادی نداد و زندگانی / کل آمد تازه شد فصل بهاران / شراب نوش کن بر روی بیران
بدین شربت بخار از دل جهان / نشاط رفته را از سر قضا کن / به آن باشد که با یاران بدمساز / کنیم اسباب شادی را مهیا
دو روزی کز حیات اندر دو روزی / بیا تا رود کاری تازه دوزیم / کنیم امروز مرجان را نثار است / که فردا تا بخواهد داده صادات
کسی کو دو مه بین پیروز فیروز / کر بر فرداند او دکار اندوز / نشیب از بان بیرون کرد / شکیب
خانش در سر فت این تیز / کر کشت از خویش بی طالع کلاه / چار خوانت از سمای جهان / بشرط جاشی کرد اشکی بر
جوی دامایه داد اندر طلب قند / فشاند از دیده دری قطره خند / بیوسی او خورد ان شانی / بیا آورد شرط دوستی
بدو کفت از ادب خیز کین است / بنوشا نوش صلت خورده کاه / کر جون فرد ابر آید جام خورد / دم جام سعادت با صد
شرابی بزم اندر لب طلا / دم جاوید پیوند وصالت / ملک را بر لب آن ساغر فرم / تی ما لب از انشای ام
کشید آن شربت جلاب بر دو / دل صد پاره را پیوند کرد / بدین شادی عروسی خوش / ای انکبین بیس جاد و خود
دو دل کر کرب هجر کنه کاری / باتید نوازند زندگی یافت / اکر نتوان برون از خود جهان / بسی وحده جانانی خاص
جو صد در جاد بیت دفت خواب / عروس صبح را بیدار دفت / دو فرستادن خسرو را کشتی ملک بر دیم دست جهان
صنم فرمود کز کنج خود دریا / و اعلی لب شیرین از دیوان انکشتری عقل کشتن
بزیور بهره دو خورشید پرور / دو منزل است شد خون تا / روان شد خسرو از خوان شیرین

در جانب کنگره ایوان کشیده
نوبتیان را که رنگ باستان
مرغش از ترنج پر خود گشت
چو خرد و خواست گردون دوی
شاهان بدین کشیده منش
چو بر شیرین دید آن خاتم
وقت بجوش کم خوشه بود
ولی در لب رام خاتمی
دو خاتم ز اگر در حق لی
بجست آن ز لب ذوق
وان بیکرد و انگشتر
کر آن خاتم کرنام
در و انگشتری بود و
چو از بسا سکاه شاه
بسی گفت بیکره
خاصه در دلی اصل
خاتم اعنی صد سبب
بخوش صندل و عود قاری
ز کعبه صد طرید چون
چو شد بدین جاز انگشتر
ز بر شیرین گفت چو کان
بسی سانت گر کسی نیستی
زایوان کاما یوان کاهی
چنان شد تعلق کس آسمان
چو بر و بر دوش آسمان
فرستاد آن ماه نو را بر سیک
سلیمان داد خاتم را بشیش
عروس سا خواجه اب
چو سان کرم و دخدان
چو چشم بیک کین او کین
چو شاه انگشت سایه بر خم
برابر کو بی سکه و یا هم
کین دبا کین خاتم خاتم
کر ایمان ای خاتم این
ولی می بوحت زین
چو اجیر ان خاند چون
در ان انگشتی از دوی
بیک فرمان روان شیک
متاع سیم و زر و دو
کنیزان نیز حد ستاره
ز جنس و دیا بان صد
بدین ترتیب بر جلوه
بر آیین شی شاه فلک
روان کشت آفتاب عالم
بسر بر شد بر ایوان بود
بمحو بر آسمان فی بر
کر شد چو شد و سبک
بنو و شرع خواجه اسباب
سلیمان داد خاتم را
عروس سا خواجه اب
چو سان کرم و دخدان
دو خاتم تیز با یکدیگر
شاه انگشت انگشتر
کین دبا کین خاتم خاتم
کر داری با دانی
کر بوسیای خاوران
کر دو جو هم و در دی
جاند انگشتی از دو
جان از جان کنیز و
مقرون تختای جاه
بنور خود و خیم
کو صد کر و شان
عروس را جاه آمد
سوی شیر شد شد
شب تا بیک شاه در

کیک کان آفتاب تیغ
بلبل بر دست مرد ادیه
بدین سان تا دید آن
تک زمرد کاید مرد
در آمد کاروان در آخر
چو شد فارغ دل از تبیین
جو بار از حیثیای بیش
چو گفت شد از جار ایزد
بشتی پر خوان بشت
چنان شیر شایا نامه
چو بر کرسی نشست آن
شه مشاکلان دلاز ناز
بدو پیشی گشت از جلوه
صنم در مرج لولو مای
عروس ای جلوه چون
چو بر رسم عروسی خواستگاری
بس از جلیش بود شکر
روان کرد ش بتبر دولت
چو نشستند باهم در
فرو غلیه چنان آن
کلیع و اوش آن بازوی
گزا بخم کرد کرد ش
که بیجان بر اه افتاد
که تقدیر و اردوش
کند پیر سته دوی
دو یک دل دار صاحبا
فرو خواند از لطافت
جلاب تک و نام
چه بینه آسمانی پر
چو بر خوان و اسماء
می و اوار کرد تا
برون آمد ز ایوان
متاع تک داد و آوز
فلک دیوار کشت از
چو خورشید کو در
سکوه و نوش بر شی
عروسانه در ساند
چو شاهین کیکی دا
تجمل کرد بر کرد
زنج آسود جانهای
چو سایه زیر پای
نوازش کرد ش از
بسر بر صد نزاد من
دران تاراج در هایی
شد اندر طاق فرد از
خود منی طلب کرد
بس کنه بر طریق آن
بیا رجون در آمد کو
روان شد بر عروس
زمرد دید ماسی در
جرا کر بر جال شاه
متابل پیش تخت
کرفت از نور آن
شه و باز از خوبی
نثار انکش شه و کر
تک و حیرت آن
بر آمد شد تخت
شه آن شربت تو
بجز مشا کو بر نشاند
بسته کلاه خویش
شد از بس نوش
چو این بیتی بدید
دو ایج هم پیش
زاده در خرمن ماه
زلت منزول شد
زخرش مستان شد
زدل در دوش از
سین کرد کابین
چو دریا شد تیکاه
کر بینه جلوه خورشید
زمریخ آفتابی در
زمه سوی شاه افشان
نشاند غش فراز کر
زمشرق تا بمغرب
کر کالا تیتی بر
ساتاد بر سر
بلال کلک
عرش عروس بزم
بلش بر سیه کا
بجمه کر سرین
ز انجم کرد خاکی
سراند پای یا زند
پیو زش کرد و
بوه شاه کید کر

دوی فروغ گشته دو کی عالم / دو بر جلوه نموده به پیکر بام
کهی این کارانی گفت او کرد / کهی این دو پیکانی او او خورد
گر او رفتی بسوی جنگ کاشان / ز گفت سی رو دشمن بازان
کهی این چلوی بر طبل دوید / نفیر در دهنه آن برکشیدی
کیست او چه جوانش شرم و حیا / نشد یکجا عنان خسرو او
ز یک از بهر شیرین او او / گر نقل از ماه و مستی بیشه داشت
نشاط باد رباب تازی کرد / طیب کردن خسرو با کلخ خویش و سخن ترا
پری پیکر دران عاشق نوازی / باستیلی مشک خوابانیدن و ضایع کردن
پریشان گشته زلفین تیره بیش / بگرد قرنها گشته خراب
چو در گشت اندر ایشان آن خوابی / خیالی عقل را بنیاد می کند
ز مستی سبز انوی مکتب کرد / سر خود را بدست خویش میبرد
شکر لب است و خواب آلودی / بجوی انگبین رو یافته می
ز عشق بود چون بلبل بستان / دمی عمریست از سنی چو جان
سر تشکش کرد و از او زیاده کرد / ده آن آیینه مرد آدمی کرد
چو لعلی لعل سیراب شکر / بنالید از فراق و زار زاری
زبوده بود خود سیل اشک / گداگاه آمد و بر بود خوابش
تنگ سرست و دولت سنگ / مرادی آنچنان اندر کنار من
برین دولت کسی کو کامیاب است / اگر زان بزم دوش از آنیاست
بیاش رفت چون سرو از منی / صنوبر خواب کردش چشم نرگس
بخلوتگاه خود رفته مرس / شکفته ماند و باز از بیم
کف میوه اشت مرغ صبح / بآب اندر زده خورشید آنگه
ز سوز عشق کاش شد دل از دست / غزل بگفت شاه و صبح
ز شیرین کاری شیرین گل / فراوان خورده بود آنگه زر تند
چو آن شب نازنین با خسرو / سکاغات علی الوقت هر
صنم را بود بر در خادمی هم / چو مستان دید و چون ایشان گرفتند
ز پری ست خیز و حال او خوش / چو طفلان زود دستش دید
ازین افسنگ ابری خاند انگیز / ترا می ساز مزد چون خان بیز
بروش زیرست دل چون جگر است / دهن بی آب و دندان بی
بزیگفتش عجب از لب او آتش / کهن مزد مزد او ان دو پاک
سری چون پرستین کنند بیشتن / رفی چون قرطه مالیده پر چین
بگفت سرخ و نظری کارزده / پر از تجال جیم از ارماده
بشو و از نیس کو قدسوج مرغ / کدوی تلخ زلات الوی
گلاب کافری بر سر چو خاک / ز دیقا نرسیس ماده مرغی
دو دستش ز استیز خوابگاه / چو گفتش کنند زیر جاخانه
شکم چون بر بطی ناسلم گرم / دو پا چون دو عصای کرم خورده
دو ساق و پشت پای ای / چو خوی خشک پیش شاه درد
کهی گفتم ندیدش ترق تباهی / بیا بین کاه شیرین زان افتاده
زبیکاری کهی کشتی عمر
صنم را از فراق دوی خرو / شدی چون خرمن امید جو
دران دم کو طبیب نزد آن / ز دلتنگی مدهوش بود

بر عقل خفتی اندر بشت اندر / دو پا را لا یلف کرده ملاز
بیا بین خفته بود از باده مست / بیان مرد و پاش چون کست
چو دید آن دیو را آنگاه شد / فتاده سایه در پیش خود شد
بران شد تا ش بیاز و بیاز / کند زان کار و شیرین کار
بیازد با خیابازی دو تا / گلافی آنکه جفت جای
گرفتش چون خطای کرد / ز خابه داشت چون دیوانه
بپیچ ماه بر دان جو مرغی / چو بر بیار در بیلوی طاری
چو سنبل را قرین یاسمین کرد / خود از بهر تماشا دیگین کرد
فتاده بی خبر آن سینه مرغ / مسطر گشته از بوی گل مشک
در خفتی کو بود پایه عود / ز بویش شد و کرد و عاقت زود
پری دستش بخود زان ایزدی / پری را کی و با ابلیس بازی
چو چشم نازنگشاد آن رمز / که گیرد فال کینک از وی خرز
چو بیند ناطلب کرده بیابی / فراز کنج خفته از دو بالی
جنان جست از بر خود بیابی / که از ستار بو بیاد بیابی
ازان شب بادی عمر کیان / خفان برداشت بوی ایزدان
چو آواز پری شنید جنبید / که سایه راه زد بر خود خورشید
دو بیه و دو کنار آورد و بیدا / ز دیو خانه خالی کرده را
صنم بر خویش می لرزید تا دم / کهی جست نخجگاه شیشه
کهی گفت از خود رفت و هشتم / کرفلت دانتاب گفتند ترس
ز خانه شاکی کرماند این باد من / چنین خود را که آرد سود باین
کرو این دیو جو لا ابالی / که لاحول از چنین شیطان حالی
ز خابه خلت آن محو خود / بیاز دشک چون کاو بخود
سخی بار شاهی و اندر جرح / کریشین را شاه آن تخی بر
دلش کرجه از غضب بر ده دست / که چون گیرد نوشت هر
ولیکن چون ز رضوان بود ازین / بشیرینی ز لب شکر فشان بیشت
چه بنه دست طاوس بود / بلبلی نه سر حلقی کرد و بگشت
بی بشت و ساغ موسی بگرد / بدل چون ساغری خوش بر گرد
دوست از سایه شاه بالا / دمید از چرخ جمع عالم از نو
نسیم خطمای جمع کاهی / بیم افشان شد از مه تا ماهی
بآنگ جمع آن نازنین / روان کرد و بی جمشیدان
چو جنان باز در مجلس سیده / تو اسازان نوا با کشیده
برآورد از لب شیرین لب نو / کل کاه کوزن و دران
ز مجمر هوا شد عنبر بیز او / سوار اگر کرد عنبر تر او
ازین جانب کله گر کرد / بپیرامن قاب شان
ورا ان سو قبله خورشید او ان / بسر حلقه زده زنجیر بر
شفته نامه خطیبت کشاده / بمکین موی آن آهوی
کرفته طلت کمیر می شنید / بهر موند له مو تو دن می
کرشب چون زلف او دیده چون / خاد شب او دیده چون
پری دش خود بود زلف جان / کزو بر کشته پیوند جان
بیاتیج کرد لب داشکر آلود / که طوا سر نفس نوران
مرا خود مرد بود لو نفت / بر سبزی کشت و نو
تو شاید کین نظر در خویش / کو روزی ان شب اندر

تو وی عشق باز نوازی
خود ندانی که در دل نیم شبی
تو دری کو زند نشاد دهد
چه روز آن و طاس شد
چو آمد آسمان در شکستی
زمانه روشنی کو از جهان
شفا گشت از ل عاشق
چو کرد از که وصف ان
نمود بر بیانی چون بسمل
بیاوان بالای شد اوای بر
رخ از گلگونه چون گلنار
دو لب هم کنیمی هم دارست
بکشان دو دو بیر جان خوشی
بی از شیر حیوان شسته
ز نقد اوش کمر را از شیر
خوشی کو روی این خاشاک
در اندر کوش پند ای
ز بستی نافه را دیو شکست
جهان سوزی خود رشید
مجلس که حاضری شد اندیش
اگر چه دیده و روشن شش

گر سر مزد کنارش گر دوانی
چو ای خلق خود را چشم دارند
زبان از خوبه بیند عاقبت
چرا چین گونه دان بر هم کیانی
دریا نش چند دیده و شیرین را بکام
خوبیش و بر خود داری تمام یافتن
ظلمت داد و بد را بیه نور
کز آب گل کند گل ماه
ز نیش باد صندل آب
کشاد از در جنگ آتشین
عروسانه نه سر تا پای
بیک حقه و جبار از
دو چشم ست نی سیاه
کسی جان دادی که دو
پاک خاشاک بر در
چنین چون کوی کافند
خرد خواهد بیکبار
ز نور آب کرن بر
سکنی زیوری در خور
ز نیر بوش نور دادید
برون آمد جواز ابر
خاور کرسش در حقه
ز نیب قوه باد و زبان
ز نیب پر حقه بشیرین
حیات افزای دم چون
ز خش دانکه زد خاک
نیاکر شش چو بیکر
و دیگر کز خش خاشاک
ز ذرات تره در مرغ
بیاش تشنه در مرغ
چه کرد ای شکیبی
ز نیبی شش شکان
ملک و اکان تا شاه
برون شد عقل و جاه
ز اشارت کرد سوی کاوه

ز نام خود سزا اند نوبن
کر ناکاهش شتابی کرد
بیشرین کاری شکر
بیجوی سی روان کرده
بلند رفت از خشت
بی شتر آبی تم
کیسه جشم بد را
بسای مردی دهل
بد و ش کنند چون پر
سر گل کرد و بر سر
میان خواب دید ایک
شگاف بشه شیرین
حیات افزای دم چون
در دم بی صبر و نه
بر و اندای از کان
در زیر بخت شکل
بیند ذرا ب صاب
ز نیبی شش شکان
برون شد عقل و جاه
گواز ناعمران خالی

بیا تا نغ قلت دور
ملک روزی بیش نگاه
چو جان دل انگیز و خود
اگر کشاکر دولت
بگر کشا که پر هیز از
اگر بری خوش اند
گهر بدات ست کر
بزرگ امید کت آیا
ولی زان که نقد حاصل
ملک چون غازی کنیز
تعلق شبیت را از
چو ابش داد در
که پیدا اشد ز اول
چو اشرف بود آدم
و زان وصفی که انکان
وجود بش باز عقل
ز عقل سوین تیز ان
ز بالا سوم از تنبیه
وجود بش باز عقل
ضرورت عقل نم
ز بالا نجم از تنبیه

مجلس را ستن خرد با ندیمان که هر نیم دریای بود
ز اخو از مرج عمر ایشان صد فنای کوش را در دایره کار
نمی نوشی عنی را نکته پرند
کز و بالا شود هر کو فرو تر
و لیکن علم منزت عقل
بجلس سر بود خود
مرای چند اندر دل
ز دوم بند کان صد سا
ز اوامید نت سایل
کزین پرده برون ز ابو
ز اول ملک را انکان
سرج ز دن جوابی
دوم انکان که نه از
بیش باز کو بم عقل
اگر تو نام آن اشرف
بسهو اول آمد در خوش
محیط دوم از انکان
که انکان و وجودی
که تو ایوان کیو انش
و انکان خرج باز
که انکان و وجودی
که جو لانکاه مرغت

کر ام جند کاه انا نه کر نیم
زنی میده اوه از نه کان
شراب اوشت یاد و کش
مکو تر زین سر پر سیکاری
میان نا خوی شکب
ملک بر دات ست دل پو
بجو بم کر ملک بش
ز دانش چون تو لی کر
بجو بم آنچه مند او دل
طلب کرد آنچه در خاطر
چکو نه در وجود آمد ز تعدد
کزین سان خوانده ام
یکی دری بجوب سی
بس از عقل دوم باز
محیط کز نعل ز تو
وجود بش باز عقل
بس انکان سوین یکی
وجودی باز و انکان
ششم از تیر و از بالا
ششم عقل از وجود بش
وجودی اشت و انکان
وجودی کر دهم عقل

ز انکان شد ششم و اکاب
وجود بش عقل ششم کر
بسل شیتین هم بود با هم
ز بالا هشتم از تو وسین
دوم عقل از وجود بش
نمود ار انکانی عقل
سر ز بیت تنبیه کر
جوابش داد و آنها ست
بترتیب از نمود عقل
بیک جنبش پسی سرج
ز نقد تیز تنبیش
چو بنو جار عنصر را
و کر کوی که ایم
و کر خواهی عین
یکی شان کفت ما نه
ولی شاه ز کر از جوان
بدین خاتم ز نسی
ز نسی کان کنیمی
کلک را چون شرح

ز انکان و وجودی
بسل شیتین نیز آن
ز بالا هشتین و سیم
نمم عقل از وجود بش
ز انکان شد بکیمان
ترا و بدین سایل
کر کمی اش ترتیب
کلیه کنج و دار
سرج ز دن جوابی
ز بر ما بر عالم
جان کشت از سطح
بیک سر بکی نسی
کر آن زاد صاف
و خود ست روشن
بکیم چون زود
بیا بد دقت بر
کر بشاند بر انکشت
بر صورت شان یا
جمان کالعقل
ترا و بدین سایل
کلکه بید شش
کر چون ز انکان

کر انکان و وجودی
کر دوری زمره ز
ز انکان نیست
با نکان و وجودی
کر مه دوری رود
بدین ترتیب کر
کزین سان صورتی
کر کاهی ز بیمی
که دکر دون ز
ز بعضی عقد با
کر بر هم تر بتر
کر این سرایه وصف
کر کمی اه اه
ز عقل تدبین تا
ستاره نیست الا
فرو داری عقد
کر بیرون از ایشان
خوشی اندال
نو شته بر بکنیمی
اشره در سر بکر
بیانی باید اندر

ز انکان شد کامرانی در صراف
شد بنا از بنکه سوی شبستان
کشید آن سر و را و خوش
کر خوش بخت جنت از
کر کلکونش بجوی شیه
ز بیش سر و دانی ما
بکیه آب حیات از
کر شود از جنبه شیرین
خود دید از کشت و از
جو شاخ شاهین بر
خواب خوش آرام
بر ز ادی دی مایله
روان شد کمتان
زبان بکشا دیش
زمین چون آسمان
بر آه ماه مرا جام
تران کر دند چون
سر و د عاشق آغاز
بسر بر دند خوش
ی نقشه شب تا بامداد
چنین افنا بسیار

حکیم غنی چون غنیمت خان
گر ایشان نیز اجسام بسیطند
زمین کاب از سر خویش برخاست
نه نیز دمی اثیر تاب سوزند
مگر کز سر می بالاش آتش
از آن مستی که آتش کرد پرواز
دگر خاکست نیز از پیش شدی
که آب ارنیست بتوان آن نیست
گر روی دیگر این هر چار بنیاد
کزین مادر پدر چون زاده

مرج زون

جوابش داد و آن دانای صاحب
جو در بسیم تنگ اندر نیاید
جو در مردم فتاد اندیشه شکست
به پیش سایه مردم دهان کست
جوابش داد کین سر مفتت
دگر هیم و دگر کس بر تخت
چو این سایه بود اندر جهت
کلک کش که چون بگشاید

مرج زون

خود صفا از خود و باغ خیال داد

مرج زون جوابی

کین نکته است آن کز خلف
جه لطف اندر آتش شد کرت
سو کو دست کرد آب جان
گو تجلی زود ران سبب
زآب اندر و زوزی پاد
دو دگری زجنبشهای آبات
زفیض آب داد و بیدمنی
گر یکی هم نیز نتوان بی سوز
بانی دانی برو ذات را
په دگر خود نام آتش باد

تزاویدن سایل

جو اندکست در شرع مرا بید
کسی که بیش رسد کو سوخت
سوی دان کز زیر با تنگ
نشاید بی حسد در آدمی کست
بس اکنون مردم آمد زاد کشت

تزاویدن سایل

بس اورد هنین باشد جان کست
گر پرسیم خود را باغ ایشان

مرج زون جوابی

ملک در جنس از آن جمله
کسانی کین سه را بر آن
بهین زر زند شاخ آن
تو قدرت بین که در جوهر

تزاویدن سایل

مرج زون جوابی

کسی نیخ رسد کو سوخت
غرض کز شوخت دور
سوی دان کز زیر با تنگ
گرش کنج آورد در باشد
بس اکنون مردم آمد زاد کشت

تزاویدن سایل

گر کبری خود مند و خود
گر آن باشد خود زند خود

جوابی

نبات و معدن و حیوان
خاد از خلقی علم
ملک زاندیشه دردی
مرادی کان زمرد و باشد
خوازاسم توان کرد آدمی
جو در بینی بود حاجی
گر همش خود خاکان
گر مردم کست توان خود

جوابی

گر باشد مرد را بد عاقبت

خیال خواب کز وی پایه
به بیداری که در دمش
جو در خواب از خلل
جو جاذر بجنبش تن
نه بینی کاکنت
دگر کشتی که تصویر
جو در خاطر جهان اندر
که بتوان صد جهد را
جوابش داد کاکاندر
در او از سر جان فیض
زمین جو چرخ دور
در آیینه که بینی آسمان
جو در آیینه صورت
در این بینش که زو بینند
بگفتا کین همه نقش
مرج زون

فرس کو راست آخور
تزاویدن

جو ابن دو هوا این بر
بگفتا کین کشش بالا
خزانه زان ملکها

نقوشهای نیز وی خیالست
زی در جین اود ذهن
غبار کالبدی گرد آرام
من از وی کین روش کردان
تن اندر خواب دم

تزاویدن سایل

گر از ماهی شود پیدا
چگونه در تن مردم
اگر بیرون نشد جون

مرج زون جوابی

دماغ آینه صنعت
جو بخشی سه شود زایند
که مه که و از سیاب
در کنجد و جون می بینی
زمین و آسمان کنجد
جو تن را بیکنم از وی
چه کرد آینه صد ربشی

تزاویدن سایل

بگفتا است دیگر زنده
شب تار آید از جاه
که کس نشنو که مرغ دم

مرج زون جوابی

زهر جا اندر و غالب

تزاویدن سایل

نمودار کری مینو در خواب
تراند بر فلک پرواز کردن
زغالب میبرد بیزدی جانی
تن اندر خواب دم
جان داده می بینند
شب آن بینند که روز
جو چیزست دیگر آرام دارد
که در تن مرد در تن
گر نتوان جوی
صفای آینه است
مصور می شود جون
که جندین جون بگنجد در
گمان که کس که در کنجد در
جوی کوی جهان کنجد
جو کوی جهان کنجد
بجز مردم کسی است

جوابی

تصور در جهان جز
که در عرفت جون
جو از جاه آنچنین است

مرج زون جوابی

دگر کز برزمین زفتار دارد

تزاویدن سایل

خیال خلعت اندر تنگ
که زیر زمین در باز کرد
تخیل می کند مطلق
جهان داده می بینند
شب آن بینند که روز
جو چیزست دیگر آرام دارد
که در تن مرد در تن
گر نتوان جوی
صفای آینه است
مصور می شود جون
که جندین جون بگنجد در
گمان که کس که در کنجد در
جوی کوی جهان کنجد
جو کوی جهان کنجد
بجز مردم کسی است

جوابی

رود نیز از تصور سوی خانه

سایل

خزانه خود بزیر گل
بعنصر عدل در جا دارد
که غالب در جهان تنگ

شاهد مرد را گر نقش داد
تزاویدن
جوابش داد و آن دانند
گر روی جو مه و الماس
گر روی دیگر کز خاک
جو تفتیش بیرون بود
مرج زون
جو داد و دش تا ترتیب
بگفتش کز دم از زر
جو زاید در خود کز
بگفتی جان جراغی
تزاویدن
گر باده سوالش کز
بگفتا است خرد در
قوام این اگر از خون
دگر گفتش که جون
مرج زون
نیز شد و ذبح و آنش
جو تخم استخوان آن
تزاویدن
جو بیدار ان جوابش داد

بتعظیم و ذوی منت کند
گر باده به پرسید شی
مرج زون جوابی
گر روی بر تا لاش
گر روی دیگر کز خاک
گر روی خود دش
تزاویدن سایل
گر ره گفت کای کج
سوا در نص بی جابات
تزاویدن سایل
زیده تن نه دم بی خون
مرج زون جوابی
جو افتی نیست آن کز
مرج زون جوابی
مزاج گرم و تر جون
سوا از وی بجز بیرون
تزاویدن سایل
بگو باده و گو نه جه
جوابی باز گفتش
بناجار استوان آن
په پرسید شی بر کو
مرج زون جوابی

خود مند آن کی باشد
جو جوش او در این قالب

مرج زون جوابی

گر روی از خود وش
گر روی خود وش

تزاویدن سایل

که تجیت رک و زندگانی
جو از خوب سوا عاجز

تزاویدن سایل

بر این غم از کر باشد

مرج زون جوابی

جو از خود وش کز
گر خود از دم و دوش

مرج زون جوابی

سوا جون شد موافق
بر بوی دم کس کز

تزاویدن سایل

گر بهشی شت بهشتی
کزین نقطه که زاد
گر جیزی که خوش خوانی
نمود او وی از باب

مرج زون جوابی

هم از زاده عزیز توان

سایل

گر دشوار است بی بر
گر روی دم گر روی
گر نی خارج خاوندش
با مرغ گر نه شی

جوابی

حکیم این حال را دون
جو از خون در تن آب
زبان و دیار خون
گر می بریزد غذا از

سایل

گر تن بی دم نباید
بجز دو خون نیکشد
بین ماهی جو خوش
زآبی می نگارد

جوابی

درون استخوانها پر
تن فرزند را الا

سایل

گر ای دایه به بیداری

هم از بالا و باش هم
در وشق و صفی او
گر بالا بر آید زیر
در دیگیات زود
تزاویدن سایل
جو باش و جاب کشت
یا لا میل اصل
تزاویدن سایل
گر مت اندر زمین
مرج زون جوابی
تزاویدن سایل
شود تخت از نبات
تزاویدن سایل
گر آزاد از شیکان
از و نیز آن گره
تزاویدن سایل
جو از آمن صد
بگفتا زندات
مرج زون جوابی

یا لا کی کشد تا
گر کس را تن
جه سر کانجی
گر شاش میکند
یا لا کی کشد تا
جه خوش است
مرج زون جوابی
ملک پرسید کاول
صلابت جون گل
مرج زون جوابی
بزرگی مرند زان
شه ان تنگی گران
مرج زون جوابی
و لیکن نیست آن

کشت آب و خاک
دو روز دو علی
خانا جا از آن
تخی با نبات
بیستی میکند
قوی شد و رستی
بر کز نی گر آید
کشش از نه سوی
بر تن سبز و بد
بگو خاصیت
جه سبزی در و
جو سان می خزد
بخاری در زمین
تو خواهش ملک
گر از خود شد
گر رنگ مرکب
بیان زر تاب
در آن کو مه
گر منع آمنت
بیت از آمن
گر او بیرا آزاد
کشت آب و خاک
گر او دیده
جه سبزی در و
جو سان می خزد
بخاری در زمین
تو خواهش ملک
گر از خود شد
گر رنگ مرکب
بیان زر تاب
در آن کو مه
گر منع آمنت
بیت از آمن
گر او بیرا آزاد

ضرورت هر چه باشد بر آن ای
چو دانا گفت هر چون ملک تاج
ملک گفت آنچه در حرف درج
جهان کو راست با بی‌حوصلی
ز دانش داد باغ خرد بینا
باغیر اندرون کرم در دهی
ابا کس پس جهان نامه گران
تنع زنی گو تنع شدت بیهوده
دو پستی امور اندیشه بحثی
نظر بیگانه زین رو هیچ سازم
که تا زان کیمیای آرزو دل
کنون تم کن بکاری در سپاهی
ز دولت نیست نزد کس
چو تو تم خود بکار ملک کردی
چو بر دریا یاد دایره چالاک
ولی چون می خیال جست در هم
نخست از ملکت بر خواهی
وگر بگذارد آیین شرخان
شنیدم من که وقتی جزو خواهی
شه خرید رسانه ابو برده
بیت و کشتی که کو گرامی

هنرت گیرد اندر سینها جا
اگر هر چه جوان بود از آرایش
بود بی قدر و بی قیمت همیشه
هر دانا جهان را استاد ساست
ترا دیدن مثلیل
ترا خود کشتی گیر بیت
بسل ار چند مردم موشی هست
نداند موی دیش خود که حجت
مرج زدن جوابی
کسی چون داند او را نوی دیری
که شرح مفید از فرج
بسان تخم خشخاش است کز
بخشخاش اندرون بر دارد ایوان
چه داند چیست در بیرون
دهین نر تا بخانه چیست
که آسایه درون موشیاران
حدیث کانی گران ذات
زنخهای سزای دیش ملک
بنده تا بنند نش نغ بند
گر اضافت دار بر سر گلش
حقیقت بیکن رفت
کز نور ارد در ستیاد
کسی کو کاسازین کاریست
حق دکاه او کستاخ کاو
خموشی را شیع خویش شمار
شیم کاروان زین سان
بدانش پرورشه را هلک آمز
بیت آور دشه کمی خواهی
بدانا کت که ملک بیشه
شان کردم خزینه بر خزینه
کو ستودم بود در پادشاهی
بزد کر امید کت ای آذر
ترا تمکین دولت ست همراه
جان دولت صلاح آموز
کسی کو بخت را زاو پدید
بسود اسوی خوزستان برو
جه حاجت شیر اطلب مردی
نشاید نقش بر طاوس کردن
نه دانش بیش طلب بیس کردن
فرو افتد بخنده برق بر ملک
جو دستر ز توفیق آسمانیست
طبیعت کرد نت رنگ دوست
کم دیش آنچه سید آنکه هم
نوازی کر می کنجد هم
مو اخذ ای نباشد کر بیم
بنابر عدل داد و پادشاهی
جو شه کپته ده دار و سپاه
جهان در سایه او کرد دلها
حکایت مردی که از نیروی همت دی آرسیب
بر آورد و درختی را از بیخ بر کند
برانداز نه شش از نخت صنعتان
پیاپی برد از شاهی شاهی
درختی نو جوان در سایه بیت
پیام آور جوانی تندی کن
ملک نیز از سر تندی بر نشست
که افتد این درخت صنعتان
اسیر آزادی خود اینا جا
دران نوزنه تحت گر بکار

جو باد کل و روزی باد خوش
دو آمد باد می بر کند شش از بیخ
اگر همت بدید کرد تیاپی
گزنده آورد بحکم ترا شاپی
بس آن بیته کوشه بنو کان
بران آمو که سلطان را زدی
جو شه باشد نکو خواهی کند نیز
جو چیزش نکو خواهی کند نیز
جهان با جلد از آن جلد باز
مخالف با مخالف دشمن
جو سلطان در ستم دانش
شود آسوده کیا را آنات
شاهی کو ستاهی کشت
در آرد کو ستم از بخشش
وگر خوست کار با دشمنان
به بیشش پس ملک از کنج
بزه کار ابو ذر از آن دی کا
نکو خواه اندک دید خود
کمی تن را کو صد زیر دولت
بر و صد نکو خواه این ملت
ملک را کر چه دشمن الهاش
کر از دشمن ترسد خام باشد
اگر چه باشد شیت خانه
یکی دشمن زور و زانی جند
زمین کر چه سر امر ملک دارد
برهنه پا مرو بر دی کاشت
ذوذ و اکنس ایمنه با خویش
کر ترسد از خود و ایمنه
وگر عزت دهم ملک داری
بهنگام سیاست روا داری
ملک باید که ارد قصد ایزد
بود در تیز خشمی کند شمشیر
جو جان رفته ناید در درون
جو باید می نجاه دیت خون
نه دانای بود کر خشم بی باک
جهانی را بپیچی کند خاک
سر مردم نه دیگر بار خرد
کیا باشد که آن سر بار خرد
ببین تا جند کرد و جو خوان
که دریای کند از قطره آب
روا داری که نشت فلک
بدان کش یک قطره در آن
وگر باد شش خوش سیزی
طلاقت باد سر خوش کو
قصاصی کان صلاح آن
بکن کش هر سه دیت روا
اگر عدل آفت آرد کا
بود راحت چنانا لو کا
سوای خوش کر ما بی
جو تره جلکی جوان خاک
سیاست کر چه در بیدا
ولی داروی نامردم
جنان زمری کو جانز
بود مجد دم را بخون تر
عران کش در نصیحت
باک مردمانش تو کا
جو تره ز نکجان زشتی
سیه رویی بر ایشان
بود تا زیکی شبهای
بیشم کو در شان
جو جرا جنبد از خود شیر
بسوی شیر جنگ ذو
وگر سرمایه شاهی
شه آن باشد که جون کو
بر کاری نیارد مرد دیگر
بسا دی بخت جون خوش
نه دست است ار کرد
نگاه راستی باشد ذخایر
وگر با خصم خود در مصالحت
خلافی را کر می کند
عدو را در شراب
شکر باید بنو و زیر دانش
وگر کاری که دولت یار آرد
ملک را در صف جنگ ایستاده
بر بیکر یزد کر آن در دم
نه جو لانی زند کان
شبی کش بر دو خانیا دست
بر سر بنی سباش جون در
درختی را کو جنبد اندر
دهان الوند شه شد
وگر او رنگ را بر ایوان
کران هر سر کو بیش در
جو زمان ده بر و بخشد
همه کس را بود آسودگی

جو دریابند خلقی نعمت عام / بجان خواهند ضم دانایکام
تو تنها دوست باشد سازگارش / گر دشمن نیز گردد دوستدارش
جو خصم از لطف طاعت پیشه گردد / شریر از نقد بی اندیشه گردد
مشو غمگین خیال هم بلا باشی / که تو منصف شوی کی کافر باشی
جو از دی نباشد جو خیار / که طوفان خیزد از انکار کردن
جهنمی نیز از آن گردد شوخ / که از تنگی جهان بر خود کند تنگ
جو از دی آن برو گردد اضافت / نگه دارد جهان بخل اسرافت
نگه دارد جهان بخل اسرافت / اگر در دهر جون خورشید گردی
بزرگ امید جون زین گنجه / امید خواسته زاد او بر نوشی
شه از بخشش بزرگ امید گردی / بدر در خرقه جون خورشید گردی
زدانش بیفت اقلیم تشریف / فزون شد زاجر بر دوش تشریف
از آنکه مازه قانون علامت / شناد از در تراز دی علامت
درین فرخنده باغ مرحمت فاش / داستان سگ دیوی شیر دیده باید پرویز ایشان لشکر را
که جون خرم خزد بخت آرایش / در گرفتن خرد رشته دراز دادن و دریافتن خرد
شراب تلخ باشیرین می خورد / این سر رشته را از نقد بند قصه بیرون تا ملی زیرین
خیال گشت از دهان خاص و عام / در دفع خلق کردن پرده ناه سر دو سه سن از اداقات
کسی می جو عیب نیک نفس / فزون جو از خزان نیک نفس
ادا ان سیلاب کی کاه بیک خرج / خلق و دولت در بنیاد پرویز
بیین زنشه بی شیر کرد / که آن سیسی بروی شیر کرد
جو در و لقمه دی زنشه بیان / ز دولت دست شریه هم ثانی
نرشه کاکنده باشد طلب دار / که کرد شاه دی را بر بستار
بسار دوست و دشمن کی بر گفت / زساق تا ز نیمان پا بیخت
جو شبا بیشه کی گشت بی حصی / سنگ اندازد شد دشمن بیرون
ز فرزند ان خرد و دوستی / ازین شیر انگیز دو تا بی
شب و روز از دشمن بیند از / که تا جون ملک بستاد پرویز
کسی پستی بندان اندر / که دولت را کند ایمن ز هم
بزرگان عجم گشتند با هم / گروهی بر گرد دوستدار

گروهی بر گرد دوستدار / که تو منصف شوی کی کافر باشی
که از تنگی جهان بر خود کند تنگ / اگر در ملک جاهت نیست شاهی
شهی کاه و کشت این گنجه کاین / شهی از بخشش بزرگ امید گردی
شناد از در تراز دی علامت / نوازین کز زر و مرغ خوش آواز
در آورد آن آزدی دل افزاش / زشیرین تا بیش دلیر بی گرد
کسی جو شاهی کز خود آگاهی بود / جو شاهی عزت هم شاهی بود
ملک را آن نه کز شیر کرست / اگر جا باد پر دل پذیرست
ولایت کی تواند داشت محکم / جو شه خود شد خرابی از آن کم
کر با عزت بود یا باد شاهی / شل بنگر ز آن مرد نداری
زنی عیب ار کند شاه پرستی / شی و کو را بر سند طلب
بیان خیزد از سر خطا بی / جو بنود و باغبان و ناگهانی
که هل عاقله کار باد شاهی / سران بر سر زند از کیه و تباهی
در هی گیر جوی بد افتاد / ازین شیر انگیز دو تا بی
طریق کار او کی فتی آسان / ملک پرسته زو بودی پیشان
ز شستی و از دولت قرابی / جو پیدا شد بطلغان طرابی
پناه صحبت جستند روزی / نشانی از جهان آفاق پرویز

شده شم نشین نحوی جنبه / دیده اند از آن آتش شاهی جنبه
ز تن بی سر کند صاحب کلاهی / نه سر بی تاج داد کرد شاهی
بشاهی گر جه خرد مر عبدست / ولی خواب نشاط بابست
بود تا آسپاده باید پرورد / بخسبد مر کسی در سایه مرد
توانی کز که مر کسی از زیر ملک / کر آهی کز سری در افسر ملک
فراوان از بد آزاد دیدی / بجز کاری که وقت کار دیدی
اگر موزه بپای آری آرنگ / وگر افسر نهی سم الله تنگ
جو دولت بر توانی آید بر جای / باستقبال دولت پیش شو بای
بجد ار بر تعالی آستینی / برو دامن بدندان کر بگزینی
جو سر بر جات جون گردم گلاری / گلاه ار بر سر بر بر دوش
من از جای گلاه داری جو هم / گر افتد از تو بر دیدن کلاهم
کسی خود جو من این نشنیده / وگر خواهی که بیند سر نبیند
سر از زان نگاه پرواز / نبود از جید جای دو قرار
بدو گفتند کاغذ از ای نوز / بدان باید جو دو ایمان بصفا
ز دولت کار اگر کس ملتش / گر در دولت صلاح نه شرع
جو شنید این سخن شد دیده بیش / جو شیر از تاب آتش شد
دو دیده آن مرد ناحق شناس / بجز آن تنگ جون لباس
جو اگر گشت شاه از سر نخست / بپای خویشتن بر آمد آن سخت
بشتی در زمانی میل در میل / کشیده کو شش در جشم و نیل
کسی کاغذ در دلش بی مهری / رو بیرون شش بیرون بی
سوز داود جمن با کرد آرام / کو از مر غایبان پر شد در دام

کر حیدانی تو هم تا جنگ کاست / که دولت بی مروت بی کلاست
جو سر بنو بسیه را کار دیدی / نماند ملکت را یار بر بی
بشان کاسک فتنی شد شهر / صلای کرگ باشد بانگ خوابین
جو سر و از باد خواب آمد فرازش / بخسبانند بر آتش بر درازش
زجندین دوده خرد و آن / تریی روشن جو افی زیر طاق
جو اگشت می خاب ایام / جو طفلان کاستین خایند هم
بگو تا دل کنیم این حکایت / کزین مرد دگر است اختیار
جو در روزی نباشد خورد نبود / پسیمانی خوری کی داد سود
نه شیری داد شان شیر و بیخ / که آزاد بزرگان نیست مرغ
بدریا بر در یا بر در سنگ / طلا بر کر بر دریا ند تنگ
جو وقت آید که خالی گردد کاخ / خود آن پایه بخواهش بیشتم هایی
حضور و بیزی بر سما باد / بغار سبزه بانی زود باد
اگر خواهی صلاح خود نگاه / زبانی تیز جون خنجر کشد شد
اگر زین قصه داری جی ترا داد / صلاح کار بین دیگر گرانی
اشارت هم بر میان کرد باد / بلا بر حلقه باکشیم صفدر
جو حلقه بر در خرد نشست / کرانه اسپین در جاه کار
درون قصر باقی بود زیبا / بکرد قصه از آن حلقه بسته
زابنوی در فتاق شاخ بیخ / جو پشت زنبل خوش نوای کاخ
ملک بنان نوی جشد دان / عمارتهای عالی کاخ کاخ
بزرگان زاشان بیک رای / شه آن شاهین بجاه کاخ باخ
دیده اند از خرمهای سر ای

ز هوست در جهان ره نبردند / ز خنجر جسم را ران بپردند
کمر بر بستگی خنجر نهادند / بیکجنبش سری تن تا ندادند
می گفتند باشد کاز ایام / بسی جستند در ایوان و در طاق
نبرد اندر بشبستان شاه خاقان
چو شیر نر نیامد پیش شیر / بیشه ترشد ز اندیشه شیر
کر و مه زاتفاق سنگ خواری / نشانه نه نشش تخت پادشاهی
ز مه جانب ستاره کشت پیدا / ستاره ای تاج و تخت تابان
زمانه دیر شد کین شیر دارد / کزین بستانه داد اسپاه
گرا دادا دادا زدی بی خرد بی / گو نشنید باز داد آخر بی
چنانه داشت با رب آنچی
کر گردد از متاع غارت شد
واقع شیخ تفت از حادثه خون / خرابست شدن باغبان در باغ خندد و بخورد شد گل
چنین آفات نقش شاه خوبی
که چون شیر دیده شد بر تخت شاهی / نامی را بر انداختن و در غلطیدن صبر بر شیر
در آمد کینه ور در کینه خواهی
که شیری داد و سلطان بر نشاند / بدان بالا و بر زمین افتادن بر پای شیر و خاک نشان
جوان بر جا بود آن بر نشاند
ز تیک سند دوشه را داد / تیک سر دو کلمه را جای داد
که جمید شاه نوشاه کمین را / بدین داد مند آرامش بین را
اشارت بر وکیلان حرم رفت / که پرنیان طرف کاخ رفت
وکر نه از سر خود خاست باید / کرش یابند از سر خواست باید
حرم داران از آن فرمان نیاسم / ضاوند از سلامت مستقیم
بر خوبند ما کاید بخون ریز / نشان دادند خلوتگاه پرویز
بیاغ اندر شدند آزاد جوان / کل شرده داد خار جوان
بکر دختر از بر خواشی / نه سر سوی در آمد دیر باشی
فنا دار کر دش کردن خوار / کمی خورشید را صاف نگار
نخستین آشتی بر پا نهادند / ز گلو سر بند بر دریا نهادند
چو در بغیر این پیشه شد / زبان بستگی و شیر دو خوشه
که رای عاقلان راست صلح / چو روز روزی آمد و آشتی
بکوشش چون فزون کام شد / خوش آن کز دو رویش کام شد
چو بخت آرزو بلند بر خی / دو بخت
خود منه آن بود کز تدبیر / ز سر بوید پاسبان تدبیر
بعد فصلی که کوشد تیک و دوا / نظر دارد خدای فضل خود را
جهان خسرو که عالم را بیاست / رسی راهم بدو هم دوستست
حدیث راست بتوانی بدین
فراش کرد و یا باشت شاد / که باز انداختن حوت جهاد
چو نرخون پدر خورد و تاج / را بمد زود دار اندر حق خود
چو بر خسرو رسید آن خوش خاطر / بنو بیدی بر آورد از جگر آه
بگیرد کشت کاری جهان آت / جهان با سر مهران کرم است
اگر من بر پدر را نوش خوام / ضیای خویش دوم آنچه کردم
چو تو ترسن کشاد می پرده خوش / تو هم بی سزای کرد خویش
رضا دادم بتقدیر الهی / کنون بسم الله تیک خرد خواهی
چو بر شیر و بر رفت آن تاج و تخت / بدو دادن شنده دادند

اگر چش دو باشی و جنگ کرد / از آن سر دانشند جوی هم بر
ممانا خرد اندر دلها شاهی / کمی را کشته بر دادی کمی
بر سود آن بیات کرده تا جنبه / کمی زان کینه جوی ذاخر نهنه
سپه خای مغ از دو دیدم / سزای خشم بر دان بر دش نام
بدو کرد نه اشارت تا بسان / که دستواری کند بر خرد بسان
فرستاد خاص شاه در پیش بوزن / بخون کشته را خلعت خون
خوشی سیمای او را دید در دیت / که نت انکن جشاستان کرد
بدو کت آمدی بان در دوزن / که تا خون پدر جوی ز خوام
چو از کین پدر کردی فرام / بجوی از بر سر کین مرا هم
ز دکت این در شد سقیان حال / که ز خم انکن را آمد م و تال
جنان زد خنجر تیز آشکارا / که کرد از سینه در مشتی نگه را
ز خنی کان تیر زن از خنجر نیکو / درخت خرد ان تفت در بیکار
خواش دیر مغز آوی ست / فرشته بر پرید و آدمی خت
کشنده زان کشته که خون جست / چو غرایل دم کش بان جست
چو آمد بر سرش شیرین شد آنگ / ز سیل خون جانی فتد بر خاک
رسید و برک ریزی در دیگی / فتاده پسر دی بلند الاز دی
بشد و هم بدین جمع کشت / سرش در کشت و او اندوی در کشت
ز بالین کاه خرد و دشت و دا / بس آن نطفه بجان تشنه دا
چو بر دش ز آتش دل بر کرد / ز دشنه بر کرد و قطره آب
اشاده آن زخم او بر زخم شد / جواهت را کون کرم
ملوث خاک تعلیم وفا را / ز خون خود نوشت بی وفا را
جز بر دند بر شیر و بر زین حال / مذید اقبال خود را فی الحال
زبیم بد سگالان خلص آن / طرب کرد و شاد و آنکه دشمن
بکل شاد و دستان خنده بیدا / شفا شد جرح از ناسیا
چو قرابه بکر بیسکون بود / دمن پر جده رود این خون
بجاصان کشت تا زان سان
دو خون آلوده را از
بس اندر تیک خلد و حرد / تنه اندر و اش خانه خاک
بر اندر اندران شد تا تحمل / حرم جای شید آن اصل
دو بدند آن سر و فرمان بر اند / جنان کردند صاف کی بود
دو عاشق را بخواب خوش هم / یکی کردند و بود شد بر سر
بر آورد ند حالی بندی خوش / بسان کنبد فیروزه و کش
فلک کو کنبدی نگاه دوزده / جنین کنبد کنو ناخدا کرده
شیدی کنبد بدام انام / کنون بین زیر کنبد کو کوام
بلکتی بجمور کی از نگاه کرش / بس آنکه غافلان خوان
خلاص پی و مردم فیدام / که در کرد آفت و ما بود
که در کرد نا کمان آن کمشی / بیاید سوخت در دریا شاهی
جو اندر حلقه کرم او فتد / شود تنبید و مر سر کاره
جو کرد نا کمانه بر بن طوفان سیاست / سنایی خام در کرداب دریا
جو کرد و کوزه خام نی خود / دست از قعر دریا چون
تن ناکمانه بر بن طوفان سیاست / دون حلقه او با تسلیم
در آید بر زمان چون آن دوران / فلک چون از دو بان تند
دمانید سر کرا خواهد بدندان / اگر عالم هنر خاکرده آبا ناز
کسی را کر مرد تو آن صد

ز دولت آنکه باز دو سر ستاده
از این زال لکشان از آن جستند
عجب ای آنکه دو دوران ندیده
مبر اول کنند چشم خود کور
چو شیشه اند روی شده آدمی
ابو و از جاه و پیش از تو کسی بود
سکندر کجا بود چیز از آدمی
که کس شاه کاله گلین است
چو خود دم سازد از گلین سخن
تو دل را گوش ساز و شنو سخن
دم مردم که دست او بر نجات
چو باد است آن حیات شاه
دو ای راجه باید ساخت حالی
نماند جان تین پرسید چاره
بتان این نیست چون در صبح
ز بد آفت افروسی دادم
چو تو تو ایم کرد کار گشتن
مرا چون ست خود شیدا
طراز ش تنش چین آب
در آمد قاصد اقبال سرت
که خرد چست این چار دیگر

ندا پای کنند اهو پیش کرد
که خوش خورد آمد و دل خوش
اجل گرگ دهان ساز کرد
بس کنه چند دهان خود
تخت از پاسبان خالی
چو سوی کپ دار کرد
بسا کس کان کاره پی شرمند
چو قدر دان آمد و حرص
بر کین فرنای کرد
کلالی که کند باز بچه سازی
جهان سرده که داد و بر خاک
چو بی شرست یار آن
اگر صد سال چرا بی بخشت
چو هیزم ماهی پیشان
خود مندی نباشد یکه بر باد
که خواهانه ذن از ساز
که جاسوس ملک شد خرم
سر ملک جهان بر زد
که فرصت ست ضایع
چه سود از آنچنان شیاب

خدا زین زال بر دو سر کرد
گوارا نیست جام او در کاسه
تو خوش خور تا ترا باشد گوارا
اولی چون بر سر شد خدیو
چو دزدی چو بد اندر خانه
یا چون مالد اول عقل کرسی
که در روز اجل چیا دو روز
سلیمان با دو آورد دستی
مدان باز بچه او را بیاری
بخاسر شی می گرید ترا بند
دمی در بشت قصد صاد شد
دلم جز با نتوان باشد
دگر ایران دکل کرد آن
چو کسری رفت کرد خاک
مگر گردون که ذرهای خوشت
گر این فرصت دیگر بیابد
بکار خویشتن شب با کردم
تو خشی غافلا زامیر شاری

در تمام شدن اراش این کاغذ که علوای شرین
حزر در رو کشیده آمده است و صلای خرد انه
جاشی گیران ذوق در دادن عقله الله علی من کرد

گر عالم پر شد تو بخیب خالی
مگر چو پر آواز ذه کرای

گزان دولت جنین خوش
تو خوش خور تا ترا باشد گوارا
تخت از عقل بیدار اگنده
کسی اول چراغ خانه را دزد
یا چون مالد اول عقل کرسی
که در روز اجل چیا دو روز
سلیمان با دو آورد دستی
مدان باز بچه او را بیاری
بخاسر شی می گرید ترا بند
دمی در بشت قصد صاد شد
دلم جز با نتوان باشد
دگر ایران دکل کرد آن
چو کسری رفت کرد خاک
مگر گردون که ذرهای خوشت
گر این فرصت دیگر بیابد
بکار خویشتن شب با کردم
تو خشی غافلا زامیر شاری

چنین رنگین خیال پریشان
از این رنگین عبیر متعبر
نشاید بخت خوش هم تازه
گر شتی مهر چین اندر بگیتی
مرا کاقبال داد این خرده
بخشی نیست جنان آزادم
اگر صد سال کرد اند دو
بیرزن خانه رفتم جلدی
دگر این کم کمی کاین آن
چو سگ دزد و دیگ خود
تنی جشنه این شتی عقد
ز گلگش که تیزی نداره
اگر بیکی گر تهمتی
دگر نه خانه پر خزان
از هم گر شکست بیکانه
به اند آنکه صاف از دو
بر حرم نکند در خواهی
کس را چون توان شستن
ببین سبزه که آن کمین
چو من جابک رو پای جهان
جنان در خشه داد اند

بجیب منت کردن بیش
دم روحانیان کردی معطر
گر خوز جان شد و عقد
گر در چشمه و آنکه
زدم اند بیشه دار
ولی چون بازی بر سی
چه کم گردد ز دریا قطره
گر رخت خود طلاقت
حریفی از سخن قانع
سپید دیوی و دیو بر
بیا یه زر تشان دادن
بدان ماند کلاف چیزی
ز سوطبع دان تر بیشی
بتی را کی نیابم جلوه
گرش دو یار بر سینم
گر از خلل انگبین خنده
زگان سر بهل خواهی
چکد زنبش رسیلی
گر آسیبی توان کند از
گر شد یزد مرگ ده خاک
گر با سب شد اوش بیت

نور در نیابت راه
عطارد را قلم بر روی
ولی چه سود و چنین
بیاد و کاید این طوطی
بیاچ سنگرین کرد
خدا ایم داد چند انی
دلا کن تا در آید سر
بیک تعلیمت این هم
جوانه گر سری بر دست
بر دو خورشید را جابت
زباد و دم کسی کو بر
عروسی را کو بر تنگ
بدل پی کند و چون
در این سکاه ده جا
دگر بر ماه بندی تست
تو بر در یا کلخ خ
صفا داد اگر من در
کو کین زاغ خوزان
برایه کر بر بید ارجه
خطای کاب جیوان
دم دیرست کین سود

بادانی قیامت دو
ملایک بر خاش تو
گو جنبیدن دیا قوت
گو بر باید نوا فاش
گو انی است طلاقت
گو در باد نو و یک
بر جند آنکه بر دن
دگر شام کو بی هم
جهان گر سر کند قانع
بیچ پر و زن کی
تنی پر دان بسان
نداره و بهشت بر
گو این سرمایه جان
نه ذرهای گر ده
کی از سر کس علم
اگر جیسی کنی
خوز تو بستی جیر
گو جنبیدن و هم
هم آخر خورد بخشکان
خوش دین سرمایه
گو کل جسم زیاد

وای ترسیدم از گل خنده و داغ
فراغ دل هم از صد یکی بود
بیان بر بستم و جستم بزاری
گر این شیرین غواصی بود است
کشادا و چ کج از گنج خوبی
گر تکلیف داغ گر اسپ
بس از تکلم بگیدا این شب
و آن آغاز صبح خلیل
خواب نکهت خیزین بیت
بپیش از خلیل بی شانی
نه مقصود من آن بود
من از جانش بود نام
نه در خود و مغز من
جان کن دست غم

گر دانم نقش بگنگ از جبین
هوس سیاه و فرصت
زبازی تو گل است
و گر جان نیست
به ان یخ از دیم
زمی شایسته
کنامش کرده ام
زجوت شد و دشت
کنیزی تی زجای
گمه بنود و بیوی
گر گردم شود
خدایش جای در جانا
تو دادی روز بازار
گر باشد با یاقات
چو خضر و سر آبد زندگانی

گر حیرتی بود با کاوسکی
چو بازار تیغ گرمه
برین لیکه که خنده
گرم فرصت باین
فرد کریم شیرین
نخست از پرده زبان
بتاد اگر تنی باید
اگر چه سی که بیش
ترا ای بلبل چو بخوانی
به دیگ مه از جو
ولیکن خاطرم زین
خدایا خاک من چون
این سکار چون بیرون
چو بشاید فرو بیرون
کنا بیش عمر کن باقی تو ارانی

کنه چون بیل بسیل
دل از اندیشه ای آزرده
شای بستم از تعلیم استاد
کنم حلوای او را تازه
هر عرض اسپ ز انسانی
فنو از مطلع الانوار نورم
سه گنج دیگر انشاء زمینه
چهار الف و چهار است
بر سخنی تکمیل کنم
تمو بر گیر و بدهم من
غنی از کنت خاطر چون
سخن بر من بجگ خود
گمه دان کرمی بازار
نبرسی از من این باز

اُعلی مولی و اُعلی مولی بر کرانی فی علی انعم علی
من شراب الکلام حتی علمت هذا الانام فی اولانی
وسقیتنی من خمر واحلاه اتقی فی مذاق الذاکرین
اعلی من تراری و حفظ من شر لسانی
من خلط سبوس بارها

کتاب مجنون و لیلی

ای داده بدل تعریف راز / عقل از تو شده چنین پریشان
سر بدیده ره تهی نشینان / ای آینه کشای دیدهٔ جان
ای تو بیمین صفت خداوند / نام تو کمر کشای هر کار
ای بنده نواز بنده پرور / زان تو جهان ز هستی نابود
ای پیش ز دانش خرد مند / فرمان تو نطق را زبان بند
ای سر تو بست دم گویان / در معرفت تو عقل مبهوش
ای کرده ز هیچ خانه ساز / بر آب و بیان و خاک باز
ای باد کن در هیاکل / بر بالکلید آسمانی
ای حکمت تو تمام مطلق / عالم ز وجود حرف گویت
ای جلوه گر بهار خندان / بیناکن چشم هوشمندان
ای قدرت تو چگونه سنجی / از نیست پدید کرده هستی
ای صانع جسم و خالق روح / مرهم نه سینهای مجروح
ای جان بمیده نکته پرور / هر کس که بجیب تو نبرد راه
ای جاری بساط وحشت آباد / بر هست عروس عقد کرده
ای نور دو چشم انس عالم / مردم کن آدمی ز آدم
عالم ز تو شد بحکمت آباد / نکت ز تو یافت آدمی زاد
هست از تو شده وجود عالم / نیست بکنیش هم تو دانی
در کار تو آسمان و زمین / وز خاک تو کرده کاف و نون
گوهین کرد حضرت تو دست / بالا و فرش کاف و نون است
تقدیر تو جمع بر زمین کرد / چون تو که تو آنه این چنین کرد
بر وی تو ز جمع نی بیکی کرد / غیر از تو که یاد این چنین کرد
دعوی کرد که سبب پریچ / در نکتهٔ اقتضای ترجیح
کرده قلم تو حرف دانی / در تخته مرگ و زندگانی
حرف تو نیامد آلهی / بیرون ز سپیدی و سیاهی
اندیشه چه جای دست بست / گفتند شت و بر ته بالا است
گوهست هست و سعد و نحس / بر سنت چه باشد از تو کس
جوهر از تو گمان برم همی / آن من بوم و تو ز آن منی
با حکم تو کار کار سازی / مقصود بعقل جهد بازی
زین عقل ترا شناخت نتوان / نیم بیش هیئه تا خت نتوان
زین سان که گوهر ما خت کرد / بگذر تو که او بود راه
بس دور ره تو زیر تو موشی / بیهوده بود عقل پرورشی
آن به که ز بیم خرد را / اقرار کنیم عجز خود را
با تو سخن رفیع پیما نیم / نادانی خود شفیع خایم
دانسته ز بیان بر چه راست / سازنده تو بیان بر چه ساز است

از بودن تو هیچ بود وارد / از تو ز تو وجود داده
وآنچه ز تو هست ناشمار است / از حکمت تست مدهٔ چیز
بود همه از تو هست موجود / حکم تو روان بیود فرمود
چون حکم تو گردد آشکارا / کس را بچه او چون جسد را
با بیچگی حکمت که داند / گر کن بکن تو گفته داند
مرغ ده که در هوا ش تابیت / از صنع تو در دری ثابت
از امر تو شد کنایت آواز / مشور شب و جهد روز
وز تربیت تو یافت تابیم / پرایه صبح و زیور شام
از صنع تو نگشت گر بر چرخ / یا قوت به و زبرجد مهر
گردی باز ل تمام کاهی / گر نیج کست بود پادی
عاجز نه از اساس عالم / تا یار طلب کنی و انباز
شرکت بنزد ملک روا نی / خاصه که بملک چون تو بیچی
قادر تو ای آن دگر که باشند / منم تو ای آن دگر چه باشند
چون تو که کند بجیب امید / در بیزه منتهیان نیاورد
کاری که خود صلاح آن هست / موقوف بکار سازی تست
عقل همه را کلید از تو / بنهان همه بدید از تو
لطف تو انیس هستیان است / قهر تو بیاک دور مندان
گر لطف کنی و گر کنی قهر / در مرده بود ز رحمت مهر
ای خاک بران امری کن انگیخت / بر خاک عبادت نشه خاکی
سوداره در تو جای من باد / ترفیق تو رهنمای من باد
ای عذر پذیر عذر خواهان / عفو تو شفیع بر گناهان
خسرو که کنیز بنده دست / در هر چه تو کنده بلعت
آنرا که تو افکنی بدیدیت / بر داشتنش بیاوری بیت
هم دست تو بود که پرست / در قطع سبیل سایه روی
بر داورد خاک ده که پستم / از دست رهیمن که پستم
در حضرت قرب نیست بر خود / گر خود اید الابد شم بود
با این همه گر بدی بر آن خاک / خصمان چه بود جهان پاک
از یاد خودم که آشنا گان / گر پستی خود نیابیم باز
دیوم بم بخشکی خود گی / در گلشن قدس کن نهالم
گذار بگلخن دیا لم / جایم رسان کن اوج اخلاص
گنجم که تو گرده نثارش / هم تو بکرم نگاه دارش
ذرا دارجه درین خرابه گرفت / چون بر تو عوض نیست تو هست
این داده و نگاه دار با من / تا داده نثار کن بدامن
بیکر تو که بر کنام تو زیست / منتق حسنه نیای دارد
تا جان بودم امید دارم / گر لطف کنی و گر کنی قهر
آن بخش که از تو ام وجود / وان ده که براه تو توان داد
گر بر تکنی از تنی دیا نم / بگشای بکشر آن زبانم

مناجات در حضرت واجب هستی و نجات

افتاده خویش را بدوست / وسعی که فتاد نفس خود رای
از دست رهیمن که پستم / هر جند تن گناه پرورد
خصمان چه بود جهان پاک / تو نیک خودم ده آنچنان تو
از یاد خودم که آشنا گان / گر پستی خود نیابیم باز
جایم رسان کن اوج اخلاص / گنجم که تو گرده نثارش
این داده و نگاه دار با من / تا جان بودم امید دارم
گر لطف کنی و گر کنی قهر / گر بر تکنی از تنی دیا نم

خواهم بستایش تو بودن / من خود چه توانم ستودن
هم تو دل پاک ده زبانم / در مدحت خویش بلکه دانم
تا گویم ذکر تو بتیید / من خود چه توانم ستودن
جانیم ده از خویش پیش / بگزیده کسی که جان دوانش
آن پرده گشا که بار یابم / در پرده صلاح کار یابم
دل شاد کن از امید پیشم / نومید برون مران ز خویشم
اخلاص بین و از مرحود / بخشای و خوبهای مقصود
گر رحمت تست بر گنهکار / رحمت کن بندگان بدیدار
آخر نه کم سرشته فطرت / یک دیده من نوشته فطرت
چون من دم از توی بزنم / گر نامه سیه بود بگیرم
چون من دم از توی بزنم / گر عذر تو جستی نزدم
چون بیدلی بکار بستم / از طاعت خویش بلکه جستم
چون بیدلی بکار بستم / شرمنده و کمن بیار جستم
ناکرده و کرده باز پرسی / منشور نجات زه بستم
بی آنکه ز کرده پرسیم باز / در صدر نعیم او نشستم
از ظلمت راه من گشاد / کاری بجو شبا نکنم را
از طاعت خود رسان بمنزل / روشن کن از آن ظلام را
خواهش بجز این ندارم / کز طاعت خود رسان بمنزل
کان دم که دهم ز تن برآید / یا نام تو جان من برآید
قربان تو جانب تو آیم / آن راه فنا بمن نمایی
کاغذ ترا رسم دگر تو دانی / پیغامبر پاک رهبرم بس
خورشید بسین و از تحمل / هم جسم و جمیع آدمیش
هم جسم و جمیع آدمیش / طغرای صحیفه جلالت
خواننده تخت آسمانی / سلطان ممالک رسالت
مجموعه کشای پرده غیب / پروانه رسان خلقت از
سرکوب مخالفان ابتدا / تن پوش بر سگان محمد
کنج کن کیمیای عالم / پیش از همه پیشوای عالم

نقش خاتم انبیا که لوح محفوظ بگیس و اسیتن
اوست و کلام الله نقش نگین او
زین الله خواتم امورنا یا یا دیه

ادبیت کائنات و انوار شد / نور جلد رسل و چشم ولی
یا سین زد او نقش هفتاد و دو / طاهاش و ان یکاد خوانده
نور الله النقش زیبای حق تعالی / چشمی ز پرستی زوالا
ره بیم شود بجمع نور نگاه / بیمی کز نور بجمع چشم آدم
ملک از مقتش زبان بر بسته / نه بجز ز ملک او بگیده
فاش شد پیر پادشاهی / توقیع سپیدی سیاهی
جاروب ز دانش بار کاشت / از پر فرشته رفته رکاشت
شمشیر سیاهش مرا فراز / شمشیر زبانش گوهر انداز
شرعش بر دو کون باز فرقه / در دو جه و تیغ ضبط کرده
لشکر کش آسمان علامش / عنوید کلامه کرده نامش
خورشید به نیکوان طاری / دهان و درش چه ده داری
ذیل کنش ز فتنه دور / خاک قدمش دیده باز
بیت اگر آسمان بکارش / انجم همه جاوشان بر آرش
بر گنگره کشیده فتراک / کاجا نگاه زند کند ادراک
فرخنده مشیبی آن جاگیر / در طیران شدن آن سیمرغ قاف
از نطع زمین شد آسمان گیر
طیاره ز جو بر قرا تافت / وان بنوی سواد بازاغ با طاوس
زین نه سوی آن نه کرد تافت
بر خاست ز خوابگاه ایوان / سدره بسدره الله طلعا علیا
در مدحه چیغ شد سمک سیر
از سدره رسید مرغ والا / خواندش بتوید حق تعالی
آورده جنیبت ملک کام / فردوس نمود و رفت اسلام
داده از نظر جنیب اشکوی / شد ابجنیب اشکوی
آن شاهسوار آسمان کرد / آسنگ بگشت آسمان کرد
اول ز سرای ام هانی / شد محرم کعبه نا سانی
بس داد ز بر وی مرسش / محراب بتید ساقش
در بقعه شد و بقعه نشست / تحریم بتید ساست
برداشت از زمین خرابه محل / در منزل مکرر منزل
ز انجا بطریق تا جداری / بنشست بدین کاری
ز انجای بسر بلندی جنت / شد تخت نشین تخت
ز انجا که رسید بر جداری / شد خواجه آن خجسته طارم
ز انجا چو جنت بارگه گشت / شد والی چنین و کاست
ز انجا چو بلند بارگه گشت / شبانه شش شکار گه گشت
ز انجا چو شد آن طرف روان / شد خازن شهین خزانه
ز انجا چو جنت و عده میشه جنبد / شد صدری خاص متقین صد
باز از دجت گذاشت بر پای / بنماد بنطع بی جنبه پای
ز انجا چو بسر بنتم / وازاد شد از شکنج زدام
بت از دو دوال بند نعلین / شبنه عنبر تاب ترنا
ز انجا چو بسوی کاینات بر گرد / ملک ازل و ابد نظر کرد
دید اعضای دیدی عیب / کنتا ز حق تشیدی ایب
دید آنچه جمال تش نیخ / در حوصله خرد نگنجد
زان نکت و تشیدی که کو کاشت / هم کنتش و هم شیدنش داشت

گر او از کنف غیب شریعت پرورش
بیرون افتد بمرتبت سلطانی
با بخشش یک بنده با کمال
بس مراد بر خجسته یاری
بوده همه دیده پر
وآن حوت کش چو مه پرورش
زین چار ستون صنع قائم
عالم که چنین اساس محکم
چون کوه مرصع خواجه مستحکم
اکنون قدری در معانی
قطب زمن و نیا بایان
در شرع نظام دین احمد
بر مه ز کلیم برده رایت
بر خاک رخت آسمانی
در عالم وحدت ایستاده
بنیاد تجلد پاک بنیان
در پیش اوند جمله مشتاق
ای بخت زمین پرور دوار
بنمای که تو چه چیزی
نی مردم نی فرشته نامی

گر پیش خودش شد ز اثرش
بیرون دو دو بیت کلامش
آمد سوی بنده خانه خاک
ز آورده خویش با کمالی
جبریل هم از آن محیط پر
با خاتم علم بود همراز
چون دین مراد بلند شد نام
بیگانه در چه کار روز
شرح شیخ الطریقه نظام الحق والحقیقه
محمدی که عیسی اخر از نامش فرستاده نام
جان بخش او اسلام محمدی را از سر زنده کرده
وعمر جاوید بخشد متع الله المسلمین بطول بقائه
یعنی که نظام دین محمد
سلطان ممالک ولایت
بر چرخ ز دولت آسمانی
بر سره و جان فتنه زمانه
هر شب که رود بزیر کرسی
فرمود چو پیشتاده و بکارش
نی لمع الحمد و رحم الله امرا العرب والعجم وارث الخلافة من
علاء الدنیا والدین ناصر امیر المؤمنین المستنصر رب العالمین
المستعصم بحبل الله المتین رفع الله فی الخلافة درجاته واصل الله اقبالهم

از دو کمال مهربانی
مقصود دو کون در تنش بیت
آورد ز نصرت خداوند
یاد ان که ستوده حال بودند
فاروق عدل محترم بود
پروانه یک چراغ بودند
اینک که این خجسته بنیاد
یا رب که سرش بر آسمان باد
چون مشکفان کعبه بی
وز غیب شنیدم آنچه گفتم
دیریم سر جنید ثانی
بر جسد جهد کریان
در عالم دل جهان پناهی
شاه فلکش بلاک پای تاج
وز راز سپهر کیست پرواز
در پایه نیک رسیده
بر فرش فرشتگان نشسته
خود چو پیشتاده و بکارش
با اوج خویش در نظر دار
کاندر رحم جاهلین عسر
دیری ز فرشته گزای

مرد پایه که در جهان تو آن حیث
با آنکه ملکی ز ما نما
تا بنده بری بجهد و پیشتیم
سلطان جهان علائی نیا
ختم خلفا درین کهن طاس
ملکش که بجاه حد شد آباد
دهش بر پیر سر فرازی
خلق بجا تش زن و مرد
مصباح که کعبه اختراد
اندیشه کم اندرون حدیثش
زانکه که گفته نفع شاهان
صبح عدد کرست در
آمد بزمانش بی تظلم
سکام عطا جو شر سار
بنا کم که در درون حد گنجد
دستش همه جود خوب بشرق
آفاق بخوانچه جلاش
چون کوکب سپه کند داست
جنتش سبب سیاه بر دوش
خود شیه جنیت شکارش
کرسیش نوه بانگ بر ثریا

موقوف بکار سازی تست
بود از تو صلاح خان و ما نما
در خدمت شاه منت اقلیم
سرمایه دو سپهر اعلی نیا
زاده شده نی ز آل عباس
با سبع شداد بسته بنیاد
قادر کشی و ز بون نوازی
از ظل خدای سایه پرور
معراج پستاده بر دارد
زاندیشه برون قیاس قدرش
بنشسته تیره داد خواهان
بر کنده سر حد مقتدر
پیشانی شیر خاردارم
بخشنده با حیا جو باران
در جو صله خرد بخنجد
ذاتش همه لطف پای تا فرق
معانی و خلیفه نوالش
بگیر کند ستاره بی خواست
ز دست خلیفه جاکمی برش
تیغ سپهر داد ارادش
فرزان شده آسمان جودیا

بین تا ترجه بنده در خاکی
بیک آمدن تو زیر نه مد
شاهی که بنصرت خدای
جون سعد نکهت سعادت
سینه اش صدف در الهی
دولت جزوی ذاتش
فرمانش زمانه از زبون کم
بر ترجیت جهان شناسش
شیر ان سیاه با کمانش
در داشتن جهان همه گاه
کر روی ترش کند بندی
تا مهر او خرابی از نهیب
پیلان بدرش بر نمی
میزان عطا کر فتد در جنگ
زان لطف کرد ستاره گیرد
زان لطف کر بنده پرورده است
چابک دوست پر ز دکر کرد
یا دیت جنیبش دوازه
بیکسون علش چو لیلة القدر
مه کوست بر آسمان چرخ
دین را علش علاوی خوب

کین مرتبه دولت ایزد پاک
عصمه من شد از برای
ختم است بر دو جان شاهی
یعنی که محمد بن پیشوا
سنگش بنگ عیار شاهی
کر دون صنعتی ز اسپاش
سهمش بل زبون بیشانش
از حد جهت که نشه تاش
بر بام فلک کشاده رایش
بازوش دراز دست کوتاه
نه آن بنگ
مرغ که بوده در جهان
رفته دو مور جبه بینی
از دو اده بجاک وجوه
بر خلق بست سایه کرده
دو زی شاهی خورنده
چابک خصم نیز پر کرد
کز دی رود ابلق زمانه
از خرد سید یافته بد
در دو اخلق و دلش علم دار
محرابی او پناه محراب

از آن گشت بیخ خوفی / رحمت کند نثر گر زبان / خضم ار عدو در خورد نیست / شبیه پیاتش شد حیث
از تیغ جواب تطوه باک / بشاند غبار علم خاک / تیغش خوز بین زخون تازه / بس جان که بشت از خوش
در پای ذکف جو بیش / دو نرخ شرری ز تاب تیغش / رخشش رخط سحاکه گشته / تیرش زجد خطا کاه گشته
لوحیت حماش بکون سلح / خرشش رقی زسوره فتح / از استه پایه سر پیش / نون و القلم کان و تیرش

بادا نشاط جاودانه / در خطاب زمین بوس حضرت این اسکندر ثانی
ای روی تو آفتاب جاوه / وسته عصمت سلطانی ابد اله ارکان سریره
بر فرق تو تخت جم گرفته / علی تو ام الثابید دایه بنیان سریره علی الترا الله
بازوی تو تخت جم گرفته / سپاه سایه سپاه

قدمت بدل بزرگ جانان / ملک عرب و عجم گرفت / خاک در تو بر شتابی / سرو دف بشل تو تابی
دست تو تخت جلد کشتی / چون عید طلیع خسروانی / نام تو کلید تنگی مال / مدح تو فنون جد بر مال
دست بحر مهربانی / احسنت زهی فراز و تمکن / ابری که جهان کشاده دست / بکمدت تو تنگ بست
خوی تو تو شیخش بنگ / عالم تو بهیمان و رزنگ / هر تیبه تو در زمانه / منصوبه برود جاودانه
سن دهت که بر پیش فرانم / تصنیف کاهبان سلطانی / نه دهر و کفایت اندیش / زان بیشتری که گوئیت بیش
چه است که وقت سمانی / کی قیمت بیت خویش دانم / آن نادره کش بیانا باشد / قیمت کش و دانا باشد
این زر که بنظم زیر رست / دانست شد بکار دانی / لیک از کرم تو گنج دیدن / نزدیت برای دیغ دیدن
نه دش جو چنین بلند باشد / احسان تو نزد زر گرفت / من هست سگ کار بنام / شه تو ده زر زده بلند م
این گنج و جار گنج دیگر / بنگر که بباش جند باشد / جون من زحق دیغ بر بران / بد خوی شه هم بگنج بران
تا بر که مرا بدانش داد / کار است شد زنج دیگر / سختم ز درون نگشت کاه / از بر حسنه نه خانه شاه
ایزد دل تو جاودانش / گر که بخشید شه دیاد / امید که این متاع اخلاص / کرده بقبول بندگی خاص
باد ش بعدم ارجمندی / در سبب نظم این جو هر و سر رشته لوت را / بقبولی خود عطا دهاد ش
از نام تو او خجسته دارد / در دور کشان و در نظم مستقرمان جو سد باین / از نکته نام تو بلند ش
مصرع داشتن و بیت عدل خواستن / وین بنده خجسته نام از دو

جون من بود نامه زین اوش / دانم قلمی نگشت خوش / از روح قدس شنیدم آواز / کای کرده بلب تو کوش نیاز
نی آن رقم خیال کردی / بلی عادت بی طلاکاری / آن به که کنون درین نگشتی / کاهل نشوی بنسق مه
آن کو بهنه نشد طلب کار / جون بی سزان بود قناعت کار / اسپی که نه خانه خانه کرده / مستوجب تازیانه کرده
آن خوجه که گاهیت خوش / کاهل ز ازوست آرزو بیش / جان کن که خوش بجنگ شاهی / کان کن که کرد بنگ بالی
تا جه کند کی دو نم / تا ده نزند سکه شود کم / لیکن بکمن آن تنگ خام / گر نامه پر بوی پتی نام
بکشا طبق تعبیر تا دان / نقل از مک و چاشنی فزاوان / یک شیشه که خوش فرو فزاید / بهتر ز دو صد سبوی پر دود
بتوان دو شد ابر آب خوردن / خواهی که به از بست کشاید / خوشبند شو بر جه زاید
زاندیشه دقیقه تیز خیزد / وز جستن آرد و تیز خیزد / پالایش قدیمه تا بیش / رخنه بنات راصفا بیش
کان کن که گرفت جیشه شود / خشنود جگر که دود از سنگ / مه گر که علم شدی بکاری / در غایت آن بجوش باری
از اندک خوب شو خزانه / نی از خوشات بی کرانه / یک دانه نار بجه در کام / بهتر ز نه آرد آبی خام
یک شاخ که سیه دهد / بهتر ز نه ارباغ بی بر / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از خلاصه شوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق / وز کام کسان کجا بود به / سفری نه بجوف دهلیز
وقت چه کسی جو نظم رفت / در صد صفت بیکی گرفت / جون مردم دیده جشم دور / یک خال سیه نمای پر نور
نی جون حبشی که از تباهی / خوبی نه و عالمی سیاهی / آن به که جو جشت اسکالی / جون صبح تفت بی ملالی
یک روز به فرخی نقش / جون خنده که نگشت ناخوش / آنکس که بسنگ سیاه باید / آن خنده که میزند عدو رفت
تا شب صاف در طبع / در سنگ سیه جو دست سایه / آنکس که رقاق سیه باشد / از بر سپوس کی شاید
جون نکت لطیف در خوزد / گوئیه که مرحم بود به / بگو که فراغ کمی باشد / ذو نامه سیاه روی باشد
خوکو بنان نو نباشد / بس دیر کشد بکونه باشد / جانا خوش نکتی که بیش کشد / خود آنکه نظم و بیش بیش جوید
بی نکته قلم زدن بیاهی / کز کردن باد باشد از نی / جوئی بس از آنکه ساز کیرد / وانکه نواد از کسیرد
پر مغز بود عدد تنگ و طرار / ناشوده بود جمه تنگ گاه / نظمی که در سنه بلند است / شماره مغنیان پر پست
بیکه در زنج که دیش خدمت / نظمی که در سنه بلند است / بیکه در زنج که دیش خدمت

ای مایهٔ تجارت این بی‌وفا کارت
ای بی‌بهره گاه گاه دانی شرمت
گر نیک را چو گرگی گیری پای
آن دیو بود که چار زنها جادو
گویند دو دیو بسلیمان
بودند بر اوج باد گاهی
چون در عمل اگر نشد دست
چون دیو که دیو جنت آزار
زین نیک بدون در آن آزار
دیوان بجان در از کاری
بی دیو تن و طریقت الغ
تا گفت به آنچه کس نخواهد
نیک از تخیلت ای دوست
آن تفقه که عاقبت نشد
کاغذ که بود سپید چون گل
کاغذ خزینه نه بیازار
خوش خوش بتو گل بدادم
آن موج زنم کمن که از دم
من نیز جان که خواهم از جان
چون ساقی پیش صاف بارد
بیزد چو وقیه دامن بیز

ای رشته تیدن این تاریخ
ای کار زنین مردمان آلوت
گر گر خودت گریز از چاه
حکایت آن دو دیو که از خوی بیشانی
دریا را در بیابان دیدند و از بریدن زمین
بیابان را در دریا انداختند
گر مانده جان کشیده راست
از بیکاری چو مردم از کار
وان نایژه در سراب نیز
ماند ده دار از زور کاری
رنجیده شود چو ماند کل از رنج
تا کشته به آنچه بر زوید
ای کوی که عمر بیش بهتر
بیش دکی در درجه عیبت
بهتر ز سواد پنج تا تل
تا تنگ شود ره از خوداره
دریای کمر گشادم از بند
گر دو همه دامن جان
اینجا که گرد خواهش صرف
عیسی بکند کسی بدین آمد
از چاشنی خود خوش تنگ نیز

در تو چو پس گزاف داری
پیچیدن سایه در تراز
دریا چو بگو ده که کس

زمان ده کار کاردان
وز نمرد که مرد دین بیابد
چند انگشت زخذیر کردن
تا بود حیات بی فرشتند
مقصود دم از این مکایت آفت
کو نه بخشی سوده جایت
زد کش شاذیت عزت
خوبی سبب بقول ملت
زین سان که تراخی عبدت
در کوش شن از سپر بخلی
لان ای شنوده خوداره
نقشی که بنامه نخست
تا سر خوش جام از این دست
یا رب چو خام گرد از این
زان کو که کش شیشه نا

ای لاف که جای لاف داری
بیکار نترا از دست بادا
در کوزه کنش که بس کند بس

کاری طلبد نه بره کار
بستند ز بهر کار پیمان
روزی کرده کار پیمان

بر مردم دو دیو کام ران
پرنده سبک به پشت دریا
تا سون شود آب دار بیان
داخو جهان شکوفه زند
کاغذ نشر بی غرض نیابت
گر خشو زبان دراز بایت
هر چند که بیش غرض بیش
پیرایهٔ نامه حرف باشد
فاسر شی تو نه دل بلند
آمد چو ندای جبرئیلی
گر دم حرمت بیاد دارد
هر چند که یک بیک در حسنت
گر دو بشراب دو بین
در دری ندی ضرف داده
کش دل جان نند از اطاعی

وانچه از دم گناه بینی
چون یافت دل این امیدواری
ای چاره دماغ زرگانی
اکنون که امیدواری از خود
امید که چون شوی خرد شد
از چاره دگر زرجو سالت
در جیب ندانی خود شوی
خواهی که دلت نماند از زور
خضر و زبی آن ضمانت نام
وانزدست بر اوج امکان
خواهی تقت بحرف سایه
تا کی از پس خود می‌چل
چون باد کمی زنی شکر
علم آن باشد که ره کند پاک
چون من نشوی که مرزمانی
آن به که بعید کم پسیجی
تا تو چو کنی پسی نه اندر
گر مدح چو در طمع کشاید
از کار که جز زدن لاف
ذیبا نه بهر زبان توان گفت
زان مایه که اندست بدانا

گر زوی در تم سپاه بینی
امید که گاه ناامیدی

رای نمودن فرزند قرة العین عین الدین خضر را که از طلب دنیا سوی روشنایی گراید و دواء الله من عین الحیات و عمره کالخضر بهجة الفرات

گر دره چاره دو حالت
دانی چه خود ز جاب دانست
اندر ز مرا ز دل کن دور
گت عمر ابد بود سر انجام
گر جوهر علم یافت افسر
بی دود چراغ راست نامه
شاخ از پس بنده می‌کند گل
خس در دهن آید اگر کنی تقید
بی رزق مرد ران چالاک
سازم چو دروغ داستانی
این نامه بیچ نامه بیچی
زان قبله زنی چو باشد
در صحت سران نباشد جان
خس پاره مکن چو بار بانی
یا توست بخار چون توان گفت
تنها نخوری چو نانمان

بر کنج عقل دست پایی
دانسته شوی بکار دانی
پیوند سر طلب چو ترکان
لیکن نبود حیات جاوید
وان خواجه برد بکیلی
گر دل کنی سبیل چسپند
گای که کنی ز بهر کرمند
آن نیست فشان علم والا
آن تخته دست کن بکردار
ور کنج بخش چه بکیدست
من کین رقم از سر گرستم
ور دل کندت سر زبان
چون زین فن به شوی بیکار
حرفی که از دلی کشاید
ور به دهان درخت تلخ است
چون آمده گر بکیت در حسنت

امید که گاه ناامیدی
نجی شبیه را سپیدی
ای خامه بیار تا چه داری
هم خضر دهم آب زندگانی
می پرورد دست زمانه دانا
خالی بکنی دهد زبان بنده
بر صحیفهٔ معانی
وز بی سر زان عنان گرداند
تا سر کشی باد و خورشید
گو بر تن خویش تند داغ
تلخی به از آن کشاید از تند
سکت دهد اول آنکه زر
گر خلق بری بعید کالا
گاه کوشی از نهایت کار
وانه دیش من شود بدست
زین کرشمه نگر چه بر کشتم
پشت کنی شاخه آبی
می کوی عرض و نیک زیبا
از سر تلخی برون نیاید
وا وا زن چون شود بلبت
بی ندی خواهد رفت

باری کم از آنکه از تو خواهی
سرمایهٔ نرد سپهر بکن کم
حصه سپهر بر آسمان شیشه
خلقی که ز رشک بدین کرده
بنجه و دیده جواهر باران
مستی چو کرم موجود ثابت
کاغذ آکو بکیف نیست چرخی
یاری که بجان نیاز نمایی
تا داشت که نیست با خود خویش
تا پاتیی هست یاری
کس بر سخن گفتن ما هم نیز
گر تو ز کس زدم شود گرد گیر
با آنکه شوی وزیر کشور
چون بر سپهر شغل کام باشی
بیکی گرفتی و گر بدی سکالی
نشنه که بر خود خون فشانست
ناخن که سر خواهش دارد
شیشه که کار او است آزمود
ناکس که خواهش چون خلق کرد
زندگی که خود بود آرزو شت
مستی که ز جه چه یار زنی

جون مرد دیگر درد دی کرد
آسوده شود نیاز نمندی
کز روی دیست نور مردم
تا یک شکم از غلت کند سیر
موران که بزیر پا دوانند
خواهی که بهتری ز نی چنگ
آنکه که دیر تر اصله بی بیخ
گر پر تو زند فیر جان باز
در باده بنگ زنی طاقت
خود آنکه از بی بشیدی
وکار خود شو هر دو ادا
باز و زپی شکم کند ریش
از دوست مخواه دوستداری
جو دنگ کز کمان تو خیزد
پر از قلم سیاه تحریر
ذری پاسخ کلاه بر سر
دانی ز قلم سزد چه جوابی
از هر چه ترا اشتها باشد
از حسن نیست جباش خالی
از بهر صلاح تا تو انت
بر تند سرش جو بر برآرد
باشد بنام سر کنونی سماد
با او آن کس که با کسان نکرد
در حال بشت باید بهشت
آن به که ز پس دو دنیا زی

نی بحر بخیل نی جوانمرد
در دیش نواز باش و درویش
یک جرعه ارجان ستانند
در بیوزه گشتن ان کس تنگ
بهتر ز حساب دم سنج
در پیش خود از دم بسر ساز
از چیدی خویش جو دشام
جون کار بجان رسد بی نیت
انک از تو خواجه آنکه جو
او با دگری کجا شود دوست
بیداری با پسبان بی
کالای بتو دنگ را دو دیم
در سرت سیاست افتت
از آب بر سپید دولی
ان کن که صلاح کار باشد
آن خار نشان که گل دهد بار
کاندوه شوی تو تیز روزی
بیهی نبود بهیچ روزی
کاندر دون خلق کرد پیشت
رحمت کنی بهیچ حالی
بخشیدن او خسرو تر تو
دانکی بهش که تا تو دیش

کوری که ز دو بهشت بگذرد
باآنک بود جان پیراوست
گر بتوانی بدر فرازی
شد چره جو خشن سنگ
ترنی چهد بکلف دام
مردم جو دید خان بی تنگ
شب کور بود چس دیر کرن
جون خنده کند بپرده درون
کنجی که ز کام آب بیاجست
مال بر جکشا و کار از انست
تا دل آنک و بر زند بسوی
خواهی که کمند ی آزو مند
مردم جو ز زد عنان بتابد
این جو دو زنگ خود بیش
ور نیز شوی وزیر متبل
تا دل زنی و دوده کشایی
مردان که کار مرد و زد
از پیش هست کم خبری
بیرون ز اجل جه بیند کاری
تر از نه که جان خود حسابد
دل راجه شود خزینه اسرار

هان تا مکنی کوش خلد خار
این منشین ز خصم در پرست
با تیغ و کمند جو تو باری
از وی نرسی بکس بسنجی
اندر خفه جان و بپ انعام
از باد بکر و دو آب سنگ
از دزد خود و جباغ دزدی
شمشیر زند زنده بر فرق
هم در لکد جو از شد بهت
تشویش و دو ها کن جانت
راحت بتو هیچ روی
جایش بر جست خوشنی
تحت شرف کمال یابد
از سر جو کس بیشتر طلبش
از خانه زنان جباش غافل
تر کانه ز نو کر مکشایی
آن به که ز زیم جان فرو زد
مردن بثبات جون کریمی
تا نیست اجل کمش بایی
بر جای کسان جو در جم آرد
دشمن بصلاح نیست محتاج

ارنه که سزای تیغ باشد
در جنبش نفس جا کند زار
باری جو کمک دار جایی
با پنجه دران بجا بد تیز
افتاد جو کار بد کرانمان
بیبایی حل پیش بیدار
سنگ ز جان فریب ناکی
این منشین بسام خس
سوز و شو جنگ و ها بی
آن به که بجز حس کام شایی
جون قاعده در کریز باشد
پویان جو حریص روی زرد
این سرخ لکی که خون نشانست
کشتی جو بپر روی کلدار
ور ز اهل علم شوی که ان
جون در صف پهلوان کشتی
کیم ز نعد و خان بتابد
کار نظر است پیش بیون
خون از دگری کسی کند خواست
تا دل بتر از خویش باشد
بی هشت اگر بزم ها بی

رحمت کنیش بیرغ باشد
بر خار جه جبر و کیه دار
باس سپه خویشتن بیکی بی
از شیر بیابی پسر کی زند
با صرف زنید کار دانی
بیا شو و باس خویش میدار
کاغذ بس آن بود پاکی
گز جوع زنت بی باکی
کان نیست که کس سخنی
گز تنگ طمع خلاص یابی
خواهش همه خیز خیز باشد
خوشنی دل صلاح خود
سر خیش ز خون سر کشانست
شو ساخته خدمت خون خوار
بر نسبت جد شوی کاکیز
پیش از آن که کسی بی
از مرگ کجا خلاص یابد
نتوان بتنای خویش بیون
کو از سر خوش خویش برخاست
شمشیر بکار خویش باشد
هم بازی دم دها بی

دو باده‌ی دل تباشد هست / هم سپه بدکنی و هم خوشست
لیکن پیشکی مکن خیال هم / اکنش مو و هم خمیر باشد
پیش نظر حیرت باشد
پالی که کند فراغ کاری / گفت دل بود ز دست بیداری
در جسد سرشتباز خام / سنگاره به بین و پیش کام
کشته بهمت دلیر باشد / از پایه بجه ریزه‌ی شیدایی
ورتو تیز انوشی سر انگشت / با سهل نظر شناس کمی نگشت
گر شب بود سیاه و دیجور / در بیشه شغال و شیر باشد
گر خوم عمل شد و نماند / قدر کمک تو شناس که داند
بر پیر منزلت جو دریا / در خانه چراغ کی نماند
در باز تعلل و زبان کند تیز / چون پاره کار دست گیرد
گر دیده‌ی خاصیت شود باز / کس را نبود زنی منزه‌ی
چون رفت کلال کاک آشنا / از قبله زنش جو آبکی باشد
دوزخ مطلب جو کنه دارت / در عیب کسان نظر نمودن
پیشند بر جه رایت آسود / آن کس که بود خدای خشنود
خواهی که رسی بچرخ گردان / گاش مرد اول آخر گشت
بنو ز چراغ پارسایی / کردات سری بر دشت
گر جه ندمند کند ماه / کمذار عنان نیک مردان
با دو دیان نشین که کاری / وصحبت کل شود جباری
با سر گره دولت نشین / بوی رسدت بیاری دود
عطار اگر جه تنگ دوست / مشکش نسیم تازه دوست
دولت نه جهان بود و گنج / گر نرگس گشت کام شیرین
شمعی که بود ز روشنی دور / نه بجه چراغ دیگران نور
دولت بود آن که دل ز دنیا / طبعی و هوس راشوی عاقل
مرد ار کسی بود نه سیری / تا هست شوی جهان هست
گر فقر با غنیا ریا سازی / وز ترک اهل کلاه دوزی
در دامن نیستی زنی دست / هم فقر بود ولی ضرورت
دانی که خاطر هوسناک / در حجره‌ی قدس پای دایی
وی طبعی از انجمن دوری / تو خود بجز آن دگر جه خواهی
از غیب اگر دری گشاید / هر کس نرسد بجام یک
گر داعیه‌ی دمد الهی / کاهل نشوی بهیچ راهی
خواهی شرف دز کرگاری / اندر نعمت جه دره خایه
با این همه هم زنعمت بهره / مردم جهت دانی فرشتا
منفس که [illegible] / می کوش جهتی که داری
کان نیز که هستی شرف ساداست / سلطان شدنش نکمیه بارست
گر بنده که در عرب جوانی / بودت ز نیست شاهی
بفتش جو باوج برسی داشت / تخت بجنگ برابری داشت
زان پیشه که کار اصل دارش / اقبال رسی که کوشش

حکایت شبانی که لمزغایة همت تیغ را آینهٔ جامت و قلم را عمدهٔ دولت خود ساخت

زان شیر دلی که داشت خوش / آلوده نشد بجز بی‌شیش
رفتی پدرش جو پیشتندان / دانش بصلاح جهت کردی
او پیشتی امید کرده بکار / در مرد ادب شدی بکردار
جون حرف قلم در کردی / کای جان تو کشت باخود هست
تا یافت از آن سر تمام دستی / در سر دو سر تمام دستی
دونی پدرش بپرده دست / جیم تی سنای جو پوند
نرشد جو شکر خوشی جوانی / از جفت گزیر نیست دانی
گر خزیای زنم سپس جنبد / زانه از خود بیرون شدی
کس کو جو کرد نیست کاری / جفت از نسب خلیفه باری
کشتن بیه برای سلیم خود دانی / واسباب عروس را دیت کرد
گیرم که وصف آبخود آن خواست / بی خواست کاه دل شود راست
تنه سری که رایت کرد / این مرد و زنیس کلیه کام
آورد جوان و دولت این بیش / شیر و قلم نماد در پیش
گفت ارسی و کرد غدام / بر گفته و منه کند م
آن کین و سر و بست دارد / سنگ نیست که مرجت دارد
انکه جو جفت بلند م / شد بر تر از آنک از دکرد
جون بازوی همتم جنین است / مرجه آن طلبم در آستین است
گو نیه بجت آن جوانرد / شد مقتضی بعند پایه
فی الجمله بر جه دست سایی / قت جو توی بود بر آسای
دولت جو بر دو کفه سایه / بر جان پدر روی عالی
آن آنک زمن بیاد کاری / این پند مرا تو یاد داری
ای جان پدر رسی بکاری / زین کونه در عنق کند باز
دنه از کشای قفل این راز
کانی روز که زاد قیس فرخ / برخاریان جسته شد روز
بشت پدر بشاد دانی / فرخنده شد آن قبیله بالغ
تا زان نزد خبث شب آن روز / هم تمال شاند و هم عطارد
واندر دس پرده مادش نیز / ابکشاد دوی سپهانی
بیکانه و خویش را اعطاد / آفاق ز نور پیطرب کرد
می بخت بجو بر شاری / ارات زنعمت تابد بیز
خوبان قبیله را طلب کرد / واندر بشمار خود نظر کرد
می بخت بجو بر شاری / امد از و سر بکی نثاری
جستند حکیم طاع اندیش / کاکو کند از حکایت بیش
بانک بکر دوش زمانه / گفت آنجه سر از شمار بر کرد
کین فضل بیاک انقرب / بر سنت صنعتی شود جو جیب
از عشق بنی نشد کرده / در فصل هنر شود بیکانه
لیکن زنقش کی جوانی / در سر سوی جنانک دانی
از دست رود خانی کاکو / دیوانه دو پستند کرده
اندیشه جانی کند ز اندیش / کز دست رود خانی کاکو
مادر بدر از جنین شماری / مادر نه می بخار خاری
لیکن ز نشاد روی فرزند / کشته بجه دست فرسند
آن کشته بسیل بر که فتد / واین طرب زسر که فتد

کیچیده چو دور چرخ در گشت / روان گلبن ز سنگدل در گشت
سامش بشمار پنجم افتاد / زد نوبت پنجم و دلم افتاد
شد تازه چو چرخ دسته سروی / بایال گرفته نوبت زروی
نزدیک شد بهر شدن ای / چون مردم دیده زاد چشمی
زیرک دلش چو باز خوش / در پیش سقش نشانده
دانای رقم زد تسلیم / کرد شش بکار تحمه تسلیم
جداد بش بنانگ و نوا / ای کرد چنانچه می توانست
او آهسته بکمتی جوابی / مرلاله رود چنو چه رابی
زین سوی نشست کوزکی چند / آزاده و زیرک و خردمند
زان سوی زد قرار بیرون / مسجد شده چون بهشت پر نور
مرغانه زدی چو چنگ بلبل / بر گل زده طلسمای سنبل
از صف ده طلسمای بجاه کرده / از صف ده طلسمای بجاه کرده
بود از صف آن جهان شاه / ماهی که زده آفتاب را راه
یعنی ماهی که در غلافش / خالش نقطی زنقش نامش
شکل کش آفتاب دلبر / دیده از کین پری و مردم
تاراج کرد متاع جانها / بنیاد شگاف خانهٔ ما
سلطان سپاه زبان خاقان / سنگ شکن سبک عنان
گردون زن طایفه دزدان / تشویش ده صلاح کرشان
سر تا بقدم گرشده نانه / هم مرکش حسن و هم اندازه
نازی و نیاز او فتنه در دهر / جشمی و نیاز او کشته در شهر
جشمش ز کرشمه شیوه / آهو بره بخواب خرگوش
خندان چو حسن تازه روی / شیرین چو سکر بلغ گوی
از دو سر چشم دیر بسته / تسبیح زنگان کبسته
نابت که چو آب پر سیاح / طاوس بشت و رنگ سنان
فرموده کلاه را سواری / داده مژه را سلاح داری
انگشته بدوش آب خوشت / این خبر و سطاکر کی است
باخوت / پرورده و آب زندگانی
هم خرابه لاد کیر کانش / هم شیره انگبین نانش
شیخوی جنش بر نشانی / خوش خواده تا ز کرد ارش
خورشید غلام خانه او / سر داغ جنش نهاده او
قند حسنش بکی طبرزد آلود / چون زهره بهر زده بر بربط
نغمه چو بر زبان مردم بخش کوی / نم چوب زبان مردم بخش کوی
اندر صف آن جهان شیرین / خوش طبع و لطیف آدمیزاد
او نوش و شکر فروش می برد / شیرین سخنی که نیش می برد
تا دک چو خیال دزدیده / ست نقش معلم سیه
از نخ بدو شاه پردی کرد / صد دل بدو خواده خود بیکرد
خوی بزبان چو شکر و شیر / چون بلبل مست در گلستان
غلغل که شدی بروز کرگان / از روز جان بروز شیرین
تا مانده بجنت در بستان / وز نامه صدای دردمی داد
آنکس که نوای او شنیدی / جان رقص کنان بروز دادی
از نامه بجان نوردی او / گشته بهیس قرین دیدار
وان لاله رخان او خوان / نیز از دل جانش نگشته مشتاق
سر خوش بسرای طلعت کاش / سر خوش بسرای طلعت کاش

دان سوخته در هوای لیلی / ایشان همه را بتیس میلی
مردم و بنقاره و روی دزدی / در رفته خیال سوی کردی
لیلی خواه از زمان خواب جانی / کشتش تنش بخس کران تر
بس مانده بکشتن زبان تر / دل کشته بهم کجی و جان هم
بیهوشیشان بکنتی راز / خاموشیشان نبوده تا باز
این زد بهم که زاد نوشد / دل بسته دریده باز نامه
وان کرده نظر بروی کرام / وانکه زدیده بر قع شرم
این تن بسلاک باز داده / او سینه بتیغ باز داده
این کفت فلم خود از نخ بود / او داده جوابش از دم سرد
این دیده بدیده بچشم بیکی / او دیده دلی بشرشاکی
این کرده بکریه خاک کل / او کریه فرو دو خوز اول
این کشته آب دیده کاکل / زان کشته بجان خویشتن کل
این کام خود از خان خود دوخت / او سینه خود ز آه خود سوخت
عشق آمد و خون بخون در آمیخت / خونابه دل زدیده بکریخت
اندیشه متاع صبر کم کرد / غم بر دل دیده اشتم کرد
سلطان خود بهوی شد از تخت / هم خانه بیاد داد و هم رخت
خوخان ز تنور سینه بر آورد / دافاق ز فرق طایفه تاج
افتاد ز فرق طایفه تاج / غارت شده و خزینه تاراج
زیاد بشان بماند از کار / بیش آمد پای و کرک خونخوار
مستان ز شراب خانه جسته / خم بر سر تخت سنگ شکسته
در داد بیاد رسای کوش / کم شد و حریف بیکی نوش
در شد و فاد آه آهدان بی / هم خانه خراب کشته و هم کوی
بخون ز نیستم آن خواب / شدی خبر از تنگ شراب
از خون جگر شراب می خورد / وز بیدلی خود کباب می خورد
هر دیده در و کلاه می کرد / می دید ز دود آه می کرد
متوش ز تفت او ز خوش / چون مایه دیگ زیر سر پوش
می بود بدیگ بر سر آش / بیداشت خود هنوز پاش
بیدید کلید تنش بینان / می کرد کران زنم نشان
اندیشه هنوز خام بود بش / در دل غم تنگ و نام بود بش
پوشیده بسان برق تاریخ / کو جسته بر و ز دود خود کاتیخ
از شرم غم خواستش خورد / جو دشت کرد و بیاش خورد
صد رخنه دلش ز تخم غم / هر سو غلطان خان هم
چون تیغ که شود ز تیغ زدن / دو زند دکر بزخم سوزن
چون لاله جبین بکشته بیشت / دانی بجگر منت بیشت
می سوخت چو شمع بانخ / در کریه و سوخته می کرد
دار و نقش تخته می جست / او تخته بآب دیده می شست
آشاه سخن علم می ماند / او جلد کتاب عشق خواند
وان لبت در دهنده رنگ / دل داده بیاد و مانده در تنگ
با آنکه تنش بزیر کل بود / سیمای دلش کرای دل بود
خونی دلش از صفای سینه / پیدا چو دلی ز زر بکینه
بر چهره ز شرم پرده می داد / وانش چو دلش کرفته می سوخت
هر چند که تخم بود بر سبت / می کرد ز بوی خلق آسیب

می‌سوخت بجز آه ز دل آه و
عاشق سبکی که داغ پر شد
بود ز بزاری آن دو غمخوار
می‌کرد دو سینه چون مجمر
سر کس سخنی بر دهنیت
رازی که ز لیلی ما بجا شد
آن لب که کلید شد زبانش
چون رفت بجوش هر کسی آن
کاه زاده جوانی از خاطر کی
در مکتب عشق شد غلامش
منصور دوی آن بت یکتا
او هر چه شنید یاد گیرد
آموختنش کی بود هرگز
تا دست رکت دو کی ابا
زان آتش و ضبط نرسید
کت آنی حال دو دیده و مرا
سر کاب که خوان دلبر
خانه خوش که بوی مشتاق
ظلمت ایدیک دیان
چون قلب ماند زاده فیت
الله شنیده ام که چاه

بر شیده و جگر نه کرده از جرات
انگشت بر دو دیده که آب
وز دیده دوان نظاره کرده
عاشق بحساب خویش شد تو
انگشت بکایه اشکها را
بنی دهش جهد و از دیدن
نتوان لب خلق از زبان بست

پرده بر داشتن و صبای سرد از وی لیلی

دو دیدن مادر بر سر دکی آن کل دشت از آن پرده
دریه کی در دیغ پدرش دیدن رود رود دوران
کردن سر دو از دیده و لیلی را چون ریحان
سنا بین در کرشه محنت پای در کل کردن

برمادر لیلی این سخن کاش
از نرز نشی نماند ترسید
از وی تر با جسم بود دور
پنهان نیز از هر دارد
بیند او کری در دیده شاست
از عالم و علم آشنا بان
زیشان طلب وفا دارد
حاوی نظری بر آشنا ان

کاه رفته بیکه نزاهوش
عاد رفته هم اغیار
فرزند خجسته رضا نی
لالی که جهان ز بیک است
هر سرخ کی
این پرده که در هوا کشیده
ترسا ده نزاعی و تنگ ال
آن کاهلی خان دل است
ترسم که چو کرد این خبر کا

بر دیده و جگر نه کرده از جرات
انگشت بر دو دیده که آب
وز دیده دوان نظاره کرده
عاشق بحساب خویش شد تو
انگشت بکایه اشکها را
بنی دهش جهد و از دیدن
نتوان لب خلق از زبان بست

از هر طرفی بر آمد آواز

شد شیشه طاق بی‌نوای
خواند شد دور و فرح نامش
دان دوی تعلقش ساده
تسلیم و کر یاد کرد

بیرفت نشسته و هر آبی
بنشست بر شوال انگار
ماند ز آه سر ساتی
آسوده کیش خود هاک است
دامن او نشسته خاک است
پس پرده که از سوا در دوست
و زیک دو زمانه غافل
کاکانه و خلاص کرد آن
بنام شوی بیان او کاش

تا خانه نگردد بر زمین سیل
کم خورد غم بیش تو آنی
با این تن باک و کو سر پاک
صوفی که زدود بلیس می
آنکس که بکیس نگاه راند
آوازه جرگشت در جهان عام
یک از دل یک از دیده
بر زانوی دوده سر نهاده
با سوختگان حدیث پرهیز
مادر چو شناخت کو اسیر
بشنید چو حال فرزند
از پرده سخن برون نرانده
او مانده بکنج مجمر دلگان
شد خانه ز آه آتش انداده
گر خاک برخ چو سایه بر مت
یاری که ز سینه را بکاوه
چون دید رسید حال دانست
او شد چون دل خوش بیکبار
یک کفه در ابر اسمی
نی خرمش زود بت شد
چون ماند بی‌ی خ حصار

زبانشه بر دیده سیل
اما غم عشق زار تو آنی
آورده چو اشوی بر خاک
رقص بچه که بیار بر دی
ناخورده و خورده بیش تو آنی
صد کوه کند کسی بیشنام
بر دار کان کر باز دارد
لب بسته و خون دل گشاده
دو غن بود آذ آتش تیز
وان کن نکفتش زبان کیست
کم شد ز خجالت در انگند
خواند بس پرده هر چه خواند
می کرد دگر بر خاک زانگ
چون تربت بجر ان پر از درد
کاهی غم دل بسینه می کشت
خوابه دل برون تراود
وز مردمی خیال می دیدت

خرابت شدن مجنون با دل نظر عشق و از پرستی

در پای بیابی کوه افتادن و جزیره عشق آن بحر
دو دیدن و از آب دیده و باد سینه سلسله در
پای مجنون کردن و زنجیر کشش مادر آوردن

آتش که بشرع از دل فتنه
کین سر دو بلا جو سهل گیرد
چاپی بنشین که چون نشانی
چون شده شد دو دیده مسموم
عشق از چه بود بصدق پاکی
گردم ز تو تند کار و آسان
مادر بحدیث بیکنواسی
زان غم که در دو دیده می‌شاد
بیمار ز هر چه دارد بیش
می خورد ز آه خود بدل آزاد
صبری که دل براه دارد
یاد پرستی خاک دانی
چه چاره کار ما دارد از سر سوز

آتش که بشرع از دل فتنه
دیوانه شوی و پا بیری
تفت ز دو خیز زبان خاکی
پاکی و پلید پیش چه صدم
خالی نبود ز شر شناسی
کی یاد رسی ز بد کمانان
لیلی سبلا کی و پسیه کاهی
از داد و ح پند بیش می‌شد
لب را بجان خود بگذشتا
گفت آن خبر نشنه با جهت
در پرده چو کی شود حصاری
دیوار سپید ابلند کرد و
آتش ز پلیش زبانه میزد
بیزد تسلی بسینه مسمار
وانه بیشه بدل نگاه دارد
می بود برگ و زندگانی
می بود بتر از او شب از روز
غم داد و از غمش بگذرد
با ما در و باید برد کاهت
کین جان عزیز باشد افزون
در جمله غمم بسوگواری

قیس از سر پس حال او / در برش آب دیده بخند
در گرسنه صحن دیگی نزد / می گرد سر و عشق تکرار
بی صرفه می شتافت چون گرد / بی حشمت می تنید چون مرد
بی تاب خاش من را / میداشت بجید خویشتن را
آسی بجگر زدی چو دود / دالماس سینه خودی کرد
زان ناوک غم که کرد پر بود / مردم خلدایش در جگر بود
در دیده سرشک دیده می رفت / وز دیده در بخیده می رفت
بر چهره لعل استخوانش / محرم نه کسی چو آستینش
زیرک گرنه چاره که دانست / می کرد شکیب تا نه دانست
چون سیل غمش بسیط بر زد / از پرده برون فتاد خونی
بیرون شد و کرد پیرهن چاک / وانگه بتبارک از زمین خاک
گریان بزمین فتاد بی تاب / بر خاک مراغه کرد دامن آب
برداشت زخاک راه چو آب / چون قصه نمود میل قصرا
هر کس ز ملالت چو آهش / می خورد فسوس زندگانیش
ایش زد و نه پیلی او / وانش بجگر گزنه می داد
میرفت چو باد کوه بر کوه / خلقی ز پسش دوان بانبوه
طغیان سیلاب و مسک در دست / ایش ز دوان گشت آن دشت
با این شبی که در گذر بود / دیوانه ز خویش بی خبر بود
می رانده ز آب دیده رودی / سیکت چو بیدلان سرودی
میزد ز درون جان آهم / زان باد چو دیگ رفت گرده
چون گشت بتین گرد دامن / داد و سنوی دراز در پیش
زین غم همه در گداز گشتند / گریان بجید باز گشتند
روزش زمانه نام کردند / مجنون زمانه نام کردند
بر دند خبر ز روزگارش / سوی پدر بزرگوارش
کان روی گری شاه بیش بگرد / ذاسیب زمانه نطفه خورد
زنت ز ولایت پدر برد / عشقش بولایت دگر برد
نزیبا رخی از نظان تبید / بستش ز دو زلف در طویله
زان بند که در کمر کند تنگ / مجنون کن خیمه گشت بیش
گر دیبی او شوی سزاوار / باشد که هنوز نیابی باز
پر از خبری جان جگر دوز / زد نعره از درون جگر سوز
صحرا از جگر دمید فریاد / فی پیچ که بجگر زدیده می داد
سر جا جگرش بجیم تر بود / کش دل سوی کوهسار بگرود
از دم همه خون جگر گری کرد / وز بی جگری جگر همی خورد
اسکش بجگر نمک زدم کرد / گویی نمک و جگر بهم داشت
وان مادر درد خویش بوش / کان قصه شنید گشت بیهوش
غلطید بخاک تیره موبان / آن کم شده را بخاک جویان
سوی او پسر نامید میکند / پیچید ز سر طبید میکند
بیچاره بدر دوید بیرون / همراه سرشک و حمدی خون
میرفت ز سوز دل شبانان / زیا و کنان بدیبا بان
چون گشت بسی شب شگیا / از کوه بشیب نالهٔ زار
از پی آن ترانه ز دکام / انگند ز اشک باده در جام
دریافت تو بت راجوشان / با نامه مراد پستان

می گشت دران فراق خون ریز / با خود غزلی جراحت انگیز
در کرده سری بسان غاری / در دامن کوه و در غاری
دل را بیتی و سنگ می داد / رخ را بطپانچه رنگ می داد
چون جسم پدر فتاد بر روی / شد سست ز سختی غمش پی
چون سوختگان دیده سوزش / بنشست بگریه پیش دیدش
دیدش چو چراغ مرده بی نور / دور از من و تو ز خویشتن دور
چون روح چو دید دیده فرزند / لختی دل پاره یافت پیوند
هم گرد تن پسر رسیده / مالید بپای پسر دیده
پیراز جگر کباب گشته / رخ شست بخون آب گشته
بگریست برو بحسرت جانی / بر سینه سرش بر بانی
می سوخت ز آه سرد سینه / می داد بسوز سینه پندش
گاهی شمع دل و چراغ دیده / وی سوخته جان و داغ دیده
بالای خودی که داشت راست / چون دید دو حلق او قفا پاست
در دو که نشاد بر تو این بار / سودای که کرد بر تو این کار
باد که رسید در چو آفت / آه که بسینه کرد دفت
پیرانه سرم گذاشتی چو / بر پیری من نیامدت صبر
بودم بگمان که گاه پیری / مونس شوم و بدست گیری
چون بشکند این تن سنگین / غمخواره تو باشیم جانین
خود گشت بر من خیال بر دود / پیش از تن من سفال نو خود
رو باد که کم که کرد چنین دود / رو نی شب آرام ندیدی
در باب که چو بر آمد / طوفان اجل بسر در آمد
زد سیل طلب بخیر بر کل / هم چهره خواب گشت دهم
جنبید درای کاروانم / موج طلبید سیاه بانم
بست پی از کاروان بخستم / وز زاد و دست شد در خستم
پیری مونس چو ایم بود / مرگ آمد و زندگانیم بود
گر جون طوفان شوی بگیرم / باشد خلف از برای این دود
چندین نه بس است تنگی من / دیگر چکنی تو تیغ من زن
چون کار رجاست غم فزونی / تو نیز سوی جهان چه کردی
شیری که خراش تخم سستش / تو داشته چه بیدهی پیشش
آتش که بشعله خوی دارد / روغن زدنش چه دودی دارد
گر می گسلد زمانه کاری / تکمیل تو با حیا ز باری
من خود در زمانه یار راهم / تو رشته چرا بری براهم
تنگست دلم بسی چنین / وانگه من مجوی چندین
ای جان پدر خانه بازی / وی مرغ باشیانه بازی
بشتاب که تا درین غم آباد / پیش از اجلم رسی بفریاد
زان پیش که بچشم شاهی / جدیم بسی ولی خیا سنی
آن مادر تو که در نقابست / او هم ز فقت چو من خرابست
تو نالش او کرده و دلگی / محدوم دهد ارش جز خون
ز آتش چو چکد بسیم نشیبه / چند اشک خلایش ز جیبه
تشنه که بر کسی نه سیلی / شربت چه دهی و دانی
سیستی که سرش تو آب کرده / پرده دو سه تا خراب کرده
بایم دو تیره روز بی کس / یک دیده بجیم ناتوانی کس

چیست که اینحال تو دور / بی وجه و شریم بیک بی نوا
دانی که زنای تو پاک است / چون حیات نادرست است
این ذره که در هوا بخندد است / تا کیست تو نگو ذهاب
شو بر سر تخته خویش عالی
تخته تو جان بود که خندان / بین بحال ارجمند آن
از وقت عزیز دل عیش کم کش
خود بکسلد است سخن خویشان / تو خود چه کنی که از زیان
هر کیف نفس که بود تیز
آن را که چنین شتاب خوشند / چون زاده شوی بخاب نلند
زنجیان نفس بعل مشو
این تخته که قیمت جانش / ضایع چه کنی برایگانش
آخر پدر تو ام زنجیر
بیجا دار که جه درد باکست / بیجا بر رست در هلاک است
زانجا که بکیست چون پر
زاندوی دوست پیاتوانست / زاندار جگر کجا توان بست
چون نیست شکنه تا هوس
زانست شتر بنا زنانان / کان بار شکر کشد زنانان
آن تخم که تو کسی از خمارش
این جای نه جای تست برخیز / کریم که زغم زبون کان
وین کار ز کار تست تیز
گر زان منی از آن من باش / ورنه براه خویشتن باش
نیز و شکن صلاح مردست
لیکن مشو آنجان زبون نیز / کاتش چو درون زنی بیان
مردی که بود چه سوزش سر تن
سستیت بطلب پت نکشتن / وز جام غفلت ست کشتن
گر واقعه جذبه سوت
سپاه بدست دیو تن را / گر دار عنان خویشتن را
ورنه چه وقت خود صبور
سرمایه بیافت سهل بیرون / نایافته در جهان عزیزست
این غم که ز ما دیاد
گر بر ره آسمان نمی مون / آن به که از دولت فراست
غم هیچ مخور که در کمی
تشنیم نیاچاره در رای / بالا و نشانت بیکجای
لیکن بکنی جو دیو رانند
لیلیت نه آخر آفتابست
این دیو وحشی ما کی از زمان / مردم شود راه مردی جهی
تا بو که بهوش بخت پیروز
دیو از نشد سزای پیوند
مجنون چو زنیه کام شد / بنشست و نشد ز کار او
با پیر شرم گفت کریان
مخواه شود خوشتر باطر
از من بین چه تیر کرد / دانم که ترا نه از خدمت
لیکن چه کنم که نفس خود کام
کای زاتش من دل پریشان
بر دل که بیاد کی طلبست / باندیشه موکلی عنیست
گر تخم که بجهد کاه دیگر
از جید دوم نی شود ام
در خود ندهیم خیال اراده

باد آنکه آسمان چنین / در جبر این غم بسیلی
خوش کیست که از ما گریزم
از بند قضا کجا گریزم
چاره وجود دست تدبیر / مرغیست بر سیمان تقدیر
نامرده ز رشته جست نتوان
وین رشته ز خود شکست نتوان
آن دم که بودم از غم آزاد / می بود برای خود دلم شاد
اکنون که نبرد از غم خویش
این هم نه باختیار خویش
کس را بر اره نیست / مردم بهوس بیچ نیست
رسی گل کرد بجند و خوش
جند ان کسی بیستی آتش
آنگشت سیاه را چه چاره / از سو خلق هزار باره
چون عقده مشاهدیت مشکل
سن بر غم خویشتن تنول
در باد بیشه بیکتاب / از دیده ما خویشتن خود آب
اشرتجر ز خوزستی شدش کاف
خورده ز کهری خود خود آب
گیرم که خلق اقتاب انتخ / مجبور بود بسیه دون زاغ
پروانه شمع را که نمود
کو از تن خود برآورد دود
چون مه کسی بزرای کاریست / زاندیشه برون ز کمتر است
آنکه آفت آسمان نداند
داند جو دران شکنجه ماند
ترسیم که مگر دو از زمین دم / خرام شود ز نقد سر انجام
چون نیست ز مردم آنچه زیر
تسلیم شود بهر چه آتش
تا یاری جان جان بیابم / جان بدهم و یار ندهم از دست
یا هم بر او شوم جوانمرد
یا در سر کار او کنم سر
هان ای بدمن چه پیش بین / من کو بر تو آفرین من
زین کو نه که بهر من و بدی
آورده شدی و رنج دیدی
مخوار که کنند از دست / و در تو نه سوی غم و کوشت
خین غم جو بر او قرار بست
غم زان منت و بار بست
با دی گرفت بر جان کشت / بر داشتیت کابد از کشت
بر دل خسته راه و کن
آن مرهم که گرد و دمان
پذرفت بدرد سخت کوشش / کالا خسته و دهم مرهم
پرید بدر طبیب جندان
گزد دو دمند دو ضدان
آن چاره کند که تا تواند / دیوانه بماه نور رساند
مجنون بر شیتی جنان چست
شد باید و روضای او حت

تنبیه کردن با در دماغ مجنون را به ادوی تلخ نصیحت و از در لفظ و از شیرینی زبان مزح سودای او پاسخ

نقد نه زشت سر جاه
کان جسته جو باهم رود
بجست ز دو بند تن اسیر / پرسید جو ماد ران سرش
تر کرد بگیر بر کشش را
گو از نه و دفت جاکی آمد / کریان نفس بر کشیدش
بس جاه پاره بر کشیدش
وز مشک و گلاب با هم آمیش / وانگاه تنش جو تخته خاره
آرامت بجیه و عمامه

زین لاله بکری چو باز بر دست / گری سری بطبع خوش تا چه حست
آورد ز راه مهربانی / مادر بخستی بتاک دانی
پیرانه یکیس از وی نشانی / ای داد نوالهٔ درد هایش
مجنون که درو نه پر زخم دارد / زانه بیشه بگاه غم شکم داشت
ای خورد ز بهر روی یاد / نی قوت که شد ای آفرید
چون خورد بتد رغبت خود / مادر سر سفره واهیم کرد
در پیش نشست وز اگر هست / بیگانگی بهت برگ از این زیست
تا زاده شد از ضعم وجودم / برخی بجان نیاز نمودم
دولت صد عرم ایشان داشت / گر زانه ده هر کران داشت
آزاد مرا داشت بخت فرخی / ز آسیب زمانه تا بامروز
اکنون که دید صبح پیری / کاو نوری گشت زین فرخی
بالای چو سرو شد کامم / دامه بتر از آن پستوانم
بینند که در چنین زمانی / سرو زنجت گسسته جانی
بازی که کسی نزدم آن یار / خود کی که چون بهم بکار
زه ان گر برقد بر سو سنگ / افزون نکند چو بیا سنگ
کاری که بر شدی لامام / گر پیاده خود بر دبر ام
پیکر تنی اگر تو اسپی / بر من سستی مبین که اسپی
زین دانند وازی تیغ / تا ما در پر دار پیشه
داری بخت و دور بر جای / بیرون تنی ز عافیت پای
در دانه قدم برادی از گل / بندی بخدای خویشتن دل
تا بر که بصبر فرخ انجام / او کام رود ایرایت کام
کاجا که بود سنگ سیکیا / صبرت کلید سنگیا
دری که نشاید شان یافت / در درج صبوایش توان یافت
کاری که بصبر و کشاد / یادی دگرش گره نداد
ما هم ز بیت جانخود ایم / جدی بکنیم تا توانیم
بجنون زده در نه پر آمد / بگریست بدو پیش او در
گفت ای که مرا خزینه / پرورده مرا جهان سینه
ای گرده بلند پستی من / پیدا از تو گشت پستی من
یا رب که ز بخت شاه داماش / وز غم عمر دراز ماش
چون داروی غم سوا ست / چون داروی غم سوا ست
لیکن خبر دیوم از پیش / دیوانه بیند کی شد کرش
یا حد مرا بد امن آرید / یا دست زداغم دارش
مادر چو شناخت بر کارش / گر دست شدست اختیارش
غم خوار او شد از غم او / ای سوخت بدرد و غم گرفتار
لاوزی دو سه برگ کار را / داسباب عروس یک بیک ساخت
بس کنت به پر خانه تا ده / پیرانه دو دو زهر منقوده
پیرانه ول در دند بر تخت / اشتر طلبید و کل آراست
دختند ز بهر خویشکاری / در خلقت حصاری
آمد بدرش بر وی پیش / زانه از نو فرو مردی مش
از آه کرم بر هم تازی / بنشست میان نوازی
خوانی بکشید مقرانه / پرفت و ترنان کی کرانه
چون سفره ز پیش بر گرفتند / عیشی بنشاط در گرفتند

بانگه که از طریق کاری / بیرفت سخن ز مرغ ماری
سر چیده چو تیر خود بیاده / چو پای سخن سخن در افتاد
در جلوه آن عروس مغرور / کی کرد بعاری شکر ریز
کایزد چو بنای دهر پرداخت / مر طایفه خفت در افتاد
زین دو صد رانه کانی / از جفت گزیر نیست دانی
چون مست چنین بیدار دارم / کاچید خود از دست بر آرم
تا سنته دری که در خزینه است / ما دود صفا در آبگینه است
گوین بزبان خود کزین گفت / با گوهر پاک ما سوی جفت
قیس هنری که در زمانه / هست از نگی سر یگانه
گر پیشه بر او کنی گرامی / دادا دمی او نیارد رست شرم
این قصه چو کرد دیزبانی گوش / بر خود قدری چو ماه بخشید
از بس خبی بماند خاموش / وانگه بخواب در بسجید
گفت حکیم که میان / تنگت گزان کسی بر بخل
ور نه کم آن پسر که دانی / بیگانه شود کسی که بسجد
گفتش که ز آن ز دادها شد / بیرون باد باد باشد
تیری که نه بر هدف گرانم / آن به که ز جعبه بر نیاید
شخصی که ز نقش نام سر انجام / ما را بتبید کرد بدنام
دور از نگی خاره در نگ / وز نردی نزه ماند خالی
از نگی خاره در نگ / وزی پسکی بخوردن سنگ
خلق از خرشش گوجه دو / اکنت بکم شرت بر
ذین که نه حریف ناخود صفه / در خوردگی بوده پیوند
خود گر که بادت همشی / جیتم رضای تو بخوشی
آشتی که حال خود ماند / تیما دو پس کی توانند
بر وی که گنایش بی نیست / نیز وی تحد کنی نیست
در دیو و لان توان بیاشد / در دیو چه استوان بیاشد
باشد چو زنی ستون خانه / ناخته به اندرون خانه
آن زه که بشد کانش از کار / دیوک زند شش و بی بر
مرغی که شرشت باشد / با دست چو نام تا تاش
مرد انه توانش نام کردن / گر بار کسی کشد بگردن
بر کر نتی بیره روی / کشی غم تو خوری دو روی
وانگه بخدای خداوند / از صدق عقیده خود دو کند
کین در نشود کشاد از تار / گه دار زبان رسد بشرشد
خواسته دلت چو خورشید / شد باز بسوی خانه نو مید
آب سیه بکوش پر زن / کین سوخته طاق ماند از جفت
کم خازن آن غریب سیم / از آهن تیز بی کند نیم
کر کار رفته باز ور باز و / فزین سوی سبک بود در بازو
این چاره که کی نیاز دی تا / ذ اقبال قوی تری شود دست
نتوان بسلدن زیخور و رشت / الا که بزور بخت بخت
آن دیه که کرک از کرک خوش / کی کند در دهان خرگوش
پیچه که سر دهاشد در تاج / شاهین کشد از کنش در تاج
کسی که کوکرفت شخود در جنگ / سالار ستاند ش ز تر سنگ

شمشیر کشیدن زعلی از جفت مخزن دور

فراتنه خوف آشنایی / زن کو نکرد عشق سرایی
کاغذ پر جگر کباب گشته / روز باده غم خراب گشته
چون شد ز در عروس خمیده / شد ساخته کو نکرد جایی
شد در پی آنکه تا بدانه / کان عاشق خسته را نوازد
کرد آنچه ز چاره کردنی بود / نامد بکشش کلید مقصود
چون از طرفی نیافت پایی / بر تیر قبیله شد بزاری
نزل بکلی به آدمی خوی / آزاده و مدهبانی قبلی
از کش کشش ال سکار / در سلسله بی گرفت دل
هم ذخت عاشق کیشه / هم شربت عاشقان چشیده
انسانه قیس کاش کردی / مرغطه می شنید وی حیرت
چون حالت پیر دید بیجا / کرد از نه و نیک خانه خالی
بنواخت بلطف و داد تسلیم / وان قصه که داشت با تو بیان
پیرانه بکلبه شکایت آورد / دم بر زد و کرد خانه پر درد
چون کار فتاد کان بزرگ / جست از پی آن رسید بدوی
او خود غم او نه پیش ذات / کان صلحت آن خویش ذات
قاصد طلبید و داد پیغام / سوی پدر بت کل اندام
کاندیشه آن کند که بوی گفت / دیر از جاه و نوشه جهت
گر گفت دگر بود در بن دم / گویم بحق از زبان خویشت
شد پیک دیام بر دو حال / تا شد شوند و برد کر حال
پیک دو زبان خواش تیز / بس گفت جواب آنش انگیز
کاندازه کر ابود در بن راز / کز پرده ما برآرد آواز
زهره بسلام کس نماید / مه تیر بدام کس نماید
باید چو عطارد کاری کاوه / پروانه نشود شمع خود پیدا
ما پی بی که بود ز خاطر آن دور / کش جفت کند ز شبه ما دور
کاری که ز دستش بود است / کوشیدن آن نه نیک برخاست
گر باس ترا در جه دلیر است / پیوند حریر با حریر است
پیک که بسنگ در کشی راست / از بهر صلاح جمع شد راست
گر منتهاست نزل کرد / صبر نکند سپیده با خود
ذان گر نه زبن نداد تیز / کاراز دو کل با مسنج خیزد
چند ان غم جان و تن توان بود / گر پرده عشق بر درون آن دور
افتد چو درون پرده کاری / جان کیست درین میان باری
ذان وه که کر بدین میانه / ما را بیدی کند فسانه
ما تیر بکرد کشش سوایش / سد ذره بریم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ / نزل ز غضب شد تیز تیز
لشکر طلبید لوبا رکی بود / بیرون تبلید شد صف آرا
خوبان تیر کمان کمان شوند / شان تیر کمین بیرون دیده
گشت از دو طرف دو لشکر / وادیست بکلبه شیر پیکر
مرتیغ زنان بخون دشت / سرها همی در دوی
می کرد سنان عشم آوز / جاسوسی سینه تا دیگر
وان تیر که خون طلب نگردد / نی را بجگر نمال سے کرد
ابروی کمان که شد انگیز / ناوک بکشش چو قوه تیز

پیکان جگر شکافته کرد / می داد زبان و دل کمان کرد
مرکز آمد و جان ز سینه بیرون رفت / بر نقش تیر پای بگرفت
بر رسم عرب بجید نامه / می کرد بسینه مرد با مرد
شد کشته شده بیرد بری / نوغل بیان چو تند پیکان
موسو که نکشت تیغ بر کاه / کرد از سر مرد کردن آزاد
زان گیسه که کرد در تیغ / یک منت دو دو تیغ تیز
خلق سوی لبت حصاری / تنگ آمده زان تیر کمانی
کشته با تاق پسر ان / در سوخته به که خانه زان
چون فتنه ما بروی ذاتیان / آن به که کنیم فتنه دور
فیض بر سبک ز خون لیلی / در خاک روان کنیم سیلی
آنت ز جان چو کشت کردار / غوغا ز دو سوی کیر دارم
هم دل ز کذر رسته کرد و / هم سنگ بحزن اندر آن
آمد سوی آن ستم رسیده / نالید ز جان غم رسیده
در نی که شنید و بود تنهت / بگریست تفت و بود آن
بحون که از آن خبر شد آگاه / بر زد ز درون دل کی آه
بر تیر سپه دید چو جان / چون سیل که در سد خروشان
بگرفت خان و کش بحت / می سوخت ز خاکساری بحت
گفت ای همه هم تو از / باز آور دل ز پسته بیاز
کان دوست که بر ادب ز خویش / نالید ز این شب ملامیخ
کو بند ز خصمت مترش / کاهسته تر کنیم بر کاش
بیش جوی از جهان بر نقد / این مشتند از میان بر نقد
مان تا نشوی کنون کان کر / تا در نرسد بجان من تیر
بر فهم کش نکنه جوی / تیغی که بخون دوست شوی
آن تیره زن بد شان مش / کر نوی دل دوستان کی بر
چون جاه بحت من کوت / از کشش روان جو دوست
ادبار ز دوسته بکار / اقبال بر آید رخت دارم
دور بد من مرا است ازین / تو کردی از آن خویشتن بس
از نزل جو شیده کنت بحون / بکشا و ز دیده ده بکنون
لابد به بنام کرد کشید / در هیئت خود رفت جوانی
در کوشه غم نشست نالان / از حالت قیس است نالان
از نه که حدیث او شنیدی / آسی بدریغ بر کشیدی
ان کاوی است دانی / داد که کند آدمی هست
حیوان و کر کوی شمارند / از دور و کسی جسد آرند
داستان این حکایت نغز / مهمان خواندن بحون زاغان را در خانه جمشید تا مردان
کان دور که نزل چاره / فتنه انگیز زاغکاد از خانه بیرون کند
چند آن بزمین فتاده مردم / کاندر ته کشته شد زمین کم
چون کرگه صاف بحت / ماند ذیران بساط تا ورد
خلق ز دو سوی جسته در پیش / وقت بسوی خانه خویش

دیوار از گرد دیده خانه خاست / برجست چو دیو طالع آسیا
رخساره ز خون گلگون گشت / هم در صف کشته خواید بست
افتاد چنان میان خون خون / گر کشته نبود تا به بیرون
چون باد فتاده بر زمین بود / تشنه بجگری خون خود بود
مرغان که باوج می پرچند / کپتاخ بسوی او دویدند
زاغی بسرش نشست و خوردن / دو دیده مگس کشید و منقار
وان یاد دهان شیر بی بیم / بیدید دمی گرفت چون دم
چون گرد نگاه مرهشیار / گان چشم ز سرمه بیند آزار
شد بر سر آن خراب خونی / تا داد و دش ز آن زبانی
پرنده سر گرفت خون دود / وان سوخته خاست آتش دود
روز غمزه که این چه دوستانست / از دوز دوستان زیانست
چون دیده بدید شمع افتاد / از دش خانه خون توان خست
چندان بنظاره کرد شام / کاندر غم گرد پیش فتادم
امروز در اتفاق این بود / گان کین کهن بیون نیم زود
ای دوست بین کجا فتادی / کین دشمن اخلاص دادی
نی دیده که آفتیت در دست / وین دیدن من زدیده تست
زین شرم که روی یار دیدست / دستم دگر نمدش دیدست
بی قصد من از غیب جانان / می شد ز سرم چنین بلایی
یارب که ترا چه آرزو بود / گوشش بزبان من چنین بود
گر نیست سیاستی دگر آن / کم زانک کنم ز خانه بیرون
دیده چه بدی که کرد خودی / چه دیده که کاش سر نبودی
جان در سر این چه دیده کردم / سر در سر کار دیده کردم
گر دشمن دوست دوی سنگ / تا سر دشمن او دیده بر سنگ
ای دشمن گر بکشتن آید / تا تیغ بخونم آزما پی
چشم بکشش امی توانی / گر سر بری انکهم تو داری
می خورد جگر چو شوی سنگی / دسوای چشم خود نه بینم
زین سان بعتاب تیغ بخشی / وان شده در طریق کار کشی
زان شیشه که حالی بقی بود / بگریست کسی کسی بخندید
گفت ای کمرت بر دوش بگیر / در بهر تو صد هزار دل بگیر
گر تو ز حیات سیر گشتی / در کشتن خود دلیر گشتی
از آنکه بود سر وفا پی / چون بیند زخم آشنا پی
آن بود بود نه آدمی زاد / کز اندیشه آدمی شود شاد
با آنکه نزدیده زخم خود دست / چشم آنچه عدوی تو دوست
گر دیده بعد جنگی بیش / سعدو دوری ولی بیش
گان دور گر دو بر دو شیشی / رویش سیه ام دیده باشی
[illegible] کشید نام دیدار / گشتش بزار جان خریدار
از وجد بر قص شد چو چنان / زد دو غمزه چون مرا دو چشمان
[illegible] / می گفت و زدیده اشک ریخت / از گفت خوش چو دوش نخست
برداشت ز هیچ می دو دست
اورفت چو باد بی سر و پای / هم ره بشکست مانده جان
آمد بسوی قبیله ناگاه / زان مرغ پرنده دست تا گاه

گریان بزار و وای و ویلی / شد تا بدر سرای لیلی
لیلی که شنید ناله زار / برکرد چو ماه سر بدیوار
گفتا که تو کیستی بدین زار / وین گریه چه کهنی بدین جان
رنجیده منم درین جهان سال / وین کار منست چون کنم حال
تن زن که گذر دلی نگفتند / آن یار دغرز مهر پرورد
چون دید دران نشاط و دور / غلطان بدر آمد از سرایم
گفتا منم آشنای یارت / دارم خبری ز دوستدارت
لیلی که شنید دوست نامم / گفت ای نفست بدین کرامت
بوسید بصد نیاز پایش / پرسید بلطف جان زایش
از خبر حمد که راست گوئی / شیاش بدید خواب جوئی
تا کم شده را چگونه دیدی / وز صحت او چه دیدی
روز از تف آفتاب چون تفت / رویش ز سر شک پر چو بفت
دل را بچه گرمی سپارد / غم را برخ که می گذارد
پایش ز رحیل چو شکست / رنجه چه شوی برای آن دست
اندیشه جیست در کمانش / افسانه گیست بر زبانش
مردک ز دی ز سوز آن گفت / گریه چه کنی برای این کار
آن یار منست یار منست / وین کار منست کار منست
امروز ز نرگسان نو گل / شد در صف گلستان مسلسل
گفتا که مرا بسیل آورد / کان لاله خوش ثمات پرورد
جشمی که نماند از غش داغ / می گرد ز غصه طلب ز داغ
چون مرده فتاده چه کش / با کشته زنده شد آغوش
چون کرد عروس بینان بر / آزاده چشم یار در کرش
این سوخته کز بنده نوش / امروز زبان چشم او بود
بس دیدگشا و چشم برابث / تا دیده برون کشد بانگشت
خاید بدره لعل چون قند / ناخن زده روی لعل بیکند
زد دست و گرفت آستینش / ای تو بپای ناز نینش
چون دید عقربی بخارا / طاقت بر سید بیمارا
یادی که تو تازه بدین حطا / وارد چو من دو تو روشنایی
گفت ای پری این چه کارست / تن زدن که تو شد در عقوبت
روزی که رسد تو بدیدار / با دوست دو دیده داد بیخوف
او را چو دو دست داد پیوند / تو نیز مشو ز روی دو دو
هر کو بدو دیده خود و مکند / وانکس که دو دیده داد بیخوف
بینند دوست را کنند پیوند / شرمی هم از آن دو دیده خود
لیلی چو بدید پیش کم باز / آمد تدری بخویشتن باز
کاین کو سرای کنگ است / وان دیده نه چشم زنم رست
شد شرنده شد از عشق و زمانش / غلطید بخاک زیر پایش
جانش ز شکنج و غلاست / چشمش ز بلا بخوصاست
در اشک ز ظلم گستری لیلی / در خون و زنده داشتن لیلی
از شادی آن سخن که بگذشت / کرد بر آن رفیق بگذشت
ز اقرار خیال لیلی و روشن شدن سر نوفل و اتفاق و سر خود را
و دیگر ذیر خود شی ناگرد

تو تیغ کشش مثال این ترست / در نامه عنوان کنی بهرست
کان سوخته خراب سینه / او رنگ نشین بلی خزینه
از تو طغیان چو عرض عاشق / نخستی ز فراق بیت گوینده
چون پیکرش از نشان سستی / آمد قدری بتن درستی
باز از وطن خود چو بودن است / زنجیر برید و رشته گسست
می گشت بگرد کوه و صحرا / چون خضر برد صفای خضرا
نی دل خوش و نی خود فراهم / دیوانه و دیوه مرد و با هم
جوشش ز دو تیر برنشانه / غم یافته مرگ را بهانه
یاران تباسف از جفاش / خویشان بتحیر از بلاش
او دشت گرفته زاد و آلش / دشمن بلاست از پی حیاتش
گویی که جمال کرد پیش / عاشق بجهان بود چنین خویش
دور که بنگ نه زنان باشد / در پیش سگان بگو نه باشد
بری که بروز جند از باغ / گل مرغ شود و سیلی باغ
مسکین پدرش بجاده سالی / چون شمع بجوشش گداز
در سر طرب پی بدرد پیمان / درمان غریب خویش پایان
هر چاک نشست زار بگریست / بی گریه زار در جهان کیست
وان مادر چشم بگر سوز / شب تنگ شد و زبت بدوز
او زنه طلبش شب رسیده / خون جگرش بجیب دیده
خسته جگر و ترشده جگر باد / وز بی جگری شده جگر خوار
دردی که ز گرد شد جگر کاست / از بی کلی جگر جگر کاست
روزی ز زبان راست بگیر / دگرش پدر رسید رازی
گر نیز دو دعای آن بیکار / کاندر همه دم شد فرا
زان گونه شدست زلف و رخسار / کان دشته مغز گشت و بیمار
گر دیده که اگر دل ایشان / من وقت خوش شاه هم صد ناز
پر از خبری جهان دل انگیز / بر سوخته شد جوانش تیز
دیدش سر و تن ز سنگ خسته / چهره و دم و تن چنین بشکسته
پیراهن پاره پاره چون گل / خونابه جگان ز دیده چون گل
از قت سواد جود و کشته / بشتش بزمین گرد گشته
اول ز دو دیده سیل خون رفت / وانگه نگ از جگر برون رفت
گای جسم من و چراغ دیده / تو از من و من ز خود رمیده
دادم دل خسته بیقراری / درمان دلم تویی بدین حد
در خانه خلف چراغ باشد / نی این سینه داغ باشد
دانسته بام که روز میرد / گر داد دیم به مستگیری
ایم بگمان که بخت ناشاد / شاخ مسکم و بیخ شاد
تو دشت گرفته زار و بیحال / مسکین داغ درت بنیال
زین گونه که از تو دیده بالم / دیوانه تو بسی که مایم
دریاب که خوم کجی کرد / نزدیک شد آفتاب زردم
زان پیش که بار دم نجست / در جستن من خان کمن
اسکار گل ترا فراز آن بود / وان هم نفسی که داشتی بود
زین گونه بدید بو خود را / یکذا از نام دیو دو را
یاری که نیابدت در آغوش / آن به که ز دل کنی فراموش
شاخی که بپیش زنده باشد / هیزم عود ارجه عود باشد

بیدار و بزمیوه مایه / یاری بر دوش فراخ سایه
تو شاخ دریده گشتی از تو / نی سایه یاد می پسندی بر
گر جفت شدی علاقه دور / با شه که بنزد می این تحیر
چون عشق تو بود بل حرامست / در شب تیره و ظلمات
تو غل که بر تست سبب / وادو بس پرده و خرمی
در شیشه کسی نبند آن / چون قطره آب آسمان نیک
خورشید رخی غدیچه تاش / پرورده بهشت قاش
جویند و لیکن از تجسد / در دلش حسن بر دو چاک
زان رسم رها که در وجودست / پیوند ترا بجان گزیدست
در دل همه صحت تو جویند / وز شرم بروی تو نگویند
پرسد خبر تو گاه بیگاه / هم منقدست در هم خواه
گیر سر بر صفای ایمکی راست / آن خواسته زان تست کی خواست
تا در امید خاص یابد / هم جان بدره خلاص یابد
در خود زنی از خطاب تو / بی جان شده گیر زان تو
گفتیم بتو تمام تا باب / از ما مخفی دگر تو دانی
دیدا که این حدیث مقصد / دیدا که نیش ز مز بجنبید
می خواست که از درون سوزد / گردد بخلاف باغ سوزد
لیکن چو خون بر جهت / گرداند دم بخت و بوت
گر بیند که بر دی آن خطا کار / با ما دو دیا بدو نماده دار
در خدمت مرد و کار با کار / از خطه رضا برون نرفته
در پای پدر فتاد و فرزند / گفت ای دم تو ترا زیان باد
با آنکه خود از من خطا کاست / از ای تو آوری چون آن
گر دل شد از آن بار بیگانه / پرورده مات آتو این بیگانه
با این حق نفس می کرد ادای / راجیست کنی چو حسرم حرای
اینست چو خواهش الفت / تن در دادم هر چه خواهی
مادر پدر از جهان جوانی / پر آتش دل فرو آبی
رفته ز خانه باد اوان / سوی پدر عزیز پیش شاه
بنشد که بجست و جوی / گرد نه پرده گفت و گوی
تو خلق که بخاطر آن سوس داشت / پیش آمد و پاس آن نفس داشت
گشته دل رسیده بی غم / رفته بسوی خانه خرم
بر دند طرایف عروسی / بند ادی و نفس بی ادبی
صد گونه فرو مهتر انه / در وای عروس پیش زیب خانه
اسباب نشاط و مایه سور / شد بر شکر و کلاب مخمور
او ذکر مرد و زن جهانگیر / وز عود و قرنفل آنچه باید
تو خلق که از آن جهت شد گاه / شد با همه نزل بر سپاه
آرات بر آن خطه کردانی / دونی دو سر برگ سیمابی
آتش ز قید راحت کرد / عالم نشاط بر طرب کرد
داماد عزیز زاد و خواند / در پیشگه نشاط بنشاند
بنشست بنیه عیسی خام / بنیاد نکاح کرد محکم
سر بخشی فواد اواری / می کرد بقدر خود نثاری
چون ناقه کنان دگیسوی شام / سه جلوه کنان بر آمد از بام
در سطوف از علاقه دور / شد گردن و گوش آسمان پر

از روی عروس پرده برگیر / داماد بپرده خاطرش تیر
در جلد لبان آن آواز / بنشست خراز کرسی ناز
آمد بنوای خوش شکسته / بر چرخ رسید نالهٔ چنگ
شد جلوه نما بت حصاری / چون گل بنسیم نوبهاری
تا کی چه بی خود مجنون / مجنون کش صد هزار مجنون
هر کس که رخ خریده می‌رفت / هر کس شمعی ز نور بر داشت
هر کس صفت جان نگفت / مجنون سخن از خیال نگفت
هر کس که خریده می‌رفت / مجنون ز نسر شکسته بالی
هر کس طرب بکار خود کرد / مجنون بهوای یار خود کرد
هر کس شمعی ز نور بر داشت / مجنون همه سوز در جگر داشت
هر کس طلبی ز دوستان داری / می خواند دعای سازداری
او تحفهٔ جان ز پیش مجنون / او افسون خلاص خویش مجنون
می کرد بسینه یاد دلخواه / می شد بگریه دست از آه
بیرون خوش و از دو دل نیاز / تن خاطر و دل نیاز و دلنگ
چون حنظل تر ز دوق بی‌بر / بیرون ز تو تازه و ز دامن تر
می خواند و آن نگاه در سر / او سوزه نوع دیگر دیگر
طلب بطرب ترانه‌ای داد / او نازک حاشیه‌ای داد
خورشید که ساز دار کاست / بر صفحهٔ پرخوری گراست
زان هم نفسی دل نورست / خیزیت نماید او چه حورست
شکر که بکشت خوشه چین است / خار خسکش گل انگبین است
سیراب که شربتش چشانی / زهر ش بود آب زندگانی
بر دامن کهکشان بر سنگ / زانجا طرب سرای شاهنگ
چون جلوه‌ی آن عروس خوش خو / در پرده همه کشت سرود
چون شکر که آنک خرم شود / همخوابه شود سر و دشمن
در پرده همه کشت شاد نغمه / صد نغمه بدامنش فتاده
از تخت شهی بتک درست / بر روی زمین خوشی کمالست
هر دری آنک کی شود سخت / هر دیو از زمانه نو بر آشفت
دیو از بدرد خود کر قفا / حیران شده ماه نو در آن کار
از بس که گریست بینه بر آب / شد نقش سیاه شد ذاتان
شبگیر که ابر نوبهاری / کمریست چو عاشقان زاری
فی او مه شب فتوده از نور / فی بست نوز نخت بد روز
بر شخص فتوده در پیاده / هم کس که داشتم گناه
باد نسیم صبح می جست / کان صبح دریده آه آهست
بر جلد شد و طواف می کرد / با خاطر خود صفا می کرد
بر بوی سنگ که بود باش / دامن گرفت صبح خارش
در پیش خیال نادری کرد / وز خون جگر نوادی کرد
سوزان غزلی که او کند ترش / نیز از عجب عاشق خویش
ناخن زد و چهره غزل می‌کرد / دامن ز سر شکک لاله‌گاه
تا در که شنید نغمه‌ی دون / سوی پدرش دو دیده بیش
کشته مراتان و خویشان / زین واقعه جبلهٔ دل پیشان
چاره و چه زیاد افتاده / هم شیشه شکست و هم خوشان
آسیب زمانه چون فرو آمد / از شاخ سمن خسک برآمد

از نه سبکی که در سرشت / تا آمد و رو کار زشت
دوران بلا چو در سنگ / دیوانه نکوه کان زند سنگ
اندیشه که کم کند هوس را / یا رب که چه باد بگلش را
گوینده این سخن نیاز / زان شد چنین کند زمانه
کان شمع شفاق که از سبب خرم / وانه شد و دل اقتضای آشفت
روزی دو سه از نقل بر آب / بر آتش تیز
پروانه صفت بر آتش تیز / چون یافت خبر که یار برگشت
تا زنده که دل نه شب تر و تر / وز خون دلش زمین بگلیست
تا زنده که دل نه شب تر و تر / تا زنده که دل نه شب تر و تر
بس تا نکنیت رشته راز / کس تاب نه دید رشته راز
ای دوست چه جای خواب خرم / خاک بر سر و تاب باشد
بیگانه که بر تنگ بال باشد / شاهین رسدش چه حال باشد
کس تاب نه دید رشته راز / او خود غم عشق لاشب بگذار
بیاد کرت مدام دارد / طاعون رسدش چه طاقت آرد
چون غم زده را دوان تخت / چون غم زده را دوان تخت
بس کاند رسینه شد فرو تش / از دل بدهن رسید خونش
بیچاره دلش بجان بجنبید / جان خود چه کرد جان بجنبید
شد در پی آنک دل بکاوی / وز عشق قدی بر آن آرد
کاغذ طلبید و خامه برداشت / نه تیب سوز نامه برداشت
سودای بجگر بناه می‌جست / خونابه ز زنگ خامه می‌جست
کاغذ چو تمام شد نوزاش / از خون دو دیده مهر کرد
نه آنکه طلبید قاصدی هست / کز باد بسبک حریف می‌جست
دادش که بیر بران خوبش / باز آر و بدن و سلام خویش
قاصد سنه آن صحیفه دارد / دانا که بیر دنیت سپرد
مجنون که بدید نامه دوست / می خواست برون فتاد از دست
بر جست و بپای قاصد افتاد / چون شمع بنشسته در پیاده
گر داد نقش بدید می‌رفت / چون گریه خویش پای می‌گرفت
زان و لرد چون دمی بیاسود / بگشاد و نوزه نامه را زود
دید از علم جراحت انگیز / در دود و سرشته آتش تیز

شیون لیلی و آوازهای دف تزویج مجنون و ازان حرارت سوخته شدن

آغاز صحیفه معانی / نام خوشتر لیلی از دو دیده سری بمجنون
فلاق جان بی‌نیازی / دعا جرای دل دزدیده بران آشنا عرضه کردن
بر پای کن بند و بستی / پروانه و برات مستی
پروانه و برات مستی / پروانهٔ دل نسیم گرم
دل گشته از خویش دراز / سلطان حسد خویش پرداز
از آنکه هوا بجای رساند / بر دامن گل نسیم گرم
راز شد که کند زود شستی / آن کیست که بار بند شد نوز
وانکه ز خواستش سیه خوش / خونابه فشانده از دل خوش

کین نامه که ست جوی کلی ما / از دل شده بی قراری
بیستی من ستم رسیده / نزدیک تو ای رسن بریده
ای عاشق و در ماند جوانی / وی شمع ز نور ماه جوانی
جوهر ست بیاض خاک / خون از رخ خود مکن مکیدی
رو زشت و دانم کشت نشانت / شبهای سیاه بر چه سانت
از من بگذری بسی حکایت / با خود ز کرم کنی شکایت
گریه برو که می کنی یاز / دیده برو که می کنی باز
در کس که نگاه میرسانی / در پای که قطره می چکانی
باز از تو در که ام سوست / سیلاب تو در که ام فرست
هم درد تو زین غم نشان ست / نی که ز از تو در جهان ست
جایت بکه ام خاک دانست / دوست بکه ام استان ست
گریه بر که می کنی خواست / باین که تو که می کند راست
زنجیر بکه ام کرب / محزون که ام خوبرو بی
جانت که مرا داغ دارد / سنگین بکه ام باغ دارد
جست که بروی خاک خوشست / از تو که ام خار شست
پشت تو بسیر ز نیلیان / جوهر بسایه مینیلان
غم را چو شکل می شماری / شب را چو روزی گذاری
تا غمزه نسبی که من میبرم / نزدیک تو ام اگر چه دورم
نی که شکوه از تو غم نیست / بر سنگ هنوز شبنم نیست
دوات زنست اگر چه حاجی / من تیز نیم زود دعا چی
شمعی که بر آتش ست تا روز / پروانه کش ست و خویشتن سوز
ای که بیزی بیک طرق / او هم بهلاک می شود خوش
چون عشق دلم ز دست برود / دل اوی کس بکار کند برود
چون بیزی از تن پریشان / از سوز من او شکی توانی
چون درد حصار کشتنان / پیوند نشد بآب دندان
بکه افت ز سر زلی جوهرم / در اوج کمال کشت دورم
تو گر چه ز عیش بر گذاری / باری تسدی فراغ داری
گر پیش روان شوی دگر کی / دستی تو فدا نداشت کی
سکین من پسته بندی / سر قند سرای دوردی
هر گرده بگرد شد داشت / زندانی درد تا قیامت
پرورده غم نشسته جانم / فرسوده و محنت احتوانم
تا بسته تو زمین شنیدم / من تیز جهان زمین گزیدم
گر جلقه بر آوری از جریم / بینی همه محنت جحیم
چون سایه رود برابر ماه / فوق سخنی ز سایه تا ماه
گنج تو ز مایه گشت دریاب / خورشید تو سایه گشت دریاب
گرست ترا یقین نیافت / در چشمی تو هنگ ست یافت
گشتم بیگانگی چنان بست / کین سستی من نمایه سستی ست
هر خار که پای تو گذرد ریش / من از دل خود برون کشم نیش
هر تاب که بر تو از اگهاست / سوزش همه بر من خراب ست
هر آبله کاندر تن برخاست / از دیده من ترا دو آزار
هر سنگ که پهلوی تو خاست / یک تن من از آن شکست ست
هر کوه که جای تست خارش / بر جان و دل منست بارش

هر باد که از ره تو خیزد / در سینه من غبار بر زد
تنهایی و کوشه ودی / از آب دو دیده آبخوردی
آن سینه بی فراغ عزت / زندانی ای جراغ عزت
ای کرده جو بر تنم چشمی / از دانه ای ای سلیمش بی من
ای غم نه کان کریاد سوز / شبها بوصال میکند روز
کر یار تو آمدت در آغوش / از باد کهن مکن فراموش
کر باده و کر خار بودیم / روزی من و تو یار بودیم
کر هم که ترا ست طل و رنگ / سنگی بدکان شیشه کر سنگ
کر ان تپش و فا شمردن / در کش بکشش نیاز مردن
دیدی که بهر من بلا کم / چون یار بیرون شدی ز نظم
بسیار می خاجیشدی / بیخوابی بوی دلی کشیدی
بخت تو اکر ز من شد آزاد / اکر کر بسیه یار او باد
او کرد چه کرد شیفت بر دست / از دوستیت کر فتش دوست
چشمی که کند بسیه بر جاک / بنده دو روی شتی بسیار
کر تو سخنی بعید یادم / از تربت غم تو شادم
آتش زده مرا بخرمن / ترسم که کنی کلم ز من
چون باز کشی ز دوست دامن / یا زیجه شوی کشت دشمن
مرغی که بشاخ دل نشنده / تیره شود ار کلی بتنده
بکذشت چو نور من ز دیگی / تو دیده بزی که من شدم خاک
چون خواند شد ابر جان خالی / دل بر خت بتر شد ز خالی
بس قاصد نامه را بفرمود / کاو دقتی و کاغذی دزد
من بی تو چنین غم نشست / مشغول بدین شکنجه دوده
ای خار چو سلیمش کنی زمش / دوای دم سرد من بر مش
در کری و کر می زند کام / بیکار نه مشغول چنین بیکار
کر کار و سر درد شمارت / کر تو خوشی از محاسن بدین
کفتن سخن زود شد ز کام / بیکار نه منت خوام کردی
اکنون که بوصل خفته شاد / باین سر دو پسته ایزد دام
کلکن نبود چه عهد دوزد / آن یار که دوست داشتم دام
اکنون که زند ز عاشقی دم / سیلی که زند بلا بجز سنگ
عشق تو مکر غبار خود رفت / نمشاید این دل بزم
در تو رفیق جان نیاید / خلیه میان خاک بنشست
قاصد بسوی قبیله راست / کز نسر که بجز تو دوری بست
کان کم شده را کلات نادر / از آتش آه من بیندیش
خاشاک بعین زکیه کاهش / با یاد و کر می شد جام
آن حق بجستی که دارم / نتوان سر و کیان زبردن
بس روی تیانش زیادی / بیکانگی تمام کردی
خورابه تو بارکت باد / با یاد تو نیز دوستدارم
شوریده جانم ادکم روز / دشمن بوم ارزد دوست دارم
از خود روم غم کجا خورد غم / خود نادر کمان دود بر سنگ
کاز زده می شوی بر کشت / کر کریه شت بسته خوم
کر آبه خاکه ان من باد / جون یاد زد کمن در تنی
داد درد بسر هش آن بود دارد

دیوانه از زد از پرده بیرون شد
آغاز سخن بنام شاهی
خورشید فروزد از نهم ماهی
سازنده که کرد شب از روز
دیباچه کشای باغ پرسان
بر تر ز زمانه کاه و رنگ
صنع از که تصاص حرفی
زین کو نه زنا فرو شکوفه
یعنی زمن خواب نیوز
من خود ز زمانه در هلاکم
با تو چه کم و کو کنجد
خواهم شب تیره با تو بیدم
عشق از دو صنم بروی جان
در سینهٔ من که سنگ سیر
یک دل ز تو شد خبار گرم
آیا یک سر مو بود بجایت
تو دیگ بر و نو زود
من تنگ دلم تو در دل تنگ
گر گرد سپهر بی طریقم
بنشانه نه اجنبی بر آنه
آن یار که جز تو کس نیاست

سیر بخت تنی که در جگر داشت
اول بکه قلم کند آری
کر داد سر چشمی فرو ابری
کاداست چو چرخ بار کاری
جواب نوشتن بحرق مرفوع قلم از سیاهی
ابناک دیده جراحت شده نار لیلی را و دیباچه
سر بسته از ترک ترکان خاربدن و خون حمه
در ورق چکانیدن و دیانه جراحت را بکاغذ لیلی
تو دیگ شکستگان دلنگ
هم ز جهد او در حرفی
پس بوی جگر برون کنده
تو دیگ قوای ذره لی
تو تیر نکش بخون دفاکم
هنگ خیال در کنجد
تا مایه بر بهت نیز
جون دین محلی بجواب
اندیشه تست لی غم غیر
بو کری دل و کو کو
سوی کنشم سر از هیات
و کز تو دا کنی سیر
صحبت او کمن بتر نگ
تعت زده و کر رفتم
حکم چه و رضای ما داد
سر دست و مراد خت تقاست
دیگر که بسینه داشت ایام
مهر که بسینه داشت ایام
و عرض و دکا کنم که یارم
بس از تو بجز تو تیغ دارم
اول بکه قلم کند آری
کر داد سر چشمی فرو ابری
کاداست چو چرخ بار کاری
بیکنی عقل صرف زادی
روزی دو جانور شب و روز
کر یاکن بیلان سیستان
بر سکن کمن جهان خداوند
ملک ازل و ابد بیرست
پسیر ری زنا دسنی
جنم ز عقاب تیغ تیزی
از طفل چه تیزی شنام
کل نکرم از بهای دوست
در بند خطات پر سنی
بنو دو بیک نیام شیر
او جشن خود نه ذاب جرست
یک دیده و انکهی دو بردم
پروانه کجا سپهر باشد
آیا است تم که جانم ایجات
سنگ نیست که دل فراغ باشد
کر کجه بهت نظر توان داد
بر دی چه بکه نه کو بیم
بس از تو بجز تو تیغ دارم

کر کل

کر کل بر ام بدیده یا خار
با دام دو صد کر بی پرست
مرغ بلبلت بود جهنم
در سر کنم دوی همه کاه
بر من چه کشی ز غم شرشه
بید از سر آخرین خواب
جان کز تو دید زخم غم فرو
یاری که بود بجهت یار
کر باز بیابم آن دل کم
کر جان زبی دجل شد جهت
ترجا که کنم نشست یا کات
حسابی نخت از آه نخم
در خواب جو دامن تو کرم
فریاد که دل وبال من شد
بین بر تن من نشان خاک
از خار مرا کبود می تن
جون تن بسند اق اسیر باشد
اشکم که بخار خوی داود
من پرده تو غبار و چشم
کسی تیغ زنی بر سپاه نام
تو خارغ دل بی خاطر

اول بر سر آنکه دوی آن
از کایات سخت جنی آن
نا دیده رخش طلای کستم
کر سر دکنی بر تیغ کین خواه
من خود شاه ام زجانی فرو
جون نشد تیغ دکاه
تن تیز در بن سنکو غم فرو
نا خود شود سنگ ایغاه
ندم عد اسکنی بر دم
غم نیست که جان من فرو
جون در دکه غم غم تو آیات
از خواب ابد نخاست بجم
بید او شوم و سپاه بیم
دسوای من جمال من شد
جون سند سر تخت خاک
کر بی دزه انه جلد سوزن
خار حسکش جو بیاشد
علم او حیش جه دوی دود
نی سپه علم کو نار دجم
من بند و بد و سپی سیاه
بر ما طبا بجه جزی آن

جشت جو کند بروی من نار
زان به که جو جشت دیده ام زود
کر بود نظر به دل فروزی
مومن بر خاد و روی خود
بن قیت دقه دو خوار دکاهان
او روز که من بین فراغم
ان دل که کشد ز دوست دامن
در کوی تو دل که بوی جانان
وحی که پر بش بیت زن
جان حیف بود سیاهی
شهباز فت بسوز من کیست
خوابم نه دکر زجد ماهی
قفل بجنبد این دکر نه
بر خاک در تو سپکسارم
پشم که رقم نه اورد
پیلوی بنشش من کرفت
با مرغ خوم جان خوش
ان مرغ خه تو سد از سطا
تر پای ز خار من کند دار
از من بکان جان در دیدی
آسوده که با فراغ دل زیست

در روی تو دیده جون کم
جو نیک نظری که دیده ام زود
دیده در تو ام بیاد روزی
در حست بیکار کوی بنود
جون مرکب کو پادشاهان
بیهوده بود قفس بشکستن
آخر غم تست جون تمام
من دانم دست که دور من
یا هم زخیال کیسه کاهی
می ترسم از تنگ نفت نام
در سنگ طلب کلی نداد
جدول ز خواهش بار و
جون ابر دی دیده کر دور
کز راحت کسی بنا یم یاد
کو خار خورد بجای دانه
دامن ز خار من کند دار
کز کوی وفا خاک سیاهی
او کی دانه که سوز من چیست

باغی که خزان ندیده باشد / برگ و گلش آرمیده باشد
یادی که دلش ز مهر پاکست / او را از کنار من چو پاکست
ترکی که بر آهو افکند تیر / خوشدل شود از هلاک نخجیر
شاهین که دهد هلاک مرغم / از تیغ دلش کجا خورد غم
برداشته ام ز خویش دل / بسم الله اگر گسست پیوند
چون بر سر گنج بازم آرم / از تیغ چرا مه پس آرم
شب دزد که برد زبانزد / جلاد بدشت صد مرادم
بر کشتن من چه کاهکاری / مرد آر شدن چه کاه داری
بیشی که ز جان خفته پاک / همچو تیغ بشان سرش بر پاک
بس ابر که تند سر برآرد / آواز دهد و پی نیارد
دل سوخته جان ناتمامم / ناگه بزبان دمی صنیرم
دهما بستیزه وقت نوبان / تا رود و بر مشک نوبان
بر بی که آنک شد تیغ تیغ / آخر بود از نه اشتش تیغ
وز زی که بتاب دشنه پرست / ماند بنوس است پرست
آن گرگ بود نه آدمی او / کز خوردن آدمی شود شاد
خرما که خورد یم صد خون / زین قصه خلاص چون بود خون
ز بحر کستان است کارم / سوی زر تو بکیم نیارم
گیرم کم کسی بوصل یابم / کم ز آنک که کمی بسر یابم
بر داز مطمع چاکم / افتاده و در کمین بخاکم
بنوشته شده آنچه بود پیدا / کان نامه ده و شد چاپانی
تا مرغ نشان یاد ورزی / عنوان سر شک بر سر کرد
بسر دو تا صد سبک بسیر / تا جسته و بر پر چو جوی
بر دو آن ورق و بنازد خوان / نخجیر بکنار یاسمین داد
از نو سیدی گریست جوان / بیک دو بخواهد خوش بیهی
در مردوی بدر و جسد / از پوزش و عذر دل کرد خوش
سکین تمام یافت جانش / از خواندن نامه چون پر
غربت دوستان جانی سوی محزون و او را از دیر زمان
تقریر بکلکی خویشتن ساخت
چون نامه کشاد و باد اندوز / کوه با محزون در حلقه مردمان در آوردن و سایه گرفتن
بشکفت چمار عالم افروز
ابر از صدف سپید گوهر / او از در خاقان سایه دار و چون باد سوی باغ دوشن
دو کس شتر دیخت گوهر
سپرد و از علم بنیاد پایه / دو اسنگ بانگ فرغان کردن و با پیلان بکلانگ زدن
بر فرق سمن کفن سایه
از شهر که سرین شمایل / دو است که گل از خلایل
غنچه بدر آمد از شبستان / پر شیر شد شش ز پستان
بید از سر کنجکو دار / شد بر سر یاسمین گهر بار
نازک تن لاله دل افروز / خورند و مشد از نسیم نوروز
با شاه و وی چیست پایان / گشتند بر بن خرامان
هر کس شده در کنار آبی / محزون خراب در خرابی
هر کس بنزهت مقاشا / مجنون و دل سیاه باشا
هر کس بسوی چمن شتابان / محزون دیده در بیابان

هر کس حسنی چو گل در آغوش / محزون دیده خار بر دوش
هر آه که از بهار کش آمد / بر یاد که بوی یاد کش آمد
هر گل که شکفته دید بر خاک / گر داغ دلم دوست بر سر چاک
یک روز در این چنین بهاری / کی گشت بگو چو شاری
با خود عشقی بی جان کاری / میخواند شهید عشق ایرانی
پیرامن او ز خویش پیوند / حاصل نشد کس بگرد دی چند
آنکس که بگرد دوست نرسید / زو ان نشاید آوازه کرد
آنکو خورد بدشت خاکی / باشد چو خانه بزه او خاک
مرغی که بسینه داشت عشقش / ذوق ان قفس کجا کند خوش
مردم که گرفت میل صحرا / در خانه بری رود بصحرا
او بود و نخی و باد سردی / گر دود بدید گشت گردی
یادی دو ز عمان در دشت / خرما به ز دای رود سرشت
بودند بگرد دشت پرویز / آن کم شده را بجای جویان
صحرا چو چنار در شتند / تا بر سر خلوتش کشتند
در گرگ جگش جاز و زانه / وز دود جاز و داشانه
رفتند پیاده پیش مجنون / ریزان ز دو دیده در گریبان
دیدند بگرد شد خرابی / غولی بکنار دشت آبی
زنجیر ز صدمان گسسته / در حلقه دام و دو شکسته
از دامن پاره خاک می جست / وز دیده به ترسک بخشت
گفتند که ای رفیق چونی / در خون بگرد غریق چونی
آخر چه شدت که واز سوی / وز صحبت دوستان بری
خرما بدگر فتی از مه کس / باشیر و کزون ساختی بس
بر تن سان نبرد آشنایی / مردم کند چنین جدایی
مرجنس ز مردم و دو دوام / در صحبت جنس گرد آرام
قری که نوای عشق پیچید / باز از غم نشانیش بر بخید
بوم آید سوی بوم تنوس / طاوس بلند کاه طاوس
تو مردم دوانشی ز عدیش / چون تنگ که باد دانش سوی
بر خیز که گل شکفت نوکرد / دلها بنشاط و می کرد کرد
وقت جفت و دوستان است / ما منتظریم و دوستان هم
امروز اگر دمی چو یاران / باشی برادر دوستدار ایران
ملکشت چمن کنیم بنیاد / باشیم بروی یکدگر شاد
بین رنج دوستان جانی / بی دوست بباد زندگانی
محزون ز دو دیده آب میکرد / وانگه که جواب میکشاد
گفت ای شب و روز تان خرم / باد آشبستان روز نوروز
من کز گل جهان شد مرا ز / باز هم بجان چه جای نادرد
وبر از من اگر چه زشت / چون خوی کرفته آبست
زان کز زیاکنک بشام / گز میل صبیت یاد دام
در دشت جنان خوشتر شادم / گز باغ کسان خبر ندارم
غولی که بدشت خوشه زیرد / در باغ بریش باغبان گیرد
از کو خیال یاد باشد / با سرو و گلش چه کار باشد
بگذار چمن که یاد من نیست / وان گل که رسالت در چمن نیست
یاران ز جنان چو باد اندوز / دانند بسی هر سخن سوز

گفتا که ای نشانه درد / زندانی دست خوار و زرد
سنگ غیرت که روی یار دیدن / خوشتر ز گل دسته گلزار دیدن
لیکن گلی که رشک باغست / او نیز دران چمن چراغست
گر گرد دلش بگیرد از گلخن / جان تازه کند بسبزه و شاخ
هر جا که بنفشه بویه / از قامت تو نشان نگرشه
هر کار که دید جان بکاوه / رو داده ترا برون نیاوه
هر خانه که بر کشاده / از سوز فراق زنده علی
آیینه چمن چرا نه بینان / با هم نشان و هم نشینان
ایشان سر با نشاط مرگ / آن کس که شد گرفته باد گلگ
بر خیزد گر ز بخت روشن / بینی گل تازه را بگلشن
مجنون که شنیده نام معشوق / برشد ز دلش بر آسمان دود
با هم نشان ز جای برخاست / بر زنده نشست و گل آراست
رفتند از آن حصار بیرون / در جلوه گه نشاط جودان
یاران عزیز بود چمن گاه / بر زنده نشسته چشم براه
دیدند جوی روی عاشق / گشته ز فرق بر زمین بست
در خدمت آن عزیز بیرون / گر وند بشاشتی ز مقدمش
گر دانج نازک شش نشانده / در صدر تفرجش نشانده
هر کس ز دل امید پیمان / می کرد ز نازنی که کرسان
او دل بروایت دگر گشت / نی از خود و نی ز کس خبر داشت
نی رجعت شد و نی گشت خرشه / کاز از دو خواهش کشی کرد
یاران نشاط و عیش بازی / او با دل خود بعیش بازی
ایشان بشراب دوستانی / مجنون در سنگ ارغوانی
مطرب غزلی کشیده و گفتن / مجنون بشنید و خویشتن را
هر ناله که زد ز جان ناشاد / هر کس که شنید کرد فریاد
چون خوشدلیش بر آتش / بیکاره ز خویش بیخبر شد
از حلقه دوستان بیرون / زنجیر بریده در رشته بگسست
بیرفت دلی بتاب گشته / ناخورده قدح خراب گشته
دیوانه دست و عاشق مست / با این سه حریف چون پرده گاه
یاری که گرفت اهل مستی / دامانش بدست مانده دامن
افغان که رود فرو نشسته / رفتند یکی و باز گشتند
او سایه بریده از آن جنبا / سوی حبشی که کشته تنها
بنشست بزیر زاد سروی / چون در بر طوطیی تذروی
در لاله و گل نظاره می کرد / جانرا بشکیب چاره می کرد
دیده ز سر شاخ میلی ست / در جنبه صورت خویش می جست
دل در غم گل نظاره می ست / بر یاد دهن سپرده می ست
مجنون ز نشاط آن ترانه / جوئی بخود عاشقانه
مرغ از سر سوز در حکایت / مجنون ز بیان وجد و حالت
گفتا ای ز شراب عاشقی مست / با نقد دکان بنار هم دست
سازت که نوای جان نوازست / مجنون بشکستی ای عشق بازیست
در موسم گل که می کشی ساز / بس عشق کسی که نو شد آواز
زیرا که ترا تست و عشق خواهم / بویی کشم و کنم خواهم
فریاد ازین سنگ شرابی / سنگ شرابی

چون زنده و خاکسالی / بر گل پنبه وفا چه نالی
در گرد گل و سکو نه گشتی / چندین که بهر چمن گذشتی
گر چون گل چمن بیوستانی / دیدی سخنی و داد غوانی
گر تا بجگش بیایم / گر بر دل دگر بدیده سایم
چون سرو من آگهی ز ما نیست / تا در دل لاله نو کند داغ
گر بی زر زبان من دعا گوش / بوسی بنزار عذر و پایش
وانکه بصبا دلی که دانی / این قصه بگوش او رسانی
گاهی و دعوی خبر کرده باشی / وانکه ز دو بگشیده دامن
دور از تو نماند ام بجز دست / دوری و نفور باشد از دست
بر بوی گل آمدم درین دشت / ور نه چه حکمت خار و درد
گلزار کرا بی رخ خوبیم / آن به که بگیج غم نشینم
روزی که درین چمن سرایی / بر سطح شکر فرو خوش می بایی
در سر طرفی نبازه دوری / پوشیده نشان من بجز نیل
هر خار که خون ناب دارد / بخشش ز دو کباب دارد
تا کار بدل گره شد شش دود / از آه منت آتش آلود
رخسار من که زرد منست / از گرد نه دوش من نشان نیست
نرگس که ز قطره بست گوهر / از دست منت چشم اورت
از رنگ که بتنش دابه دوست / از عالم من گو دو پوش است
هر سینه که کرد آب رستا / از من تو در بیان دارب
وان غنچه که خون در صدف است / آن هم بگرفت در برست
هر میزه که کرد آب رستا / از اشک منست سرشته
هر جا که ازین دو چشم خونی / در چشم نشان خون بیدار
دامن کشی چون خونم / رجعت نشوی ز بوی خونم
زین سان چمنی چو پر بهاری / افتر پس کی تو بیم آزار
چه سود خواهش تا بدرخ / چون جلوه گه نگه ز داغ
او در سخن از پریده دریش / میل مشاطه و بازی غم
پیغام رسان بگریه تر دو / پیغام پذیر بی جگر دو
مجنون ز فغان و ناله سازی گشت / تو با دل خود تو آوازی گشت
مجنون دل آه پاره دی کرد / میل بسخن نظاره دی کرد
مجنون ز نشوی بیرنگ / او زمزمه گلبانگ بیرنگ
مجنون عنان دل فراغ / او نیز باشتیاق می خواند
مجنون ز سر سنگ لاری / با گل و لاله مشق می ساخت
چون دید که گشته نامه آب / قاصد ز نیا بجی جواب
نامه دی بخت نامه شاخ / روز سایه سرو جست چون باغ
دامن ز گل بهار بر دوخت / بر خار بیاده دوخت می ساخت
در کوه شد و بیخ بر شد / پیکان فراق را بر شد
باز آن دو کسان که رفت بستند / گوش چو سبد حلقه بستند
از آب او دیده می خوارا / بید او گو بسنگ خارا
می بیخت ز دیده پیل اندوه / چون ابر بهار بر سر کوه
بی سنگ ز دو دی می کشیده / می سوده فتاده دوی در سنگ
گریی که ز رنگ جره دارد / بر سنگ بیاد روزی کرد
گنجینه دل متاع دردست / بیرایه عشق روی زردست

کیست روز بیگاه بیرون دوان / دلی داد و آن محزون سکی را که در کوی دلدار دید بارها / کاینجم شد از آفتاب سوزان
گردون ز خواری لرزان / ربا ذی خود را طوق کردن او ساختن و تن / در سایه خزان پشت کوزی
آتش زده گشت گرد کاری / استخوان شده گرد نادیان و مرد و ذان او / نشنیده زمین و آسمان هم
جای که دیده دارد دکور / کردن و زبان خویش نراختن شد / بوی که گشته راه دهاب
مرغان چمن خزیده در شاخ / در زنده خفته زندگانی / خورشید چنانکه بیرنگ است
در حوضه خشک ماهی تاب / صد پاره شده زمین ای آب / در دشت سراسیمه کرنی
مرغابی زار دوی آب / خون خورده بکرد در سرای / دیگ از بطبخ در کرانی
ابری ریگهای گردان / پر آبله پای رهنوردان / سرگرم بخشیدن مرانی
بجستن بکنار سر سوادی / گرده بیان گرد بادی / بالاش ز خود دنا گشته
افروخته روی دشت خورق / در آتش و آب مانده جوان / هر جا که رسید گرد داری
هر سو که شنید بانگ دهل / یا خاست ذکوشه سرودی / پستا ز برقص پای شرمند
کاسی ز سلب در دیده / گر پوست ز تن بکار در کند / آهنه تری جو بر سر سوش
با این صفت دیده و خوبان / ناگه بتبید رفت پریان / می گشت چو بیدلان بیسری
دیده از طرف کدو زیر لی / غلطیده بسیکی کج کریان / خارش زده و خود تراش خود
در گرد ارش جو زنی خاست / وز بیخ تنش جو جنبش کشاست / بگذاشته صلح و دیگر بنا
خم یافته در سکی کشش ماه / گشته سکش همه تنی کاه / از دم و منش فراز ماه
سر تا قدمش جو لعبت دیگر / شویان بزبان جو لعبت خویش / بی تخت کلوی لرز تو ارش
همچون جو جمال در نظر کرد / در پیش او دیده در کرد / چیده گیر نشش بصد ذوق
بگرفت برنق در کنارش / می شد بگریبانی ز ارش / جایش ز کلوخ و خاری رفت
دامن نهش نکنده و خاک / می کرد باستین بر سرش پاک / کو پیش خرش کریه مالید
کاسیش همه گشت دایره / کاسیش بیت کو دسایه / بر سینه سرش برنق آزارم / خاریده سرش بناخن نرم

نخست ای امانت از دو فاشته / نشست کلک از دو کاشته / هم نان کسان حلال خوار / هم خورده و خود حلال کرده
کرده روزه حلال خواری / با منم خویش حق گذاری / جانت بحلال خوار کی هست / واسود کیت حرام پرست
سیلی ز تبختی از شاخ است / بیدار کن خواب سپاهان / بیدار کن خواب سپاهان
این زنر تا پایان بر سوی / خرد ولی تو چیس بر کری / از سایه تو دیده و فتاب / چون سایه که وارد دستاب
شب دو دو دست پیر سوزد / چون دیده ز حلقه خون دود / دزدی که شد از دهانت خسته / الا بکنند جان بر سته
از خاستن شب سیاست / میمون شده خواب بیگانگی / در کفت وفا جو راه برده / تشنه ده بیکم اگر نزده
در صحبت صدق گشته تلخ / کو ساج بوده کاه راج / صد دوخته خوش بر بیاست / در دوخته کو بشت جاست
دو کشته بشان کو سیدان / اگر گرک ربوده خود دهان / از کسی کشا تو جو اسپنی / سگبان تو گرده میشبانی
ترسیش جوان دست بوده / و ذیشه و پلنگ جان بوده / معشوقه خروان عجیبه / واکنده به دوش نف بر
بوده خوب وقت کرد تنگ / از طوق زر و علاقه در / از کمک ذوقت بدت زری / هر کیند تو پشت کوری
اسو که ارو بجگر خود بیشه / توی بجگرش نکنده و زیر / بر تخم پشت سر سگاری / تعلیم گرفته دور کاری
عالم شده در حق دو دام / زانی کره خود معلق نام / صد خون ز بیت بجگیه بنگی / وز لوث خیانت سر بنگی
امروز که باز مانده ای آگاه / خواری سر دار از خوار / گر تو سگی از سرشت دوران / ایک سگ تو تم جند جان
کو سلید تو تا زیاری / در کردن خود کشم بزاری / باری بزنم بهید پرخ / با تو بدانت دی شد
هر چند سگار کار من نیست / کس در سوی سگار من خست / آن کز سگ کو سگار دمرد / کبری که ز دره کار جوید
لکی که بکلک دو دش تیز / در اول کلک باند انگیز / پای تو گرگشت بر دو / بر جسم منش سرات فتاد
پشت سر گرسوش آن کی / هیئت سر زحمت در خاک / جشمت که بیان تیاد دست / بر روی زمین جو اعتوست
از حرمت کلک شم آن / دیدت بجانب کرکا / خواهم که سگانم این کل / در دی کشت جو صل سگ
خاکت بره فشانم از پا / در دیده کسی / هستیم من و تو سر دو جسم / لیکن تو بنالو من از درد
دل نیست که از سر بی / در خدمت تو کم کبا بی / دارم جیدی کسته جانی / کردل کشت باستوانی
جون باد کدو کسی در کرکی / بر خاک درش زمین نهی / هر که بجگر بیند آن / یادی بکنی ازین بجگر خوار

سر چنین گر برو گذارد گاهی / از کمین بر سانیش پیدا ای
هر جا که شما دهای روشن / بسیار بر بهی از لب من
خواند چو ترا از درون بیند / یا من الهی از سگ گرگ
زنجیر خودت بند چو بر دارش / از گرد درون من کمین فراموش
روزی اگر آن بت پری / وستی بسر کو شاید از همه
اگر کشیش زمهر جانم / وین لعنت بکم پی از فرم
گاهی آهوی ناوک کمان / یک تیر ز نوک گر آهوش
از تیر تو جان آدمی زاد / روزن شده بجو دام صیاد
آن کز پی صید تو زند گام / خود را فکند بکلیت کرام
هر گز پی تو شود کمان گیر / بر سینه خویش زد تیر
فاطمه بحزن و دیده گریان / از فرقه مشکار شیر گریان
هیچم شیست که پی تلوت / آهوی سیاه شیر گیرت
تو شیر گیر کسی پر شکاری / مردم ز سگان کیست باری
بگذار که چون سگان سخنان / با شم بدرت بیا سبانی
دوم لابه کنم بر ایستاست / نام طفیلی سگات
با آنکه خان من بود نا / آنجا که تویی ترا جه آباد
صحابت که خوبرو پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد
هر جند که دارم از غمت دش / داغ سگی تو بر دل ایش
هم می طلبم فراغ دیگر / دل نیکشدم بدرد پیشم
گیرم ز بدروی پیشم / آجز بدرت سگی تقدیم
کسی بیست بنام بیدلی / کز زلف خودم تقاوه بیدل
کم ز بانگ ز تفت صورم / بیرا اب نظر کنی زدودم
من خود ز حیات خود بگویم / دیگر تو چه می ز نسبی بیرم
در خانه کرم می گذاری / یادی ز دم مرا نی خواری
در تقه می ای بکلم / یادی نزنی از گر شوم گلم
زین سان مشتبی بیکاری / دیر آنکی تا شکاری کرد
او بر سر این نیاز دارد / لا و نیشده گرد او زنی
نادان ز سر گرشته قطان / دو گریه ز داد در دندان
سر پیش سنان و نیاز گاه / ماند ه بجیب اندر ان کار
بی نیم گرد پیش گرد بنده / از گریه پر قان بخند
از گر ز پسینه داغ باشد / روغ و گر آتش لاغ باشد
دو غ چو کس آتش فروزد / گیر و بگه از گر بسوزد
از دیغ بترست سینه گرد / گر گر بکس باشد مش درد
آتش ز نیش بکیرد آتش / آتش ز نیش ارکیرد آتش
زنگل بود ار حسن تقاضا / آتش ز نیش ز نه زبانه
گل بسته از آن دل گل اندر / گر شد کسی بنا شد شاد
آن سوخته پیرو دوغ خاشام / خوش گشت که سوخته بدو خام
حاصل بجان طلاره گاهی / مجنون سگ سینه هزاری
جنگش از آن بیاز / گاهی گرده ز خانیت گرز
آن سگ سگ گیت از بیگانه / وین غم بیک بیت بیان
در بیچه می خوری بدین سان / وز جبه گری کنی چنین جان
سگ را چه جرم که کام دیست / یا نیک دو پیام دیست

اورا چو ز عقل نیست یکین / تعظیم دیت چو است بدین
دیر از بدو دو بخشش داد / کاهی از غم من دل آزاد
طعنم چو ز نی سگ ز دیگر / من نیز سگم ز ذوی سگی
روم ز عشق که کم ز دارد / سگ بسته از دو که غم دارد
ور نیز بپای سگ ز دیگر / ذان پای خودم ز نیز بیگر
کین پای که بشود کوی گشت / پیش دو بار سگ گذشت
دو ز نیش کجوی ان بیوی / دیم کذ ان بدیده خویش
تعظیم دیم نه از ذی آدت / کش دوست کرتم از ذی دوم
مهمان چو سگ آید ز دیگر / آهو طلبم بود ز آهو
از یار چو بهره خار باشد / با بوی کلم چه کار باشد
تا لید بدین ترا ز فستی / شو دیده بسان شور بختی
بس کز یکسان ز خاک بیست / می رفت و ندید در چه دست
بر کوه شد و نفر می زد / غمخوان ز کس لیلی از بیماری و محزون بی
وز دل بستاره میزد می زد
افسانه سرای شکر بی گفت / در خواب دیدن و بنش بند خویش از جای حق
ز الماس زبان گر چنین گفت
گان گوشه نشین دو قاف / در بیرون پریدن و دگر گره گر فتن و محزون را
بوی سر وقت ای گفت
چون غزد کان فلک تختی / بیتع گره خواستیدن و خسته در یافتن دوست
خاشاک ز خواکند بستی
کاهی ز جگر نواد گردی / سلوت بر نشکنی او سر دن و رم را خود سایدن
گر جان بجسد هم حواله گر بستی
آتیقی نداشت با کس / هر نفس غم آشنای خود کرد / پرداخت دل ز غیر او ام
کشتی چو شب چو ماه بر دام
سکام سحر ز جنت ناشاد / چون ابر گریستن جنبه داد / چون سپیغ گل بگلک برخاست
ناخفته ز گریه روی شستی
کشتی چو شبش دار گشتن / با خود ز فراق سر گشتی / کاهش ز بعد ساعتی
بگرفت ز زندگیش طلای
می خورد و غم دل خواهیش / در خود ز دن غم و بود خواهیش / دید از نظر خیال پرورد
دیر از خویش الصبر درد
کاهد بنظاره جالش / تا لید بسی ز زلف دخالش / گرست بحزن دل بر اسرش
کاهاز غرفه دفتر فلک بر
زالماس سگ سینه بیستی / وانا نه ز دو کاوی گشت / می خواند قصیده های دل
می کرد گله ز بخت بد دور
زان نادگر ز دو بخواب بر / بیتیه خواب گشت بیدار / چون حیت ز خواب تا تشید
وان دیده خویش باز بر بند
نی یار ز نه آن وفا بکاهی / بستر تنی و کنار رهای / لختی ز طبایچه روی کرد
خونابه ز رخ باستین زد
آسی زد و سوخت بر دل / وز پرده برون فتاد آواز / در خانه همه نزاع دانی
بر بسته من بجوی زبانی
زان بیم که خواست در بر کشت / کس ز سر ماه اشت بیگانگی / چون سبزه این کو بگلشن
آهاسته شد ز صبح دو شن

خورشید باوج رفت خندان / چون نوعروس نیازمندان
آن صدر نشین بمجد برخاست / بر پشت جنازه گل آراست
بگشاد زوام بر اقتدی / کامد بکشش صبا کلاهی
بر بخت سپید و بارگی زرد / نخلی بچپ و راست دو بلندی
دیده شب چون بنیمه شب خاتون / جون شب و فراز آن جهت
آورده صباش بی سلیل / افتاده بیابان سنگ و خاتون
از بوی دوان جید فرسای / سرگشتش بخواب کرد پیلی
از بیشه شکر دوان دوام / از کار بشد جنازه را پای
او پهلوی یار خویشتن رفت / در خرگه رفیق زود کام
از گریه زار و زمکنون / جان جلوه کنان سوی آن رفت
بیتی که ز گریه کهربار / تا روز قیامت ابر و دمان
بیتی که دو خواب م خاتون / بیدار ی بخت را شان
او شیفته خیال خود که بر تن / آن آینه را بناء دوش
آن مرد و جو بخت خویش تاراج / زان خواب عجب بحیرت کار
هر یک ز شب سیاه بی راز / می کرد شکایتی بگر سوز
چندان غم زده رفت خاکی / کز تنگی سبیل شد زمین تنگ
در جیب دو جفت گل تنیده / با دی بمیانه در تنیده
زان آه گری دریغ می زد / بر سایه خویش تیغ تیز
خود را چو نگرد ز اشک زرق / می کرد بخون دو دیده را غرق
با دازه و طرف عبیر بخت / بر دیده تر بخاری تخت
حوران ز نیم شوقشان مات / بگشاده و فرشته در قاف
هر خار کشیده دو دریای / می کرد بچشم خود اشکی
بیتو بشتاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته
ضیاء که تیر بی حد انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بی زحمت رشته در شد رفت / الماس شکسته لعل ماست

آن صدر نشین بمجد برخاست / بر پشت جنازه گل آراست
بر بخت سپید و بارگی زرد / نخلی بچپ و راست دو بلندی
دیده شب چون بنیمه شب خاتون / جون شب و فراز آن جهت
آورده صباش بی سلیل / افتاده بیابان سنگ و خاتون
از بوی دوان جید فرسای / سرگشتش بخواب کرد پیلی
از بیشه شکر دوان دوام / از کار بشد جنازه را پای
او پهلوی یار خویشتن رفت / در خرگه رفیق زود کام
از گریه زار و زمکنون / جان جلوه کنان سوی آن رفت
بیتی که دو خواب م خاتون / بیدار ی بخت را شان
او شیفته خیال خود که بر تن / آن آینه را بناء دوش
آن مرد و جو بخت خویش تاراج / زان خواب عجب بحیرت کار
هر یک ز شب سیاه بی راز / می کرد شکایتی بگر سوز
چندان غم زده رفت خاکی / کز تنگی سبیل شد زمین تنگ
در جیب دو جفت گل تنیده / با دی بمیانه در تنیده
زان آه گری دریغ می زد / بر سایه خویش تیغ تیز
خود را چو نگرد ز اشک زرق / می کرد بخون دو دیده را غرق
با دازه و طرف عبیر بخت / بر دیده تر بخاری تخت
حوران ز نیم شوقشان مات / بگشاده و فرشته در قاف
هر خار کشیده دو دریای / می کرد بچشم خود اشکی
بیتو بشتاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته
ضیاء که تیر بی حد انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بی زحمت رشته در شد رفت / الماس شکسته لعل ماست

بر پشت جنازه گل آراست / ان کم شده در انجا کاک جوان
بر بخت سپید و بارگی زرد / نخلی بچپ و راست دو بلندی
دیده شب چون بنیمه شب خاتون / جون شب و فراز آن جهت
آورده صباش بی سلیل / افتاده بیابان سنگ و خاتون
از بوی دوان جید فرسای / سرگشتش بخواب کرد پیلی
از بیشه شکر دوان دوام / از کار بشد جنازه را پای
او پهلوی یار خویشتن رفت / در خرگه رفیق زود کام
از گریه زار و زمکنون / جان جلوه کنان سوی آن رفت
بیتی که دو خواب م خاتون / بیدار ی بخت را شان
او شیفته خیال خود که بر تن / آن آینه را بناء دوش
آن مرد و جو بخت خویش تاراج / زان خواب عجب بحیرت کار
هر یک ز شب سیاه بی راز / می کرد شکایتی بگر سوز
چندان غم زده رفت خاکی / کز تنگی سبیل شد زمین تنگ
در جیب دو جفت گل تنیده / با دی بمیانه در تنیده
زان آه گری دریغ می زد / بر سایه خویش تیغ تیز
خود را چو نگرد ز اشک زرق / می کرد بخون دو دیده را غرق
با دازه و طرف عبیر بخت / بر دیده تر بخاری تخت
حوران ز نیم شوقشان مات / بگشاده و فرشته در قاف
هر خار کشیده دو دریای / می کرد بچشم خود اشکی
بیتو بشتاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته
ضیاء که تیر بی حد انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بی زحمت رشته در شد رفت / الماس شکسته لعل ماست

بر بخت سپید و بارگی زرد / نخلی بچپ و راست دو بلندی
دیده شب چون بنیمه شب خاتون / جون شب و فراز آن جهت
آورده صباش بی سلیل / افتاده بیابان سنگ و خاتون
از بوی دوان جید فرسای / سرگشتش بخواب کرد پیلی
از بیشه شکر دوان دوام / از کار بشد جنازه را پای
او پهلوی یار خویشتن رفت / در خرگه رفیق زود کام
از گریه زار و زمکنون / جان جلوه کنان سوی آن رفت
بیتی که دو خواب م خاتون / بیدار ی بخت را شان
او شیفته خیال خود که بر تن / آن آینه را بناء دوش
آن مرد و جو بخت خویش تاراج / زان خواب عجب بحیرت کار
هر یک ز شب سیاه بی راز / می کرد شکایتی بگر سوز
چندان غم زده رفت خاکی / کز تنگی سبیل شد زمین تنگ
در جیب دو جفت گل تنیده / با دی بمیانه در تنیده
زان آه گری دریغ می زد / بر سایه خویش تیغ تیز
خود را چو نگرد ز اشک زرق / می کرد بخون دو دیده را غرق
با دازه و طرف عبیر بخت / بر دیده تر بخاری تخت
حوران ز نیم شوقشان مات / بگشاده و فرشته در قاف
هر خار کشیده دو دریای / می کرد بچشم خود اشکی
بیتو بشتاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته
ضیاء که تیر بی حد انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بی زحمت رشته در شد رفت / الماس شکسته لعل ماست

ساقی و حریف جام در دست / تا خورده شراب هر دو سرمست
صبحی بجنین امید واری / بنگشت شکوفه بهاری
پیاله ده که جان فزاید / آنست که عاشقی نیاید
بر یکی نرسیده وقت در پای / خاتون شده و قرینه برجای
چون نقد حقم آمد آشتم شد / در سکه اگر کلید کم شد
از اقتدی خصم من که گشتی / تنگ نیست که در اگر
غلیس که زند صبح بنگاه / زاقتدی خصم من که گشتی
شربت بود اردی شراب
دارد که بس این بال تا باشد / بر جای جو بره خاک باشد
تا خوش گرفت بره خواب
آب از پس مرگ تشنه حق
هم کاد آید دلی بشستن
چون مرده بود مراد ایشان / باز کشتن گنگ خواهان از کوه و دشت پرند و دراج
جه سود ز جلی گلستان
رفتن ز دشت در بازو از درون و کبوتر دو انه از دراج
این بود از درد و خواندن
بر خاک شهید گل نشین زن / خورشید شماد دو برزدی
معشوقه آفتاب پایه
بر داشت زفرق قدر سنبل
چون بر سر صبح شوخ خوری / گلدری بیزار لطف در خواست
او در سخن و رفیق فاسق
تا بانگ دهش بیرده از شوش
بر عزم شدن زجای برخاست / تب لرزه گرفت راستم زش
دانست ساخو خورند
گر راجه شکوفه شد زبان شد
حیرت زده صبر بر دهش / خاموشی او جواب پیداست
بخشی سگ پای بر زمان شد
آمد ثبات او خطاب پیداست / بر سید و گرفت و کنگاش
غلغله بسان کنج در تنگ / پیچید بسان مار بیباک
بس محل فرحت بست
شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین پر و کنگ پاره
میرفت و دو چشم خونفشان
چون ماه بیرج خوشین شد / وان بر دو دوده دیش شد
در کوشه غم نشست مجبور
بیند شبی جراحت انگیز / ای سوخت جهان باتش تیز
چون زلف شب از کنار
در دامن خاک عجز عنبر
از پرده عروس چون برآمد / خواب آمد و چشم خرد مان بست
بنشست عروس خواب رفته
خون عنبر زچشم آب رفته
باشد در تیغ دارای گیت / تا مش بگیت باز بگیت
از سوزش سینه آه می کرد
سه را بیان سیاه می کرد
بیند شبی جراحت انگیز / بیخوانده جوی دلان شیدای
چون خسته شد از غم بگیرد
گفت این قول از دوری کرد
بازم غم عشق در سپارد / کریستن مجنون در عشق لیلی و قول گفتن
بنیاد صبوریم برافتاد
باز این دل خسته در گره کرد / خود را بوبال من گره کرد
باز این دل خسته در گره کرد / گر خلق نشان خانه من / باز این شب تیره بگیرد
بر بست بروی من در دی

چون موج درون بر سر آورد / طوفان ز سوز سر آورد
رودی که ز شوق در براقتاد / از سینه گذشت و در فتاد
طاقت برسید جند جوشم / آتش درون جند پوشم
گر بند کنانک از دو دام / گر نامه دی و کنار پیام
آلوده شدی بدو دیانی / افسانه شدی بر زبانی
بی درد که فارغت و خشنود / کی داند حال درد مندان
غافل که همیشه بیخبر زیست / او را جه خبر که بی دلی چیست
با سه که دخم خسی بود بی کس / دانند غم من ولی نه چون کس
گیرم که بود بیر ده جایم / وز جمع غم بود بی نیلم
این خانه سنگلاخ نامد / پرسیده که شوه دیوار
گو تق بکلیم حجاب آزم / گاخاد ز چره برج تشرم
اگر اگر در دز چاک باشد / از پرده دری جه باک باشد
در مجلس عشق جام خوردن / وانگه غم تنگ دنام بردن
دست من و آستین دارم / گر خلق کنند سنگسارم
شوریده که غرق حال باشد / رسوا شد نشر جال باشد
دیوانه که دی گریزد از سنگ / داد و بتیمن نشان فرهنگ
هر جا که بتی بر قبید / با محرم خویش هم طریه
مسکین من بستر و تنگ / بجوس پیاجو جل در سنگ
هر بیگ دلی بتیز گامی / بر لاله و گل بجوش خرامی
الا که من گسسته پیوند / چون مرغ قفس بیاند در بند
پیه نه ز دوستان نگاه دارم / در طعنه دشمنان نه دارم
آن گه ز پلنگ جان نترسد / از طعنه دشمنان نترسد
کاغذ که شود نشانه تیر / جز خون دل نه دهد بتاید
دف شد طرفی که در بتاید / از طعنه کجا خلاص یابد
عاشق که بزیر تیغ سر خم / از غم ز زبان کجا خورد غم
زین بس من و یاد مهربانم / گر تیغ کشند و گر زبانم
گر کشته شوم هیچ پروا / با دی بر هم ز دست بیدا
مرغی که جانه از پریدن / راحت بود ش گلو بریدن
افتاد جو ریش او ز دل / دانی که دوا ش جیست گل
این بیسه که بران قدم نشاید / از تیغ اگر ش بند نشاید
ای دوست که بی منی و دانی / آتش ز دو یاتری و با من
جون شعله بخس منی بسوزد / بیگانه نظاره جنبه از دور
افتاد بر سبیل در بر دوش / خواهش نظاری گفت علیم زارم
وسی که ز دست نفس کارم
گر تو ز ال شاخ شاخ داری / با دی قد بی خراغ داری
از نام و نفت علیم زارم
شرح غم عشق من بخواهی
بیچاره من حصار بسته / در زاویه غم نشسته
با زاغ و زغن جنگ دانی
گفتی در عشق بسینه جانی کرد
کردم دم زغم از در و زنگ / ترسم که خورم زنام دور سنگ
شبها که ره از افق بر آید / ذمه اسپ تنگنای ماده
جشم بیستاده و از گریه / جانم غم و رفت باز گریه
یاد تو ز من جنان بر آمد / سنتاب ز رو زغم دمادم
گر بستی و دکم ز ابر و بخش

نگاه کرد از خود آمدیم باز / باشم هلاک خویشتن شاد / گر گرد زمانی دو بی
پرسیده گفت ترک که هستم / غصه مطلب زمن که هستم / خود نه آب دیده بخت
جانیست شما نه کامه هستم / خواهیش بان دخواه برگ / کسی که صبور باش عمر
ای دوست ز دوست دور دوران / واکنه دل صبور او بدان / چون من هلاک جان دام
از ناله و گریه رسد دوده / در خاک مرا کجا کند سوده / آجان زنم فغان نتاید
خرگی ره دار چه گشت لاله / تا سر شده بزیر پالان / هر چند ز بخت خود جانم
وانس گرد زندگی نشد / تهمت بزبان خار بندد / غشته ز دم گر بر خوری
سوزن که ز پا برون کشد / با هم سپه خود سوده بیکار / مانع حیات در سرشتیم
گوید چنین مگذر بیاد / عاشق شان محزون در غیبت لیلی و بحضور خیال او
عشق تو بعشق جان مگذر / حضور باز آمدن و سرود حسرت کشی دوست بر سر زدن
از تیر کیش خود اسیر / تا از شب تیره روز ما / چون باز آمد دیده ور
آن سایه آفتاب گشت / دوشت بخون آب گشت / غلطیده بخاک چون کبابی
بیکند بصد شکوه جانی / میزد بزار غم فغانی / کز بی که بهول جان فغان
نی مرده نه زنده بود تا دل / چون نم زده مشکی بر سوز / چون مرغ بخون شد اغوان
شد پرده عصمت از سر راز / در دشت جهان شبه زد / آتش خانه فروش گیسو
وقتان خیزان زخانی بر خاست / بگشاد دو دیده در جهان / بگشت دلی خواش خود
زان زخم که در جگر اسیر / خون از دو دیده میدوید / لختی جوزی دلی خانی
از دادگی سینه سنگ کی بست / آه کردن مجنون از درونه پر سوز و
ما هیچ کسان کوی بیدم / این غزل در داند و از درد کش
جانی نه و با حضور دارم / دهان بیرون آوردن
چون گل خوشی بگذر گرم / هر چند بکاسش شده پر تیم / گر از خود پر نیان گو دام

جامه زپی لباس دوزیم / خانه زپی نظاره سوزیم / بی منت تاج سر فروزیم / بی دخت دست عشق بازیم
باشه که کوزن هم خانیم / باذاغ و زغن هم آشیانیم / بی بهره تر از دو جهانیم / بی آب تر از نبط سرابیم
کیفیت غم اندوزی عشق / مادامت کلید آن خزینه / دل خسته و گریه خون نابست / هان گر هوس می دکی بست
یا رب چه خوشست نازبانست / خاصه نزد و نشان انکار / ای آمده و کذشته ناگاه / بخشم تو تا مانده دست کوتاه
تا در تن من نشان جانست / صدم ز دل تو بر کرانست / از حال من انکه آمدت یاد / کاکنده غمم خلل بنیاد
بیمار و که کوچ کرد جانش / چه سود کطلب و تمارداش / خاموشانه در سیدن این حوادث / تا کرد نگذشتن این حوادث
گیرم کسی کشکر فشانی / کم ز انک بیخبت زبانی / جانم ز فراق بر لب آمد / تا آیی یا برون جسد
جز نیم دمی خانه خالی / باز ای که خانه گشت خالی / تنگ آمده ام ز جان بخودی / بیکانه چه بیکنه در بیکوی
کفتی که صبور شو بدردی / ره کز تو و انکهی صبوری / بنمای رخ چو یا بیستم / بنواز بمشت بیستم
عشق تو تعشق جهانست / وین سوخته را بجاک بانست / خیزم ز تو تن دلم نخیزد / کس نیست که خوش بیزد
کر چه کنی و کر کنی ناز / اینک من و دل بهر دو ساز / بیکنه در که بر درت شوم خاک / عمر ار دکند خلاف دلها
کر خود بتلطفم دهی دست / یا خود بصوتم کنی بست / دل بر کنم ز اشنایی / از دایم بسیج عالی
هر چند کر آن رخ دل انکیز / بنشانده مرا بآتش تیز / از بنده کی جنان جایی / کز دو دفعت نباشد هرز
کنجینه عشق شد وجودم / بی عشق نباد تا ورودم / آسوده و بیاد جانم آن راز / سیمات که بی تو جوی نوانی
دل رفت که با غلت برآرم / تا زین دو که ام بر سر آیم / کیرم خوش و شاد دفت کنادم / جون طاقت دست
بیتم چو ترا بجان پر شوق / خود را بکنار کیرم از ذوق / جون باشد دفت کنادم / کین دل کند و من آن نیارم
تا نام تو بر زبان نیاید / در قالب مرده جان نیاید / بندی بی سپر زبان ندارم / کز دست برون شد این لطافت
پرسیدن عزم من نخیزد / هر چیند که بود کریزد / زین بی مطلب دلی کشاید / انداخته نام و ننگ رفتاب
پند ار چه صلاح کار و دولت / بود شدکان عشق در دست / زان سینه که عشق جلس آرا / خوشست دست جون آن
آنکی که بعشق کرم بودیم / از دل دلم صلاح بودیم / پاکاه کر سنگ رکنی خود / خوشست دست جون آن
عشق اول کار و دولت است / جون یافت خانی عشق باید / طوفانی که عشق باید کرد / ای کشت پای عشق شرمند

چو غم زده دیده خونی دوان کرد / با چرخ حیله‌ور چون ترازو کرد
فریاد که جان زغم بر لب رسید / وز دخت دیده دل بر زبان رسید
آن من که چیده بود گشت / وان دل که نداشتم شد از دست
کشتیم چو سود چون شد غرق / سیلاب بلا در آمد از فرق
این آه بجگر که میزنم نرم / باز از دل سیل میکنم گرم
گشت ره که شد بتیزت / بر سوزد دلم که بر سیزت
من بی تو بدین سیاه روئی / بی من تو چه کرد نیکروئی
وی دشمن دوست روی گردان / ای غنچه رنگ خوی خوبان
چشم هست بناز جوهرت / خواهت بشب در از زهرت
در خون که می‌شوی بسنگ خونی / بر جان که کری سکی نه شیرین
از دست که با دلی شناسی / در نیم که چه عشق می‌شناسی
گشتم بدرت چو خاک بر باد / یک جرعه بریز بر سر خاک
یاری که بدوی دل نوازست / ناگفته به اند آنچه رازست
بخشنده مگر آستین گشاید / ناخواسته بخشد آنچه باید
مکمل بزمار رسید و مستی / چون بخت شود خواننده از شاخ
آن وعده که داد بخت کوتاه / گفت از می اصل خون کوتاه
آمد بمن آن شراب کلوک / لیکن چو قاقم شیشه بر سنگ
از روی تو ترک چون تمام / شیر ان گشته بوی خونم
هر قطره خون بیرون تاخ / بنداد که خمر ایست از دود
از دیده دود چو جوی خونم / تو غنچه روی نرگس
از شعله آه دود دانم / پر آید بدین سه زبانم
مارا بامان گر از تو نیست / شادی بر دخت که می‌کند کام
حیات که خون بیش بریزد / رحمت بدلش بگو نه خیزد
پیش چو تو بی وسیله غم / شادی بر دخت که می‌کند کام
دور غم و سپید از تو تیره‌ام / وین شادی غم سیاه‌ام
در دو تو دوای جان من باد / سر تو در آستان من باد
مجنون چو بدین دل فگار / از سینه برون زد آشوب
گرم از جگرش بخون در آمد / فریاد ز وحشیان برآمد
هر روز بدین نیاز زندی / با خویش زدی دم نژندی
شب تا سحر و صبح تا شام / یک لفظ دلش نگفت آرام
دل در غم دوست داشت کرد / خواهش کردن سر و لیلی سر و قد آن عمامه سوی بوستان
وان لفظ که مرد با خوشی کرد
روزی که زمام غم در گشت / شاخش ز اذان نوبر انزا و زبان سرسبزی گشتن و تقریر بکرد
جان بر سر دل شاد و بگشت
گوینده این حدیث زیبا / از لنگ اندازی محزون با آواز نرم روان کردن در دل لیلی خون
ذین گونه نگاشت روی زیبا
کان زمره شب نشین زیبا / و کاوی آمدن و باز جست کردن لیلی تیزی لیل عاشق شدن خود را
بر خود غم دوست مانده تنها
چون عنبر و کافور بیدی / از نمودن آن دادوی لیلی راسرح نامه محزون و کرشمه
بامار و باد پیه دمی برد
هر گریه که کرد هیچ خون نگشت / گرم کردن و سوخته شدن لیلی بگری و نگاه اون و دوست لیلی
هر دم که ز دود آتشی بر دل بخت

با سایه غم در از نگشت / در پیش خیال دل از نگشت
بر جوب زنا لهای دل خون / از جوبه شده برنگ زردش
هر روز و در جلوه گاه / تاریک شده ز دود آهش
هر غنچه که زد ز چشم پرخون / خون ریخت ولی ز دیده خونش
جشمی که ز گریه پیش بگرد / زان باده خماریش نگرد
بی دیده کان ابر دانش / بی سر به دو ترکس دو دانش
از داغ غمش درخت خشت / داغ گلش بر نخشت
گلشن که سیاه و دام کرد / نسبت بهش تمام کرد
نی گلشن که سایه آب / نی چشمه علم که سایه بر آب
غلطان که سوخت بی جرم بسیار / چیلد چیلد جو قرعه فال
خالی شده از جلا جلاش / مزدول شده ز جلوه خالش
از کوه نفس زنج جیلش / بر سرخ دل سپیده نیلش
زان روی که داد جرع فرد / با آن همه نیل چشم دود
متع خود در دو چاک کشته / گلگونه فتاده خاک گشته
پیرایه از جو سنگ بادی / آیینه چین بر تنگ بادی
گشته غم طره جو شمشاد / از زخم زبان شاه آزاد
بی خویش شکست کوی خویش / دو طلعه جو زلف خود پریشان
غم بر دل پسیه غم سپندی کرد / دل پسیه غم سپندی کرد
غم کو جو بکنت در دنیاست / در سینه که رو زنی بجاک
دل دوختی غم آرد خونست / لب دوختی آفت درونست
کرد جو تو بسته سر کرم / پر لاه در نشست داغ نرم
کیکی که درو نشد بجوشش / کف در دهن آید از خروش
نشه بگلفت در ترانه / سخت فزود خروش دانه
انزا که بود بسینه جانی / انزا که شکست نی کند خوانی
هر دو رات که بی خروش باشد / نشه خورد و خوش باشد
از گوشت نی کند خوانی / خود وی که تو اند استخوانی
بیم از بنده ذاخرین خواب / در دل جو سنان جو خطه آب
دل سوخت جو خون شان کند / گش می بتر اوداسنگ فارت
آن خم که درون بود دلش / بیرون کند ز نم از شاش
گر دم تر نه بیش زبیداد / رخساره سخن کند سپیده
بیرون نکند ز دود باشد / عنوان ز غنچه‌ش نه نوشد
سنگ ارچه جو بر سر خوش / بو بیش خبر آرد از هدهد نیش
کانون تو جون شد آتش / چه پایه تو بگرید از دود
آن گنگ قفس نشین گوش / بی حیله جو پر گشته طاوس
از بنده تضرع جو آمدی سخت / کردی طلب آب دادی لنگ
بر پشت جهاز سنگ بسته / از مجمر غم بر دل شکسته
با چند پری وش بهشتی / رامندی بر آب دوستی
گفتی غم شاهان بکسته / کردی بسق درونه خالی
لختی ز هوس تشنه جنان / در کوشه شدی نهم نشان
با بنده ز دوست داد سخت / پا سر دخم در کشتی
هر مرغ که در هوا چه بیدی / متع ز نوا بر دیدی
بشب جون سوی نماز باشی / باز ش غم دل دراز کشتی

چون شمع زغم فسرده می بود / شب سوخته روز مرده می بود
روزی ز غم از زمانه تنگ آمده زانه و در سینه
از کنج سپهر لاله آتش انداخته / سرگشته بدین شاخ و بدین شاخ
خوبان که بدند هم نشینش / گشتند بهم سی قرینش
وقتی بهم سی جمیله / در گلستان آن قبیله
گر برگ ز شاخ گل فتادند / که در شاخ گل فتادند
هر شاخ گلی سکوفه زیبد / لیلی بیامد چون گل نو
هر عنچه گشاده بخنده / لیلی چو بخنده سر کنده
هر بت بطلی زبان ای خود / لیلی ز زمانه خاری خورد
هر لاله سیهی سنگ گشته / لیلی چو شمال خنگ گشته
هر سرو ز جوی جامه سی راست / لیلی ز سر سنگ جامه می خاست
هر گنگ روان نیاز لیلی / لیلی چو تذ و نیم لیلی
نسبتی خود آن بساط گردی / گشتند جهان سبزه جویی
از گرمی آفتاب سوزان / در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که رشک بود / یک سایه و آفتاب دود
شخصی ز مواخذان مجنون / صافی گهری چو در مکنون
از سوز دریغ تیز پرواز / بگشت بجلوه گاه آن ناز
بشناخت که آن نهال گشت / هر یک بجو نسبت و جهت
در حلقه شان خود ز لیلی / شد در سپه آزمون لیلی
کان باده که کرد تیس را مست / در لیلی از آن سرای مست
در گلشن آن بهار خوان / برداشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز تیس بخش / بیگفت چو شعلهای آتش
زان زمزمه جراحت انگیز / می زد بجگر زبانه تیز
خوبان که نوای او شنیدند / در پرده چاه جان دریدند
زان نغمه شکسته دل آرام / چون آهوی هند و اشر شام
معشوقه چو نام او شنیدند / وان نازجان نگار شنیدند
بر پیش غزل سرای شد زود / رخساره بپشت پای کوه
گفت از سر گریه کای نگاری / بیگانه خای آشنا نوای
ما دم که بدین دم نژندی / وادی اثری ز دردمندی
زین نوع غزل که گرگی افغان / کوشت مرا هم کمن باز
زان سینه دو بین دم نژندی / ما را چو جزی ده از تو آهنی
کز دست دل ستم رسیده / چون نیست بیان آب دیده
سر گل بکنم خار دارد / بسیار ز کنه ام خار دارد
هم خانه او که ام مرست / محنت ایا او که ام کوبست
سینه بکنم داغ داغ دارد / دید مکه ام داغ داغ دارد
بالاش غبار رنگ جوشت / پهلوش بروی سنگ بوشت
بگیست ز زرد تیره دارد / چون سیکه ز دست دارد
دارد بدگر خیال لیلی / یا هم غسال روی لیلی
بشنید جوان سخن فرو مند / بگشاد و بآزمون دمی چند
گفت ای ز تو خاطر شریف / خاصه ز حدیث دل ذات
آن یار که بر ذات این نیست / دل آمده او بیاد بیت
گر تو شده بود دور و مهجور / دور از تو و من ز تو صبور

دل را بتو داده بود و آزاد / جان نیز بدل ولی بتو داد
تا زیست نظر بسوی کردار / چون مرد هم آرزوی تو دار
زان روز که گشت بی جمالت / خورشید شکر خیالت
چون باد نگشت در دل من / با خاک سیاه شد هم آن من
محنت از تو بجز ایا بتر نیست / محنت ایا کسان ز دشمن است
بگرفت بخود آنکه قراری / وزی خودی تو رست باری
ست از تو بجز ایا بتر نیست / محنت ایا کسان ز دشمن است
می بیند خوابت اندر آن خواب / آن گه که بر آمد از فتنه خواب
آن ناکنی زدل فراموش / لیلی کر شنید این سخن را / در خاک فتد سپهر و زیبا
میزد سر و دست پای در تنگ / چون مرغ بریده سر بتنگ
گر بنده نادست چنان / از گفت خویش شد پشیمان
چندانکه ملول استواری / پس سنگ گشت رنجکاری
رخت که بدل شد و بگرم / ابنا شکی شود بر هم
در تن چو دل بیاد گشت / از حیله گره کجا توان بست
خوبان و گر که حال بیند / از مرطه نی فزاده بند
شور دیگی حال بر گرفتند / فریاد و نیه در گرفتند
بی خویشتنش خانه بر دند / زان گونه بجا دهش بر دند
شد چو زن جگر دیده / زان تیره تنش تن بریده
افتاد بر و چنین بر بینی / یا بر سر آتشی کیاسنی
بتوان ز جگر بریده پیوند / دیدن نتوان خراش خوشند

صفت برگ دیز و رود آرد و باد خزان و از آسیب سرما

آمد چو خزان خارت باغ / بشت بجای بلبلان فراغ
رخساره لاله بر زمین کرد / حوادث سرناوک لیلی در خاک دبی بالش باذن
آیینه آب آسمین کرد
هر غنچه که جلوه گر کشاغ / در عین آمد از سر شاخ
پر برگ شده ز زمین گلزار / چون پلیس کرمان زنگار
ریزان گل و لاله شد بسر پست / مالیده چنار دست بر دست
هر سوی بر سنه گلستانی / چون راه فتاده کاروانی
ذایب طبا غبار بر سر / غلطان بزمین شکوفه تر
مشتاق گلاغ بر سر گل / مقراض شده بسر سنبل
خط علم سکوفه خاکی / عباس شده درخت تاکی
شیر از گل گرد کشاده / هر سو ورقی بروی فتاده
ماند همه غنچه ای مری / از خنده سکرین ترش روی
برگی که ز باد شد گریزان / هر گوشه روان نشان خونین
تر کس بجواب چشم شوخ / از بانگ زغی ز خواب
سوسن ز غبار سینه پر خار / کاذاره و باغبان نگرداد
رخساره ز باد چای / پیمانه لاله باد پیمای
در زلزله در راست خانه / چون مردم راست اندر خانه
کیسه سی نشسته خاکی بر سان / چون زلف جنده خوبان
سرین بلبت زنان خوردن / رز شاخ بتازیانه خوردن
در هم شده جعد سنبل زنا / شاخ غلب از درخت شاخ
تا کرد بجنبش شکوفه زیبای / افتاد گلی بر سپیچیزی

لیلی که بهار عسلی بود / ذوق جشنه زندگی نمی بود
آتش زده گشت خرمن ما / وز آب برفت خرمن ما
آن دیده شکر که در جهان هست / جان برد که سوی جان گذارش
آن دل که شدش مشبش بالا / جان نیز روان شدش بدنبال
آمیخته بر دو خون جوانش / بیادی جسم ناتوانش
شد از تنش جان برده / کش دود ز استخوان برآید
پیکر بکنار بستر آورد / بر پوش اجل سر آورد
گشت آن رخ که سر بسر سمن بود / وز بستر رنج ساخت بالین
جشنی که می بخواب در گشت / در بند فنون دگر گشت
در آتش تب فنا و فنش / یا وقت که بود گشت خلش
گفتش خوی تست روان بیل / هم وعده روز و شب دم نیل
کیسه ز شکیب نازمانش / ترکش که شد از نامه تیرش
شد تیره جمال صبح کاش / وافاده بروی فاقه بیش
تب لرزه بسوخت لاله خاش / بتکاره نشاد بر لبش داغ
هم رنج تن و دم افتاده بیار / یک جان بود ز تکه گرفتار
در طلب جان جگر فرو / می دید عمر تبی دو سه روزه
چون شد که کم آمدی ز جهان / از بند قفس شود چه پرواز
زان نکته که زد بجانش آواز / بگشاد دو دیده پیش او باز
گفتا در من امانه ثبات / وانه بیش من خواهش بات
زین غم که برای من گشودی / آزرده شدی و رنج دیدی
تا جا رجو خرم از تن تست / با دل من بگو ز من تست
رنجی که نشد بر تف دام / لاله تو کسی که از تو تا دام
کاری که مرا بود صعوبت / آن کار فتد ترا نه زحمت
در خوشه فتد چو آتش تیز / از دوی نبد راه جای گریز
سر کرد که جگر خواهش کرد / قالب بجگد اگر نیرد
چاره ز کجا پی نشد دی / راحت ز حیات بس مرا دی
وقت کنون که خیر ام شاه / زایل کم از تو تخت خویش
عادت بکدام رای خوام / عزت مگر از خدای خوام
پشت بس از این نمی نیاده / بعد از غم من غمی مبیناده
بر دو از زبستر پاکم / وز آب دو دیده شوی پاکم
وقت آتش پیش سوز خوام / بر بوی جگر رسان دوام
خون ریز بروی سنگ نوام / تا غازه ز تو برو بروم
گل زن بجبین زردی خوم / گاو نور فشان ز سوی خوم
چون از پی مرقدم شتابی / پوشی بلباس آن جنابی
از دامن چاک باد صبحه / یکباره بباد در کنی داده
تا با خود از آن صحابت پاک / پیوند دو خار م تو خاک
چون نوبت آن شود که گیرند / کم کن عدد دی لیف دارا
لیلی بجنازه بر نه رخت / وا واز وه آن غریب دارا
کاید چو شان دین دوری / پس ساز کند بحرق بر سی
در جلوه من کند نظاره / وز سینه برآورد حراره
افرخ بزمین شود ز نشان / وز گریه تیغ تنگ نشان
دیگیش کند از جگر جدا را / خونین کند از دمش سرا را

سلب شود از تو آن سوز / قادی شود از تقید دلدوز
در گریه روان کند در دی / وز نالهٔ بر آورد سپه دی
او نفع غم زند بنام / من اقتص کنان بروی خرام
آید عقد دمی جو مهربانان / تا مجمع خواهکاه جانان
دیگر بوفا خلف داند / هم خواهد شود اگر تواند
در زند سکی ارسو کاری / در خاک بهم بوم باری
گو آنچ که کمی ز دست / بشتاب که وقت آن صحت
اینک رخ اگر جال خواهی / اینک من اگر وصال خواهی
شوری زده کالبد برانگیز / تن باقی و جان عاشق آمیز
رنج دو جو احت آمدی کن / خون دو شبیه رایگی کن
گرچه از دم دو دم وفاتی / خون سر دشت سوز در بر
باکری خوم آد در بر / پیوند بخون گرم بهتر
در دل نشود که بر من آیی / جون جان بدریه من آیی
گیری که دوست جوی کرانی / جان دوست ترت خوند جانان
از مردی تو بر سکر دم / زان روی که بی مفاخت دم
با نکت که کوته نالد دشوره / نتوان بس مرده رفت دیگر
با این سر من بر تل خوش / خالی نکنم ز تو گل خوش
هر کس سخنی زند کاگر کشت / کس روی که تشنگان نرمنت
جون خاک شود وجود دیگم / بر باد دهد ز نامه خاکم
با یاد صبا خاد کردم / پیرامن کوی یار کردم
گو بند که گرد باد در دست / جانیست ز تن رسیده در دست
من نیز بجان دهم کشی می / گردم بسرت جو گرد بادی
لیکن تو ز انکسی بی دوست / مخانهٔ جان شوی بیک بوست
عرضیست که جان تو نیم موی / در جستن همره عدم بود
بشتاب که سوی آن خرابی / همراه و کر جو من نیابی
جندان ز تو انتظار دیدم / کاندر ره انتظار دیدم
وامروز که گشت جان بکلبان / من مرده و انتظار بر جای
همره جو بود که جان جوی من / بخواب و سحر دم دلیم خوش
این نزاه در از کاه دیگر / زافسانهٔ غم کنم کنا
دوری سفای بیش من نیز / کز کرد عدم روه تو بیم
نشین که بساط دور شیم / تو زود بیا که من کدیم
گفت این سخن ز حال کشت / وز حالت خویش عمر بگذشت
جانش که بیان صبح خون / بجنون که بیان ز تن برآمد
آورد ز دهر عوز ساعی / وان یک که خواشت بیان
هیجت جهان جهان / دانسته نظر کرد در رنج
رکنیش سنگ گیاهی کشت / تا کاش هنت کاش
همسایهٔ مرگ شد بیاش / هم شیرهٔ زهر شد بیاش
سر سرو و شکی کرد و بدار تنگ / فردا همه میزمت و خاشاک
ای کشت جو عاقلی کو / تا دل بستی برین خرابی
تا نی تا نجوی خرید آمد / کاکنر بردت که دادت آدم
این بر شده کند بدو تو / داد و دو در در جست بیاد
سر کز دو در شی برون کشت / از شش دهٔ زمانه رستست

چون لیلی را نهفت پرگار / در شد ره گشت جمله را دار
جای که گرفت او از هوش / جوهش بزد و تو شه خویش
زین خانه که رخت گاه دوست / زاوای که بری حمایت دوست
چون رفتنیم از این گرگاه / آن به که بریم توشه راه
یا رب چه بری از این ادام / زایجان درست بخش ادام
زین رحلت ما رحم کن / جسته به رقعه عطای تو کن
خواندم این خط کین مثال / خواندم این خط کین مثال

خبر یافتن مجنون در دمند از بیماری لیلی و از حلقهٔ سکان بیابان زنجر گسستن و حلقه بر گردن بستن

کان بت جوانی ای کام دوست / از حلقهٔ سکان بیابان زنجر گسستن و حلقه بر گردن بستن
یا در که بدید حال لیلی / زون در لیلی آمدن و از بیش جنازهٔ لیلی را در
آهی ز جگر خان برآورد / حلقهٔ رحیل دیدن و نثار رهای شاهانه از دیده
افتاد ز غم خوی خاک بر او / ریختن و برانتن محمل عروس سوی شبستان خلد
از کندن جامهای پر نور / وز درد کند خاک بر سر
پر کاله زد روی می کند / بر هفت هیچم مرده کاز
زان سنگدلش می بریت / ناخن بگله خضاب می کرد
گرد خدا در و پیرهن چاک / سر بر دو رخ بگلاب می کرد
آن زره دل و جگر دریده / خونابه رخ بجوی میرفت
لیلی گریان برادر و خویش / دستار شرف ز فرق خاک
یک جا شده مرد و زن فراهم / بر در بجا تشش سیده
در پیش جنازه وقت خواندن / کاهد ز درون در تیری
ظلم از سر وجد و حال خواند / ایشان ز بزم جنازه و مرهش
در بزم وصال خوش نشستم / بر دند برون جنازه ماه
وصلی که در روز خوب سیاه / پر دین و بنات مرهم
وقتی که خانه ساز مجنون / ای در دو نه داغ در دمند
بی پرده خلق جلوه سازیم / خوش خوش قتل صاف خواند
بی طعنه خصم فش نازیم / کالفتنه قد از جنین اوند
آن دست که از جان بازیم / در کل ز زش سفال سازیم
در گردن یکدگر در آریم / بر غالیه وصال سازیم
از صحت این تن سنایین / بی زحمت حمل بر سه صنیم
بی زحمت حمل بر سه صنیم / دیده ز روی سنیم
بی منت دیده ز روی سنیم / در جان وی از سنان مجنون
بی طعنه خصم فش نازیم / ای در لیلی آمدن و از بیش
آن دست که از جان بازیم / کافتر غش فان بر آورد

محکم نشریم مرهم مرهمی / محرابه شویم روی دردی
زین خواب در از بی علامت / سر بر نکنیم تا قیامت
پر بید بخیمه پاک پاک / ماند بخفیه خاک پاک
باید لهدی بیکی راست / تا مرده و جسد کی سوده راست
گر خرقه خاک تنگ ایست / بستان علم فراخ سایست
بنود مش خسته راه زین شد / خلوت که ده نگه تراز کوه
نی از شب تراجان جوش / نی بانگ رقیب در جهان گوش
نی بلعه درد جان گرش / نی غرهٔ ده هزار ده جانان
نی بیش دیده بان بجرس / نی دیده کشی ز بیم شاهس
دی اشک خفته زن زنده کش / افتاده دو دیده داغ دیده
ای کاملهٔ مطلق مجنون / مردت خواز کرایی کرش
چند انگ ز بهر من زنی وای / زان نقش بابل خرم دیده
وی دوست سکت سگ دوست / گوی بهم کشاد ما نیست
موی که کنی بوی من / می خفته کنون و لیک بر خیز
سر گریه که بهر من کنی پیش / موج کرش عیل انداز
بر من جو دعای در بن غم / در جب لیلی نوز از وی
در ماتم ار بسر کنی خاک / از شارع آن جنازه بانگ
ای از پی من که بر او خواه / بر یاد کند زلف او کن
عنوی که بجز اسیم زد کاه / نی از پی من که بر او خواه
در توشه من که تنگ جز / نی از سوی من که سوی او دار
علو اگر نه پیستم پایی / نام لب او نه بر سر بروی
زان بر سر فاش زهد از دن / از چاشنی نقش تنگ بر
راه ار جو حیات سوی / در دم ز دنی رسم بکو بیش
زین پا علد راه در نیام / گر کین بر سان بر سوی مجنون
ای جان عزیز دل بیداز / کان جان عزیز یا فی باز
زین سان حمد و دو را نیز / جان پای کم نه و شتابم
از ذکر در زنده و شیر / زین زنده زان خوش شیر
وانکس که نداشت نوش شیر / رقص خوش عاشقانه زیر
خلقی بکان که مرد بی پیش / از بیخودی آمد ست پیش
وین دردل کس که سوخت خواست / در گریه زار خلوه می کرد
بیعت دان تم ز دست / تا خرابه کنگاه خوش خواست
چون نگه که انگ دان خاک / افتاده کنون ز دست
گریان بکر زمین کشاده / دان کان تنگ دان خاک
مجنون ز میان انجمن جست / مرده و جسد کی سوده راست
بر گرفت عروس او آهو کش / رو داشت بر دی دوش
دو اخته سعد را بپاسی / و افتاد بد خود ظلمت
خوشان مسمن شرم دانی / جسته بنیت تا مذاران
تا ساز کنند خشم و خوش باز / افتاد و زان بیچ خاکی
چون دست به بجو در زدند / بیچاک عقب بر زدند
او از سر بجه بی خبر بود / بر گشته ز دست تخم تیز
باسم شده بود پیست با پست / پر بود ز نوده دوست با دوست
کرد ند بخیش ذو نشش / چه اش بشکنجه و کو بود
از جان خلق نداشت خوش

باد کو که خیال هم گشت / از هم گشتا دلش که هم گشت
افتاد بفرشان فتادی / کز یاد بعد اکنده یادی
بر سی دو سه از برد کو ران / گفتند بچشم شیل باران
کین کار ز شهوت هوا است / ترسی ز خزینهٔ خدا است
او زنه بهوس کسی نخوشید / کز جان عزیز دست شوید
خوش رفت که کسی که از دل / در راه وفا چنین شود شاکل
وصل او رجه بر اهل دل آسانست / وصلی که چنین بود وصالست
گر عاشقی این تمام دارد / شوخی بجان چه نام دارد
گر نیک شود بخشش شیر / دامش ز دگی شود دو دام
وارد در که شد بغا کنند / پیدا است که خود بگو بکنند
در هم کنند حال ایشان / در گردن ما و بال ایشان
اولی بود از چنین نشانی / زالایش تن پاک بودند
گر دوند بدرد اشک ریزی / بر سر دو فتاده خاک بیزی
از آن سوز دل آن بکات زار / پاکیزه تنی بپاک جانی
زاهد سی زده نعره چون کل / خود فاصل عمر عیب آدمی
زان روضه که کرد کرد آن / کو در آن سو زاد دوزخ انگار
عمر ار رجه بر آدمی عزیزست / عمری که چنین بود چه چیزست
با آنک بجان جهانی / گریان سوی خانه باز گشتند
نقد شده چون توان ستانی / ماساده دل آنکه بغاز
این عمر که روی کس نبیند / هیچت چه خبر نیست
سکه که بدیگری گشاید / گردی چو که گشت بر تو آید
مردم بکجان کنند خویش / خون باد در دو کس
از آنکه بود برگ بنیاد / از دی که کسی کجا شود شاد
از دی بجهد که گاه بخیر / تیر کی کشد آسمان بر کس
گیرد ره تو اهل تنها / گر روند می بخود از دانی
در زیت کس کن خوشی خاص / دوز دست خلق را بکیت بر
صوفی بیت که بیرون بگفت / از عاریت زمان در گفت
غافل مشو از جوانی خویش / این بگذار خوبت خوش باش
این جمله خود که آب جوست / از موی سیه خضاب سوست
ناخوش بود آن عروس خاص / می ترس ز خضر حالی خویش
هر سه بر تو بر آسمان است / ماهی کیسوی بخوشت
این شب که ترا ست خوش / گز زیر رعایت کی تاز
جوخت خواص آسیاد / چه کهنه چه نو در آسیا جو
از نیم و تمام بر جهستند / ناجیم چهم زنی شود روز
آتش خوشید بر کشد / چه سیه چه خشک و چه کل تر
صرصر جو زند بر شان کام / از نیمه شت اگر بیست
صبحش سکه که ست خوام / باشد دم کرک و دام باد
باز از دهان مین که گیرست / کان چه ساع کسی بخت
خندین آسمان بیاست / بس خنده که آن خشکیست
شاهش سکه که ست خندان / دست از ده جز خون خود خوری
چون شدید و توشه بر خوری

ایجم که رقیب جله چیزند / غارت که جله چیزند
دزدی که زنگو تو آل باشد / در قصه دروی جمال باشد
غارتن چو که قوتش تاراج / گنجینه نیست زین جو محتاج
این کمتر بساط عرصه اوز / راحت که بیرون دهد بانی
هر دم که زنی تو گاه و بیگاه / کاسیت که بیرون دین او
یا ناخنی بدین روانی / سبت که چند زنده باشی
بس حنه مسلمان که مادر است / مستند طریق بر جاست
زین غم علم چون چو جان خیزد / هاتف جنگ بس برخیزد
غاست که در سرای پرواز / جاکرم کند زنبوره روز
در بخت تنفسه و رود نخیزد / طوفان چو بوجود جمع
بیکسل زوه‌ای مادر خاک / کو بچه خویش را خورد پاک
کشتی که رهاست این زوال / نیکت که آید بدنبال
بیکی که اول توشت دارد / بین تا چو جنید یاد دارد
خوشدل شد نت جز کو کل / زین مرده مرد یک تا خیزد
از لب تنی رسیده دیگرست / از آن روز جهان دیگرست
هیچت دی کرج عجب / رسیج سعید دل عجب
چون بر که تنی بیاسپیرنج / اگر باز کسی چه یا بیرنج
خاکست خزینه در مقامی / خندین چه دوی بر خاکی

ار سو سیاهی جهان مادر خویش گرباب الیشب

ماتم که منه جان شان نیست / نوری داشت برشت افتاد دوس ناصای سوزان
ذاکس شکند که سنگ دارد / عالم زده یکیست کز خبانست
تنش چنین را خاکستر کرد اینده شد و کو سر / از دونی خویش بین بدرد
زان جله منم یکی در این نیز / هم مادر و هم برادرم رفت
کاسال دو بوز از آن خرم رفت / پاک برادر حسام الدین را که در میان حوب خورد
کم شد دو سه دو شت من
یک منتز بخت تنه من / مورد است اوش کرد اینده آمد تقدیر بفرمانه
هجرم زد و سوگشید کینه / دو هم دو دو هم جهت بینه
بخت از دو سنجه داد هم / جسرح از دو طباخ کرد هم
ماتم دو شد و بخم دو ماتم / زیرا که ماتم دو افتاد
هست دو داغ چون کل / یک مشد بس است خونی را
یک بینه دو بار بر کشید / یک رد و خار بر کشید
از یک لکه اشک رفتند / دوم ز نیش جگر خیزد
این دل که دو سوی کرم شد / گر شد ز میان دو تیر شاش
خون شد دو بار در خورین / دز نالهٔ بجو تیغ خوردن
چون مادر من بزیر خاکست / گر خاک بر سر کم جه باکست
انما در من کجایی آخر / روی از چه نی نمایی آخر
خندان ز دل زمین چون آن / بر گریه زدار من بخشای
از هی بیشت کشتی خویش / روا قفی از بهشتی خویش
هر جا که ز پای تر جفاکست / ما را ز بهشت یاد کاکست
شد از دو جو من تقدیر / اینجا خون تست باشیر

تری کو پیر شد زامم / تا جان نزد بجا شوکم
کریم کو شدی ز دیده بیستر / از سینه من بجا شوی دور
زانجا که نداشت فرزندی / کستانی من زنده بر زندی
از زده دلم کرده خوش من / کاز زده شدی ز من رحمش
با این غلبی که دو سیاهم / علدرت بگذاره خواهم
زان بی ادبی که پیش کردم / اینک ز فراق زخم خوردم
بر دل که صبور پیش بر خیت / زخمی ز فراق صبر بیست
در زندگیت زدی می خاد / غافل مدم از چنین سعادت
این کایت هجر خواند نامش / می دانم کز خانه ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش نشناسد ادی ناد
دولت چو جهان ز دست بنشستی / مایل ای است کی تو گرد
نعمت بحضور وصل بیست / سه کو که ز دست شد عزیزست
مردم که بنوقد ز نیستی / کی داند قدر من و هستی
نشناسد هر دو در خویشان / تا دور نیوفتد از ایشان
اکنون شرف حضور داند / گز ذوق حضور باز ماند
آید چو غم عزیز در من / اکنون که عزیز تر غمش من
سر لوکه خوشست و مگش / باشد بیا پس آدمی خوش
بنود بخورش چو میل جدان / حلوا هست زیر دندان
ذات تو که حصن جان من / پشت من و پشتوانی من
رفتی ز پیش من ز جان / بی پشت شدم چو بیشان
نام تو ز عشق دولت ابنا / هم دولت بنده بود منم
تا ناز کنم چو دولتم هست / تا ناز کنم که نیست
نی نسبی که تو را چو نامم / خود دولت من همان نسبت
نام تو بناه خویش سازم / تقویت نگاه خویش سازم
نی نام که موعش فقت آن / یعنی سبب اسم علت آن
روزی که بب تو حق بود / پند تو صلاح کار من بود
امروز هم به هر چه بند / خاموش تو می باشد
لیکن سخن و گر بود هوش / از سوش تو ان شنید در گوش
غافل چو هوس که نیست موش / کی پند تو ره برد بگوش
زانجا که بزند کانی خوب / بوی رفتی ز غیر مطلب
آکنون که کان بزم گرداند / در خود دعلی که بسر انجام
گر هیچ رواج کار زیبا / در پرده خدمت پیش بابا
یا داد بحضرت رحیم / خشنودی خویش کن شنیم
دانم که تو در بهشت باوی / رخشنده تری ز ماه و خورشید
چو نسبت بر تو حرمن / فرزند تو و برادر من
قطع که مرا ز حق مبارک / بود دست چو نام خود مبارک
او تاج و وفا که تر باک / هم کابک من ز بیم انفاک
نی نسبی علم که در سرای / شاهین چو دلاور شکاری
در مسکر که از دها نظری / در هستی یاد و شیر گیری
روی از همه بر زمین خوش / تیغ از همه رو چو بین در سنج
آیین عشق اقام کرده / دولت لبش شام کرده
در حمله دست چون به رشت / نی بجو من سنگ شیر

چون حرف پدر دو زکرد / هم عزم ولایت پدر کرد
شد جان پدر ز جان آزاد / بی موش و بی ز عیش و بی داد
جوی و جدی کی دهان ناکام
ای موش و دیا دم غم خوار / تر دل که ز جان خورم غم خوار
بی موش و بی ز عیش و بی داد / کند شرف از تو ادم و دت
بوی ز تو ان بسنای تو آرد / با ذوی من و توان با ذوق
رفتی و توان ز باد ذوقت / آید بصبوح کار سانی
خواهم که بجنت شتابم / جویم ولی از کمال یابم
بسیار شهیت بشادمانی / در خود و نشستن بیت داد
تا عاقبت از ذی طرف زنی / یکبار دگر کلند ذات زیبای
خوش ز دگران خواب شتی / لطفی بکشش ایم کرد دند
جنت شد که کنک شرابی / پیش از دگران خواب شتی
خوش ز دگران خواب شتی / بیدار شو این چه دیر خوابیست
گو شند اگر چه در جوابی / زین سان بنزند اشتیابی
بنمای رخ این چه دردی تابیست / خوش بخته تو با برادر خواب
گر تنگی این تن حضیم / باری رخ خود نگاه بنمایم
از خواب تو در برادران تاب / فریاد کنم ز جان فریاد
دوری مه گرچه کوب پشت / دوری ز برادران دوست
فریاد کنم ز جان فریاد / فریاد کنم نشنوی تو فریاد
مردم خودم از منش طلاری / خود نیست چو من شوی خواری
سرنیم شبی و صبحگاهی / از حسرت تو برآرم آهی
چون تو نکنی بسوی من راه / از آه چه خیزد هم صحاب
دانم که بدین شب تو ای / زانجا که تو در فقه بنای
لیکن نگذم که تا بگیرم / خود را بجهان نمی نسیم
ای درد تو هم طویله من / حال تو برون ز حیله من
در خاک نه زان نظر شکاری / کاین نظر ز چه بود
غربال دل ار چه خاک بیزست / ور یافتنت بر تو تیزست
تای چو بگم شم ز اشک / از بی خبری به دل نیم سنگ
سنگین کنم این دل پر آتش / کاش باشد سنگ در خون
در سینه نیم سبو گواری / غمهای ترا بکنار داری
نام تو حصیر کردن دل / طلعه دارم بگردن دل
تنش بتبدل نگار سازم / وز یاد تو یاد کار سازم
آیم بتو چون نشسته راهی / خواهم بشکستگی دعایی
دعوت چو در امید گیرد / امید پذیر در پذیرد
تو هم ز نصیب ان جهانی / نیست نصیبم آنچه دانی
روح تو که باد دور از آن / باشد چو رفیق روح مادر
شاید که باتفاق مسرع / آید بر حضرت خدا رخ
گو بید بر سکون و دیری / ایمان مراد خاص خیری
تا چون بسوی شما کنم رو / سوی من چو شما روم الی الله
یا رب که بر حضرت کریمی / از کرد کنند بیشتر شان ادی
از رش خویش یار شان کن / بخشایش خود نثار شان کن
می دار بخلد شان فسردم / نوبت چو من اسد دم

چون گنج سر مکشا بجستم / وز ختم این نامهٔ مسلسل محزون که بر رقش منتشر
اوراق می‌گردد ان خیز / قلب است و خط کشیدن بر خطای حرف کیران
آمد فلک ابستین کشاده / گر صحیفهٔ مرد ما نزاکت تیغ کند و چون نامهٔ ایشان
انجم کرکسا و جمله ایشه / باز کشایی به چند از ربع مسکنی امام جد الفاتحات
باری که نداشت قیمت ایام / انشاء الله تعالی کر اماکاتبین این نامهٔ سیاه را
از غلغل این سپیده دمان / بر من به بخاند یوم نطوی السماء کطی السجل للکتاب
میخواست بسی مال سرشاز / گر گشت مدام و کمی پیاز / بیرون دهم از دم در دانی
پل بر پی او جماک دانم / گفتم قلمی زدن توانم / از نیشهٔ خود رسیده گشتم
جیبه هم بستم نوند پیش / بردم ز بیان نکتهٔ خویش / آوایش پیکر معانی
کان مایه کر صفتی بر دوام / از شیشهٔ من بر دوز دنیا / جنگی کردی بر دو تاریخ
دور سحر کسی برابر آدمی / چون سبزهٔ ارتجود بر گشت / زان سبکی کوه در سر داشت
کر خود بزلال من شدی غرق / تکن شد پیش جان زنق / زین پیش تناوی ندانم
بردم کر بزاد تو آماسته / هم هسته دو بیکد کر نقاد / کان از دل اوست و من خاتم
کلک او چه کشد و دو نظر کار / هم پیش دکی بود بعتاد / دو خط که نویسی از یکی دست
باری کر قلم زن خیال است / مانند نوشتنش محال است / نقاش که پیکری نشان کرد
کاقلیم کیان بر جهو پیش / زین سان نشد کسی بر شد / وکیر نتواند آن خیال کرد
دهم سپین کر حاسد جنس / پشیه رقم کند بر اطلس / صعقه و من از بیان این حیرت
از من نظرت بلم شوریش / وانه ردف تو نزاد از آن / طرز سخن است و صد حور صفت
کر ماند سه تنی سیاهم / باری بکری تا بدایم / مویی نسه و ذوق اقل
بود و چو فسانهٔ تو بنای / بیهوده چه لافی از سخنای / از خط سلسل
کز زان مدح آدمی آموزم / بی گفت تو اعراف کردم / ای کلک به راه اصلی نام / از خوره خویش خوش کی کام
بیکش زدکان خود خاکی / لیکن تو هم ار وه متاعی / زخم آوردت حود سنک
نامکر تلاف نازنینی / آن زان و بیستاز ان حوصلهٔ / کفتی دام اوست مرد دانست
بیکشت زدکان خود خاکی / لیکن تو هم ار وه متاعی / بی گفت تو اعراف کردم

صدر جهت ایزدی بر آن دو / کر کیسه خود بود جو اندوه / پرسیه بود بقه دادن / از خوان کسان نواده دادن
من کرده ام این عمل شکاری / تر تیز بیاد تا چه داری / دانم که بجا شنی زین شد / کویی صد و بحی صد جیه
لیکن نه دو جنیت کمک / پر بان دو دو ان نه از کمک / زان کرده ام این ای خوش / تا کرش زمانه دکم باد
زوتی که صبح دم جاست / هم شیره او تین غایت / زنده است بعیش و بشاد / ور نیست منش حیات دادم
اهنت زدی سخن و حبت / کر کمه زبان عالی شت / میدا ذجو نظم نامه دارج / باقی نکند است بهر ایج
بحری که بر آب او نشستی / محتاج بستایش کسی نیست / اضاف و اضافات بالی / کر نیج کنم زمین بکاری
او زان همه کمر کوهرا / شاد از دیک دوش بیداری / صد طرز سخن جو شکر و شد / نحوه و کمر و نحوی جسد
نز کرد و بیک فتی نشانه / جون کیت فتو بود شیکانه / دانا که در خرد کشایه / آن کاه کرنه کر بیکش آید
کاز کر بکار خود قیاست / بسته زجو بیاف ماست / کنکی که جو قص شد سبک خیز / سنکاه اخذه دراکه تیز
کوری که کند کمر شاهی / باری خود از دم جاهی / آن کنج نشان بخت بیدار / بود است بدین متاع در خرد
باری نه بدل کمر جنین باد / کاری نزد کر کمر جنین کار / دانا که در خرد کشایه / وز شغل زمانه دست بشته
کوشش شر در سخن بکالی / خاطر زمه التفات خالی / کنجی و دلی نو دشت آزاد / آسود کسی تمام بنیاد
از سر بکلی و بیک نامی / اسباب معاش را نظامی / بی جنبش پای کام در دست / ای کری سخن جو کام حاصل
جندین سپه او بام / جون نامه حاش سخن زدام / سکین من ستند بیرش / از سر حکمی جو دیک جاش
شب تا سحر و زبیح تا شام / دم کرشه خم کرم آرام / باشم ز برای نفع خود ای / پیش جو خودی بیت دو بر ای
تا خون نزود زپا تا سر / دستم نشود ز آب کس تر / نزدی که دهند منت داد / وان رنج که من رم خداد
جون خو کر علف کشد بزاری / ریزند جبش ولی بخواری / کر از بس منت زمانی / یابم ز فراغ دل نشانی
کاو نه جه زر بر آورد کنک / بعد وح حجیته دانکم باد / یاد بخت سیز دادم داد
بخت این کر سخن سبک کان / کان در دل بیخ سر بر آورد / کلکم کر رش زبان غیبت / کنجینه کشای کان غیبت
آواز دو جو در دو آنی / بیک زمان دو دو سخنی / از جنبش نظم کرم رفتار / دلاد کنر مانده بیکار
با جند ان شغل عاطر الحق / جندین بر تر دهم نیک آب / کر از نمک و دری آب نام / بودی قدری خلاص خاتم

دوستی کنی او همین باید / آفاق چگونه گردی پر
با این همه که نیاز کنی / معلوم کند حد سخن پیچ
انصاف من او نمی‌کنی / خود تا نکند حکایت آرایت
ور تو بیانی سبا هم / من قیمت لعل خود شناسم
ور نکنیم ز این شاه / من خود نکنم آفرین خود یاد
که کس نبرای نیک و بد را / لیکن بزبان خویش خود را
گر به بزبان نه خاره دارد / گوشت نه سینه خاره دارد
مردار چه بقل خار آمد / دشنیستن عیب خویش عادت
کاری که زبان او در شست / سوهان در شنای پشت
سنگ نیز برای راحت خویش / شوید بزبان جراحت خویش
چون من بسکی بود ام آزار / تو شیبی خویش را نگه دار
نی پیش نه نگم که شوم / خاصه که چنین نگار کردم
ای آتش سوی شیر گیر من باد / زاهو گیران عالم آزاد
از سنگ خدای خوش کم کام / کاغذ صحیفه شد با نام
بیتش بشمار راستی بیت / جلد دو هزار و شصد و شست
نامش که ز غیب شد بکلی / مجنون لیلی بیک پس اول
تاریخ ز هجرت آنچه گذشت / سالش دو دست و شصد و شصت
سه گو کند بطبع قابل / از جد ز شستنش سائل
یا بیتی از این جهان کند کم / کم باد کسی خلاصش از غم
امید که هر چه دو بنای / از چشم دعا کند نگاهی
ذاکیس که کند نکین / انصاف طلب کم و بیش
یا رب که من سیاه نامه / کاری است این اوری تمام
هر چند به آمد این شمارم / چشم از تو بجز نیازم
شرار چه صلاح کار دین نیست / بروی نشریت از این نیست
این نامه سزای آفرین باد / انشاء الله که چنین باد

مکتب آئینهٔ اسکندری

جهان پادشاها خدایی تو راست / ازل تا ابد پادشایی تو راست
نگاینده و چشم بینش تویی / توی اول و آخر خلق هستی
توی اول و آخر خلق هستی / نه آغاز داری نه انجام نیز
نه چون من بمانند ادبیش / زنوبی چه جهل است ای نیک
ادب نیست اقالیم نوبی / که بینی و داند بیشه آدمی
که کاکلی نیست آن بیشه آدمی / بشرح دیدن راز پنهان تو
ادب نیست اقالیم نوبی / توئی پیکر آرای زنگ
در کار دانی و کردی بدیه / خرد در ایران تو داری کلید
نه خرد و بدیه آنچه داری بدست / نوشتی بر آن خان که باید درست
زصنع تو کاری بیکار کاه / غلط راند در کار کاه و راه
ز تلک تو تیک ذره بیکار نیست / خرد را درین یار کر بار نیست
جهانت این کس کیه راه آن / بیکار دهت بیار است
بصد زیر و آواز پستی و آرزو / که محتاج الت نکشتی بکار
زمین و فلک چون منت بنده / بتسلیم خدمت سر افکنده اند
کسی چو پستی آیین ساز / که نایند روی بغیر تو باز
اگر چرخ گردد بصد گونه / برون نایند از نقش بیکار
ستاره و کیک چون تست اعظم / چو دانند کر دردی چه کردی
همه رو نه زوان ای اصل / که کاکلی نسم اند کاکلی
زغیب آنچه بیند اشود در نفس / قضای خداوندی تست بس
سری کز تو آمد کی آرد بکار / دمی کش تبدیل کی یاد شاد
بکاینده و چشم بینش تویی / تقدیر بکار تو کم کرده راه
تقدیر بکار تو کم کرده راه / کاکلت نخی اوراق بیوخته
کم و بیش را داده بر دو بخت / تویی پیکر آرای زنگ
خلق و آدمی تدبیر پاک / تو داری بدل کنج آماده را
تو کردی بند آدمی داده را / تو را داری قلم بر خط کاینات
خلف را تو بستی کرده و حیات / همه را از زیدی درین نوبت
سفت تو می دیکیه لی شکوف / جانا تو کردی بدید از نیاز
زمین نیز در دوی جهان در جهان / مسلسل جهان کردی چه بیدار
کرد لی بیکلد پیک و بام را / در وحدت کین دم کرد بیشان
فلک را نه کار ساخته بیش / اگر صنعت از نیاری چرخ
چو چرخ آفرینی که یاد تو داد / کمال تو کی ضبط کردن شود
چو دانا بب دیده بینی زمین / تو آنی بیش چون تو آنی بیش
کسی کو شد از پای می زمین / کسی کو چو خاکی طلبی ساخت
کمی نقش خود از تو اندیشت / ز اغرض ترین کو نه بر شاد
که یکیک دهکم تو بر کشاد / بدر ماند کی ست کر می
بدو دل تو تلقین کی نشاند

دل و هوش و جان بیان تو / چه پرسی زجان و زنده جان تو
همه روز و شب و تو جاوید باش / که سر کز تو دو نیز خداوند باش
شکسته تا با خود اصلان تو / شدی بدست خود ایمان تو
کشیدی از تو تیغ خود دم طرز / مناجات در حضرت ملک باری که حاجات
تمنا جا نیز از ملک عین عنایت او حاجتی نیست

کرم کردی کافرت پرست / چه کردی معاذ الله این ملک
زبانی من ار موی کردی بکام / کنون بر شکر تو موی نام
چو دادی کنج خود دم پیشکار / همه روز در اسوی این کنج
پرستش کنم بر کردم اصرار / که در خود پرستش کردم
جنابیت دار سکاری زنت / بشایان ابر جهت علیان
بار مرش استوار داری زنت / طاوندیت راند از زبان
و کر زاهد از سر دی نیاز / هم از عدل بیرون نباشد نماز
تو کار تو نیست الا کردار / تراست علم نتوان نماز
بهستی چو راهم تو داری بخت / زمن هر چه خیزد بتقدیر تست
چو خود هستی این رفته ام / عتاب از چه کرده بر تو ام
ز کیتی نایم سپر ابلا کار / کر فرد انام ز تو شد سیاه
خان و دیده ام اندر جهان / که خفته تو اند کار کان
جان بر سوی خواب کام نرز / که بیدار چشم بخواب دراز
جان زندگی و دو بجان فرز / که زنده جانم بس از کر تو
شناسا جان کن دل خویش را / که بشناسد اند از خویش را
بنقصان خود چون شناسا شد / کمال ترا نیز داند شاخت
کرم فتنی داد خواهی تست / بشکر خود دم دو زبانی درست
دراز من کسی رفت این خاطر / شکیبایم او کر باشم صبور
چو دل بر سر آرد بشایم / وزی یار کن در بر شایم
کفی بسته بر من صبا خوش / کرفت ار چه جوم سیاه و سپید
بعنه تو ام من از آن است اصل / که روز شمار آید اندر شمار
چو فرد از اجل کردم از کار خویش / کفی بسته بر من صبا خوش
چو باشد کسی ذنب خاکسار / عطای ترا بر کس نیست فراغ
چو آواز صورم در آرد بجوش / ز باران رحمت بر روان
مرا جسم تنگ و سوی تاج / که آن خواهم از تو کر تا بدم
چو دانم که در نقش و جان / چو بی یابد از چون تو بی
تو هم خود آموز شی خویش / فراموشی خود زمن دور
من از خود چو دم نم خویش جان / تراند از بخشش خود زمان
زیاده خودم بیند پر نور / پیرداز تقدیر هم سوی
وجود هستی و مبدء / کنون یابد بیرون عالم
روم بیجو از خانه در کوی / چه خیزد ز صد تحت و حد
کنون تمنا ز تو تو نیست / و کر زنده ام و بنوده ام
ولی کر ز خون تو بنوده تمام / که خونخواری شیطان و دیو
کر دی بخدا در تو کوی بیا / در دل سپر ایه و دیگر بیا
بسوی خودم خوان و فرمان / که هم دیو و هم دیو مردم شوند
درین یاد دیده غزل و روان / بتزل شدن زنده گیست
بیاده روان کاندرین کم نشد

تو ای که زاین روزنان پاک ‌ ز لاحول چرخ و نه از رنگ ‌ جهان بر که چون می گرایم تو
دسول اتی جهت راستگاه ‌ نفت آفتابی که صبح صادق و الشمس ‌ بدنبال خنده آیم بتو
تحمشت لاجوردی سریر ‌ وضحیا از جبهه میمون او جمال نور ‌ بخلت درست و بحکم آمد
زده دانه مرغ ولایت فراز ‌ نور طبع و القمر آذا تلیها از غرة ‌ کز گوشت سنی بلاد بیر
بسمای پیشگاه ملت ‌ روز اثر ذون او کال یافت ‌ ذکیح ملک که مرا ملی
خدای که نقش بدعه آورد ‌ زنیروی این سنگ بیکار کرد ‌ بهوی که بینی جو رخشه باغ ‌ ز نوروی فروخت جنین چراغ
زباغ و خرشت بستان گلی ‌ دران باغ دوح الامین ملی ‌ سماطین زن جذه مرزان ‌ یکی بر یکی لشکر آسمان
زبردست و اگر دن لکن صنع ‌ نوازش کن زیر دستان جوی ‌ کرنگم کز احسان آفت پناه ‌ کز ناکنیم او بود عذر خواه
زمین را کش نگین پیر فرود ‌ جانرا تش کیمیای وجود ‌ بحضرت که رب برعرش کرد ‌ بیابانی یا ورش کرد کاه
وجودش ز هرهای شیطان بشست ‌ که رحمت بران ابر درفشان ‌ زبانش یکی تیغ عالم پناه ‌ کز خاک شود ناصحان سیاه
فلک خاکی از باش برداشت ‌ نداران چه دوزخ بیاشت ‌ سه لوح محمد خاوشان لوح ‌ سیاه و سپید جهان زان او
فرو شسته نقش از نگاه ‌ برآورده رخیز زان یک طاق ‌ ذکیسوی اذناد بر بوفت ‌ گل از روی آب دریا
فرو خوانده دیباچه غیب را ‌ رقم کرده ترتیب لاریب را ‌ حایت پیش جنح دست شاه ‌ ره از داغ داران کشت شاه
درج خ را ماه قتل زمست ‌ کلید وی انگشت هوست ‌ هم از نوزان بجه مشکلات ‌ صف بدشکسته از رصات
زمین و فلک یک بخار بیش ‌ ازل تا ابد یک قتا ماش ‌ دم از اداه درویش می زند ‌ قدم بر سر عرش و کرسی زند
بجایی که ترسش را بگذرد ‌ صفت معراج سدة ای که جماعت اسلام را از ‌ جناح ملایک فرو بخت
فلک ماه را چون شب از کرد ‌ محراب قاب قوسین بشارت الصلوة معراج ‌ شبیه پیرایه از کرد
دسیه از فلک بیک دو منزل ‌ المؤمن آورد تا سر موحدی را علی حده صاحب ‌ فلک دار وجخ در کردی
براقی ز نکهت سبک گام تر ‌ معراج کرد انه علیه افضل الصلوات و التحیات ‌ ز خورشید و مه دوش شد نام تر
سوی دولت بی حابش گشت ‌ زگای شد و در رکاب کشید ‌ سوار سبک رو بعزم دیت ‌ شتابنده کی را کمر کرد جهت
بران رخش خنده بر شد جهان ‌ که در لامکان در یک شد جهان ‌ نخستین مشرف بیت اصفای ‌ ز اقصی ولایت در او ناشای

علی الفطر تر بود در یک زمان ‌ بقدر اعلی لا پرده آسمان ‌ جو مه سجده کرد دستش بکنگره ‌ بفال خوش خواند در بندگی
عطارد که تقویم خورشید تافت ‌ ز دید او شرف تا دو ماه ‌ جهان زمره کز شرف کاو بود ‌ کاپیچ کش کرده یک بیت داد
خور از پسند آورد در بر بهین ‌ ره کرد پسند بسته نشین ‌ برگشته تیغ سرسنگ او ‌ گلگه سود و بر نعل سرسنگ او
شتابنده بر جبین زمین عاقبت ‌ متاع سعادت بدیر و ترا ‌ ز نعل وی نالی جذاب او ‌ کو شد روی او دوش بیماه
جو پیر ثوابت شناه امتداد ‌ شکوهش بود از ثوابت فرقد ‌ بس از انجم شتین انجمن ‌ بنوم نیم گشت یکاز زن
علم بر نهم جنبع ظلمت کشید ‌ قلم بر جهات مدش کشید ‌ سوی عالمی شد که عالم نماند ‌ دوم در میان سایه مرغ
جهان شد و ذواج عرش مجید ‌ سمای کرسی سایه او بود ‌ جهان کرد بر شاخ و بر آسمان ‌ که خود هم نگنجید اندر جهان
چو ذوسی خویش توحید گشت ‌ در آن نیستی ست جاوید گشت ‌ بزد بر عرض فلک تخت گرفت ‌ ز ذاد تاب قوسین آمد بر گرفت
حجاب خیال از میان برگرفت ‌ نظاره بنور خدا در گرفت ‌ برون آمد از پرده بود خویش ‌ نگه کرد بی پرده مقصود خویش
بتل خواند ان شد از بارگاه ‌ بپایش دم دید خورشید شاه ‌ فروزان جو شمعی ز نور خدا ‌ ملایک جو روانه در کرد رو
عروسان نزد و سر انتظار ‌ که روبندش از بامی نازک غبار ‌ جای جوبان آن باغ او ‌ بر خاز شان خال فراغ او
کلی را که بر جید از آن بوستان ‌ ره آورد وی آورد بر دوستان ‌ خوشا وقت آن میهمانان باغ ‌ گرگشته از آن گل مشکبار
کلی راست کوی که در کرد کفا ‌ شناد از پی کج پایش بار ‌ دوم داد در عدل کز دست داد ‌ بکشت خود دیر را کز کود
بیم ملک ترانش مقصود او ‌ دو شاخ از نشستان او بود ‌ جهار سوار دلاور کرد ‌ در چیز از ذو افتاد رس کلید
شده خانه شرع را در بخت ‌ بدان چار ارکان قدرت درست ‌ ریاحین تکبیر کز بن گشته ‌ جو در کرد ماه انجم روشنه
زمین برج آن ماه تا کاسته ‌ کر باشد بر زانجم آراسته ‌ دلم جای آن انجم ماه باد ‌ مرا نور شان مشعل راه باد
زمی راه چیزی که در بر بری ‌ مع شیخ عالم عالم یحیی التبریز نظام ‌ کند نور آن انجمن رهبری
دلم جون بکوه کشش خاص شد ‌ الملک فضیلی که از قدم پیر او جای را ‌ بدریای اندیشه غواص گشت
بعد عرضه جندان بروی زمین ‌ از نفس طریقت خرد پر شید و ادمی ‌ که دنیا بیکشت و آفاق را
شاری کران در بر انجمن ‌ کسری سقلی را از سه صفا ‌ بدرگاه بیخود ش در بخشم
من افشاندم و آسمان برگرفت ‌ روشن کرد ‌ عطارد بیوسید و بر سر گرفت

سر کاه انشا شد ذی آن آیتی
ادیب نامیدم نیز ازین در صفیر
بجنت مسیحی بدآغوز زمان
حرشب ز بیخوی پای ریا
ز بس بیهده کردن بجواب دیان
بلاوری از مسیح بر بری
نخست ز دنیا و اکنون نخست
ز عیش جوین شده وقت کر
برابل طلب در نو در کا
گران سنگی او بر دست برد
اگر پیش آفاق پر زد برد
ز سر جبهه غیش آب دان
زبانش ز لوح حمار آورد
ز نطاره وادی آن آب
برو باد طلق ابر جبار
بجای که ماند آن قدر
سمان ناتوان گر زمین

رسیده ز پیرو از آسمان
جهان زوجه وقت پرورده
خزامان سوای خاصی کنج
بر حرفی آرایش بیش

بسی طل شد فزونی شاهراه
دریغ ایه کم حسین کوی
پناه جهان دین حق والسلام
جهان زنده از جان بیدار او
زطلعات شب کرد بکل
که کاشش بیاید نوش من
بدان تا خراد بالا دست
زمین و فلک در و تلبیت
بر بیماری ال طبیبت فرو
عنیرش در قدس ابر دکی
که منفع و ترشه دان پرورد
زاد ریا بحیلی به پیراستش
دم طل ابر حق صباحان
دلش عشق دایج دانی
جو از سوزش دل بی
بر آلو دکان جون زد
فلک کر بعدش بگرد
بلا سپ ز کردون نیابد
اجل نی حمت خویش ز
صفا را از دو دستش آسیا

در علو درخت مروت شمس السلاطین
ظل الله علی العالمین علاء الدنیا و الدین
مد الله ظلاله علی الدنیا الی یوم الدین
بالنبی امین رب العالمین

برم تخته بیش کرد بیری
دو قد پیش ابشوای عالم
زمین روشن از دور بازار
بنطاق ادیب صاحب نظر
کف پاس از بر طلق بر
نهاده قدم بر سر موجت
وی کوشه بوریا مسند
که کرده درمان بیاز
پناهنده را داده پرورده
سکم خالی دول بخشیده
بر آزاد آلودکی دانش
ز دانش بر وقت صحابان
بصد خرمن هستی آتش
فروشته در آلایش آب و
فلک را عنان باز بخلد
بتسلیم مرید زمین آفتاب
دش روشنایی دو سینا
چراغی بظلمات آفرینان
زمین را دش بیت معمور باد
بر خشتن الک پس الاد تیز
بر بخت کرش بگذار

عنی را جان پاید بر کن ماه
علاء الدین اسکندر تاج
جراغی بیوزق اورخ
بدو کر جا کر جه کجه تنش
ز بس بش بعالم بخیره دات
شمانی بر درش عزت آخر
و کر ذره الجند از مرتب
سپیر از بی عش ایکار کرد
رقابی منشور او هر زمان
جنان کند خار سیم از
بیاش کرانی برین مر کند
سمنش جو در ابر جوانی
کشاید جو تیر جکر کاه را
قیات کر ذات دوش جهان
کانش جو زابر و اشارت کند
دو شاه پل کین جوی را
کرفته دی و روم تنین جنک
بر بزش سکنی تا ای شان
سنانش جنبی شاه و زبان
جهانی که آن رمح و الا بود
بتنا دیه صفه خزان

کر بر سد بجوات کنه
از فتح بکر دون
عدو را بیه و انکی
بکنجه بعالم دل
فلک بس جنده زنش
نظر تیز بر بشت پا دخته
دو پایه بالا ترش
کر خورشید در اشکل
جهانرات از فتنه خزان
کر جو ار شد فتنه را
کر شد مذبت و خواستان
جهد پای بر پشت
دسد دو تیغ تیغه
زهش کر ذو کند
جهانی بیک تیز غارت
جشانه که دو زن کند
ولی از تک کرفت
نه از پای موری ز خاشان
بر جیش ذو برده و لما
زمین مالک تیز بالا بود
کرم پادشاهست دیم

شبی کاسمان بر دو شش
محمد جانکیر جهد رصاف
صفاتش جهاندیه بیش
جنایت او در تمایی
زنعت جنان ساخته
که کر کند سوی خورشید
دم کر خطابش برا
خلی کان بر تیغ او
ز نامش فلک منتد
کبین شیر و اندان کون
جنیبت خود زیر ران
ز باران تیرش عدو در
ز تیرش کر ذو شد عدو
بدم از ذو زور چنکال
جو در روز سیجا زبکان
سیاهی جو طوفان آتش
ز شمشیر آتش جو بازده
جو رخش سنان بر مه
ز باد شکهای روین
زنی که از بیم انکیخت
جو خار اشکافی کی

نیز بر دین و جو زانشاند
که از بیش او بس جو
نزاش باد از دیش
دل روشنش خود جهان
که بر رفت قدر شش
جو دراب خاکس کند
دسه کافتابی کند
بکی بر سیکیت عالم
جو او اصرف کبر از
نکه کوزنت لرزه بر
تر ز نل بنت آسمان
که بیکان او ناوه
شده کیش تیغ او
فراهم کند باد و اسال
بیزدی باد و شد و نم
کشد تیغ خاشاک
زنیه و ثری باشد آزده
خلد در دل بخم انه
زنعت بلان جبر کردنان
بدار مرصد دل او
جو لاد و ند و جه دو

جو دوران ز چرخ چهارم فراز
ز جنبه سیاهی گشته بیت
نترسد ز زور اوران در گرز
بسختی کنی گنج شاهان نهان
که معدلت سوی درویش شاه
عجب صاحبی بین که زر دادی
جهان حمزه آثار بر هم کیان
جهان عالم آرای کشتی بود
نشد در سحر عرصه خاک و آب
همه وقت باش جهان کار ساز
بر آنکس که گیتی ز نیکی نگاه
زمین آسمانت قوانی نام
جناب تو از بخت فیروز باد
مخالف که از فتنه خیزد نقش
ز خاک درت در جهان دیده
روان از دو دیده بسنده کنی
درت بار داده به نیز ماه
ترکت ز اسمانی ستاره ای
ز جودت که در کم شد اندیشه
بحکم جم آراست شست تو
بدور تو در دور عالم تمام

گر پر گهن داد در ترک بر
جو طفل از نبشت عید نافه نقاب
که از صفهان نازد ز مند
بزی کند برگه ایران شد
بیک چشم جنبید جو خورشید
بجنبید که فریاد از داد کرد
جهان باد بر سیم و از جو شاه

در خطاب زمین بوس جناب این
پادشاه که در لوح محفوظ جهان داورش
خوانده اند و در قلم تقدیر امیر
سرحدش نوشته اند خلد الله تعالی ملکه

کشی ایش اگر حست زر داد دل
ولی ذاقت بت شد اندوه کرم
جو اندیشه بختیاران بلند
سرش دام شاست بر کرد سپهر
نشان کرده گلگه زمجون ماه
جو خرد از ایوان تو
جو بینی بصر آسمان بلند
جو گنجور تو گنج در هم کند
بر و ذره بر باد زنم شاه
صدف گر جو باد در دل کند
از آن باده کافاق را گرد

علم داد او آفتاب بلند
شده فرخ از سایه او هوای
ستانده بشمشیر در بزم کاه
بخشنده کی باز زر و خاک
ز رسمات از قیمتش خود شاه
که فریاد عدلی بر آید بجاه

بستی برا ورنگ فرخ بیان
که شد ملک و ملحد شاهان زود
عبد تو جو جان و شمن فراز
ترا پاسبان بخت بیدار است

وی اودی یاد از اسمان بخش
ز غلغل سپر آسمان کرد باز
سر خویش در کار اندیشه کرد
و اعلی لم ان کیوی تنش
حقه ده بجو سجده شش لی بن
خلد در دل از جوب دهان تو
گذشت از اکسری در جنبد
بعد از در قتل دا کم کند
جو سطب که مهانی آرد بجاه
زیاران سنت سکم کند
سیاست شده فرخ سوت

بر سر کلاهی چنین زاختم
برام کرین تند کامل عیار
جو اقبال تو مید پایدار
بشاهی برون آمد از شان خویش
جو دولت دمی در متاع کشان
زبان دی تو شد ملک استوار
بیا ساقی آن جشن نه کی
براده که من خضر بنیاد نیم
بیا مطرب آن نوش زد کرد
بر آورده ان کو ز بانگ باب
زمی سکنه کیمیای سخن
کرای کن جو مراد بی
بهر خانه زو صلح و جنگی کرد
جهادی صعید یکی کاسه
در تیغ بوی فرستاد کان
اگر عمر جاوید خواهی تمام
ز جنبه زمی سکنه بیرون فشاند
بجنبین صدف در جو خیزد
خزینه جو گنجور جان را ببرد
زبان کرهین گنجد از کم
جو بد عدی ای دام بیکاس

بس جون فرود آید آخر هم
بکیتی نم تنگه نامدار
تا شاه کن اکنون منه کار دم
کر بود نظیر شش دوران خویش
کما دم ایز رونق زمان
که بند تو جون نیکند تراز

کتا و در تربیت کار کرد
جو مردم سر افراز ملند آثار
سخن نرسد و سیب کرد کردن این دری جند
که از سکک نظام مانده برد و لطفی تکهای طیب
خویش که از حال سی ما محمد سه الوده می و مه
مانده برد بر وی آب آوردن و کمالات این
قصه اگر بیشتری ضبط عنوان تاریخ است
بسال قتل متوکل لا سکان ذون

شرف نامه آدمی زاد کان
و کر جشمه زندگانی هم است
منورنش جو دید بر نا کشد
زدریای او جیت یک کلاب
کلید خزینه زبان ابرد
شب و روز با او و زخم
که ملکی جنین اشوق شاه

سخن کرد بانت بکیر بیش
بدو آشکارا رسانی جهان
ازین تند کز خوب عالی نگشت
کجا دو مرد کس بیاز ارد
تکشی کر او بر خود مرد بان
کناری جنین در فنای
اکر دانی اندازه کار خویش

زمن جو خورشید از آن تافت
فدو او تجنیای کهن
امید است کز بخشش کردگار
جو کاهل شود بیکد این سپر
حیث بیکی دیک اقرب
قضر و او عمر فراوانت باد

که از نیل شد جاشی یافت
کنم روشن از نیکیای سخن
نام دین داد وی شد مساد
ز نیکیکاران کرم در پذیر
جان بر سر تخت سکنه وی
صحاف مقلع آب حیوانت باد

کر باید از دو عمر پاینده
ثنا کوی سیکنه ثنا نیم
کز آب حیوان در آید بزو
که اسکندر خضر خیز
کر کیک جو در دنیت جاهی
کر این ترین جو سر روی
بدول شتاب و در دکی کر
عروسی جید زیور آراسته

جو امروز مرده ماند خوش
بهوش اسکا و اندیشه دهان
جهان پر شد و کیک خاکی نشست
که در دوش کند قیت کار او
دهان اسپ کاز کرد آدمی زدن
وزیر بخر ماند و راهی
سخن کی سکه سکه کفتار خویش

غنیمت شمر زان شتابان است / گو گشت این روایت مرا زیر دست
گرم بین تو فیض سالی مرا / که داد اندرین ملک شاهی مرا
جهان بود بر من باغ رضوان است / درش را بدین داد رضوان کلید
گشادم در باغ را آراسته / شدم باغ را بر دو فرخ ساته
بر میوه و گل گشت بر من جهان / بخیلی کردم چو جنت خزان
گر پستان چو جام مشعشع خورند / مروت نباشد که تنها خورند
ربودم ز گل گشت این بر من / پس عیب ناداری دوستان
بسا طی کنند هم صحرای او / که پاکی نفت عقل از نقاط
نه هفت خوان بیک بار دادم / که اجوا خود دست بخت شاه
ابا می کنم خوش بنا به یکام / گر این نیم بخت یا خام خام
دگر بخت شاه نامزد هم است / گر باشد و یا چاشنی گفت
چنان بال کز آنجنین جستم / باندازه در دی کنک و نیم
کسی بین تمنک خود و خوان / ز اسی نگشتی کند آن
ترش دین بیزبان بس / بخوان کسان سپه کرد
دراز بیان بدین یکی بیا / چو اسپه که دیدم زند ابر
بزرگان که در گرد خوان منند / بنزل پیهبان منند
خورش نزک و سیمان نی خلاف / همه خورده و بیخبان بر قرار
برین نکس بیاد این علاوت طلال / که خاشاک پوشد بر آب زلال
کسی کو کند سوی اضافات پشت / بشت آورد کام خود را بشت
سکی کو بمرد از جان پرورد / هم از آستوان استخوانی بورد
نه هر کو زند لاف کو مرکشی / که هیچ بیش کو مرکشان سر کشی
نه دیک و انی نداره فرخ / هم کوی دیر زن فان فرخ
بجز شکر آن جز بدایت نه / بدیوست سند ابهر کس زاده
شبی کو جدا کو بیستاد دام / بیتا دیش بر بنا ذه دام
دگر حوض تشنه کند صاحب / هم از نام مردی نیاید شمار
وفا با مزاج اباک با زاست / که سر بر دو کرست بر دو کرست
مرا زین خوشیه که دادم بیش / دروغ از نیست از طبع
چو زین نقد پر کیسه من تست / حسد بر دن دشمنان زین بعیت
توای حاسد این شاد زین خشم / کزین زنه بنا یه کله دو خشم
دلم کز دو صد کیه داد و شکست / بخشک آفرینش شوم توان زرست
نه زیباست ترک دیک کاران / بخشین شدن شاد جوان میان
می خوردن و در بگر شدن / زبا می چو شک تبی پیشدن
چو بیش دگی نیست بر دست / ز نقرین بد خواه و تمیین دوست
ندام چه دارم شکنل / ازین شاد کر دند از آن شکنل
دیک دیکنه بود طبع تیز / گر آسیب سنگی شود ریز
چو بر خوشه بخت بار دگر / به آگنده که دادیش بر سر
مرا زان طفه که کرم خیال / به پیراهن پایه داران بود
تو آنگز زده زین بود ترسان / تبی پیر را از کر بر بیاک
نه هند بر بی هنر کم زند / که از آتش این بود خام
گیر و کی خنده زیر نام / که از آتش این بود خام
بر اجنه از این هر زه پیر آسمان / بدیوزه بجلس ایستیم
شدن کو دم کوی سنگ بیوی / چو سنگ که گیران بیهوده کوی

شنید که خود اندر دو هنیز / صد افسانه گوید بی کی شنید
سخن گر چه شکر فروش است / اول پیشی که نوش است
دهم گر چه جانز اگر ای دوست / چو خود در گرانی ندارم چو سود
سخن بهر زر نیست از خوی بخت / بود رنج یا قوت کردن سنگ
دهانرا بجاک ره انباشتن / به از گفتن درس علم شاه آمن
متاع سخن کو سری بیات / چو هش خانش بری کبر بات
چو بی نیم که در کنار رکی / گرفت که که کو سری داخی
خری نادان کر بود هر نوش / نه تقدید بر کر گوش
چه گویم که دانا بیا نامه / گر بیا ارچه نادان بر نام نامه
تنی با یکانی کشاده جبین / به از تنگ چشمان باریک بین
گر آتیه بخشش نداد کس / مرا بخشش از طبع بخشنده بس
نه تا کر خزینه نه پیش دبس است / خزینه مرا بیه من بس است
نه پیچ باشد نه آزادی ز / چو سجد نه آزادی ز هنگی ز
چو واند کسی ما نکوه دم / که تاجه دریات دگر دم
مخالف چو نه یاز از من / چو دوستش گفت کار آن
گفت ایمان پیشتر داشت / بشتی دل شیخ ابو سرت
کسی کز عداوت ندارد جنبر / چه سند نام خنده می تر
برون خطل زنیب کمین است / فسون بین که از مردان است
نی دانی شکر مرد دارند / دی بیز ستان آن شاخ
مرا چون سنی دانه آیین تر / چو در بینی آن خود بنا شد بدر
دگر باشد از تنگ چالاکی / تنی پیه تر باشد از من بی
سند خدمتش بر تو فرخ / چه بیهوده چه دیگر بی انشاخ
بشر این شل شد حالت / که هر کس نه بیش بیاری کست
مرا صد خان زین بیز نه ای / که تا دست عیسی قام
همه روز غم بخلق گشت / شب من دو انا نه کس
نه ال کشت بیدار از زین خوش / نه خوره کوی زبان کشت
چو در عالم دل ام ابادیست / که خاشش ام اصیا کاریست
زمانی کزد در حوض دخوش نام / نه انم که از تیر بیش جوان نیم
چو زان می بنا دم که جان خوش / بدین سر که باری نامی خوش
اگر دولت آن جام نو / زمن این جانز اگر یاد دو
چو تو کرده ام تنگ پیش را / چه آم نه نم تنگ خویش را
من کج تنایی و کج راز / دل از خوص فضل از طبل باز
برا راسته ترشه جای من / ز دیر بوزه همت خویش
دعا شاک و حض فضه سوی / کشیده به دانی نه شیپای
بستوری طبع دیشان / در افشانم از تنگ دیشان
که از دون این کم خویش را / بر دعا بیان در سکانی هم
شه ای جشن زال بیش را / حضرتان رحیمی که خود دوزی
هر بیان خود از آنکش کرد / منش زنده کرد هم بود زان
چو در بار کشم نخست از هم / ز مطلع با نواد دادم علم
کنون بین که از آب خوش / وزان آنکین شربت تخم
بشیرین و خرد و دو بخشیم

وز اخاقوس پیشه تیم / بجنون و بیلی سر او قیم
گفتون پرسید پیر هنر پروری / کیم خلوه ملک اسکندری
ده آنا سران دو کرا بیشه / شاهم هنر بزمی کرد انم نشاند
هنر پرور کجو کو پای پیش / که کنج هنر داشت زاند از پیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت / ستاصانی و در بر ما گذاشت
من او جه دان ای کرا کنج شاهم / کیا با چه بر نان بر ایرانم
خیالی که در شرح این راز راند / دقه داشت از نکته دستان
چو کرد چند و خنا خانی / نخواند ان دون کرد و چنین
جوانی بده و در عدد باز و نشاط / بسجید و پس در از او شاه
همه پیکری جلوه وی دید پیر / که هر جا که باشد بود دلپذیر
از آنی بر انگند سر پیش را / کزانکه باد و سود کوش را
سخن کرد خسرو بر بنیاد علم / کش و هم علم بلک در کش هم
چو خواهی که کم کرد ای شیخ / باندیشه کوی و بیندیش شیخ
طراز علم صنعت ظاهر را / نوشتن بر نکت دشاهر را
سیاهان که گلگونه بر رو کنند / بخندیدن مردمان خو کنند
مرا کین هوس در دل افکند خون / دلم چون کند از دو کام خون
چو کردم بیندیشه خوب جست / چنانا و را فسانه و حد درست
چو کرد هر سخت کرد بر پیر / سن از مه هفتاد و کرد
شه آمد چنین در دی نیاز حال / که بر کی ذکر بست این خیال
در این حالات شوخت در عقد علم / سکندر که فرخ جهان شاه بود
ز فرخندگی خاص در کاه بود
در آیین کاری بجای کهن / فراوان بود هیچ کم کین
کرا می ز دانه از دلایت نشان / کرا می نوشته بنیوش
تحقیق چون کرد و شاه بازدست / در مستی شدش بر دلایت دست
شکستی که دانا بود باز دست / کرا ایجا نبود که اما است
کرا قصه به خوان او او بری / ز دشکر ز ایجا ز پیغمبری
دکر قصه از او بیا نرفته / ز کشت و کرامات سر برزده
چو این سکه در این دست است / عنان ز استادی کشیدن کرامات
دی کاغذی کشت بازار / سکنتی نباشد خود دار
کسی کاید از هر کاری بدید / بران قفل جاوید کلید
جهان پادشا کاغذش کشت / بعالم کشای بدید او کشت
همه زیر شان نوبتی کشت ام / که آسان توانند رشیکام
بخشکی هش الحضر اهش داشت / بتری کرایش با لباس داشت
دکر شد بدریا درون کرا / وکیل عطیه آمدش رسا
هر کر لشکری کشت بی علم دین / بیک خوشه شد کار سازی زمین
وز آنو نظلت جدا ایش داد / تمک ماه پانی رها ایش داد
دوش چاره مشکل نشاندش / علی مرکز دار سطوی فرزانه
دکر حلقه ز اقران سخت / کشاد از خطاطون فرخنده
دکر حاجت آمد به پیر دری / بیلیاس تو کرد ش اسرار کرا
سران زمین در ترا دانش / سر دشان با لاد پیر آشنا
حکیمان دانا و چنبران / خوشنودی خود زیادت بران
کسی اکر جنین بیب داد است / عجب چون بود کر کند سرد است

بود جاودان رو روان / دکر بیک زمان شد زمانی جهان
اکر ماند عمری چو ماهی بر آب / اکر آت جو صد تست قرنی زمان
شنیدم که روزی کرا بیشه / می زو پیاپی خورد تیشه
از آنجا که در دل کرا بیشه داشت / بهر لاج پیغمبر اندیشه داشت
کزان دو که کفت سر آنکه / دی چون توان رفتن راه
ماه کشت و حامد شد و فرزند زاد و روزی / بکیچه کرد پیر دانا قیام
در این دم ز پنجکان صبح / در آب غوطه دو سر در غوطه کاه اول بر آورد
شب تیره در جیب خود کرد
کمر چاسکی سوی نیلی دشت / تماشا کنان سوی آبی کذشت
بتن شوی جامه زنی در کرد / بکیا بانوی بخت خود کش
چو در آب زد غوطه و آمد برون / زنی دید خود در آبشوی در خون
بکی آمد و کار پرده فتش / می ریب جوی اندام تست
بر آن کرد در عقد فرخ تمال / شد شرمنت فرزند و حد سال
یکی روز هم بر تو از تخت / که این راه کم کرد و کم کرد راه
جو باز از بر آب سر بر کرفت / تماشا بدر جانی در کرفت
چو بیجان جان او زین غل کاه / ز سر ساخت تبکه مرا تا خام
سلاح و سلب جهان بر کنار / ز مان اسمان جاشکه بر زار
غل شت از اندیشه شاهی / دکر بیش ایشان فرخنده
مشرع اندر آویخت زین بای تو / برون کرد ماخولیا از سر
بر وی کرفت آن خوش رای
دکر کیکی جسد کرد و دان / کرا ندیشه را دور دارد
بجلی کو کو نمین جسد ای
خود نیست آن ای خوش نهاد / ز دریای معنی کسی آید برون
سر هم خاک پستان فرخنده
ز دشم چو من است با هم خراب / جهانی فسرده در ایجای خراب
خود آنکش تا کجای خان
بکاری آید آن عقل جاوید کل / کرو دین صد عقل باید ز تکمیل
اکر پر کسی باشد او زو کار
ولیکن بین صنعت عقل شوم / کت از بر دو نخ کی عقل
بوقت است فرسنک فرزانه
جو آبی کز اندازه بیرون خوری / نیاری بیک شربت او در جهان
دکر شربت زندکانی بود
بجوی کر بر بوی شیش / نمیسد جند آنکه کی در شیش
نمیش بوی پیستی بود
بجای هم آن باده عقل سوز / کری باده شب را نمانم از او
بجاش ستم ساقی بوش جام
بیا ساقی آن جام فرخ سیر / بجاش نوازی فسرده زیری
یکی کر بعیش آکشانی بود
بیا مطرب آن پرده ای نغم / کزو کشت پیشه عقل سلم
نوازش جنان کن کر جان شود

هذا ما اتیت من تبیان المواعظ الاوانی بکن
الا من الحاجی بلغه الله مناسک الصفا و اطال عمره

بخش شعرای کو سرکان من — مشو غافل از کو سرانت من
بیا تا کی که از دوش کار او — همه وقت بر نیت بار او
بجمع شاسنده سر کرسی — قرون از دوار عمر کشتی
نشاید که ما تیک سنگ و کیل — تراد ایکان می بود در نگاه
کس بیر آن است الا مدد — که دامانی دفاد بر کیب
ولیکن سزاوار نظر نیست — که از دو صد کاسه کیسه نیست
ولی کش بوزیه تو ان زد — چراغ جهیش کیفیت
بیا زی کسری کو دکار زیاده — نشاط سفره جو دانه مشاب
جو بالا رسانی بیالای من — فی زو بهتر زغو سیاه
کرت شمع دل در شبانی — شود در دشت مرغ کاملی
کر از عکس گل زاغ را خوب — برین نور خانت کرانی
جه آدمی نزیک نی بود — کلت آخر این فاخته کرنیت
درین کاهل عیش بیش کنند — کر این باغبان او ترزی
کر از چشم جیش کلاهش کنند — که دو زنوی کلاهش کنند
ولیکن بتن دانم از آن خوش — بیر زد که جیب و کلاهش کنند
جو کیف جو بیک سال کیل — که جز اه ماند با بی خوش
اکر خواه ایرو زند بهی — بسی از زور کاری شود خوش
که جون کردی عقل داشته — جا ترا کند بر کسی دو سپی
کنون کر جارت فزون سیل — بی یاد کار از تن آنی دیاد
خدای که او کفته و شام کرد — ترا حاجی او خبر آن نامه کرد
جو نشکن در حام و فا — کران سنگ باشی جو کوه از هیا

جو تیر پر یه بانش ایمنی — زخاجی کرا عرابی ره سنی

تو ای شعرای کو سرکان من — مشو غافل از کو سرانت من
همه وقت بر نیت بار او — جنین خاصیش جون کند زنگی
بدست آب نرشد باصیل — کر روز این تاکت بالای
که روز این تاکت بالای — جه دانند طفلان پوشیده
کز ایغیر بخت ادمی عام — بجا وانی این آب جیوان کر
بیبنی دیکارت عیب و لیس — جانی پرست از خود ارد
که هر مرغ را بیوه در خورست — تمنای هر کس بجزی در
که هم قتل از آسن بود هم کلب — نزیک قتلی شد خاد و خرابه
ذمیرت برون داد هم پرده — سن این جوار آکر بیستو قرار
دکان کله دو زم داد — هر کو بیشت را در دو نیت
جوی باشد ت آفوار خود — کران خوان بزوی خود تو
بسی خوشه پر برادی زنگ — کنون وادم امید کای تم
بر پنداران روزت این نکنم — بنت کین ازلم بر کیس نکنم
همان شد که دین آنی در — دین داستان مضون بخت
بنستان کاهل کنند ارکام — جو در جاه دو مدد کردی تمام
به پیراهن کبر دل اوف — کر هیچ دنیای کی کی کرانست

در کیر زن تا امانت دهند — جان سوی ران تا امانت دهند
رسی وقت آن سوی ابرای — رزان عالت دو شنبی
نخواهی که رانی بر بیخ درز — مکن کیف جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در دهای بی — دم از سکه پارسایی
بجد ای صفا جیستی سیت کن — دل آهنین جو دو آئینه کن
ورت دل سیاه از دو رحمت — جو آینه از خود نمایی ملال
بر و صد و بر جین دست خام — کزین دار ناید در شبه دام
نخواهی تن از فتر در کس کش — نکام از سر نفس کس کش
بدین ترسی که سک تا لکل — خاش مه تا نیستی کاک
مر ان دل که باش بادی کند — نوشت که سک سوار
بروز جوانی جو پیران کرای — به پیرت خود تن نبندد بجای
رسی رو که در سنگ دادی کشد — جنابی پر کنان بجای کشد
مر بر از خود ان قطره سیل شد — کشد عزت دوی جو مرغ
پسند ارکان جند قطره نیست — که سر قطره کرد آب مرغ
تخواهی که پیش آید اندیشه — باندیشه در پیش پیشه
بسکار از راستی کی شاد — که جم رسته کردی و جم سکار
بود کر جه مردم سی کر خوام — هم آخر شود دستان را تمام
اکر جه باشد کانی تخت کر — تو اصل کند عاقبت بیشتر
هم از استان آمد این داستان — که کس کر نرفت بار استان
جو جی بر تک تیک اخوی — بیک اخوی کش جو بیکان
پسر نی که مرغانش آدمی کجای — جت دانکه دار سوی هوای
وکر کاری از دین فرا نرود — کسی کر جو شید بر سر بود
در ان خانه کردین جدایی است — زسر بیرت بر بای بر است
بر جه آزه بی دمی جند را — خدا را اکر نه خداوند را
جو رانی بدنبال شکر کشان — بپاس شکم کر جون کر کشان
بجای مران ترسیس غذا را — کر دیران کند کشت بیکانه را
بزن ازپی نام و خارت مکن — وکر جره کردی عمارت کن
کرت همت و بی طمع — فراموش کاری کن در ساس
زمر و ترش کاه زه زه ان — برادی بی توشه بیسان
کرت بر بهلت دهی — ولی زاهد و اول که باد کن
زن در کانهای ابر و کره — کر مغان کانی تیز و زیره
دمش کان زاهد بری بر جنت — بود و نه اکر سنه شیرین دهند
که دندان زند در ترش اوی تیغ — کر و باز کرد و بدنه ان کند
بزو تا زکی کر ستانی تن — اکر شیخ ندی ان دانی
بعلمی که باشد خوش و تازه ران — بسی بر نشسته و تلخ کری
وکر با تلف تنا و سی — دو نفت بود کان سیکی
بنت کسان را سر اکند بجان — بدین خواجکی خلق اند بجان
جو شیر از خوش کار ان مکن — شاید جو از فردی خواند
جو کر بر نشاید شد ان سک سلی — که جون قیمت یابد جو کر جیلی
بخوبیشان دل و دام زن کش — که جز خلقت یابد خوش
بود لابد آن خواجه در بند خویش — که هر سش بود سوی جو خویش

چو گردی بی در بی بخت / جدا کی شود چون شد آمیخته
به از زان خورش دوزخی کی / گزاوازهٔ شادمانی کی
مثل داست اعیان بیهوده / بسان خالی دیگ زاهی خوش
بخواهی که زیرانی از بهای خوش / زمانه از او بیرون مزه بهای کی
چو آب از لب دیگ جوشد برون / بجاک ره از رفته سر کون
بیک کام چون زو بیابی تهی / سلامت بود گر بجای تهی
تن آدمی را بیزوی دست / قدم باید انکه قدم را بایست
کسی کاسپ آدمی کاش بود / سر کار زاهستا کسی بود
درخت ازبی آن بود در پای / که پایش ز سختی نجنبد بجای
گر پایش ز سختی نجنبد بجای / هنرمند زیرا بسر بر پای
گران سنگ باید چو بر لاد گشت / هنرمند کی بر پا بنیاد گشت
مران باد کو تخت تر گرد کوه / هنرمند زیرا بسر بر پای
گرم خرم نه در بوی بار بی آب / چو آتش کی بر دو چاه آب
چو با لغز پا و اش او کلفت / هر جان بی تا نر بخود دست
بهر کاری انجام را بین نخست / بس اکو کم کن در اغاز سست
چند پیش اول خود در چشمها / سر انجام پیش آید اندیشها
بیندیش و بد کن که بخرد بری / بیندیش و بد کنی بد بری
کفا سر کسی پشت خویشتن / بقدر اداز پیشه خویشتن
بکوشش شتابی بکنگ آید / که سر بلند پیش آب دیگ آید
کسی را بسند دخل عاجی نخست / ضایعه راد کو جان است
خود دانک جو از پیشه بیکبیت / که آنرا مزنام باشد غریب
جوی بهره کردن ز آب طلال / به از کنج بردن بنهب و دلال
طلال انکسی را دهد برکه بی / بکبیر تر آب ریزد خوری
سر کر مثل ست در باد داد / بنه مند و اسپر نیاید دزد
که ایل که شد از سر میرد / به از پادشا زاد ولی سر
ترا آن سزد بت باید داد / که بخشی بس از کم آب حیات
بران خوش کی مثال بی مثال / که دو خوش کی مثال بی مثال
بران کوز شد کو سر تا بتاب / دو دیک اکه آن نو بخشد ز باغ
کزین سنگ کر فرزندی چراغ
نظاره کن آن سنگ کو بر دهد / نه سنگ که جنگ دهد بر دهد
چنین در که از ایشان بر دهش / بطفلی ترا در کشید کوهش
چو باغ شوی در سزای من / شناسی بیابی کهر ای من
به از چند ضعف در شهوت نفت / ولی در در شهوت حرام است
کمن دور شی کر نخست / ز خواب جوانی چو کردی نگاه
بدین کو شال اندرای از خواب
چو طلفان عنم از کوشالی / کیمای که دید زهر او کوه
زند بد که کوش غلامی دهد / مران بر در دفتای دیگر قلم
بین من که از من بر آری علم
مده زین وصیت بزرگی علام / بغفر زندی بر داد کوه
چو خواهی بشادی بتیار دا / صلاح خود اندر مکاره دا
جنان کو شن من بر کن ای نیک نام / وصیت بیت من الحکم
بیا ساقی دو دو آن جام / که شد قرة العین ستانی تمام
که بیرون دو دو پند داد کن / بیا مطرب آن جوهر طفلی ش
چو طلفان بیکر بر دنیا دو خوش

نوای که تعلیم کرد از نخست / کنا در صفت آفتاب دولت که چون پرتو
بزن خوب تا باد کر یاد دست
کلیدی دو ای دولت کار باز / کرم کند سنگ بیاه را یاقوت بیند و لعل
که سوی بیتوان بدی کر تو
بباغ تو منزل کسی خوش تن / آتشین کرداند و اکر روی تابد دود از کو
می آرد ون و بلعس آب بیستن
کسی چیدن از وی بیوه / شب جراغ بر آرد و بتخانه مبتلین بیزه
جشید ون زنر شاخ بر بیوه
خوش آن بیوه کز شاخ تا بای / چو در خانه بر فروزی چراغ
کی یکبه مش چون زنان نظر
دو از کوی پس از بای / رسانی دم بیجکاشش شام
به پیشانی مردم از تفت نور / که از زود و جشم بادا دو
مر اکر بنای بیکبیت چو باد / کسی را که ساغر می نوش باد
بیا سوز در من دو دوری بر / که تا چون توان آمدن سوی
مر از این هوس بر سر آید کس / که سوی تو چم خان هوس
ولی چون تو بیکشانی بیش / چو سود از هوسهای نا سود
بخشش شرع آن با تو کردن نشست / چو کوشش کسی را اینان بیت
چو کوشش کند بر زبان / بنه وقت که زیر خویش
هوی که سوی آشنا ماه بیت / حا بجان باید خوش دست
ولی جهد باید تحت از خاک / کوی کاو کاهل باید بکار
چو کوشنده را بخت باشد قرین / بیغاران آن کرد کوشش نزین
کسی کز دولت کشاید قلع / به تلی بخت باید صناع
سکندر نشد مثل شاه کام / که تو ان سند بخت و دو بیام
نه هر پای در خورد کاهی بود / نه هر سر سزای کلاهی بود
سزای بزرکی نشد هر کسی / بجز مردم آنا نه هر مردی
چه جانور سر کشی شد جهانی / بجست آدمی کو بود مرد آن
سر از کوه سر خود شود تاج / که طاوس تاج دو دیدم
اکر مه امیر و تاج دست / ولی هیره آدمی کو بدست
اکر کوهرت نیست کر کوهرت / چو کوهر بود تاج دز کوهرت
چو کوهر بود تاج دز کوهرت / سار اوش کرده آموزکار
زه آزاده کس زخم خوش تاج زد / که کس بیاد از سر دوستی تاج زد
چو آزاده در انوش بود دزد کار / فرو مایه را در پناه آورد
چو هستی و هاسند را دوستش / کنی هم نشانان خود را خوش
هران سنگ کز آتش تیز تست / به پیه امن خویش کر تخت
کسی کو بخت کز اندیشه تیز / بدو دک کز اندیشه تیز
شته بر جهت و بکش تیز تست / کرش تخت عوست بیم هم
ولی کش بخون بر تن کو خوی / تو خون کن بر تن کو خوی
چو باید بکشت چو داند بهم / چو خون کو در قصاب شد ان
حلاوت فزمان در اوار خلیج / چو در خشب کو شد خواست
شبان بر که از بیشه شود بیاد / بخت در آورد کسی زانست
چو در بیم و در زیغ و فایست / کسی کین نداد چه خوم کست
و اکاه و دولت نه انکاه تست

بزوغ روز فنی شد غریب از آنجا / که دام کس در دنیا نماند جای
بتو و حد دولت نیست این / که بر او هیچ بود دست این
کسی کشتن من را مراد دل / نمیش ماند امروز و فردا قتل
اگر از دو بیشتر زان نیست / که آنجا آغاز یوم لی کند
کسان که جهد شد جوی آب / وگر یافت آبی خود از آب
مرا دولت نمی شد بسند / که هر امن خواست بودن زکند
چه کار آید آن هستی بی بقا / که بیش از دو روز نیاید بقا
چرا نیستی و اکنون زود / که از نوت در وحشی شاه
سکندر را بر در باشد قرار / که آدمی چه بگذرد کار
نترسد جهان منعم از خوش شال

حکایت درویشی که خرقه را سوی آسمان انداخت

کسی روز محمود غازی بگاه / حکایت درویشی که خرقه را سوی آسمان انداخت
جنیبت بدان داد و دیده گاه
خوش شبان جهان در گرفت / و آسمان سر اگر نفت و او خرقه را بیاد سر اگذاشت
جهان در جهان موج لشکر گرفت
خوش پرسش از خاصگان حضور / کسی گرد نظر داد و از دور
بسی سر او خرقه پر تاب کرد / ز غیرت که صد اش قرار تاب کرد
چو کرد آن سبب بار سالار داد / معلق چنان شد که نایه ز دود
تو دانی که شد از غیب کاینات / ملک بیش شد در دو تاج و کمر
درین بود کاسباب شاهی تمام / ز دنبال شد کر دو سر پیش خرام
نزد درویش مسکین بر آید نیز / که تا ناشده وقت زایافت باز
حقایق زده دارد از جهت / بزاری همان خرقه را باز بست
بدیده همی رفت تا کی بیاز / که تا رزق در هر دو ای گرفت
چه بنداری ای کست سر بر درست / که درویش از پادشاه کمتر است
عطا ده ز دل کن درین مرد راست / که تا رزق در هر دو ای گرفت
قلم بر بیان این نامه چون نوشت / داستان اول در اغاز درویش کردن آسیای
چنین کرد دیباچه را سر نوشت
که چون شد فلک نور خورشید / سکندری و رستاوند سکندر چون ابر باران و
بیاسی سکندر جهان را و بس
شد از سر تخت شاهی بلند / سقای چون نظره آب بر پر لاد پرشان خاقان
شرف یافت به تا چای و
در دل و اگر و زان گوز با / رزن و حلکی آسمان چین را بیرو و تاریک کرد اندر
که بگذارد گلک شد چو تا
چو بر داخت از دشمن خود هم / بکشور گشایی روان شد بدم
تخت از مرج آمد رنگ / ز آیینه زنگ برد و رنگ
وزان پس بیاز دی خاقان کر / ز دارای افاق بستد بر
وز آن بر دو از آتش بقعه و
وز اغاز در اسطخر دارا بست / بخشش فزوده و تا بر کمیا خست
چو آمد و در آتش بقعه و
چو جدی بر آن فکال شد بر / سوی قاریان باد کی کرد تیز
بر آمد بر اوج بر چین چون سیل / ز دریای خوب تنی کرد سیل
علم بر در گنج بر پای کرد / سران عرب را زمین بوسه زد / بیک شه رفت آن فکال را

بر آغاز چه در سوا کشت / خان و مطرفهای شکل کشت
ساخت کمان که و در باد داشت / ز خاک عدن سوی کمران کرد
کزان عرصه در کاه دیبان / در آمد با قصای سندستان
جندی شتابند شد سوی کمین / بسی پیل سند و ستان کرد صید
بگفتند اغاز یه چون گشت دور / ابو دولت از زنی
چو بر شد زطاوس بیند بسی / ز آسمان چین گشت ماند کمی
بر شد ز دولت تیز تر / ز دیبای سندستان سوی چین
دو آل کرمت کرد و بکنه / بزین جنگ خاقان چین را بدید
چو خاقان بر آن بر سی بر نام / قلم بر ملک دیگر نام
ز اقصای قدر چین چین کرد شد / بر حد از لشکر کیش
بیاک و شد عرقند را / بیه از حد ترک پر نور را
از آغاز کشتن شد سوی خود / سکیبا نشد پیشه تیز کرد
بگاک فتنه گشت منزل بنام / در دکر و شوی هم بنیاد بنام
نوامی نشیناس آن کار کرد / ناد و نگر و ز بنیاد شان
چو فرمان کذ ادی پریشان کرد / خان سوی لیجان رسمی کاشت
بران سر کشان نیز شد چیره دست / چنانچه پیر شان کرد و خیره پر
از آغاز در آمد با آن کرد / بلای نوش کرد شان چون
جوان نایت داد اخاک کرد / از آغاز سوز سوی غلامت کرد
از آن آب لب تشنه چون / بخون ریز یا چیز
چو ز آن رخنه سد سکندر کرد شد / بر حفت سوی او هم لشکر کرد
برین کر نگر که بشکر جام / چنان تاخت تا قاف بیت
دکر بار دو کرد زدم رایت را / بنزدی دکر کرد اخاق تاخت
بخشی چو جو / روان سد جو آب / دو دریای دریا چو نظاره کرد
عجیبی دریا چو نظاره کرد / بر آمد ره مرک را چاره کرد
جهان کر کنی / [illegible] / و دشت کان پاه شمار / [illegible]
ز نیسه و سی سال کوه جهان
ز دوی کرین کرنا اندک بود / [illegible] / چنین خواند از ضبط شان
که پا صد قرون بود جو طالع
بیتی چو قلعه زد کو کو بنده / کمر داد کو شت / [illegible]
هر آنچه از دی آمد و در زمان / نوشت و نامه بدان خرمن
دلم هم چو در بند آن کار بود / بنا جا کرت آنچه نا چار بود
نهستم بیک بیت یک داستان / که دیدم بتاد بجای کهن
دکر بر چه ما کرنه ماند نهفت / کمین یک بیک کس خرام
دکر گفت و آن جبه و کلاه / ز دیبای زو دیبان و شاه
دکر گفت و آن جبه و کلاه / دکر گفت رامان کو بیه کی
بتاریخ شاهان شیه جلال / جنین خواند نام این حرف ریز سال
دکر دولت جمشید / [illegible] / دکر گونه خواند هر ش ای خداوند
دکر گونه خواند نام ظفر زنده کرد / نزد کان افاق رانده کرد
چو بر بیشتر حمد و ان جهت / بشاهی و لشکر کشی شد گشت
رها کرد بر دیگران راه را / بخاقان چین رانده کشکاه را

بر آن سنگ چین خوشدل آن شاه نگاه / همی کرد مرتل بنزل خرام
چو نقش دران لشکر آن کشور نشان / برآمد ز کشور نشیبان خروش
گروهی بهر در حصاری شدند / گروهی دگر در نیایش شدند
خبر شد بخاقان دریا شکوه / که سیلاب دریا درآمد ز کوه
بلک از چه خاقان جهان بود / ز اقبال اسکندر کامکار
بترسید و در دل شکیبا نبود / طلب کرد عصمت ز دارا نگار
چو لشکر درآمد بصحرای چین / پر از چین شد از غلغل اسپان زمین
بر خاقان عرصه جهان تنگی / سراپرده زد شاه گیتی ستان
بگفت تا کسی فرخ آرام نیز / طرب خانه کرد و خور کامه نیز
نمه کوه پر آهوی نافه دار / همه دشت از گلشن لاله زار
زمین پر ز گل بر ز ناف شکار / گل از بوی خوش مشک آمد مدار
ملک را خوش آمد مهر ایران شان / گرفت بر حفظ جای خان
طلب کرد مردی خردمند و دست / بماند بشه دانا بگفتن درست
خاقان چین داد او را نگاه / بیامی که پرلاد کرد دو هم
که بر ما چو کرد ایزد کارساز / درکار سازی و اقبال باز
بهر سو که ترسن بر انگیختیم / ز بد خواه خون بر زمین ریختیم
چو بر خسرو رنگ بستم نگاه / بخون وی از تیغ شستیم تنگ
وگر سوی ایران خرامیم هم / ز داراب دست سرافراز جم
وگر در عرب شل از تیغ تیز / دل سکندر عرب سر ستیم
و الا فاده رجعت بسوی شان / گل فتح چیدیم از آن بوستان
درین دم که بندیم تا واپسین / بیستیم بر چین و خاقان چین
اگر سر درآری بفرمان بری / بازادی از تیغ با جان بری
وگر نه بدین سندی آباد / برآرم ز نرگان چینی دمار
تو زان تیره شد شب که کان / بدین تیغ یک شب سنانی کنم
بتیر ارتم آهو گشاد خوش / سن از تیغ سری سگالم ز نری
فراوان به تنها جان خود / می صاف بی میخانی خود
کنون گفت حرمت بر شکنی / چو خانه بمیش آبی با خون بری
نیفتد و بشنید دیر درشت / بخاقان رسانید پیغام شاه
چنانه از خاقان فرخنده بخت / دل آزرده شد زان فرود درشت
همه روز با سینه پر هراس / دلا بیخی و اجی اشت بس
چو آهوی چین شد ز کشتن تنگ / ز سگم نگهبان کشتن از تیغ جنگ
سگم نگهبان کشتن از تیغ جنگ / پر از نافه مشک شد تا بنگ
طلب کرد فرزانه نادر نژاد / کشاد از گره قفل گفتن را
بیرون دعوت اندیشه بیمنا
که تا این زمان نامسلمان مند / نیاید بسیار ده بکر مند
گرفتیم او را بخود و جهت / کرد باشد از نیش بی مرد دوم
درین عرصه تیره جهان را بسی / که خورشید ما ماند اندر حجاب
دلت کز خود یافت نام آوری / چه بیند صواب اندرین داوری
گرو شمع خورشید ما شد دگر / بگیریم با باز تا بیم رها
جهان دیده کاز زمانی گذر / زمین بوسه زد و امد اندر سخن
دعا کرد اول که بادت ز بخت / همه آرزوهای عالم بجیب
جهان زیر فرمان ای شاه باد / ملک چون زمین نگاهی داد

زمین باز بوسی که فرمود شاه / صوابی که دانم ندارم نگاه
بشمشیر گرانه بیشه حرف تیغ / سخن هرچه گویم نیابی دریغ
زبان بند کردن بعید قبول نیند / بسی بر تکلف ناسودند
بعیبی که آهن سوزند راست / ترش گشتن اوغ باشد حکایت
سر اطفال کش تلخی اندر دهد / بر پیری شود روشن کان نهاد
طبیبی بجوشش گشت و خاک / که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که این شاه در حکمت / سری دارد از دولت آراسته
بهر سو که لشکر تاراج برد / همه اورنگ بر بود و هم تاج برد
کسی کش ترا زو برابر نهاد / زهم بیکش بر زمین سر نهاد
هیبت مار اندر آن دخت / که با بختیاران کند هیچ سخت
عزیزی بدانست از دکارزار / ولیکن حریف آن بیت کلیر
بیرون نه زیباست با زنده / که بر پیل توان تکلف زند
نشاید شدن با تو انباز کار / که پرلاد سنگین ز تست از دوم
فرستاد باید فرستاده / درون تنش بندی بیرون نهاده
که دریابد این در دمار ملال / دل خصم را با زجوید مزاج
دل آهنین سازد ابرای دم / بر دعوی زبانی کند بجوم
گرش باشد اندیشه آتشی / تا بیم هم زنا داشتی
در لطف راچاره سازی کنم / خود بر سگ صحان فرازی کنم
ورش دل بود فاوکی ما / ز دنیا رها بیند سر تا قدم
همه حال با بختیاری چنین / رضا بیتر از کین بکاری چنین
بر آشفت خاقان ز گفتار شاه / شد از غصه گلگون رخش خاک راه
بدو گفت ای بیهوده مهتر / طلبی نه دیده مکن پای لغز
چو کم دیدی از ما بر آسایشی / در آیین مردی و مردانگی
گر با خصم ناکرده دوست / بسوی زبونی شوی ای حتما
اگر جنگ آگه و طاعت کنیم / ز نکهی کنی قناعت کنیم
چو ترسان بود بیگمین فرا / چرا باید شد شکر از آن
نشان بر پیکار کردیم تیر / ز بیستون کردن اندر گریز
عروسی بود نه شی کنگ شاه / سگ گرد تخت از عروسان سیاه
ز بر دست رادک عالم علاط / بشاهی زبونی نمودن نطاق
کسی کو کلاه کیان می سند / سر خویش را در میان می نهد
بشاهی ز دوپای بر تخت تاج / بس کند هم چون زنان خراج
چرا سر نبازم بتسبیح ملک / اگر نام بزرگان در آرم بخاک
گر باشد بکی روی خام و دست / سکندر که بی ناز دارد تخت
شد از دست بابان مهتر بیخ
چه کاوس بیتاد با چون منی / ز زنده ره ولی گشت دوبین منی
جهان را نشر صعف کار دم / کزین سری عالم گیرد دوم
سر خار بدان زنده ره در آب / که آتش شد بر سر شی پایاب
خروسی که مردی کند با خروس / بجنگال شد باز کرده عروس
چو زین گونه لختی بدو سر گفت / بگیی شد خاک و بگیی تیغ تیز
بنوشند چون گوش بشنید / خورد و کو شمال رسید
پس آنگه بآینده داد تیز / بدو گفت اغیار ران مرد تیز
بدو گفت اغیار ران مرد تیز / گرمت اندرین مردوی تیز

بگو کاینچه گوئی خطا و صواب / سخنت زین زبان باز گوئی مراب
گر آهن مرصع ادی بتنگ / وگر گنج از باد تست خاک
چو زین راز بنهاد ترکان نگاه کرد / دل خود خوش خبر آمد آورد
رخ خاقان شتابان چو ماه / رسید آمد پیش سکندر روان
نفرد او آورده بر دیش / نفرد و نداز ره آورد خویش
سکندر رخندید ازان داوری / وران نکته دید از ملک دیگری
بآیینه شاه چین بارگاه / که تدبیر بگشت با کام خویش
نخواهی که تو آمد از خاقان / که تدبیر بگشت با کام خویش
چو دشمن بیاتیغ خود خود برید / کنون سکی تو آمد از تیغ
اگر کنگ بر ما ستاد و کمان / نشان خود از خاک چین گرد
فرستاده و ذان بیاغ خم / زمین را بین داد خاقان چین
قوی شد دل و استاد پیش زمین / چو باشد نشان ظفر پیش از زمین
بیوشید خاقان و شد ضحاک / سه روی کم کردی متوار
مراسان بدرگاه خاقان شتافت / فرود بخت پیشش خوانی گرفت
ده اقلیم ترکان در افتاد جوش / برآمد زبان از علم خروش
فرستاد و فرمان که بر عزم کار / ذرایم شود لشکر از نیزه دار
بگشت انجمن گرد خاقان چین / بران کرنه کانجو و کردماه
زاب یاین تا بدریای چین / چو دریای چین شد ذ لشکر زمین
بجنبید بقلب رزم آزمای / چو سیلاب طوفان گرفته زمان
براز لفت رات رنگ کان تا بدا / بکین سکندر روی کرد عزم
بیاراست قلب جهانگیر را / گراز دیده نخواست آن اقتدا
سکندر خبر یافت کان تا بدا / خانی کرد یکباره بر روی دا
بشیر افکنی قصد بدخواه کرد / بهنجم از بابی علم کشید
چو دشت دبیر لشکر کشید / چو شیری که آسنگ روباه کرد
چنین تا زمین و زمان تنگ شد / شبان و دشاه از دو جنگ
دل مرد و جوشان زخم تنگ شد / سیان دو لشکر دو دستگاه
فرود آمدند از دو جانب سپاه / اجل فتنه را کاه سازی نمود
یکی بارگی کاست بازی نمود / کشیدند تا آسمان بارگاه
برآورد شب جنگ جانسپاه / چو مه لشکر آرای شد بر سپهر
زمین در میان کرد و شیر سپهر / فزون گرد و ابات خاقان
فزوماند خرخای لشکر ز جوش / طلایه برون آمد از هر دو سوی
بجای سپهر یک دگر کرد بوی / همی کرد زاهان اسکندری / بگرد ون شد از پاسبانان جوش
سکندر رجانداد و لشکر بکش / حدیث چو مه بود در انجمن
فزود از فقه مرکبی نیز دوانی خویش / بلند آمد مرکبی نیز دوانی خویش
بهر لشکر آرای و هر نیز دان / کمی تیغ میداد و کاهی زبان
کمی تیغ و پیکان همی کرد تیز / ازانه دستان سینه‌ی شد خوش
میزد ز مرغ خواب را داد دربا
همه کس بیاد از جریده بزم / ولی کاه مردی شناسنده بود
کمی دانش از عالم انشاء بود / کمی در شکم جان خود نده بود
نه دو گوی بیک سوار اخ بود / که سکانه شت خواهی بود

بسی برد و نامه و پیامی بجنگ / گریبانه مرش باید بجنگ
شد چنین ذکر سوی با اهل ملک / بتدبیر فرد اشد و کارساز
قزینه زنجو و پرداخت / در بارگه بر اندازه ساخت
زنده تو دهای ملک بیاد / بیک سوی آمن بیک اندازه
همی جست مردان بولاد تیغ / باندازه و مدبیر عنت کنج
چو لذ ذکر ان شد نزد شان / باسن نوی کو باد و شیانی
برین کو نه از شام تا هنگ / بزد آستین کو دشت بیاه
حشم را ز صاحب باید کرد / که اول بود فال فتح بزرگ
چو تو تقل خود را بدانی کشاد / دو دیگری را تو آنی گشاد
بیا ساقی آن جام شادی بیار / که بنیاد خشم را دو زود
بمن ده که راحت بجانی دهد / ز خونابه و مهر امانی دهد
بیا مطرب آن بر سلطان خوش / کنی متوس منور شده شود
بزن تا جو بر باید از منزه سر / کنا در دو او تو پس فتح کر فتاش در قبضه
بدل جان نو ریز و از ما مکوش / جو فیروزی مرد کر دو بید
قدرت فتاح مطلق مقید است تا در طرفی که
در چاره و راه و دیا بد بکلید / فرس را بسر کرد جمید خانی
جو لانش بد بجال سر چمید نش تا ند و
گل فتح چینه زخاسان / بدر ماکه شمشیر بر دن کشد
وجد مجاهدان تا در جلاد شمشیر جنگی تو آرای
سرخصم از آن آب در همکشد / بیچشم بد اندیش در کار زار
کنند و ذوا نقاد مجرای راتح خطیب سازند
کمی صد نماید نزل صد هزار / ولی مرد باید بجولان خویش
کریکر داو ال از ملک خویش / جو مردم ذ سر نامه اسانج
اگر پشه باشد خرد و ذوان بیل / کسی کز سر خویش شد بیک
سر و کیران کی در از و بیک / کسی را که شد دل بر دی دلیل
نست اوهم از دوست بایی بی / نه پیش از آنکه شاهین بزد
کسی را که شد دل بر دی دلیل / غلیواز از آن کشته بر دار
که مشکل بود زنده که دیدن شکار / جو از خون شد دست بیک
بآب خنا باید شد کرد رنگ / تو کر بر عدو دست بیابی
کر از دی سرای بجنگ آلان / که از خون خود دست خویش
جو در خیل خواه اینجا بری / جو مسود از دیباش آلان بود
نه ذیبات بر مرد ار بی دم / زره کو از زرباش دهقان بیم
خرامانه کز پیش فالان بیم / که باشد در بنگ زنجوی
جو کاهل بود ناه در خاستن / نشاید بخلاش آراستن
بساخود فایان بیهوده گوی / زماه ان بتر و بیک مردان
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زان یکی دیگری
زیفه دی همی لاف مردی زنی / کمن زنجیر زنبار اهل
جو در کرد و کنتن فغانت بود / بناکرده کنتن حجاجت بود
جو حیثیت ندارد زنبار اهل / کمی زنجیر زنبار اهل
بشیر پر لاکن هست برد / که از خنجر کشتین کس نرد
مگر کرزی خود نمایی دنام / کمی زنجیر زنبار اهل

گوی جنگ پرمیز باید نوان / ولیکن نه چندانکه باشی زبان
ولیری بسیجار کردن نکوست / چو کاراوند گاه کردن نکوست
بسیجار کن ساز نه بیشه / بجای که سنجار باید نوند
شوی شیر چاره دوست بود / نه بیشه بیچاره دوست بود
نه آسان توان رفت میدان مرد / که شمشیر او بیند نوان ورد
ولیکن که آن نیز بر جای هست / عدو را توی کردن آرای هست
شتابنده کش نباشد درنگ / زنی سکیش باید ز اندیشه سنگ
دلاور که بر نه و سلاح آزمای / شتاب است و در کسی سنگ خوش
سلامت بود نه فرجام خوش
چرا باید آن ترکش و تیغ تیز / زنی و پستی خود آید بزای
بود تا زیاد یکسر تیغ تیز
چو دست سبک بیند اندر دلی / که تیغ تو خصم را بر دری
بزرگی چو بینی بشاخ نوان / که تیر شش تیانی گشت تیز نوان
چو لشکر بود اندر تنگ اندرون / بقلبی پیش صد چون بود
سپه را بود تیغ و چوش سپاه / بود چوش تیغ تنها آن سپاه
کسی تیر کاسانش و آلی گشت / جو باد و شود کی توانی گشت
فزونی ز اندازه شد تیر تیر / چو یک سنگ باشد نیارد ستاد
شوی شیر گیر از کمین کمان / که ستاین می از شیشه شان
برزم اندر و نیز فرونی آیه تمام / زیر ایزنج باید جال
دگر پا بنه و طلب پای / سنان کاوند و سر سوزنی
دلیری که خصرت بود یاد او / نیارد کسی تاب دید او
از آن روی بر شست بیت ترا / که گیرد فرزند آن چیز شد خدای
نتر سد ز تخیر و آهو کسی / فراهم شود از دو جای
زنی دولت مرد خنده فرو / که دولت بود یار او در وزم
نیاید ز جد این سعادت عیب / گنه کار بیدار گردد ز عیب

حکایت پادشاهی که تا کرپس میزد نه نوبتش بنوبت گاه بیخور بیاید

شنیدم که بیخور نخست ملک / شه و جان آشتی بود
سپه را بود تیغ و چوش سپاه / سوی خرد و دم لشکر کشید
نگه کاری از دیبان بود سنگ / بدان آتش تیزی داد آب
رسید از صف بیخور نخست گوی / دو زه چو آهو جهید و جوی
بگو شد و الله از کمان / بیک چشم زد کاه ارش برد
هزو شد ز بیخور ماه دیبا نگین / بهمان چشم اسکار اش برد
چو بیخور بخت بر روز خوش / بدانه بیش را دید در بند خویش
بلا فرمان مس کران نیخ خاک / بیکر آن نخست آزاد کرد
تو مرد اندکی رحمی تست / گرت تیغ باشد خود آید بدان
گرت تیغ باشد خود آید بدان / در آغوش شت آنچه دادی بناز
گرت تیغ باشد خود آید بدان / گرت ست بازی ز حشمت بود
گرفت بر سنگ نشست / گنه کار کشتن سکند در گرگاه گرگه شوست / خود آنکه نی از دست بود

کمر بیخ تاریخ اسکندری / مبین کینه جنبی و بد آن طوبیه طلا نیشن رستم
جبین ریخت از خامه دادی بهای / که چون گشت خاقوم و دو خرد
و در بارگاه حشمت خویش آوردن و کشادن
سلاح و ماه کیش را از پرند بیرون زدن و نوازش
حرب در اندیشه کار زار / کردن و نوید آن یافتن آن ماه و لطافت و جوان
جو جمع از افق تیغ بر آسمان / خویش را دست و پا نادن و جیران شدن
در آنکه بیند بر نطفات نخل / سکند ز دجا گیر گرد کشان
سکند ز پردلی او و از برای زان خود خوش خوش نگر کرد
سطر لاب بخان بر از دن قیاس / باند ز شکند ساخت اسپاس
بر آمد بر آسوی گوشش دیر / جو خورشید دمنده در تیغ
بر آمد بر آسوی گوشش دیر / بگردون شد از نای بین خود
و کر سوی خاقان لشکر کشان / جو کوسی سر از اختران کرگشان
خراخند و در آمد بر دو سپاه / بدان حرب بیشه شیر گشت
علم سر زیر عرق بر تر کشید / سنان چشم سیاه و راه کشید
بیابان حرب بیشه شیر گشت / جهانی پر از شیر و شمشیر گشت
ز لرز زمین زیر عقب از دن / در آنه ام کاو آورد کشتن
جنار زمین نگاه ربا بیت / نفس را دو دن کلوبا بیت
جنان گشت روی هوا کرگ ماه / که سیاه کم کرد خود از آنگاه
ز میج سلاح و ز گرد زمین / جهان گشت جوغ و زمین گلخن
بلیان بند بر بسته بر آب تیغ / کرین بند عالم کم و جو تیغ
دمیده ز تیغ آبشان دیگر / حیات آب بد خواه تا قیامت
بساه از زره موج میزد فراخ / جو دریا که باد شود دار و کاخ
بدریای آهن خنان گشت تو / هوا پر ز تیغ و زمین پر ز تن
ز زوبین و پیکان بیرون دمید / جهان گشت پر سوس و پر کان بید
ز بانگ سپرهای کسی تو زد / شد پر صد آنکه لا جورد
خرامیدن باد پا یان کشت / تر از زل در آنکه در کوه گشت
عرق کردن ترسان شتاب / ز طوفان آتش برآورده آب
شتاره در بردن ریخت از نام / شتاره در دخل سنگ آرام
فاخته امان زیر خود ده کلاغ / اجل را شده دستگاهی فراغ
شه و جاشی گرجان شان / بلا دین نیاد کس بر آنه افتاد
ز دشمن نشست زخم کمان / جو طوفان زدی باد کی تاشت
فزونه بر رزم پشت دو میان / ز خشم نشست زخم کمان
شده نه زهره و دیو زهره خون / ز نیزه و تیر و کمر کار بود
فزونست راه سلامت فراز / بیابان نیستان و کهسار بود
جنان گشت جوجک بیلوز / در فشنده شمشیر ها بی نشیب
زدیده بصری دو اندر نشست

چو دشمن کمین دید کرد کمان / نگه را پر از خشم کرد طلب
سپاه از علما شده سایه‌دار / دلیران برآشفته و بوالزدار
بیندیشید تو شد و گفتا / گریزان شده رخت از خویش
چو آگاه گشته و اما چو خویش / پدر تشنه خون فرزند خویش
دو لشکر بگردیم گرد دو کوه / ناگاه
رسیده ند در جلدهٔ کامهاست / سوی میمنه در صف روی راست
ندیدند کیکی کمر بر میان / دوال
چنان از صوی هفت گرم / برآورد و یک دو بیک تیغ
دوال خان کرده و خون گرم / بیاسا تشه شه خون عصری بیاغ
بر او از خیل کرکنفاز جوغ / بعقب اندر اسکندر نامدار
شده گرد وش از خشم آن حرامزاد
گروهی ز پیوند و از خویش شاد / بجان آمده مجو دریای خون
صف روحیان نیز بر عزم کین
بترک و از خویش قاآن روان / بخون تشنه چون چیز ریان
ترا خان بیاسا شده وقت سلطان
سلمی راست آن کرد و خود را / امیر تنش سوی جیب گرد و راست
بعقب اندر اندرون شاه و ران
چو گشت از دو جانب صف راست / سلامت شد از آن دو برخاسته
سواری بگرمی چو سوزان خویش
ز صف سکندر برون راند خویش
چنان کین شاهی بیک حمله / سپاهی بیک حمله
کشان در زمین نیز با خیزه بند / بکرمه زده شرح و چ کند
بکشتن طاوس گشت از آن / نه تیرش بجیحم آمدی تیر تنگ
بر آیین مردان جنگ بزند / همی کرد جولان بجولان
بدین گونه تا شد طلوع آفتاب / که خیز روزی ادی بود روزگار
بس کند خانی جانلاد است
ز پرلاد سنگی بیامد بجنگ / که تیر و تبر کرد بر کار
که از نوک لشکر آرای هم / سواری خشیم بر درین اندوه
ز ران بس بمان تیغ بر دار / که ترل خوبی کند خان چین
کسانی که بودند از بس بلاست / در آیند بر هم اما بیک صاف
جو روی دید این حسن تنگ / برون آمد از چینیان سنگ
بیکنگ ثانی جو غوته و پیش / نسکی بست اژدهای بزرگ
بجد سوی رودی آورد روی / ترشید اندر دی گرز جای
غان در غان مردوی تا تیغ / سنانها بیکدیگر انداخته
جو بودند مرد و سر مند و دست / خواستی نامه کسی را دست
نوند ذبسیار جولان کنان / کسی دانه و از سر بر تری
ز نیزه بشمشیر بردند دست / هم از مرد و تیغ نامجوی نخست
بدش نیز بی دل هم زاد / گریزان شد از خشم خنی بیاد
بدنبال او چینی کرد همین / ز کرمی با بر دود آورد چین
جو تر دیک شد تا ز تیغ جو بند / گریزنده را زخم زد و نیز فرق
فرا انداخت اندی کمانی فکند / که کاچینی در آمد بند
خان کند شد زنان زدی فلک / که بر بود وش زنان دود اندی فلک
همی تیر پیکان دل بیگر / بخاک اندرون شیر بیکی امیر
بر اسکندر آمد سوار اندر / سکار و خود اکنده در پیش شر

خاک را خود آن خال رنج تو / گرفته تا ول از سوی اوج تو
بسی کنج و داد و ش بنیاد جنگ / علی کردش اندر کنج بخشندگی
چو لشکر بدیدان نوازد نگری / کین لشکری گشت بر لشکری
برون آمد از بیشه پرورنی / پر از آتش و باد و ش آب کی
بیر جوشنی شد چون دریا / بزیر ابلقی تند چون روزگار
حمایل بر افکند بیتی چو کش / حریش بیرون بیرون شیر
کمان بسته و ترکش آراسته / جوان شیری از نیستان خاسته
جو آشفته بر روی بد و آب کی / در آمد بمیدان مرد و آب کی
خدا را چو در دل بیاسایش نبود / خداوند خود را ستایش نبود
بس از پیش مستی تن خویش کرد / حدیث تو شمشیر خویش کرد
گر لشکر شکن طاوسی تیغ / که در حمله لشکری شکستم
بهم دو زنم از نشست بیکانگی / بسی جنگ را چو چین جای
که دارد و سر من کمین کری / که تا پای بیند از هم بری
چو خون کشتی بیرنگی گشت رود / سر اندازی از چینیان گشت زود
فرس اندر بطر چون از تا / دلاور سکر وش رسید و نیا
بیک شد چنین وعده بر ماه کرد / اجل باد و راه گرتاه کرد
دگر چینی تاخت بر دی بجنگ / بران سان که بر صید بیند نهنگ
تبندی بر آورده بالای دوش / یکی گرزش بیلوی هفت جوش
چو بر طرف شد تا شود در آب / که کوبش آهن برون شد ز تاب
لشیه تاوت باد و شتاب / ز شمشیر طاوس گشت از آب
برون تاخت دیگر سواری ز تیغ / بر و نیز شد طرفه تا زنده چیز
علم کردش از تیغ سر تا بمین / نوشش ز خون و بیرون کین
بدین گونه تا شد و برگرد کار / ز پولاد سندی در آمد بزیر
دگر چینی تا که تیر و ز / نیا جو برون تا شود کین توز
فرستاد خاقان بیرون خویش / دلاور سواری بیلوی خویش
بزد آزادی گیتوی نام / کز آسیب او کو گرد خوی
برون آمد آزاد مرد نبرد / چو بر پشت طاوس بر آمد نبرد
ز بهر نبرد بسته بر تن کمان / سلامی که کار آید اندر نهان
بجنبش نیاورد طاوس دیر / کشیده کمان سوی او شد چو تیر
بیکنند تیر و ز بر جا سپید / ز پولاد جست و بخاک اندر آید
یل چینی از خوش صدای چو تیر / برون راند خیش سبکبای خویش
جنان زد سنان در کمان بلاد / که از ناوه و گفتگوش کرد
روان شد یلی تیر از جنگ / جو مردی ز پولاد و تیغ
بیک ضربت تیز و مینه دوز / ز بر نیز شب گشت بر خشم روز
دیر افکنی دید کش گشت خست / بیک جنبش او نیز در خاک جست
چنین تا چل و دی بخت گرش / ز نیک سر و چینی بی سر و تن
دگر چینی آمد بر طوس / که در حمله کرد پیش اندر فرس
سکندر چو دید آن غان و سپاه / چو آتش بر افروخت چون تیغ
چو شیر خورشید شد زیر نام / بدان تاخت اندم سر و دام
بشب سایه بر مرغ و ماهی / علم زیر شد سایه بالا و ماه
دو لشکر دگر شش غان تیغ / سوی بنگه خویش بشتافته
طلایه برون شد ز مرد سپاه / شبیخون بدخواه و اندیشه راه

سکندر کران کو نه پرورد بود / همه شب در اندیشه او زود
که فردا که پیش اندر آید بجنگ / که پیلوز بد باد لاز درنگ
حریفان دران بادی تیز تیز / ز ران سوی خاقان بر خیز
همی کرد بخشش مر اندازه را / اگر خفت و گر بیدار بود
همه شب در اندیشه کار بود
چو در گنبد آمد جهان را سپهر / بتدبیر آنکس در دوش آمد
که خیش بیاد و دسپاه جنگ
و گر با ره شیران بجوش آمد / بشبیه آنکس در دوش آمد
بکوشش نیاورد جانها بجنگ
و دخره جهان در دقت سیاه / جب و دات کردان سکندر
بر انگیخت از جیحون میدان غبار
سنانش زخون زیر پیش پیل / همان پردل بیند بر عزم کار
سواری برون آمد از دو میان / بپیلا و خون از کلاه پیل
چو خود را و خاقان خود را بود
بر بسته بیجی چب کرد میان / بکوهی بر آمد چون بر سیم کوه
کتا و سپاهی بر شیر شرزه
کمینه ی تا نامده خم گرد حصت / بر آورده سر بر سپهر کبود
بیفتاد تیر کرد اش تیغ تیز
اگر خون خطائی بخون چون / بزد نیز و پهلوش بشکست
ز دستش برون رفت شمشیر خان
گرازی که با شیر دندان کشد / همان رشت ادبیس موی
بیازی کم از خط سطر خصت
بتندی برون جست کاردیب / دل از سینه شیر خندان کشد
همین سر اران خان گرد خصت
بصد عذر کشتی خان غرق / بدان صبح آتش جو دریای آب
همه دغا خش در آو بیخته
بو دیا شاه بجو کوه از نکوه / تو خورشید ملکی بجو جوی خرم
بدین دست دوی دو شمشیر
و گر بیری از رزق تو کم شود / قیامت شود چون بجنبید کوه
تو داری جهانرا بیک سیلی
بدین دادری شاه را داد / خرابی به بنیاد عالم شود
یکی ار روز جای دیگر بجنگ
مکلل شد این نطع پیروزی / غان دی ز دست سکندر بستند
که فردا شود بر عدو کار تنگ
طلایه روان شد بگرد سپاه / جو در پرده خواب رفت آفتاب
روان گرد شب پرده دامان آب
همه شب سکندر بجوش و خروش / دو لشکر سوی خانه گشتند باز
بساط و خارا نو شستند باز
بیاتی بر بر امن بارگاه / بپه بر شد از باسبانان نیز
شد از گرد شبگیر گلگ گرنگ
ز خشم جو اندیش خود خورد خون / همی گشت از ان دشمن جنگ جنگ
بسو داد صفوار کی بجنگ
همی کرد گشتم زمین مانع / ز نجبت دلیران درگاه نیز
طلب کرد نزد زجان عزیز

بران آل که خواجه ساز آورند / که بر خواه را سر بجا آورند
که بیشانی پیل سرکش آرند / چو پشانی پیل سرکش آرند
بگفتند بر دار چین از خود
شد از کمک سرخی سر کوسار / شد از خانه زین بصد ذوق پیل
سوی رزمگاه آمد آواز
بعزمی که بر خشم شیر ژیان / بتنهای جو شیر شان بخیر کرد
بنیم از خدمت کمک زنگیان
و گر جانب اسکندر شیر ژیان / بخشی بی فرشه جون کوه قاف
جو شد سر او لشکر ترتیب
بجنبید و آمد بجای مصاف / بر در سر و دیع جی جوشش
خود بر بر و دیار زجهان
برون رزدیکی چنین خشم کرد / بکردن بر او نیز کردن رسنی
در آمد بیدان و جولان زنی
ز پولاد چین نامج دوستی / بر آورد و تا آسمان سیکلی
بزور و توانایی آسمانی
برون آمد از قلب لشکر بیل / که بگشاد ای زنده گرد و فاف
که دیده و ذاد جسر بنامه
یکی حربه در دست خنار انگاف / همین خفت بر جا که آن جز
نقد و بیکیا دو رزم از بنای
هم او را سر از نامج آمد بگرد / بعمدی بکردن بر او آشنا
عمدی بکردن بر او آشنا
ز زدی یکی حربه صاعد کرد / زده جانه کو ماتم خود بیل
نزد آن کو همی از زنی کشیده بتن
بر و تا خت چنین سر از دی جبل / سنان بر سرش بست جون سنگ
جو با یکدیگر در نبرد آمدند
یکی نیزه تند بر کفت سید / سرش از او آو کمش کرد کرد
بسین کونه دو چینی تیز کین
بجنبی کو زد دوی جنت نار / بردی سوار نیامد بران
بسر جون بر آب او کمک نقاب
و گر نابش از جنبان بیدن / جو سنگ دی نامج زدن آمد بران
دو لشکر بلشکر کو آمد فراز
شتیره و در جنگ انگاه کان / یکیا شد و لشکر آمد بجنگ
جو شد سر پر هم خورشید خون
سکندر از ان تیر کیهان شکاف / بر و نیز و با لا ساسانی نو
دو دریا که با هم جو شد جنگ
شتابی که رفت از انی فراز / گران تا گران موج لشکر گرفت
ز جو لاشکه روسیان لاشکر
از ان سیل کافاق او در گرفت / بکی کرد و تقاب لاشکر زمین
بکت کرد و تقاب لاشکر زمین
هو کانه ترتیبی آراسته / بکی کوه و روان کاسته
جو سنگ سکندر ز باد او کرفت
بیدان شد جالش تا کار کرد / بخشین جسر و زبانی کرد
بسو داد صفوار کی بجنگ

توانا امام حسنی ولی پیشوا
بدین کمر بر و فی از دست
بزخمی که بر میان کشش بگاه زد
ازان راست زخم کمر بگیخت
بران کوه نا پیزده پیل
چو قلب سپاه ایکین زد بال
دو لشکر بهزل شد از صاحب
جهانرا چنین فتنه با سر بست
بتیر شش جان روحیان زوار
کان مه نو که شد جنت تیر
کشیدند صفها برو انگیخ
بدستش سنان و رمح خطاب
بتندی فرس برکتا چون کمند
چو خطاب را بلقه زد جهان
دگر کردنش موج زد بر تنش
خروش از صف جنگ آمد بلند
بدل اون لشکر تا شکیب
کر شاها تو شمعی بجو جون شود
کر از بار آرد جهان در سخن
بسی زین نظر کردمان سبا
عنان بستد و داد چوگان بدا

همی جوز و بر جان روحی صفا
جهانی روحی از دست بیجاب
قرار او در خون قرار داد
دگر روزی کرد از ان شب
دگر راست بازی کرد و بیکار
شتاب از سر نیزه و خون
سر شب خوند نا صبحدم
بطه از بیم جون ساز داد
دگر روز کاشفر برون خاست
دو خره و دگر بار کشته تیغ
سنان پیل بخکی کتا یون کرد
سنان سر کش تاخت میمنان
جنان تیغ زد میمنی تیز کرد
بزو بر کتا یون جنان تیغ
کتا یون کلوی نشیه هلاک
شه دو میان جون جنان بید چل
بخواهش کنی ماه ازان عید
جو باشد بسی باشد بدنا
دگر جامه و شمع افتد بنیل
جو بود آتش تیز و آشفته تر
دل خصم را داد از ان کشتی

بکردش در آمد جو باد و بدیا
کر جون بزند آو بیت نصاب
دگر بی قراری فرس مش
شد او نیز زان زخم کو تو
کو کر بازدا کر تو اند خاد
شه آتش بکل در سپاه
ازین سو بشاه می نامی
نوای جکاوک بود بازدا
یک نیمه دوان شد بزی
سلامت شد از جا رسود
خان بر داده ا در سجود
کو صد بیش ازان زد شیشان
کو خلق قلم کشت دوست
کز و خون روان شد جو باران
ز تو بس جلیله در خون و خاک
که لشکر مراسنده شد زان جال
غنایش کر فتند و کر دند جبه
جرا و نجو باید شدن باز را
بیند و زی شاه باشد دلیل
فرو زنده و کشت از ان آب
دل خصم را داد از ان کشتی

بتاوک زه لاد سبز کلاه
جوان سر و جیحی کو منزه رو
بکردش در آمد سکذ رکاب
کشش مرسی لشکر خوش
جو خاقان جنان بید بیت
سکندر جو بد خواه و اکرم
سلیمانیش بین جو خنجر کشت
دو در بای جوشان هم از
ز بس کرد کر خاش انکیخته
دل زان تنی تنزی کاذرت
سران تیر باران که آمد فرو
دو روز ز کر پکان زمین
ز شمشیر هاک انکن تابناک
شبک شده سینا الدین
سر اسر شد و روی صحرای چین
ز تنهای صد پاره و شاخ شد
بکرش ایران شیر
بر حد کر خشم بر زد سری
بهر سو که شیر او کار کرد
جو خاقان تکه کرد کان نیل
در انداخت خرم را پیل

فرس تنک و کر سر انش شد
شکست خود از خاطر او
بکرد فکر کشت جون
ز بیت بتلب بد نه
بجنبید با لشکری بجو کوه
بکوشش مکام آذر
فرو رفته خورشید در کیشت
قیامت در فتنه زدا با کرد
زمین و فلک با هم آمیخته
سخن کفت با فتنه در زیر تیغ
بلاوک همی کشت جان
دو در دو از فرک فرس کشا
بر آمد ز هر جانبی خاک
بلان زان شبک تا تکان
زمین نقش جان جو دیبای چین
شد طلعه بر کرک در دو
بر عجب دوان پیش شیر
سکانی در انکند در شکری
یکی را دو کرد و دو را چار کرد
بسی شیر دکر دمان کرد
کو در شیر جنکی در او کشت

تباست یکی جوشن بی بها
بکرد انتقاق جوان شیشه
بکند آن جنان کر دیر تاب
بر آمد یکی غلغل از دو میان
بتندی سوی دو میان
سلیمان شد و با دو او
صف رو دم و از آواز دو
سواران خان و خان
عمر کوس کار اش از دو
ز جوش آمد درون مرد
ز باران تیر و ز تیر تاب
بسبک رکب معان شد
طران سر از کر ز بر لاه
ز غلطیدن کشتکان و
بهر سوی زاد و از زاغ
هر اسند کار از دو ان
سکندر خود آشفته جون
بران تن کر ز و خنجر کر
جو دشمن دو بی در سر
بتندی بران پیل زاد پیل
دو دیدند غربی دلیران

کمندی بکند کر ده جوشن
کر جوشن دل اش را نکاه کرد
کر کند از بن آن خرد
بجوش جست کر خنده سر
بجوش درونی و کین کشی
جه باد کی کو هم دیو و هم
فرس ابجو لاکه آغاز داد
بلان رو و بر و تیز شد
در انکند غلغل بجرخ
ز هر سوی خون جست بر جای
بناهای کل خفته شد
بروی رفت جان از دو
همی خواند اهل ایاک
شده پشت بر پشت جون
شتابان شده کر کسان
شده از نیل خون بسته دا
غنان کر ده جر صد شیر
دوان شد سر شیر ای
زمانه سر شیر معان
جو ابری که آید بدریای
جو طوفان آتش بتاراج

گشادند از آن گرنه دارا ز تیر / گر از پیل مانی برآمد نفیر
دوالی ملک نیز نه زو جهان / گرفته غرقه در کوه آهن سنان
شد آزاده پیل شکل یافته / باز رهی راند روانه
در آنجا و در کنگره پیشتر / گشت آن عرقه گنگره
چو دید ندرومی سران جهان / بر قفه خدان بد نهان
تغایب نوذر نه از آه / که مرد آنمرک و روز کوتاه
سکندر در آن طلوع بی خلاص / بسر روزی بخت رسا نه خلاص
زبانگ گوش نامدی بر دری / بجا پیشه کشی از آن داوری
چه کار آید آن یاد نامه کار / که سنگام بختی نیاید بکار
بد شو ادیت یار شایان کار / باسانیت خود و خواندن بود
بسه کاری یار مکذار کام / گری یار کاری مگر دد تمام
نه بینی که در کار کاه خواس / بیک سنگ ترا آن علت کرد
چو کار او فتد حاجت افتد بکار / مرا با تو چون کار نفتد بکار
سه روز تا شب در آن تختگاه / دو دو دیده همی رفت شیر شرنه
چو خورشید برفع برخاست کرد / فلک سر به دیدم سیاه کرد
کشید آسمان بر بان کرد / حریر سبز بر پوشید دود
دو لشکر چون ریزه از دور / بیک دیده ام آمد آنده
یکی خنده او هم بسیش کرد / یکی نوحه بر مرده خویش کرد
یکی شب زنانه شد غالب گشت / یکی در غابیان شیر و دشت
یکی پرسش خسرو ایران فرش / یکی زنده باد آمد اما بمرد
سکندر چو باد آمد از رزمگاه / جلو کرد چندی گرد او
سر بری که خود مستش بر تکلم / درون خواند تا پر سد از سکاه
چو آن سرور ابسته بود شبی / صلاح و سلیب هم بر این جمن
سلاحش بر بود تا بر کشند / زره از تنی و خود از سر کشند
گشاده چون جوشن ابر دام / بزیرش چو دیده ماه تمام
بشستی تنش تنگ غلطان چو مرد / که او دی خطا خرد کشتی نبرد
فریبنده بانوی گرد جهان / پری را روش داده و دلبری
زنخ بر نخ زلف مشکین شاهی خویش / خود افکنده زنجیر دریای خویش
بناگوشی از برگ گل تازه تر / زنخ از شتری عالی آوازه تر
چو باغی شکفته بفصل بهار / پر از نرگس لاله و سبزه زار
غزالی ز مرغزه شیر افکنی / ازین شرح خوشی چه گفتن زنی
سراپا همه خوشی خورگان است / بهر غنچه ده دو رباشی است
گرشمه با عصای خوش کرد نرم / بسی را خون داده در گرد نرم
نه مرغده شوی گفت / ز مرموی جانی دراو بخته
دمش تنگ و لب ساده بیت کمر / جمالی ملک در مکلو آن یک
سکندر نگه کرد خوش می او / فرو شد بنفشه ز روی او
تماشای او دید موی عبیر / کشش از پیش بیون هوس می گشت
که از بیخودی لعل خندان کرد / که انگشت حیرت بدندان کرد
عجب ماند از نقش آن دلاوری / که آسیمه گونه شد آن شیر گر
نه آسوغزالی چو خورشید / که روشن ترا زنام جمشید بود
چو دیا بافت هر رشته عقل کمال / غلیب کرد که هر کو مرا زرش
بدو گفت کای شمع خوبان چین / غلط سیکنم کاخاب زمین

کجا یکی دمرا دو تو جیست / بدین نیکوی کار سازی گریست
اگر مردی این حسن زیبا نگار / بشاع نکلت نماد هیب از نگار
وگر زن مشوی زن چنین کای / گر از تاب وی شیر خوری
سزاوار آن زین بر جهان مادری / گر زواده شد چون نیکی نوش
بیوسید لب چند خرد آن / بنفشه شد آزاد سر دو آن
بس از بسته لعلی شکر خند کرد / بساط دعا و ابر از تنگ کرد
که شاها سرت بر زیوج باد / فلک را تخت تو تاج باد
بنیرو دی ما جات آراسته / زنسیم تو جان عدو کاسته
زمین ما جرایی که در جهان / جوابی ندانم به از آشتی
من آن نازنین سرو تو کام / که در کاخ جنت جهت آرام
پدر داشتم چون دلاور نهنگ / یکانه بجنگین سزاهای جنگ
بیکان چون موی خاراز کاف / ندیده کسی پشت او در مصاف
بدان دست بردی که کاه نرم / یکی صد کند زور بازوی گرم
نه بینه بنوش چو زوزه بیج / بتیکیم کرش مراد او بیج
جنانم در آموخت آن جایگاه / که بر من نشد دیگری کاکا
بزرگی که شد پیش جنانی من / مرا بر دهر تماشای خویش
جنان کرد اول تماشای او / که آخر نکرد داشتم جای او
طریقی که زور نظر داشتم / یکی را نه صد بیخه بر داشتم
جو بس خیره گشت از دلیر کفی / جو بس آهوی را شیر افکنی
باند رز خوبو کاکای نگفت / تراجلوه کرد رخش جیده تخت
تو مردی چو زن تا زه مرد آن / بجزی زبان در نیاری جزو
بجای که باشد شیر ان لیر / ولا ور تر از نر بوده ماده شیر
اگر خواستار آید از چیزی / اگر شاه باشد و گر چاکری
نخواهم که نا کرده دست آن دهی / کهی کرمه خویش او دست سای
کسی کت بردی زبون آرد / بتزویج خویشت در دل آرد
من از بنده آن کار و آن کین / جز از شرمردی نکشت چنین
جو او رفت در دل آن هیبت / سزهای میراث بر من گذاشت
بسا ناموس کز قتای من / بجالش نگری گشت جای من
غرورش جنان کرد ما خاک هست / گرایید بجز آب و خاک هست
کسی بر من از کینه زهی بخت / وگر بخت یاکنه شد باکرخت
ملک نیز دیدست در پیشگاه / که از جند تا مرگ رود کلاه
تو خود چون بر بیکار من تیغ تیز / کمندم بگردن در انداخت تیز
جنان با کمند بر من زد جلال / که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا این که فرخنده بختیست / که گشتم جو خرمای اگر کنیز
جو چند پدر بود با کار سرم / که نه نه بیم بیداد سر
کنون کاین زدین در سلک است / بسلک اگر چون توانم نشست
اگر در خورم خاص کن در نظر / وگر نه بیم بیداد سر
اگر گر دهای تو زین من کنیز / نه بینه دگر کس مرا تیغ تیز
درین چاره خاقان می کای / بیرته نشد با نشی بست بر
جو روزی ترا بود حلوای من / که یاد دگر کرد شکر خای من
تو آن بلقت کس بود دارای کای / از و نوی خوران چون توانم نشست
جو خوش گفت دانای پیر زمین / که کس او نوی کس نیاید بود

اگر چند کوشد نگهبان باغ / خورد عاقبت میوه کیش فراغ
بسا جو زه کز باز و دش خلاص / بمانی که بر جون کشت خاص
نشاید که هم در نخستین نگاه / بدین داد باید ما کاست
جوابی بصد پرورش آراستی
گر آیی نازنین میهمان عزیز / ندرخ نیز بان دلم کشت تیز
بدین گونه نگاه داشت نزدان
چرا دل نخواهد بصد جان ترا
نخوبی و جندین هنر پیشه است / که یار و خریدن خواهد کرد
بجد با نوی دشت کن کرد
که دردی ترا بنده شد کدخدای
بخت این دو نیمود تا بیکان / شد از بار کسوی هنر بر عنان
صراحی طلب کرد و دوری نشست
کسی را که ساقی جنان تاید ابد / گرانی جنان تاید ابد بر
صنم ساقی و ماه ساقی پرست
صنم غمزه را داد فیروز گفت / طلبم خود از پرده بیرون گفت
جو کرد نه شد جند دور شراب
خود خفت در بفت در آفتاب
رسی زو که جون جای پایه کوش / شود زنده بیهوش دیوه هوش
بر آسنگ بالش طلب کرد جنگ
بجای دو کری در بر آورد تنگ
جنان گشت دل ای دانای / که دید اشت جاز ایاغ فرزان
جو جنب زا فیون آنچ خش فرا
نه آن آفرین کرد بر کرد کار
که داند بدین کوه بیستن نگار
جنان دل سوی عیش خاطر شاغ / گرفت سوی خوابگاهش فراغ
جنان ماند بر روی گل بیخبر
سحی کرد اندوه خود را در
بعیشش خوند ان نشاکو کس / نشاطی بر نظاره بود و بس
بیا ساقی آن باده تلخ فام
که شیرینی عیشش آرد بکام
بده تا بشیخی آرام بکار / که تلخی نسی دیدم از روزگار
بجا طلب بر کشش آواز تر
دماغ مرا از کن از ساز تر
روان کن کو بهشت روان باد / در فضیلت و خوردن خار خار خشم که گذشت
ازان دست جون بر دارد زمان
زه و لاب جوخ انکشار است / و انکاظمین الغیظ بکام رسانده دستاویزش
که آسان بیاند دو خون سیاه
جو شمش زبون کرد انجمان کند / خزلان که در بیون نسی بسته را صاد و مورند
بقدرت جو از دی کمان کند
جو مجرم بخواری شود خوار / بر حمت کند آستین بر گناه
تو آنا جو بیش تو شد ناتوان
گرم کن جو دست ترا بالا است / که بشایرا خشم زیبا تر است
بگاه که غصه دارد خنده
تو امید و زان کن جو سود آورد / که پسندی ار تو زود آورد
با مرزش بجو مان کن شمار
که امید داری با مرزگار
ترا جون نیز دان بزرگ اعتماد / بقبول رسم سیاست خطاست
که اول توقف کنی در جهان
توان کشتن آزاد کار مدی خلاص
و بیکن جو خاطر بر انگاه بیش / بنادر بخشیدن تو زده
جو از هم شد این ملک بیش بیست
نگرده سال نیکشت دست
بکن کو تماما در هم بسیخ / بران طلع جو خنده بر دست تیغ
که جلاد خونی بشمشیر تیز
برآرد بیک حمله زو دست تیز

بگاه دید مصاب ریخ شان / بتر زن جه دانه خم باغبان
ستاکی کنا دو بیا پیش باز
جو باید جنان بیکدی کاستی / که نتوان از دمول ارستی
درختی که عمری برآید بلند
توان در بیکی لحظه بیش کند
بگر مرد صد کشتم اندر نبرد / یکی زنده کن تا ست خوانند
جو بر خود نه ادی دو انشتری
کمش تیغ بر کردن دیگری
نشه زو کسی لات دیگران / نگردست دستی کنایه بران
بهر جا نود زخم جانی بزن
جو جانی که خود تا توانی بزن
بکر شاه ان کز تی خون / که جان باز نایاد جو بیرون
بخون ریز خلقی شو فرد است
ترا نیز خویت آخر پرست
برزم آنکسی را نگرم خیز / که باهم سپیتری خود پرستیز
زبون کشته رایج خوجر زبان
بود بر رگ مرده نشتر زنان
بدنبال آسو جه پوی جرت / اگر شیر مردی بی شیر گیر
جو هشد خار اگر خشم رانی بجو
عزیزان که خشم ذلیلان خوند / شتر وار خار مغیلان خوند
اگر جند کرم بود مصلح
بدان کز زو خود زبان ایزد مسخ
اگر جنجو آشاه بود در ملک / کلوی شبد نیاید خوراش
جو مرد از سرت مطلق جان
نترسد ز بخشایش دشمنان
جو مادی بیند آورد دمار کسی / نواز و جنان خوبی دار بش
تحمل بنگام صفو انوس
که صفرا برون ریختن تلخ
جلف لکمی کرمن کالای تاب / جو آتش بگیرد جو حاجت باب
بر آن نیکجان نزد آورنی
که افتاد کان دو دو دو زمین
زر سیم زرون بود سیر کرد / که در مانده را دست حق خوند
ستوری که در جهد بیند فراخ
بر افتاده زخمی نیاید دوش
سگی کت بخورون نماید تاب / جو پیش نشستی نشیند زناب
ستوری کو زبوی شیر
به از مردی کو ذبون کش بود
برو تیغ زن کو برو تیغ کیست / کز الی بود سستی ایسر
جو در بند و زنجیر باشد ستی
زندگی کردن بیلوا مان دستی
نه در شیر بانی ذیر دست / کیا شیر بخیر آید بزور
ایسری که در بندت انگند زر
جوانا دکردی خود بند تر
اگر صعوه را کدادی بکام / ازان به که بیچ عقاب گیری دام
جو در بخشی آمد بین عذر
بین عذر بخشیدن جان کرخت
یکی راز شاهان صاحب بیر / حکایت دو وزیر که یکی آتش خشم پادشاه را
فرو مستی از دشمنان شد ملیر
بتدبیر کرت انگ مشار تر / بدم تیز کرد و دیگری بآب دهان فرو نشاند
که وشمن بکشتن نزاوار تر
جو دستوری اندای مشورت / نشد رخصتش بی سیاست درست
سخن گفت بر عکس رای همه
که در رزم شاهان باید دم / قصاص عدو سستی نشاید دم
اگر خنده این حکم دارد روان
بود خنده دی جون اگر خنده ان
وگر زاهنی دارها ندسری / بناشد ز شاهان جو او دیگری
خود مدکه کین دا پسان باز کرد
ملک راز خون کردن آزاد کرد

بدین یک نگاهش بنگاه و کار / همین سر نگشت و همان نگاه
نزاد آفرین بر جهان صفوف / که پیش سر کهکشان کوشه خون
خجسته علی وان ایرنگ کاکا / که اسکندر از بخت هر دو زنه
کرتش سکندر سیمرغ شکوه خاقانا زاجون / چنین پرده بردار و از باز
که اسکندر از بخت هر دو زنه / مرغ چینی و شکت انگندن در جناح او و سپید
بروین شب از عیش خود و دشت / را در جنگال گرفته سوی دستگاه شاهی از زندان
چو رکنی شب دیده روی سیاه / وآن بلند پر پر کم شده را بجو صد ره
ز آیینه ماه دار زرین / فراغ فارغ ابال کرد ایدون و آزاد کردن
روان گرد شد تخت جمشید را / بهتل ما گر خورشید را
وزان سوی خاقان شرق بیمه / زنا آمد بخت ما پای فرز
درین عجم شاهی شب آمیز / که چون شیخ خود را کشاید سپهر
رسولی فرستاد و شاه ام / که تنگ آمد از دشمنان ام
دو تو گشت پشت بنیان زاد / فرو ماند بازوی مردان کار
سپی گشت در گشت پیمان کار / گر برید و شد کار و انام
ز بردست چون سر برآورد تنگ / سر زیر دستان در آورد سنگ
بجای کو گوشت پیلان زاد / غبار خاجا بر آید ز مور
تو ای تا چو در کامدی در نبرد / بر دی کنی داوری نی برد
چو کاری بیان من نت شیکا / چه جویم فریاد فریاد رس
بگیر شیم تا بخشی کرد کار / گر ابر سپر آرد سر انجام کار
چو تر و اسکندر رسید این سام / دران کام جوی الش نیکنام
سوی حسر بگو راند با بار تنگ / بدان سان که گنجه جو بیک
دلش کرچه جوی اندیشه باشد / دران چین بستی شد اندر زنگ
روان شد بجو لاکهری ساخت / از خت بیاغانه پرداخت
بجو لاکه آمد صف آراسته / چو پیلان جنگی دران لشکرگاه
بجو لاکه آمد صف آراسته / بکوشش چو خورشید گرفته
زنا آمد بخت ما پای فرز / همه شب نیاسود جانش بتن
که چون شیخ خود را کشاید سپهر / بزد کوس بر پشت کرگ نشست
کرتنگ آمد از دشمنان ام / چنین تا کی از جنگ آسانام
فرو ماند بازوی مردان کار / بجو زون بود سپهی انشد
گر برید و شد کار و انام / رفت زبون شد دل کاب
سر زیر دستان در آرد بسنگ / جو آسیب شیر گیران زد
غبار خاجا بر آید ز مور / دو تو سن که گیرند باهم
بر دی کنی داوری نی برد / به یکتا دار کر باشی کنج
چه جویم فریاد فریاد رس / بیا تا بهم دست بیرون کنم
گر ابر سپر آرد سر انجام کار / ز نامردو تن سر که ماند یکی
دران کام جوی الش نیکنام / برون رانه جو کانی خاص
بدان سان که گنجه جو بیک / بیا تنی خاقانی جم کنت
دران چین بستی شد اندر زنگ / ولیکن جو خود خواند و فرمان
از خت بیاغانه پرداخت / چو پیلان جنگی دران لشکرگاه
نفت از کان ناوک اندا / نیکه گیر آمالکه پساخته
زناوک سوی نیزه بر دست / زمرد دران نیز موی
دو جنگی بدست آزابی سکرت / همه زندگانی درین کرده
بنیزه دی بازوی پر لاف / دو ال کرکا کرفته سخت
بتاب و توان در هم آمیخته / قیامت زنگیه کر انگیخته
هم آهو خوی دست شاه ام / زجا در بود شیر خونی نرم
خوش از صف دو سپاه / زکمان چین می کشت میم
سکندر بجز بود تابی درین / سلاح لکنا زانا نه تیغ
و کر کس بردی برابر شود / بخم شد کرتیغ بی سر شود
جو رایس بدین کونه دستار کشت / بنا زد کر دو خود باد کشت
بنیزه روزه کون چنج بزد / بنیزه روزه کون چنج بزد
کر ای کیچ جاه شاه ام / کر نه بود او بود پید از تاه
جو کر دسواری زتن دور شد / تن خاکی آیینه نور شد
دلش داد و سوکند با خود چند / که از جان او دور دارد کزند
جو آمد بشب تیره مهمان رفت / برا و زوخت شب شمع کیتی فروز
بزمود فرمان ده روم و شام / که مهمان کند سری شیته خوام
بخواب خوش آسوده بستی ام / کر بود شان ان سکندر پیام
شب و روز با خرم و مهر توز / زخشت نه انت شب ماه روز
دران روه کر خاپسر و تیغ / سپه تا دو منه تا تیغ بود
کر دی خراشیده تیغ و تنه / کر دی بزخیبر خوار
ز بسیاری خت و اسپ شتر / دل دو دیده مهمان کشت پر
بنیکه گیر آمالکه پساخته / جو بودند سر دو منه مهد
زمرد کانی درین کرده / بشمشیر کشتند دست آزمای
همه زندگانی بشی / جو کر دند جدا لک بود از
دو ال کرکا کرفته سخت / جو پیلان که خرطوم با هم زنند
قیامت زنگیه کر انگیخته / بسی ست بازی نمودند
زجا در بود شیر خونی نرم / فرس راند باز و بر او برخت
زکمان چین می کشت میم / در افتاد در قلب خاقان کشت
سلاح لکنا زانا نه تیغ / بر جانشان زنساری
بخم شد کرتیغ بی سر شود / بنیک و بجا را بیس شد
بنا زد کر دو خود باد کشت / سر افراز کشته زکاری خان
بنیزه روزه کون چنج بزد / بزمود تا جاه داران بزد
کر ای کیچ جاه شاه ام / کر نه بود او بود پید از تاه
تن خاکی آیینه نور شد / تک است بکرفت با لک
که از جان او دور دارد کزند / همه روز با برک سازندگی
برا و زوخت شب شمع کیتی فروز / تک نیز بان و دار اجیب
که مهمان کند سری شیته خوام / جاماند در خاقان بید از بخت
که بود شان ان سکندر پیام / چنین شب بسی با دل شاد
زخشت نه انت شب ماه روز / سیاه سکندر بر سان کرد
سپه تا دو منه تا تیغ بود / بر لشکر چینی از بی سپاه
کر دی بزخیبر خوار / به بیکاه رومی کران کرد
دل دو دیده مهمان کشت پر / کسی کو بخانه خاقانی نداشت
نیاید بر آیج تیر کاه دست / دران هم نشد قابلی هم نشان
نکشتند پیروز بر یکدیگر / به چند و خنجر طوم با هم زنند
دو جانب بخندید بیخ درخت / زبان زوبکی را پستون ساخت
بر آورد رودی بتاراج دست / بران زینهار اسپ تازی کمند
جو در ناید آیاج چرخش کمند / بدام او کفته مکاری جان
قزاکنه مهمان کشاده باز / کشیدند بر دی هم بکلاک
بهم زانزی بر سر سرش شاه / سی کرد مهمان نوازندگی
بداماه مهمان فرو رفت در / بکاه خواب آمد از رنج بخت
بایه آزادی آزاد دست / خلاصت سی نفت از جهت
در آمد بزنار اسکندری / نیاد بر سنار اسکندری
زمین شد زبار غنیمت کران / سنا خانه زنی سنا جی نداشت

زمین خیزد چنین چیزهای خوب / که دل را دهد قوت و طاقت فزون
نهیبی دو دریا و خود حیرت / ز دکاخ زرد و غبار زشک و بیم
گران دیبای زغایت برون / پدید از زیبا حیثیت بر زمین
ز ده توده بر توده در هر طرف / طرایف بر زمین جواهر بر
ز سرمایه چندان در آمد بیاد / که دریا بد آنرا صدف شاد
چه کاکنه گنجینه شاهچین / که خم گشت از آن بار شهر زمین
گنج سکندر فزون ریختند / دو عالم بیکدیگر آمیختند
جواهر سپه لشکر از رنگ سنگ / کسی را بچشمش نیامد نیاز
سکندر ببین روزی از باد داد / بر او رنگ شد چون خم خم بباد
ز فرخنده دریان فرخ زمین / بر اورات باری بر هم کمان
ستاوند فرمان بر آن دوردار / بزرگان کشیدند صف بر سپهر
خروش نیستان بر آمد بماه / زمین سای شد خرد از آن کاخ
چو گشت انجمن زانچه از آسمان / فزونی شد شاه آوازه
طلب کرد خاقان آفاق را / که باز کرد دارد می طاق را
چو آمد بر او رنگ و آن ساختن / دو سر او از یکی چتر شاه دوست
بفرمود تا مرجه در روزگار / غنیمت بدست آمد از شاه چین
گرو سوی بارگاه آورند / کم و بیش پیش شاه آورند
کسی کو گذارشته تابی نشان / رسن در کلو بیش نی نداز جهان
چو فرمان شه سوی لشکر کشید / غنیمت ز هر جایی در رسید
ز کالا و از مردم و جاریان / بقدر رسد فرسنگ پر گشت جای
چو حاضر شد اسباب چین بر گرد / اسیران چین را طلب کرد زود
نوازش ز غایت ز روی کرم / دستاد کردن بر آن کرد شاه
بفرمود تا مشکری بی شمار / دویدند جوینده کان تن بتن
طلبکار سرمایه خویش تن / بدرگاه شه بر سپید نداز
ز سرجاب از بخت والای خویش / بدست آورید نه کالای خویش
همه جنیان با هر برگ و ساز / شد از خاصه شاه چین سرفراز
چو شد بر سر رخت خود سرفراز / نشد هیچ ضایع کم از اندکی
بشه سنده بر حکم و فرمان شاه / که بر حکم خط باز جویند زود
شاهی ز سر جنس بیش از شمار / که در دفتر آورد دفتر نگار
بخاصان خاقان کشاورز بود / همه بار کردند از بار کاه
دویدند فرمان پذیران چو باد / غلامان کم گشته کردند یاد
چه کاکنه اسباب سرکار کاه / فرس بود پانزده هم بیست دم
دری کان تلف شد بخاری سکن / فزونیش از گنج اسکندری
که اضداد ز تو تهی گشت کی / جهانداد بر خاست از خاک خویش
جوانان مرد میهای بر دم ز رب / رمیده و دلاز از در آمد بیش
بسنقلیم شد هیچ شهای خویش / بس کنگره دش چشم تو نیز کرد
زمهمان نوازی شتاب کرد / نوازش شکفتان در کار بی زنی
ز فرخنده دریان چین کرد شاه / ز نقل فرش علقه در گوش کرد
بدوکت این شوای تابعدار / که رام تو شد تو پس زیر کار
اگر نا که از دور بین بر فتی / که فتار گشت اعزت در بلاق
مه و خور که نوبت بر سر شان / که فتاری عادت ستانه
اگر سر شان زر که بیمی بال / هم این بنده از سر و دو بال

کسی را داد آن صورت صد / که دریا بد آسایش گزید
ز دکاخ زرد و غبار زشک و بیم
زمانه که دادت چنین پایه قدر / درین تیره بازی داشت قدر
طرایف بر زمین جواهر بر
زمانه چو بودی که این اندرون / ترا کی شدی با من این بازیون
که خم گشت از آن بار شهر زمین
بکاباز داد جوشه پای است / که خواهد بر زود سلطان گشت
کسی را بچشمش نیامد نیاز
دو روزی که آزادی با من خوش / بپاداش دایا می تیز خوش
بر او رات باری بر هم کمان
بگفت این و فرمود کاری سرش / سلیمای شاه نژاد از دش
خروش نیستان بر آمد بماه
بیک جشم ذو خارش کرم خنز / جهان در جهان کرد کنجیز
زمین سای شد خرد از آن کاخ
سزاوار این پایه کی شد سرش / که عمری در التجیش کرد دست
طلب کرد خاقان آفاق را
سزاوار و کر اشتر تیغ بود / سبق برده زاندیشه کم بود
که باز کرد دارد می طاق را
ز جنس جیش خادمان سرای / ملون سیاهان قیمت فزای
بفرمود تا مرجه در روزگار
همه پیش فرمان و چین کرد شد / سرش از هفت پیروزی شد
غنیمت بدست آمد از شاه چین
چه کاکنه زیر سر افتاده / که هم کرد و بر قدر و پایه
بزرگان چین و از تابعان
بفرمود بس تا بدان فرزند / سبد از چین زان نواهم کنی
ز سر یافت سرمایه زندگی / جهان گشت شرمنده ز خصمان
کسی را که دریا بد آسایش گزید
فراوان دو آن راحش بود / چو از باد رفت چه از باد رنج
ز بس کاندران داد و شاه شد
ز جنس بیش بخشش بی شمار / زبانش پر از نوش نی گرد کار
بلنقلید بر خط اسکندری
نوازنده و راستگفت بار / بجنگ نوازش زبان بد کرد
که آباد بر داد ارث ملک عجم
اگر بر دی داغ دادند شاد / بر و مرحمی هم تو اندر نهاد
بخشنده و بیشی ستاند زمین
دگر ملکی از تا بعداری بود / دو جند انش بخشنده مستگم
جهود کش قوی شد ز پیش و پیش
بسا راه و زن شرم دم دبای / که کم گشت کاکنه از او و خلای
تا شد چو تو شاه و مرد کهن
بگاه خردی چون تو باشد جهان / که کم شد جان بخشی و خوش نان
دگر شاه داد عدد و سخن
دری کز تو تدبیر کی شاه گشت / کسون بنده در گشت کاکنه گشت
چنانم کلوپستی از خلق تنگ
چنین شهری باشد پاک نیست / چنین شهری باشد پاک نیست
باد رنگ مات آشنایی بود
که از کین عبرت روانی بود / چو بینی زدولت در و باد
بسا کاکنش زوده شد ز بیت / خدا مگر روغن خورد و پاپا
چو بیست سه و پیل صد زر / بیار کی ز سر باد تعظیم
چو با چین گشتا دیم از ابای چین / سزاوار کشود خدایان
گران ابیای که شایان تاج / بجای وی اقلیم چین را خراج
ز کر سه نکلف یکی تخت عاج / بپای روان دست بر دو زباد
کلاه و سر آراب تازی نژاد / کنیزان او را پسته چون عروس
غلامان رومی و چینی و حبش / که در حرمت او در دو کست
هزاری ز هر نوع زیبا بیست / ز خلعت میان کمر کرد چین
بزرگان چین و از تابعان / رود میهمان جانب خانه باز
بفرمود بس تا بدان فرزند / گران بندگی خوش نوش خلیل
جهان گشت شرمنده ز خصمان / دلش بنده باشد از نی آزاد
ز بس کاندران داد و شاه شد / بلنقلید بر خط اسکندری
بصد شرمناکی و خلق کرد / که وی را آن کاکنه عالم آباد
بجنگ او بیشی ستاند زمین / باحسانش کنی بنده باز بس
جهود کش قوی شد ز پیش و پیش / دلی چون زبوی کرد بنده
تا شد چو تو شاه و مرد کهن / یکی شش جهان در بخشش چنین
دگر شاه داد عدد و سخن / ز تو باید این بخشش و آن سخن
چنانم کلوپستی از خلق تنگ / که تا از زر محشر بنام خاص

چو پستی بیند عطا کردنم / چو جاجت رسی در گلو کردنم
سران رنج کاسود بکشاد زبان / ولیش را نفع شتر آید زبان
چو آهوی وحشی ز نوکشت رام / دگر آهو از او آرد بدام
چو طاوس اغانه شد بوستان / دگر با فاره در سند دستان
گزیر تا شاهی توانی مرا / زنیک بنده خاص دانی مرا
زنیا بر کنه خود ساختم / دگر نه تو کردی نیاد آستم
ورخی نشاندی بیک راه دوی / گرایید دادم گران بر ذوی
ازین پس من و خوف خصمان کنم / گز ایشان نه سر باز دی کنم
کسی را که باشد چو من یاوری / بخصم شه حاجت آرد سری
مخالف چو کین آرد و شاه باش / حوالت بمن کن تو از آه باش
کرم زنده کانی دهد کردگار / کند روشن اطلاس من شهریار
چو زین کوه خاقان نمی‌خواست / براسکنت رفتن خصمان کرد راست
بپای سکندر بسی داوری / بس کنه روان گشت با پیل کرد
بر آمد بسر خنده کی بر سند / گر آنند ماه از بخت بر فرمند
ز سر تنگ دارایت آمد گرفت / سری اوست آباد چین باد گشت
سکندر بفرمود تا مستران / ز فرمان دو ایمان و فرمان
بتقسیم دنیا بشاه شاهین / گر ایند طفی بهر پیش
بگیتی کنان لب بدندان گزید / بتیغ کنان لب بدندان گزید
چو زان تا حیت حاصل آمد ترنج / شد از تنگ چین خوش گشتن باد
ستوده جهان داد رنگ نام / بنام بگو کو داد انجام
تو از اول در اقلیم و کیر مکنند / کسی تاج جو بود و کر مکنند
چو در تنگ قادر بود پادشاه / کسی پیر زند کاه بفت کلاه
چو ابرست زمان و مکان باد / کبار و کهی تشن کاه باد
بیاسانی آن باده خوش شراب / کز و بزم کرد و چو خوم بیاب
بده تا چو در تن در آرد توان / نهیب قوی بازوان کو زیر دستان از طلبا بجو
کل نه دمن روز شود ار خوان / بیاطرب آسباب کی کنان
زبر دستان نوبت بخت کاه / دادند و مجوری که خوانند
بدان ار خوش ساز ظبور زام / گر گر چون عود سازش بر بخی
از علی بر آورد بر جراحت او لطف را مرهم نهند / کسی کو بگیتی بود سو شمند
بیند بر آسیب کینی کزند / باندیشه بنیاد کاری کنند
بیند نه در کند جاهی خویش / کرداد در دیاس کلاهی خویش
کرش نیست یاری پرستکاران / بر بیک و بد عهد و مستان بود
ویکی کرش خوبی او دوست / جو صد سر در آسایش پایدار
بسختی چه خویش شکر حجاست / غم خویشتن خود خورد کر درست
بزرگی کسی را دهد دستگاه / که دارد پناه سنه و دادرسگاه
عم دیگران خود جو دشمن است / گر جو خوش کان سازد از جهان
بزرگان که کرتر نوازی کنند / نه هم بزرگی بیازی کنند
نه زان ماکیان کنزی بیند / جو خود سپسی باد کر کرد نیست
ولیکن سر آزاد آن کرد نیست / که باز بر دستان بود پای بند
سر مرد بر سپسی کرد نیست

کسی پیر خلق زیبا نیز / کر آنند و کاز او دستگیر
شرف کردن مردم آزمود / دگر نه بجه آدمی آدمیت
شد از بوی خوش شد و شکر آشت / دگر نه فرا دان بود خوش آب
بمنشا نباشد کسی بر نواز / سر آن شد که باشد بر عیب نواز
عطایی که ایزی پرستی شد بر زن / ستوده نکند نیک هم بر تن
برنگ ابر جو طاوس پای بود / کرش دم بر بزد کلاغی بود
بیکی بکشت پایش تنگ / سرش دار برفتن نامه در تنگ
پرستار کش خدمت کرد نیست / نه اینست چیاد او جو رود نیست
ز سر کرجه پا زیر بار آورد / جوی بنگری بار او بر سرست
بپا پایجا تا بر سپر پای / جو سرست پای نه زنده پای
ببین در خر و بار بسیار او / تو بر کردن خواجه دان او
جو پشت شتر کرد و از زیر کلاغ / دل سار باز آکند نار غار
ز روی خرد مهتر از اسپند / کر از مهتران باز داد و کند
کر از نقد نیک پای بی نیست / جو او در قوی شد آمد نیست
اگر بیش در شهر کرگان بود / ز تجد جو خوان بر کران بود
جو سبزی خواجه باشد کلاغ / جو اندیشه از دشمن بیرون
سک خود را دان شبان شاه رنگ / کز بز غاله را باند زنگ
جباند اری آن اسپلم بود / کز رخنه فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن بی غمی / کر باشد سر انجام آن دمی
جرا ای کو در خشمی بر کنی / بکش ورنه خرمن در آن کنی
جو سیلاب تند آید از بر زنی / ز سوراخ موری کند در زنی
بغر غاو شود ایمان فرش / ولی کار دانان مشوش بود
دهل کار دش نوبتی در تیر / بود شادی کوه کان بیچ
کمن تیر بر خاطر خوشه / که زیرک تر از نت جو بیچ
بود پاسبان کرچه شیاد تر / حد حال از دزد دیدار تر
جو دزد جان کر تری تنگ / جهان کاد حود کی کز دو کرد
بد اندیش کر با تو بد میکند / زیانت از پی سود خود میکند
عزی کو بغارت بیند زیان / در انفت خویش بیند زیان
که بیوز زاغ ابره زد و تیغ / زبان نمایش مو باید کیخ
کمن کرک کاشاه از خوش / بوی کان تشنه خون خویش
جنان باید اندر جهان زیستن / کر از فتنه ایمن توان زیستن
اکر بر سر کنه آن سر دار / حایت قوی دار تا بار خوری
جو خوش جند اندر خاشاک / بدان خواب تو تیر خرخی
دگر کنه تی در سر ای کرنه / کر سنگام خفتن کو نیند خیز

حکایت فریاد کردن شتر دهان بسته و فریاد رسیدن موش

زده مرزبون کبر خوش آهی / رسن بیت کن چون مسی هما
کینیاست اینجا بی نما / رهانند ه جوی تا دار آیدی
شکوفه اشتری را سنگام کشت / بلند آر خود کنت پایی بخش
وجود تو زین کونه خود تو خوش
بد کفت ای ابر رود داد / شتر بانگ بر زد که فاد بخش
شتر بانگ بر زد که فاد بخش / شتر باز بر زد چو من خود کم

شتر چون نگه کرد این صیحه گوش / دکان بست بر رخش صیحه فروش
بسوراخ رفت آن فغان را نهان / شد او سوی دیگر مهار کشان
بهر شاخ خاری که شد سرفراز / بلا دامنی داد و سر داشت دراز
همی گشت شاخ آنکه بی‌پاسبان / که بیچاره گشتش شبانی بدین
دو روز و دو شب شاخ خرمنج بود / اجل اسمی بیهده مردم نبود
چو دل زان بزی بیش شد بیش تاب / ضعیف گرفته پیش آمد شتاب
به وقت چرا بی‌زدان کی / بدین جاشنی میان کی
شتر گفت دریاب کان تو را / بترک کرم میهمان تو ام
به ار بنده خویش خوانی خدا / ازین بنده کی وا امانی مرا
چنان بنده کی وا امانی مرا / چه عجبی شبان دیده چاره کجا
درین ره که سر در کجا می‌برد / عزیمت سکندر سوی دیر لاخ یاجوج و ماجوج
گزارش کرنتش در میان / و بعضی را بسد سخن کرده و در غار کشتن و دران
که چون چه و شد کار زنان / رخنه بلا را اسکندر ان سنگ و خشت بر لا و سد بستن
ازان دل که دور تر کمال است / عزیمت بسوی شمال آوست / گرفتن آن طرف بیرکیه بزرگ
ز طاعت بالا نیاز نیاز / سر روسیا نیز لیتا تاج داد / چو بر عرصه روشنی شد فرست
جوزان نبت عرض شد خرام / جنیبت ز خلقت بر جنان / بتاریکی آب حیوان شتافت
سخن گری در پرده راز بیش / که جادو گری کرد از اندازه بیش / سوی چشمه روشنی کرد روی
چو زین گفت راه صفا کی گشا / نمر از جنبه زنده کاری کشا / بشرکی که بیت این زین نیلوفر
چه گفت است اوی بیش فرزانه / من از بیشه بیرون نیکنده راز / ازان چشمه بر ماسیای گذاشت
جو دستان کند خوش خرمنج داد / بود عاقبت رفت موران بکار / چو تا راج شد ز آب حیوان بی
جو آمد جهاندار دریا درون / ز تاریکی آب حیوان برون / گل از بوستان باد و زیشان بخرم
ز نور و لو و بیش و سنگ آن / سم باد پایان شد شاخ شاخ / دران ره که نطقی نمود آواز
فراخی ز مطبخ برون رفت رنگ / زنگی دل سنگان گشت تنگ / علف را جان بر علم شد رفت
بجای که با پیشگی کرد پر / یکی داز جو بر ز انبار دور / کسی را که صد گنج خیار بود
جوی تو تنگی درین آن / تو ناتمامی و دلکند زیر دست / تو آنگه که ماش جهانی بود
بجایس لی دیده جای بود / طمع بستگی ارغانه خالی بود / اگر آدمی باشد یا بیت
دل شاه مرغ از جنبه پیش داشت / جو بیش محتاج نانی بود
دهش بر همان گرسنی گشت / گر باد حمد بدل خیر خواست

دران ره که شد مرغ صید جهان / قفس پیش او بود و ایام سرخ / بس از چاره ماه گرند صفه
جو جنبه محنت سنانی درست / گرسیده راز دو ماه گشت / گشتند در کوه با جرح پر
هم بوده سر کوه برآورد سرخ / ز بوی سپید آب ادوی تنگ / ز بیشی ز دوخ غم انگیز تر
بر کوه غاری جو دریای تنگ / بیر غار در اژدهایی سرگرفت / سر انداز دوزخ گاه بیشتر
جو شاه اندران وادی سنگ دود / علم بر در غار با جرح برد / جنان خاک دانی عنت است
برآورد و بیرون برد پیر / از آنجا بدر دو دیر تابت / بهند مود تا خیمه را مرکزه
نزاری نشین دوم آن دیار / گر بر دنه چنان سر کیخ غار / فرستد با قصای آن مرز و بوم
جو دید نه کاهد بیداد نزی / سپس دیده دادا و بیش نزی / زیا جرح وحشی بجان آمده
هزیا دکند کای دیگر / زبید ادیا جرح ظالم تبید / جنان کرسته کیری برآمده
بچنگاشان سر جو آیت / اگر جاریت و گر مرت / بروی می کرایند از بیشگاه
بعجت بیدادت آرد شتاب / که آن قرنه را جشم بندد عذاب / گریا رد که شاه ترکند رخت
بسیای تنت ان سعادت / جنین کار بنود بیازد می / بیش زین نظر زاری الکنجه
ترس زان نالیه فان کرد / بیانگ صدا ناری کرد کرد / دل آزده شد خرد و دم را
باید شان کرد جون آن / خبرهای آن وحشیان بار / که جو شد و جفت خداوندان
شناسنده راز ان کارگاه / جنین سود بر موشش بکاه / جو برداشت سر زان کرنگاه
کریمی پناها جهاندار اوش / شب و روز جون جنبه بیدار اوش / جهان در پناه تو آسوده باد
جراغ جهان از روی تو نور / دم سرد خصم از جهان شاخ باد / ازان دیر خرمیان در جهان
کروهی بسر جو دیوان کشت / گروه بر ده و تنگ غولان / فزون از شمردن کرو آمده
شکل کرد بر کنه آب خزد / یکی دم ز دریا بر آمد کرد / بسر سو که در پیش بنده راه
کبر تا بیشی سنگ جنبه جوی / بکمش و از از خوان کرد کوی / نه شرمی و نه بیشی و نه راز
ته پا جو دانی فرو رشته کشت / نه زان داسی کو بود بیش / بسنگام خشم بخشند سیه

ازان غم چو کارش بجنبی فتاد / رهانند ازو خویش را گر بداد
بشبی شد ز نرم چنان گریه گیر / بپوزش گری پیش پوزش پذیر
بخواهش نظر سوی بخشنده داشت / شب زندگی را دلیران زده داشت
چو با سیم خود بی‌ز دانگ گشت / سر وی شهید اندر گشت پشت
سکندر نشست چو بی‌توشه / که دادش ز انگور رخ توشه
بدو گفت کاز داش کار کرد / که برداشت دانت بکار کرد
زبادان اسکی که جنبش کشد / بسی داد و زین گونه شاخ نژاد
شادی خود و چشمه خورد وی / شادی آب نادیده دود وی
بسی رنج دیدی به پیچیدن / بسی جیله کردی بجوید کن
خدای که در کارگاه مراد / کمند گشت رنج کسی را بیاد
چو برفت زوق بر آن آب این آن / بیاد اش آن آب این آن
گرفت پاشی بخندید این سیل / کنی جنبش زنگانی سبیل
یکی خضر از ان چشمه زنده نام / تو زین عالمی زنده کردان تمام
سر عمر تا بین تو شاد باش / تراد سر کشت داد باش
صلاح و بدین میوه مرجاست / که هم خلق و هم باده داری درست
دروغ تن این تخم جان نواز / نشوند و اندازه کرد دوران
نداز خود فرش بینی این آب سبیل / نه سالی خورش جو یکی کرد نو
تو شوند و اندازه کرد دوران / تراد نا شود مردم نا توان
ولی چون سه یافت نرسند / در آید به لها تو نفس بی
خلاف است زان زرفشان پاک / که ساکن نانی درین تیره خاک
از یحیی چنین چو دیدی آب / سوی کوه یا حج رای شتاب
جهانه دار از ان زودی نفس / بسی گفت اوستی ساز اساس
چو خورشید و خشنده بود نور / برآمد چو خورشید بر عرش طاق
برآمد پیرده مز در پیرده دار / برآمد پیرده مز در پیرده دار
بزه بود تا مردم خاص عام / ز سکه کند سوی خسرو قوام
ندای خواندش صحرا دار آمد مرح / طلبکار کو سر جدا آمد
بدرگاه راند آدمی فتح و مرح / سیاهی چو در باد در آمد مرح
زمین زان تو بودی خوش گران / چو صحرای عرفه آمد بلوچ
کسی کاه از پیسه در ناه جو / بدست خود ش دانه می‌برد
بدان داد نفخ شکم پوخته / شتابان چو کنگش آیو خته
کسی کو نزت دیدی نواز / رهوی زند خدم کمتر نواز
بدیر ذره تمس دوزخ سرشت / سبدی چه دوزخ نشان شت
زپیشه مردی تازه کشتی تنش / چو کشتی که از زون کنی در خوش
بخداوند تا منت دوزخ نام / بدان داد از آورد و دوزخ نام
سپید داکه در نادر دوای / شکم پر شده و خوشه جای
چو سرکه جو هر کشت از خوش / گرفت از خدا آسیا پرورش
ز دوام شفقه دل شاد گشت / ز دوام شکم گردن از او گشت
شه مهربان طبع پاکیزه خو / بیمار در ماند کان کرد روی
بزه بود تا مردم و جاریا / که از ماند کی ماند و باشد جای
خواهان و آسیه زان بیرون / گرایند منزل منزل برون
خود از کو بکه کرده بیرون خلق / جریده سوی کنج یا فتح خلق
بکوه و بیابان و لو رو رده / بسنگی دی شد سپید کرده

تباشان عاشت و جوشن جان / چو تن و حلقه تن جان
شکن بر شکن چون بر دو بان / کشان ریش تا زیر زنو بیان
کلیمی زموسی شش برجود / چو زنده زدور سرخ داده کرم
برون آمد بشکشان چون گراز / شکم بین دریا خود و ماهی فراز
برسته بجهد گیر آید کرم / ز فرزند و مادر ندارد حرم
زنی دانشی همچو خرس فرود / بجز امرزنی کشته در عود
بشوت شب از ان نام کار / بگیرد کیی تا زاید هزار
دران کوه بی میوه و طاق شم / که در دی حیاتی نزاید کرم
نباشد چو چیز دگر توشه شان / بود بهترین طعمه خوردن زبان
شکاره دران کان نگاه کشید / عجب ماند و لب آید زمان گزید
سرش گرم شد طبع جوشه را / که بیند تماشای پرشیده را
زنسکر گزین کز در دی نیاز / شتابنده چون باد در دشت گاز
زکوه دران کز در بود بگام / گرفته بتک آهو از دشت
ز گرمی جنبه بر ابر شیر بر / ز سرتا قدم زیر پولاد غرق
بچنگان چون موی عاد از شکاف / مذیه کمی پشتشان صاف
چو شیر درنده بشمشیر و تیر / بروی و مرد اکفتی نظیر
بنزه بود تا مرحمه گره / کمین ساخته از درون راه
بهر کشت غار پنهان شدند / بران قصه قبه جان شدند
چو پیک ملک در غار پنهان شدند / شبیره در پرده ز آنکه
عروسان شب زیور آراستند / ملک را بکو بر آراستند
ملک پرده زان میان کرد / جهان بازی بست اعاده کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج / ز اوراد زیر مردم و موج موج
چو طلقان بهتاب بازی کنان / بل از آب بینی نفاذی کنان
نشستند در زیر خاب / بهم انجمن انجمن در چنگ
چو دیدند نخچیر سازان راه / که تنجیر بیرون زد از پیشگاه
کمانها کشیده بر آنسک کین / چو شیران برون تا فتند از کمین
دران وحش چو اوراد آمد بجد / که قتل و کشتند و از بیت
بکشتند جندی بشمشیر و تیر / اگر زنده گرفتند بخشی اسیر
زنجیکان آن قوم بی‌باک تیز / فرو شد فراوان جوان عزیز
بران کو نکند پولاد و جنا در / که سیمین پولاد جنا در
بدندان جه طلبهای زن / بیدند بیکبار که در سرو
سراسیمه شد در دازی کان / چو شیری که افتد بیان سگان
سر شب بزبان سیحی بالا / دران فتنه بودند دستان کان
چو کلهای سیاه کان زاده / بزه بنوز مردار کاهد زور
بزه بنوز خانه در افتاد شور / در افتاد شد و فتنه خاب
ز شر سوی قتله و اندر عذاب / ز ز بنوز مردار کاهد زور
بزه بنوز خانه در افتاد شور / بزه بنوز خانه در افتاد شور
چو موران ز سوراخ فریاد زار / بر عبت شتابنده سوی هلاک
بزه بنوز خانه در افتاد شور / بزه بنوز خانه در افتاد شور
روان سوی شیر و چو طبع / چو پروانه کو زند بر چراغ
بهر حلقه صد وحش افکنده / نه از بیزه بگل
بلایی که رستم نشان آمده / ازان دیو بازی بجان آمده
باندازه روز بازی دی / بسه مرد صد صد در آورد عید
نمودند باد یر مردم بزرد

ولیکن چو موج بلا بر درخت / بسیلاب طوفان در افتاد سخت
بسا بچه شیر بر روی خاک / که گرگ درد غوغای بر دمان
که جلد خفته بر نطع سنگ / ز آسیب دندان ز آواز جنگ
گروهی کزان در درون ماخته / سر خویش در دست خون ماخته
ز خون عرق سنگ گردید دشت / ز دریا پیشان قطره کم گشت
در آمیخته رای بسیار دم / نشد صورت چاره جاهی بدم
بنزمود تا در گذر گاه جنگ / ره از جوب کردند تنگ
دلیران نشاندند تا صبح شام / ز زخم و از آتش شدند
چو در دار و قت شکاه / در چاره رایافت و سامان کار
بزرگان درگاه را با رداد / بناسنده و ارون کار داد
دو دیدند جمعی ز طغار دین / طلبکاران آدمی خوار کین
سکندر ز نظاره آن حال / ز حیرت می شد زمانی لال
خداوان نشاندند از آن جمع / بدلداری سیمان عزیز
نمودند از اصناف خوردنی شراب / که آتش بجان شاک در تشنه تاب
که این روی آن آب بنا ختند / که آن هشت این باده ندان گزند
بران کرده دندان زدند / گزین آسیا اردکشان کین
چو دندان خورده شد شاهان / بدرمان می کشتشان جان فزا
بدان آب کاتش بود در تفت / نمودند رغبت جو بان تفت
چو در تفتشان باده بیکار گشت / ز سر رفته تفته بیدار گشت
نشستند با هم بخشت بلند / ز بانی در خنده ها را کلید
بلک بادی لکت اندر تفت / وزان سنگ بستان نظر در تفت

یکی تن که در پیش صف تیغ شد / اگر خود تنش بود زن خود شد
ز چندان بزد آزمای نبرد / جبل تنا برون آمد از آن صبر
ز پولاد پوشان خنجر گزار / در رخنه را کشت از آن صبر
ز بس تیغ زاندن جوان دران / فرو ماند بازوی مرد از زمان
ز خون کشتگان شاه اندر آن / باندیشه جست از خود و بان
با خرد ان یافت خاطر آرام / که رفته باش گذشته است آرام
بر از دخته آتش آب سرد / که از دود آن تیره شد آب سرد
صد مردم و چار یک سپاه / بماند از آن آتش اندر پناه
جهان پادشا بر سر کیان / بر آمد بر آیین سرخ جهان
اسیران یاجوج را خواهش / بدیدن سوس کرد از دو دیده
بس بسته بر شاه بر دندشان / بخاصان درگه سپردند شان
بنزمود کز مطبخ آمد فراز / ز بریان سرخ و ز طبل ساز
جو آماده شد نزل مهمان ز جام / دل میهمانان در آمد بدام
نه جون سگ بخوردن بدین شد / نه زان پس کسی در دل آمد
جنان خواجه پرور جهم شفق / بخورند تا جشم بر هم زنی
در آیین شان خلق طغار کی / بحمت ز فرمانده بیکار کی
بنزمود تا جو کرد اب خورد / نماند بری تاری سکشت
جنان در کشید ندی کی کشتم / گر باران باریک ز دیگ کرم
ازان زخم خونی فرو دو آمد / جو زراع ز رنق در سر دو آمد
ز بی مرکلاهی شد و بیل / فکنده در آن پوستان قفلی
سه روز شمول طغار بود / جو اسکندر رومی آن آسته

جو در سد اسکندری نقش بند / بیاجوج بازی در آمد بسر
جو شب کک شیشی بنگ / می یافت که سر بر آورد رنگ
نوای جکاوک رز دو دیاب / می کرد خون در رگ زهره آب
جو می او ساغر نشسته بدا / دل از دست می بر دو بیده ها
ازان بیلان خوش طلعت بدید / شده بزم جون بوستان آرزی
جو دست سخن بر شد حصن جون / بر آورد پولاد دهان بر دو
عنان داد دل با جنگ نفس / بماند یک شاه اسکندر بی
او سطوری دانا فرو خیت / بدین داد دی کشت سر باج
او دید جو بیند کان سرکش / ز بس سر آهن کرد و بیم
با آهن ز آهن اگر بود بیم / جو آب روان می شاند دم
جو آهن فشرده در سنگ کوه / ربوده جون سنگ آسیا بی
جو ساز غارت شد در آستین / فرو لماشد آن باد بر کاخ
ز نالیدن سنگ کوه شکوه / ز نسنه ان جبوق بر خود فراز
شمه روز دست شش سنگ / بناوغ ولی جابجان زدند
خداوند فرمان بیزی در دست / بیفیاد سختی بیان کرد جست
بس پیش کوشش آمد کره / جبت در است در کاوش کوه
ز بس کاهنش سنگ بالا بلند / ز تخت الثری تیره را آب
ز کرمی سنگ آهنی شد ترش / شتابان تر از آب در آب سنج
بنزمود کاهن در آهن شمند / جو پولاد کز آهن شد آهن شمند
رسید ند بنیاد بیجان جو باد / اساسی نماند محکم نماند
سکانی که در عرض دو دهر / بجای کلش روی علل بود

فرو زند شد ماند ناکاه / بر جو عرصه گرفته می شاند
کر شد کمان طاقی نیم / ز بیان خوش طبع بیدار تر
ز بس شمع کو عالم افروز بود / بگفتند جاند الخیر و زیند
بماند یک شاه اسکندر بی / لغز از نفس جو کز بر دیا
بهای مثالی کو بایست بود / سنی کز بجنبد و از زیاد قند
ز بس سر آهن صرف دو دیم / کر جایی از روی یار ساخت
جو آب روان می شاند دم / ز بر اساسی بران کوه سخت
فرو لماشد آن باد بر کاخ / نشستند پولاد کار آن روح
ز نسنه ان جبوق بر خود فراز / دی کز دو کوه و کر هم کرد
بناوغ ولی جابجان زدند / جو در کوه با پخته سنگ کاشت
بیفیاد سختی بیان کرد جست / سبب جست جستی با نبوه کرد
جبت در است در کاوش کوه / جنان تیشه زد مر بر پولاد سنگ
ز تخت الثری تیره را آب / نگاه دین سنگ در شاب
شتابان تر از آب در آب سنج / جو آتش خان ده بر پولاد
جو پولاد کز آهن شد آهن شمند / اساسی کز انسان بگیتی کند
اساسی نماند محکم نماند / بر روی فرشی کز انگیخته
بجای کلش روی علل بود / بناش ز کم و بیش طرزی بود

جو اسکندر رومی آن آسته / بجاری ز نر سپیدی شاخه
بجون ریز نستان بیار دست / غزل خوان شده بر نطعای نشست
شب تیره و دشته آورد رود / بر آورد سک شاهی را بند
صیا کند جلد اسباب کار / بدامان جو بیند و دادند زار
خرید ند جند انکه در باد قند / شید ند کانی و یا مدتی
کشید ند سه مد کاه رخت / که پولاد بر دستشان کشت سخت
نه آهن که آهن سیل کیم کرد / جنان سنگ در کل بر آهن خورد
غریبت بدر دوزه کوه کرد / که آتش بر دن آمد از آن سنگ
نخست آتش آمد بیرون کز آب / کو در آب رو کز بنیاد در
بدان خشت پولاد سیمین کند / بر روی علل دو دیبی بیند
جو پولاد یک لقمه دو دی بیند

ثنائی به بیند از آن آسمان
یکی قفل شش پهلو انگیخته
سران طول و عرض نمی‌کرده‌ای
شکفته رنوتین کاری خان
سیم دور کاشکند در صحنگاه
کسانی که از بازوی چارتاج
جو پاداش رنج کسان آزاده
که دیش از لشکر او ابهرا
عارت کند جمله ویرانها
کند نام زو دم دم از دم دمی
بدان تا در حصن شرفی بیاب
جو زرای کار شد راه ای سوخته
بیا ساقی آن باده چون عشق
فرو ریز تا جون کشی شود
بیا طرب آن باشی تا بیاد
فرو گوی و بعیش بیاد آور کن
زمی بخت بیدار آن شیخت
جو دریا بیاد از ده دانندگی
خود خلق خود بادم زمانی کن
بیا تا بشادی و فرخندگی
اگر بادکادم بنیاد را

دری برکشیدند خالی تهیان
بزنجیر ده کرد آویختند
باندان خود کران بار بود
که برخاست آنیت از هی خان
برآورد تا اوج کردون کلاه
بیشیار بستی نمودند رنج
بقدر علی قیمت آماده شد
کنایه از آن فتنه‌ات بود
ز دهقان بگشت کنند دانا
که گویند بر درشت اورد کرس
رود فتنه زان نخو خوش نواز
سمان فتنه بود ما بود و گشت
علم را سوی روم بر راز دا

گزی شت و بیخ از زمین بیاب
گزی شت کرد او بکیدش مرم
جو سند سکند رشد آراسته
اورد زود رشت از هی نگاه
جانند ابر بر سقف زر باز داد
نمو از در برگ و سلاز سنگ
ز کردن فراز آن لشکر بری
بضبط آورد کشور از نوخواج
شب و روز در بانی سکند
بنفشل در آرند کرس و در ها
جو دانند کاغات خیل سپاه
خرس را بر نقش طغان ساز داد

صد و پنجه اندر دراز
سه در چاه و ذا انتهای کلید
شد آشوب خصم از میان کاست
خداوند خود را پرستش نمود
بکرمشد کان کنج بسیار داد
بقلعه ارم کس نمود زندگی
نشاند اندر آن عرصه شاه کشور
ز کشور نشینان ستاند خراج
یکی سد بغیر دی خود صد کند
جهان کرد کنند از دم کرد ماهی
سراسند و باشد از آن کاهگاه

نصف کرد کنند کان درم و دینار که جون ذهب

جرخ بی خطای بیند این دو دوات بیت خود
بسی کنند دول در که بیم بند دلی که این سخن نقب را
درول کره بینه که کشتی سره نقب دا که بینند

کرنده بدزدان درین خانه‌ات
بهیجت سر پایه رزندگی
بانفس خواران کذاد فسوس
برآریم با هم دم زندگی
بنا بر فتت آدمی زاد را

مزاج جانزا که با کس نساخت
فراهم کند محسن خدا را
کزان پس که شد خوابکو دیگر
بهم صحبتان دوستگانی نیم
جو جم زاکه انه بدید او نیست

نشینیم دو داد جوانی نیم
بیاز شاه بیرون دکر کار نیست

کسانی که رفت از جهان بانگ
جهان را جو بگشت جای دگر
دل امروز دهند زود ابجان
جو خواهی غم خود شادمانی کنا
متاعی که داده روزه مهمان
ندی را که در کوه کوه دی بود
کسی که کشت بد خوبیان
دو روزی که زنده دل آزادی
درین دو هفت غم علی بن
تو خود بیه خود ده کرت
جوانرا زان قبله ملک
بهم کردن تا ره جولانه دات
خزینه بهم دو حسن خاص
دو نجی که دو داکند برکت
کس ابر باده که گرد بخیل
مکر تا جه خون خورد می خوانی
خوی دا که بیکار و خنید بکشت
جو روزی همه روی بیرون دا بجان
جو روزی شاید کم و بیش
بهان تنگ روزی ساید کرست
ازین غم کبی توشه شادمان

مشو ذ غم زیستن دراز
جو دادیم دل نیز بیهوده نگ
مگر تا بهره دنیا بی‌بان
جهان خوش کذاد و زان کشت
بعزت کا بخود دی جهان
جو کورت کند سر برادر کور
مشالی دو سه در جهان کو بجا
بده تا بدید آیت خوی
کشا و روزی دا ز خوش کن
مگر مه کسی بیرو تنگ شیر
شانانه و سر جای بیی
کر جیون خوش شد و جیون کل
جو بیا شو بخشش شاه دات
کو در در جو کوش خواص
کند سایه بر زیر بوستان
نه بر آب خود دطه ماند نیل
کر نقدی بدامات آید فراز
رو جو در سکم که ده بیش
کر تا اعتمادی بود بر خدای

کر ذه علکار عمر شد بسر
یک امروز بر خوش دل ما
بعمری که نقدت در بیم
بی تازه کردان دل مرغ را
دم در جهان بیره خوش دو
نه بهتر ز تسلیم کل زندگی
کسی بر سنای جب ما کل
دهم جون توان داشت دل
بدل دانه خوص جد ان کاه
شانانه و سر جای بیی
خان ذه ذه بیکجا منه
بر دکشت بان خوشه خوشه
منم ذا دست ادنی سامان
کسی کز پی سیم کان نکند
ازان با صد که بیکر کرنت
بخود آیخت امرو زنام
اکر مایه داری جرا کم خوری

کسی را برون بنا بیه بیس
غم می ازو ا بکنی نیم
غم عرضیه خوزی ا بلیت
نه ا ز بیر زیر نیس کرد
که او ماند تو نمانی بجای
کر باز بجیه خود سالاری
که جون شت بندی جو سیاه
کر آخر پشیمانی آرد بیا
رسانند و شو ادیا بی کسی
کسان تو ده تو ده بنیاد مند
و بدنگ رنگ ایشان درس
مکر بر آسایش عالمان
جهانی بیرو زی تو تنگی
بزد و دی جسم جان بکند
کم از صد یکی در شکم خورنت
کر روز دکر روزی هم بود
جو بخشند دادی جرا کم خوری
فشاید بیت کم آمد بیش کشت
کر از بیم تنگی بود تنگ بیت
جو عمر بی تو شد بتوان خطاب

سکایت حریصی که با صد دینار مغربی جون خود شبید
سه شب در آرزوی خرمی خود جهد و باد اد که ترمی خود
بیدا شد آن حریص با داد در ترمی خود بیدید و حرب بیخود

در افتاد و قفل مشبکی در دهن
رسید پیش چو برداشت ابر آن قفل
اگر چنین تنگیک پر از آب بود
چو این بر زبد بود هنگام برگ
گشاینده شاه فاتح این سواد
که چون فرخ اسکندر مرز آن
بران خنگ گوهر فرخ دل شاه گرم
زنجیر گرچه خداوند غیرت نبود
هم از اول بداد آب
شده ملوه گرد ناز نیان زیاغ
بلا و زرد و پس عالم آمده
بنشسته مرزف راح زده
زبس تری اندام زیبا گل
برون کرده سر سبز نازک تن
بر چشمه نشاط ابطه بکیج
از آن نغمه که عادت سوی شود
ز آواز در آب و در صحن تردد
بیروزی چنین نغز و خوش
بنشسته بود آشاقان در کنار
و نیک بشد ملک در بگاه
که جست کرند اشاقان کار

گرمی عرد مردم ز غایت قوت
بس از فاتح جشنه زوی سعید
تنی جیش باغ کاز بود
همه روز از آن حسرت از نفه
ساقش سکندر برک مجلس عشرت در باغ و باغ جوش
لب چینی نرسش داری لباب نوش گردن و
جنگ زدن آن شاهین شاه و شکار و دل ابر و دل شاه
و بیرکردن شاه او را از غلامه سر غاب و خون بلا

کنیزی چین را غیرت نبود
بهر خنده طالع در آمد زخود
رخ او آبسته مرکبی
ز نرمنوان بگلبن ملا آمده
گره در دل غنچه فکر زده
شده برز ارزان زر سرخ گل
می کرد مردم تقاضای نوش
چو نتر اعض زرین بقطع حریر
سنتی ترم ز ابر خوش
سبک گشته در عاشقی باکار
سکندر رسوی بوستان کرد
زدن بر لب جوی خرگاه زار
تنی کرده از خویش بیگانه زار
بهزمان بوی پیش زنگ کار

ببین روزی از موسم نوبهار
زباد بهاری همه شکر بار
بساط گل از نیز بگلشن شود
شده رشک ترنجه در زرد
گشاده گل لعل جلباب نور
شده سرخ گل مغز بوستان
همه ابر سبزه بیرنگ
مراغه می کرد بر گل نسیم
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته
خوشخوانی بلبل صبح خیز
ز نایدن نی خوش نوا
کس از نامه ارمان زد بر گل
گل سیره و نقل بوی خواستن
مرادی کاشارت زد بر گاه
بدر روزه کردی گران روزگار
بر اشان که مردم بخورشید
شب آورد و آن لحظه مرغ
فرو سی نیز زد هنگام برگ
سرنافه خیمن و خیال گشاد
بنیر روزی و رنگ بیش گشت باز
از آن کام دل کام گرد تمام
گریکی شد از خسته بیش
عروس جهان زاب
جراغ گل از باد روی
جو تو خود شکیب بیاد
نظاره کنی تن جمع
بسعد ابر بدن آمد و دستان
مراغه می کرد بر گل نسیم
بهر نغمه گلبن سر انداخته
تقاضای می خوار کان کرده
کبوتر حلق زنان در هوا
تنی جند خاص از خطاب
ملو کانه بزمی بر آراستن
بجز نیستان خود و شمع
بیک جشم زده در نظر گاه

برآمد سراپرده بر اوج ماه
تا ناده آنچه خارست گرد
صفوت جوانی جو گلزار تر
بنی پری و رو خوی بخت
ز بیداری فتنه خون خوار تر
نشسته بهنیر گل خویش را
همه نادبستان و نادیده بر
خواهان و خوش پیش شاه
گر در جنگ خاقان بیک
بیک طره صد جشم جو
بطا تکه شاه با صد نشاط
و کرنا زنان گلبرنیز
جهانی سمن ماند و سرو جوان
فروتن شده جنگ خورشید
بنفشه جنان بر کشیده ز زیر
قرابه جنان خفته در سر گران
بیزم ار جو دلبر ز صد جنس
ملک عاشق و ملک عاشق
جوی عفت عاشقان
سوای الس قفل عصمت
از آن نغمه کاذ بری عاشق

سر نوبتی شد بار سیاه
و کر ماند ریحان و یاسمن
بر خاره خون کرده گلگون
کلاب و سکر بام آمیخته
ز خواب جوانی شکار تر
نظر بسته جشم بیاندیش را
بیرده و زنارخ و زاد آب
جو پرویز بهمان ماه آمده
خود نقش جشم تنگ
بیک قوه بر تنگ علاوه
زمین بوسه زد بجو تنش
بدان کشیده پای خرد
یکی شیر و یک پیش آهوان
سراکنده و ایستاده بپا
که از تیر بر سر آمد تیر
که جشمش بدان قوت از
دلش هم جوان دلبر خوش
بران ساق که عاشق خوش
کشیده از میان خرم و دلکش
خان نکتف ز بر دوش زمت
سلیمان پری داد دیو ایش

رسیده ندیمان شکر لبان
ز خوبان زمین جنت آراسته
بنا گوش شان پر ز یاقوت
همه ناز پرور و ناز کی فرام
مسلسل بسی دل کیسو شان
بهر نازی از نرگس پر خمار
سمن کی و بر بلاتی خوش
ز جغدان پری پیکر ان جمله
جبا نرنی از شب آورد
دو آمد خواسته با سر سران
ز زنان و فرشک ادای
اشاقان که بودند در جنگ
زمانی بر بیم بر آمد باج
خوش اوازی از فرق آب
که کرشمه کنان ساقی خوش خرام
بر سوی گل نخجیب نوش
شاند همه م اپیلوی
کهی گل می ابغت از کنار
جنان باده و در نماز بین
با فتن کری جنگ و ابر
بر آیین خوبان سوتی

جهان گشت عالی ز نادیدنی
گلستان پر از سرو آزاد
دهان بوی بیز از بن خوبرو
هر نیز و آفتاب تمام
معلق جهانی بهر سو شان
علم کنگ انگشانی فرشته
چو آب دوانی ست ایشان
جهان ترک چین بود مطبع شاه
ز خورشید روشن جهانفروز
جو سه در صف شتری بیکران
بصد ناز نشست بر پیل
رهیدند تیک جو بلبل ز
رحیق از صراحی بر آن گلستان
بستان می داد او خواب
می دیفت خون صراحی کام
ملک در بیان بجو سر و بند
جو آیینه تر تیک زاوی
کهی مست می سو در بیک
کز و شرم دارد که بر
منوش باده جو پری
سر و دی بیاورد عاشق نواز

گر دو تا زنها و آن گل سرکش
گر برین جهان گرد گند تازه روی
گر از گنگ و بر عشق بازی کنی
گر از بوی خوش دلنوازی کنی

جو بشکفت گل خوش بود در جهان
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
جوی صحبت او جهانی بود
جمن دور از این غاز زندان بود

کسی را که من باشم اندر کنند
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
جو سر دور از آن گم کنی خوام
شود خواب و خور بر جوانان حرام

مشبد که دارند جهان بر خنق
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
جهان فتنه دری جهان کم
دگر مست باشم خوان کم

جو لب را کم چاشنی بر کری
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
جو هم شو گیری بی جان
بخیزد و بر اندام خورشید دری

جو شاه از زغم زلف آشفته را
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
بر نقش آرام قوت قفت را
صنم خانه‌ها را کلید آرزوست

بتی کز این بیم کشت الکنم
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
صف توبها را انگشت الکنم
بر کوشه تازه جانی دم

دلی کش چو بیادم بیاد بلا
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
کنم چون گریبان گل چاک چاک
کلاه از سر انداز دم در دوش

سران جادوی کاندر انداز بیار
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
دیا کردی من شد استاد کار
کر احوال کر فتنه کاید بیش

هنر بری که آید تجسیر من
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
برون نایم بیش زر زیر من
سیه آفتاب زمین خواندم

جو رفتم بتاز از یک دفتری
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
جمال مرا بنده شد شتری
نو قبله دوم و انجا زدم

قصب را جو زاندم بر عم حال
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
کنم گردن ماه را در دول
بسکلی کم سوی میان شتاب

بتی را جو کوی جوانم تیر
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
مرا زین مژه موشکافی خوری
که دیدست کز موشکافی دری

دل انکه پذیرم ز نظارگی
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
گر جان ریزدم در هم ابکی
جو زخم زنخ را جو کان برد

ز سیم کز غب انگیخته
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
بلای زخورشیدی آویخته
بشرفی جو کیم در آغوش تنگ

بسی جو حسادت و شم زنوی
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
دهم غسل بیرنگ کاری زنی
کسی را که من ست کرم خواب

جو بینه و در نازم آورد بیت
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
بیش خشک بینی ناش زر
بشیتاب این فات جان

جو ساقی شوم با جنین ان مقال
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
بو باده جون خون خوان سان طلال
گل از گنگ رویم گلستان شود

سکندر که کرد آب حیوان ان
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
نظیر منش بود هفت دو کس
جو دور دوشی جون نخواند

جو باز آمد ان می بجا زیر
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
بر بر از کم کرد و در خانه
نه نام آن جشن این جوی را

جو من کی بود اکنک در زمین
دگر بیش جهان گرد گند تازه روی
توان شت از دست ساقی
کو شاه زلف مرا در نیافته

کو در این ظلمت جوان شاه

جو در خلوت من نشانی رسد
بر جشن زندگانی رسد
گر از جشن راجع شد او را برات
من اندر دیان داد اسب حیات

گر از داد و دیر و آمد تیر
من آن آهم که بود شیر گیر
گر او دست گیرد جام جوی
مرا جام گیتی نمایت روی

گر از مجلس او من سیر شد
مرا لاله و گل زمین سیر شد
گر او پیل بند و بجم کند
من از تار موی کم پیل بند

گر او جو بر بهم بنزد ان زنه
رخ من ز رشید روان زنه
گر او اژدها بیت در زین ولیم
من آدم زمین اژدها را نیم

گر از کیستی از کنگ آورد ام
خیام تنها کیسه دقام
گر او زنگ و چین را شب تیره
بهر موی من نت صد چین زنگ

گر او را ست بر تخت پای نشست
مرا در دل دوست جای نشست
گر او را کلاهست بر آسمان
مرا صد کلاهست بر آستان

گر او تاج خواهد ز شاهان خرج
من از سر روان سر ستانم خرج
گر او گنج زر نجسته و او دو نام
مرا نیز گنجیست از نیم جام

گر او تاج و دولت در او دارم
مرا مدد و جون کنی بر کرند
گر او جیست بیت با پر نوز
منم بنده خوبرویان زده

گر او تخت کیرد ز کیس جهان
من از ماه او مهر کیرم جهان
گر او را جاه و مهر کیرم جهان
مرا جون صد دوست در کوشت

گر او را یک آینه برگ نشست
دو آینه دارم من از دست
علمهای او گر جه بالا رسی است
مرا یک علم هم نما لابس است

کمان وی ار یک سکار افکند
یک ابروی من صد نر بکند
گنه وی رصید بند و بدام
من آنم که صیاد و کرم دام

کمین وی ار لعل تابیست
کمین لب من سیابیست
رخش گر جهان را سبا رکن نیم
من از وی سبا رکرم و زر دهم

بهم باب شاه در خفته‌ها
رخم مرجان روی فرخنده‌ها
جو سازند ناوار غنون مرکن
بدین روزی کرد تاریخ من

ضمیر ما خود فت و سرست رفت
ملک را عنان دل از دست رفت
بجز بان و کیسه اشارت نمود
گر مرکب بسوی جنید داد

جو پروین ز مهر ای ماه ماند
مه و اقبال بخت کاه ماند
نبی گشت مرکاه شاه نشی
و لیکن شد از خویشتن شیخ تی

از ان نه که مهمان پرجین بود
سکندر سلیمان نشین بود
ملک سر خوش از ان زمین کم
دو عاش بیکدیگر آورد دست

رسانید این حضر صافی مقامات
با سکندر تشنه آب حیات
جو نوشیدن از دست جانان بود
مرا بی کرمت آب حیوان بود

ز بر کاه دید من آنوش تنگ
تبش دید از کل لب خشک
حیایی در افکند باز سپید
در آیینه بگذر کس باشد شاه

ز شاخ گل و نقل حشوی
کهی کنیز جید و کهی تنگ
کهی نار با سیب و مرجان کرد
گر از نار و ان سیب را خشک کرد

گرفته گل حشر من در کنار
مش آب بر دست و لم آب نار
ز ساغر که خواست دلخواه را
کشید از دو دل تیغ را

بگیتی از آن دست برد
کلید قوت بخان بر برد
بکان کو شاخ مرجان شاه
که بست تو یاقوت بیرون شاه

چو خورشید اجسم در خوابیست / پیاله فقاعی دمی تاب نیست
بر بطن زنی زهره پرده ساز / شد از پرده یا در بطن نواز
بجز ده درون خمر پرده پوش / بخاتون پرده نشین ادبش
دران ده که هر کاش زنی نیست / نشد مانده تا بیت مزل رفت
جو زان می مال تشنه سیراب کرد / ز سرمستی آسایش خواب کرد
جو شد روی صبح رخسار روی / فرو شد خال سیه را در روی
عروسانه خورشید چتر خیال / بفرواز بس عابد شب حال
اگر روه بیرون خورشید دار / نشسته باهم جو دو گل نوبهار
خان عشرت دمی نرساده عشرت / حمان ساز شب عالی آواز شد
رسیده بازان پری پیکران / کشیده صفها گران بیکران
از دود سرود و گل لعل می / قرابینه شد خستی می
لباس دی سر دو زنگاه بود / کهی جنگ و گه بر بطن زد رود
بهنگام شب عاشق زنده مرد / بت دوش ابت پیمان شد
بیک برج ازین کرنه باشد کلاه / قران کرده بود نه خورشید ماه
صد عمر از ان بس بت بیم جان / بنودی از ان جنت شاید طلب
سکندر کز انسان جاندار رو / پرستار خورشید را پرستار رو
بجز کاه و دوق و طرب بکاه بزم / بصحرای تخمید و میدان رزم
جو بینی بران کو نه در خود ذات / و گر داشت با او برابر ذات
جهان خورد و خوش خورد و خوش خورد و گرد / بدین مایه نام کهن سود کرد
تو نیستی ارتوانی بس سخن / جهان را بخور شاد و مه رود کن
گر خوردات جون خورند مه کهن / پشیمانیست خورد باید بسی
بکاکل اندرون لحم جو گردد نخست / جز افسوس و حسرت اگر خورد سست
بجام طرب زنده کن جان / و زو بجلس آرای خمر کهن
بیا ساقی آن کج دوان شاط / بیا سطر با ساز کن جنگ را
بساط نشیش راد مردود / بناش در آن برآهنگ را
دمی بیسه گر ذوق و آواز دی / ستایش جو هر بانی کز افضل ایشان ستاهی افضال پذیرد
جو جنان نکرده محتاج می / دل روش آیینه شد زر صیقل
گر پیش از ایشان در این دیر کهن / گر مردم خیالی بر آورد جیب
بود جون آن وضع ملک او باشد بعینی بسان خران / بود پیکری زیوری نکند
گرد شلا اگر ده کس در کیست آن سخن گویند از آن خرابات / فزوادی از خود بر آرد شگفت
عشرت جو هر سخن کهی تو ان نهاد که بر وضع واضع است / تراشی دهی عاقبت تیشه را
و دیگر را جون اعراض جند ان بتاهی نباشد / نه در قالب دیگر ان بیش
ذرا دیش تیغ دیگان بهم / جو این کهنه آمد نو دیگران
درین تق تری بس دود دیگران
کو خلقی کهی بس دو کار جوش / جو هر صنعت آمد ز دانا بیت
ببین تا جو فرخت از دانا بیت

در آتش ترش ساخت فرخنده / کر این کل کارست آن تخته
بدلها نیاز او ستادی قرابت / کز و مرزمان صنعتی از بیت
و کر نه بر خان کر تقسیم کرد / کر یابه پناه از پی بیم کرد
بدر وان کر آهوخت بهوا کنی / بر شان که فرخود بت الکنی
بسی ست کیشک باریک بیک / کر دهر سکانی بود مهنگ
بزنبور زین کر پی خود زدوا / کند خانها صد هزار از لعاب
کمی کنجیت بین کاه ق / کر هم خانه زی کرد وم خفت دی
بهر خانه بین جنگ نان کو بران / کشند از شکم خانه خود بدان
جرا کاد پرید بهر خانه خوار / کر او در شکم خانه دار هزار
ازان جانور ساخت کاشانه / کر حاجت نداد و بجز خانه
و لیک آدمی را بخانه نیز / بجایست بایسته بسیار چیز
بران می کارد بنا جار هوش / کر سازد مرا بخش مثل کردوش
حو خلق صنعی کزین پیش کرد / شناهی باندان خزین کرد
کر تا مانده در کردش روزگار / نفوداری از مهر کهی بازیکار
زجشید مانده الت دار کرد / ز تو ران کلو دو کیانی تخت عاج
در نش از زیدون و زیش مرج
سریر از سلیمان صاحب سریر / سطر لاب و آیینه کو هر پذیر
نفو داد آیین اسکندری
زنجیر دان کیق او زجام / کر دیدی در دراکیق تمام
بکالای کم حاجت از دیج
جان کز مران مانده ساز مران / و کر ساز ها مانده از دیگران
ولی دخت خاص ابد خوزان / دقیقه کز جنه دارد در اس
بین شکل غزال جو پی بیست / ببین جند باریک بینی ازدست
و کر آبیاست اندر خراس / کله در یکیک بیزم کند
دران دم که کرد و سکو خرام / کلین نیک بهتر ترین کلاه
جو ترک کر سنه خود کر کند / می ساخت آسنگ بانی دلیش
شنیدم که در روزگار کذشت / که از دیر پیشی شد دیر دست
حه کس زراه بنازی کر دالت / یکی بیشه رشت از پی جامه را
یکی بافت پر شیدن علم را
بیان تیغ و ترکان کان ساختند / زمان دوک در دران ساختند
یکی بیشه ساخت بر آب / یکی تیشه ساخت بر آب
یکی تیشه آراست از بهر حرب / یکی دسته بر جلایه نما
یکی تیشه را ساخت از بهر آب
یکی بر زمین دو الیه ساخت / یکی بیشه آراست از بهر حرب
یکی بیشه را ساخت از بهر آب
یکی بیشه آراست از بهر حرب / یکی دسته بر جلایه نما
یکی تیشه را ساخت از بهر آب
یکی کز نه بر انکیت خود / یکی کاپه و خوان بیدو کرد
بر خی کر باشد فراوان نماد / جو بیمی کم حسن بی بیم فزاد
جو افعی بدانکی زند لاف زور / ولی پاس صد کج دارد زدور
بود نخ جادو ب فلوس / کرد و خانه را پاک دارد ز خس
کرین سازها بیش حسنی فزاغ / بجز پادشاهی نکردی چراغ
جو کالای کار آمد آمد بکار / هوس شد بکالای از دون کار
کر دی بر زمار و تار آمدند / کر دی نقش و نکار آمدند
کر دی بیاز و دکو ترشد شد / کر دی بیاز و دکو ترشد شد
کر دی بیشه ساز شد / کر دی بیشه ساز شد

کنون هر چه این مردمان میخورند / خورند بخت دیگران میخورند
شد از مه کس آرایش خانه خاست / کر ترتیب عالم شد آراسته
ازین نکته مقصود آمد بدست / که گر زاینده باید دل بر بری
ببین تا بزرگان چها خاستند / که کاوه قرین از تو پرورده‌اند
ترا نی تو با این همه سرکشی / گر یک ساز از زین سان بخود کشی
کسان کز خود این جلوه‌ها آورند / ز آخر چو ما آدمی بوده‌اند
چو انگیزش ترا تل تو دین شود / دم اندر دم بصنع خود آرایش شود
عجب بنود ابری فنون فرش / دعا مانده بر از جاج و کلی نیوش
ترا شیدید پری زیبی جهان / بر بخی ترا شیدید از انجمن
بهجوی خودی برد خود هر کس / زمانی ز پا میهمان نشاند
چو کردی ازی باشی کام تر / بدان دادند از اول بی‌نام تر
بزیر نهنین جان داد دید / جوان کاراند کرد گشت دیر
زمانی دگر ماند چون باز دید / زمین هنین روز از آشت
بتاریکی از شاخ نیکو رسان / زمانت شد اکنون بدست شان
کهن کهنه‌ای داشت ناکاشته / دی نادر سد تقه خوشکوار
هنرمند کردش خود کام جای / که از کهنه‌ش کس نه انساز
بهمان کهنی داد کین کن بجای / که این کهنه از کشت زار کرست
بگفتش نیوشنده چه کار / شده چره دندان پولاد خای
برون بود آن خود و ماست / یکی از یکی در هنر برترند
شاید نه صورت این حال / کز آن کشت کاید بر غیب بیا
هنر پروران کز هنر پی برند / جنین داد از آینه بیرون حال
که اسکندر ساز از اهمتان روی / داستان ادوانی که خداوندان ادوی از برای
حال واتصال وضع کردند مبنی بر آنکه اسم ایشان
جو در رفت در غار کهنه‌ای / بر او رنگ کهنه‌ای بود بای
از آن خلق در حروف ماند و دگر عنصر خاکی که سکندر
بجیزی دیگر آراست جای / ستد جام و دست بخشنده کرد
بالهام الهی و قوت طبیعی و صنعت ریاضی اختراع
نماشای آن جام جمشید کرد / جهانزا دوبی هادا بدید
کرد بر ماشارت او بر تارزن حکمت نام گشت
شان جهان اسکار ادید / بسی حل شدش مشکل او کار
و ناظره بینیان در دیبان که در نظر او بر دو قصه
بسی راز پنهان نگشت آشکار / بسی یاد آن شاه بر دل گماشت
سطلاب که در آفتاب کردش بزمان او در کشش
گزان سان عجب یاد کاشت / دلش خواست از زانی شنیده هم
و صورت حالی نیکه در دو او اوری نود و از نماره
کزو نیز نماند نشانی بدهر / چو گوهر برون آمد از جرم کان
بر عکس در دریا زد و تیغ دیگر را در دریای زنگی نورد
ز دریغت آن قصه باز کرکان / کزان دور بینی که دادم نشان
چو گردم من آن جام پی‌ذوق‌ها / نماشای آن جام بیت جام
دران جام رخشنده دیدم تمام

دو دوی دیدم ز جان عزیز / بدان جام و سازنده جام تیز
بر کی زنه تا باهی مرات / کزین کان جمیه یا شاهی مرات
هیکان کز من داد هم از زمین / نه بگیرد آن اشت هرگز زجم
چرا باید آخر که در دو کار / نشانی نماند زمین یا دکار
زمین بر پسه داد ذرگان / نمودند کاکی قبل و ستان
جه فرمود شاه و کفایت شان / کران بر کفایت کز ایشان
هر آن فن که مقدار مردم بود / شد مردم بیم از ذکه کم بود
برین که نه بنام نشستی رات / که تا ملکت آنجه بیند موات
حد فیسوفان بیه پیش / نماند دوی اندر ایشان بیش
همه کس دران راز پوشیده حرف / باند شی کر جدی شگرف
جو هر کس شالی زمر باب ساخت / بینی نمانی اسطرلاب ساخت
ارسطوی دانا سطرلاب ساخت / که در سنگ عدل ای نزد برد
و کر مهنیم باز پرسی لا / بود هم بگفتا زدوم آفتاب
جوان هم بود و ذکر کاردانان دین / بتکیب موزون سطرلاب
بس آن کو مراد سطرلاب بست / ترازوی خود شد باشد درست
و کر کاردانان دین ادا جا / دو کو نه نمودند نام آوری
کسی کفت لابت نام کیم / کر او ساخت این پیکر بیم
اکر چه بر اسکندر زانه آمد / ولی پیش از اسکندرش ساخته
و کر کفت لابی کش این زور بود / ارسطوی فرزانه را پور بود
و کر کفت دیدم بتاریخ عام / که بد پور او دین لابت نام
ازان بهره که داشت اندیشه / بر آراست زینبای زاری
برین کونه این نامور آرکست / کفته هر کسی بر کسی باد بست
جنین جون کرد رشته بار بست / دهستی شدش هم ز ارسطو درست
غرض سالها خرد و کار رنج / بکار سطرلاب می رود بنج
که تا هم بر آیین پیشینه جای / زنو سنگ فرزانه کرد شی تمام
بجز خوشه سنجی جهان بر شمار / که در شب خورشید را دید
بدان تخته سطرلاب ساخت / هوس بیش کشش دین ساز
از آن سنگ سوراخ جیش فراز / شدش راه خورشید دوری دراز
ذ اکاهی آن جان دانا / شالی بر آراستی در نهان
شنودم که کو شاه ذرا جوی / که هر جند کو شاه ذرا جوی
نشستی عزیزانی با همان / جو کشتی نمودی ادا آرست
شدی پرده از پیش بر خاست / روان پیکر از پیکر آرای خویش
خلل با فتی در خلل جای خویش / از آسان بی سازه کرد سال
بنزغ اندک و در خلل جای / نشانها که امروز از آن کرست
تراز و کمل و کمان در کرست / هم او کوفت بر کوس نبت دال
جو بنیاد دولت سکندر نهاد / به ازدی شد و بیخ سنجو نهاد
هم او بیخت در طاس سلوفر نهاد / سه و جنبان در سنجی سرای
سه ارده و خیمه کز کاه و هم / ز کرگیت بر وه جنگیم
بماند اکنه از جرخ کردش نشان / حد ساز از ام از نظام ساخت
ز نوسنگ آن خرد و دو هم بنگ / بدل شد بکرباس چرخ چنگ
دران رخشنده دیدم تمام / بر او دوران او هیشه نیافت

نگارای شاهی که جاوید نام / ز آرایش رای جمشید ماند
ز اسکندر آن ماند در دار و گیر / که در حاجت و حکمت آید بکار
دگر کو فزون شد بحرمت شه / جز نیافت هر جا بکف آن شه
سر پیش می برد هر کجا تاج / بسی هنر جو شاه و روی
بزرگان که در هر کجا یافت / بماند از نگاری یافت کنج
بزخمه که در هر تقی بود برتقی طلع / کران کرده جای کران بایکان
غلامان زدانش بحق کرده یاد / مسلسل چو زنجیر در داد
سکیمان زنگت زبان کرده / می رفت گفتار از هر دری
زمهر او ای جو کمند شکار / جست گریبان آمد شهر
زکار رازهای زنان کمن / همی گفت هر کار دانی سخن
جو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت ارسطو چو پیوند
که هفت کری جند باریک بین / بیزم آمد هفتد از اقصای چین
باز تا کجا گوید دعوی کار / بروفت از آنان که کمتر شمار
در ایران شان خواند باد بزرگ / که بر هان دعوی خانه باز
ملک گفت تا پیش خوانند شان / بترتیب هفت فلک شان
فرستاد و تنگ زد از بارگاه / بسگ عاقر آورد شان پیش شاه
طلب کرد از ایشان شفقت نیز / که بیرون و دستاه آنجو دارند
عمر نقش خوان و اش بیند / شد ند از نزه خاک رامش مند
پس آنگه گشاد ند جیب زبان / که جاوید باد آشکار این
تمام جهان زیر فرمانش باد / زشرح هنر خود فزون در جلش باد
هر پیشه جند ای خیال / زچین آمد بیم هفت کمال
که تمثال چینی خیال جو کیم / که بر حرف رومی حقم در کیم
کی آید ز رومی نمودار ما / که کم کرده اند بیشه در کار ما
بدیوار ایران بخند ز جای / ولی نقش ما کان نه از خامه است
بیمه و سکون ست جون ذات / سایل بود داد در روی
مشابه بود بهمه موی / کند در جو در پیش و در پیش شکل
بود پشت اگر پشت مرئی نگاه / چنان پشت بیند که پیش آمده
هر آن نقاش که جنابش / از میان خیالی که کرد آفرینش
کوی جان جنیشا تو اندر نو / بیایند اگر جند جیب جند
بروم اندر این نقش و این نقش بند / شکست آمد این نامه انشا را
بشه خود خاصان درگاه را / که هر جا که بیکر نگاری بود
وسد پیش شاه و نمودار بود / بیان در هنر نقش جنی کند
که بر جنیان نقش جنی کند / نگارنده کان جلد با ساز و رفت
بزمان رسید ند در پیش تخت / اشارت جنان آمد از بارگاه
که هر کس بجایی که کار کاه / کند روی از نقش و خامه
جلد کاغذ ایوان آراسته / بجنی هم ایوان بگیر هفت
که با هم سازش برو هفت / و کیهان ایوان نمودند جای
دوار نگ داد و دوار نگ / که هفتد هر قوم با ساز خویش
در ایران خود پرده در پیش داشت / خیالی که مرد هنر پیشه داشت
همی بست از آنان که انگشت

جو شد تخت هر دو در عمومی تمام / سپرده ند بر دست حاکم زنام
شگاه روان بر آن بارگاه / شگاه روان هر آن بارگاه
صنم خانه دید خاطر فروز / ابر دو زار نگ و ندای بنگ
شگاهی بصد رنگ جون نوبهار / خیالی بصد نقش جون روزگار
بس و دیبا نر استایش نمود / بس آنگه بجنی گرایش نمود
جو در شد در ایوان نوشیروان / جو بیند که خود تاب دیدن نداشت
همه روی دیوار و در آبنوس / سر اسر زده روی در روی
دران روشنی عکس بیدار را / نموده جو صورت بدیوار را
اگر پیش نظر کرد کر مشرق / بر جانبی پیکر خویش دید
جانی با یوان هر صورتی / دران بی نظیری نموده شگفت
کسی کز بهر راه جای شاه بود / جو جا خانه اش همراه بود
بر انسان که جنبیدن کرد جای / نمود او را و بود جنبش نمای
جو شد شه دران بقعه نظاره / شکستی زد و ماند بیکار کار
بهر سو که نظاره در کرد رفت / نیارست از آنجا نظر بر گرفت
جو کم دیده بود آینه پیش داران / بدیوان و شد دست حیرت زنان
بیک سیه کین ساز آهن ز آهن / نخست از خسان مشد بیش تاج
هنر پروران پانج آراسته / کران زیرکان کین هنر خواسته
اساس هنر بر آن شد درست / که روی که نقوه که در دست
از آنجا بسر دستگاهی گشت / عروسان چین داشته آراسته
جو هر هنر چین جو بر کار و جان / خوش جون صاحب کلاهی است
ز چین گشت صورت نقاش / سکندر جو بشید که در آفرین
جو بر چین جو بر کار و جان چین / در این صورت آینه در زبان
بیان و کر افت نام آوری / سخن کز درستی شرح آن درست
اساس ز نقاش اسکندر است / ولیکن سکندر درین داوری
دسیدند نو بیند در بارگاه / نگارنده زان کز بنا تاج راه
ول آزده جنبد تاراج راه / که شه بود و روزی بر او زنگ باد
بر آورده نقش ز دریای دوم / نوند که کای خسرو زنگ باد
تیر از زنگان بیداد جوی / که دی ز کری جو باد سموم
بدنبال شان ماند ایرج کنی / جو تیره که خواند جز تیر نام
شد این قوم بی علت و تمام / از آنجا بکشتی نشستند
سلامت حباصل شاید کنی / شتابی بصد کز زنی شکنند
وزان کز نه تاراج کشتی شکنند / جهاز از فوقت و کر آنکه
جو بیند که در کشتی آفتاب / جو ماه اید انجانب آب جای
رسیدند و نال سر فراز / [illegible] در کشتی آشنا
یار بیضی کی کشیدیم بار / بانبوه در ماه در آب بخند
که قند و جستند و جون و جند / ز شاهیم بازار کانی سجاد
سر بند کاه او سر بسی / ز مشرب طرایف بسی داشتیم
بیاد آش سر جلد بکذاشتیم / کسانی که کردند نوز آوری
ز اندازه که از بود شاه و ماند / جو شد کشتی ما ز بحر کاه
کنون ما و ذخیره و هیزم شاه / شاهی که در دان ز بر دانه
جهان جون چنین بود غارت جنین / بیشه شیر بحر و بیابان بود
بتاراج ما بر که تاوان بود / جو تا پاسبانی و غارت جنین

چو تاراج گشت آنسر آن کاروان / چو سود از تو آنهای سیاه‌روان
اگر دادمان داد شه ذوالکرم / ستانیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید کز آن دمان / فرو شد باندیشه کاکاشان
بخود گفت کاری بیکار کرد / بود واجب افتاده را یاری
پناهنده را شاه باشد پناه / دلی داد و این کار دشوار دان
اگر چاره‌شان می‌نسازم رواز / اگر گیت چاره را چاره‌ساز
زمین کشتی از بار لشکر تهی / بجنبان بدریا فرس تاختن
بیاید که چاره ساختن
گر این پیر بودی صحرا و کوه / نه از دیر بازست تا دولت
اساسی ترتیب آن مشکلات / گزان کرد نه کاهد ز سطر لاها
تران دید من افلاک را با ثبات
هر از دیر بازست تا دولت / بسازیم مشکی و کر تا بنگ
گر بینیم از دور از دور تنگ / بشبی چند با فیلسوفان عهد
بکنیم نشتر تازه‌ی کرد جهد
بسازیم مشکی و کر تا بنگ / چو از خود خیالی کر نقد راست
خیال اشکار اشد در پرده خاست / هم آهن رساند هم آهن‌ربای
چو سرمایه کار شد راست
چو از خود خیالی کر نقد راست / بود سرمایه کار شد راست
شد اندیشه کار پرداخته / نمونه که از چینیان دیده بود
بدانا نمود آنچه پیچیده بود
بدان در مسنونی کر نمود شاه / نمونه نمودند در کارگاه
تیر و نیز مشکی بپرداختند / ده اندر ده آینه ساختند
طلسمی در آینه کردند پست / که در دشت توان دید دراز
جوشه دید کز دشت‌ها تا بهم / در افشان شد آینه چون آب
چو نمود بر پشت دریای دم / شاه و بر اندند چون نقل موم
دو بیدند صحرا و دنیا بکار / ز بنیاد کیتی بر آمد خروش
جای کشیدند میلی بلند / که در چشم انجز رسانند گزند
شاه و چو اندر سر آن رسید / شد آینه را بر سر میل کشید
دران سطح دوشن کر کار گشت / بسی مشکل کشتی بدیدار گشت
بخواند و دو کس را بدیدار پرش / بماند از دشت در مشکل فرش
چو تیره که گشت آن زمین تنگ / نمایند گشت اندر آب دو رنگ
چو تیره که حد کشتی بیکار گشت / گر باشد حیا بد دریای دو رنگ
چو جنبش کند مرد تیر خیال / شود عکس از آینه پیکر نهال
بکشتی بود بد رو ساخته / شتابنده زان سوی پرداخته
بران راه کیر ان زند در کمین / بدریا بشیند از شان زمین
برین کو نه چون جند کرتا هفت / بران روزنان روزنی ساخته
دو ایمن شد از دزد بیدار دم / فرو آمده شد راه کرد
جواصاف شد زد بدریا دم / سفینه نگشت اختر از ناودم
جهانی شتابنده در مه کذر / شد از کشتی نوع بیاریم تر
بماند آن شاه و بسی بی‌درنگ / جهان آینه نیز بر چکه کار
چو دور سکندر بپایان رسید / جهان بر دو کرد کد خدایان رسید
نمان رسم پیش کرد داشت / بران آینه پاس رهداشتند
نرسکان روزن ز بیکارگی / فزونه نه گشتند بیکارگی
نمانند آن آینه بر دشت شکی / شبی بر شاه و شد غذا از شتاب
کشاده آن آینه‌ش شد آب

جهان شود در باز سرتاسر گشت / جهان روزنی پیش از آن داد گشت
از آن پس جهان کار دانی گذاشت / که داند جهان پیکری کرد راست
زمانه که ذرد بیت بر کیمیا / بسی دید از این کونه آسیا
بیاسا قیان ذان می دلنواز / دل آهنین من آیینه ساز
می صاف کایه چو دار آتش / تران دید جان آشکارا بتاب
بیا مطربا چیستی خوش نواز / بزاری بیی نوال کفش نواز
بزن زان زبان رامیانی دنگ / صفت دی و دیرامه و آهنین گشتن زنجیر آب
کرشد راه و زان بحر موج تر کنی
خوشا خرکه کرد هر دو دی / و بسته شدن جشمها از خنکی شبی بود و ذکر روز
هم از تاب آتش شم از تاب می
بی روش و سای چون سکر / باذار خورشید و کرمی سکاهای آتش و شور
بریشم نوی ساده زان جو تر
کتانی و نقلی دم خوابه / جلی در مو بینه و سوزن شدن ترنیه پاره پیراهن
کرجانی پستاند بدلابه
کسی کین تماشش همه بود / وکرم شدن پشت پستین پوشان و نوکیها
اکر بیش از این جو بد ابد بود
شو ابدای رو دشت بینه / معاشرت بسوی پوش و پرس روزش
ذعشرت دی چند شو بر بند
بکنبد کر جام در نشنده را / در دوزیا قوت رخشنده را
در آمد زمستان و شد تیره
کر نند هر کس بکلی پناه
دی آمد بدیوانکی تا بهار / کست آب ذمجرد جو جیا
کف ابر رسم کمان کشت باز
خوان کرد باذ دی بمن دراز
جهان آبها جان نوازنده کشت / کر چون ژاله دندان کداز
بجوی روان دی جو تعلیم کرد
کر بیاب لرزنده دایم کرد
حصاری شده ماهیان کیر / بیتند زمین رفته تا دانی فرو
کریزنده مرغ روز و دوستان
ذسوی خراسان بیند دستان
بدشت آمدان نیز سکین شده / بکاذ زن و مرد چین شده
تنک بر دنک جیغ کنکه زان
وشق بر وشق شته مرتبان
نکو سم شیر سرما کم چون / خود شیر در جسم در دون
بمرس نی زنیت نکر کوز
کلیبنده زاکشته باز ذکرم
زنو زنی شده بر و پاینده تر / چاپس ذکتنا خوش پاینده تر
بدان کس کر باد خالی فرو
شکی کر جه شیرست در موخرد
زباد سمر کن کنه کشش / ستوردان دست کرده کمیش
بر سنه تا زاذ تن پوش کم
درون دفتر ذانو در دوش شم
شب ان کر خدا در زمین پوش / طلب کرده خورشید را در جرا
ذ دوایه لرزنده جون بید بن
همه جا می پوش خورشید من
جو چشم خمان دور کرتا باز / جو سودای ازدو دستان شب دراز
شب از کرتی مرغ بی‌تاب
کنون زان کشت آنکه خالی فرو
بر آتش همه خلق بکنار / جو مرغان بیستان بر بی‌نوا
در این موسم آنرا اشارا دوی
کاکاری نداد و بجو خرمی
بتد در سرمایه خویشتن / سند در طرب پایه خویشتن
یکی لعل بود کشش شاه بیام
یکی در سفال انکند در دخام

یکی گوش دارد بانگ رباب
یکی منقل و زیر آتش کند
خورنده که در بند خوش خورد است
گدایی که در گوشه دری گداست
بر پیسا جوی شیر شیر بین
چو جو پیشه اسپ بان در کمر
چو کم دانه غوری با بید پیش
سگی نیز مردار خوردی خورش
مگر بیش مردار خوردی خورش
چو باز آمد و دید ده دلش کاست
ز آهن بیفتد ز دان پاز زنه
که روزی سپهبد ز دانا پرسید
نشستند فرمان و ایوان و تخت
بر سیم شد زنان در سرود آمد
میان بزیر و بالا شد آواز زیر
پری پیکران در ترنم سرای
بر رخت داد صد جان فدا
خواننده شد ساقی انجمن
صلح داد و بر زنده کانی برات
بکاخ و بیان شده تو صبح
فروزنده شد کوکب تابناک

یکی در عجب داد و نوشانوش
یکی عم خاشاک جاموش کن
نه دهش کم در خوشی کرد خست
بهم و سپسی خون خوردی بهم
بهم خوکن بی غمی بیش بین
علف کی رسد تا به دراز خرابی
گفت نیز تو هم گرد دی من
یکی بر سکیا زنان آورد آب

یکی بر ترا و مرغ بر خوان بند
یکی با همسری شو تو نیکم
نه دشت چین نیز دارد کرست
چو فرخ شد آن مرد دعوت بند
چو چو چیلد که کرشش آنگ
جو از نوک سوزن که دست جاه
یکی بر سکیا زنان آورد آب

یکی تره و ترب دهان بند
یکی با بکاری شو که شیر
گرفت بسی بذل یاران کند
که از مرچه داد شود بند
نرامی کیا بینی از خوی تنگ
جهان کند نشین باد بر راه
چو نان خورده شد نیک سگ

حکایت سگی که گرفته را بید آگرفته گذاشت

بتندی بروی زمین شیر بری
علیرا از بر دو آنچه دابش گذاشت
رها کرد مردار و شد در شکار
بخورد کم سیاهی نوبی بیش را

حرص نمودن سکندر در عین عزت و امارت

حاجت نقدهای عین میل بر عین کی تقیه باطل
بصارت و زحمه خلافت دادن وصله اسنی
و مارانی با مخلصان جانی مشغول شدن و ایشان را
آن زنگ که آتشه ، شه و ماند رونما رو دامن بود
و تیر کی کیش خان از زبان آتش روشن کی و زبان
و بدریا لشکر انگیختن آتشا و سوی
زردشتیان روانه کردن

صد ای سخن گفت از آب حیات
می گرد کاخ زباری سپید
چو خورشید کو مر برآورد تاج
دران روز از این صبح زرد کلاه
بهر سو دشاه آتش افروختن
گل انگیخته شد چون نیا

همه شیشه دیگ صلح کم
هم از دود قاقم سیاه کان
کی شل افروز کو کاخ
شب بود و مه لعل جشن آن شد
کنی بجو خود مرچه پیش آیدش
زبادی بر دوم از باد
وکر فی الش اسب جوان
جوان سنگ یاقوت ذاک
درون رقه در دو فرسنگ
کلاه خان زده بر آسمان
بدیه از اول علم بر زده
سیه دوی زند و پا زند از
کو جام از دو زنی کی
شده مجلس افروز اسکندری
که از آب مرد و زخاشاک
بر سنگ شیشه خویش نام
کو خوشیه حق تا بنو
بگرمای آتش پرستی کند
که از عقد از دشمنان شد
توان یافت زان آتش
که آتش همین باید او
بسوزانش هم نه بمیرد

زلطف زبان میزبان هست
پرنده کز دفته بر باب نان
همی پرشبی پرتو آتش دهد
اگر کشته گشت از دو زنده
نماند دوی زنده بی آب کس
مرا خود بر دغن کند جان زاد
او بصل و یاقوت و کاخ
کسی از دخانی کاست کند
زکی کی کره در مرا آتش
همین کر سری در کشش آخر
شش در خدایی فرو زنده کرد
بزاسیم و کشت بستان نور
سکندر زدانند کان یاد هست
نیاید ازین جوهر تابدار
چو باید پرستید آتش را مرد
ندانم کر در آذر آباد کان
سر ده خان موبد خیزد را
جنان زنده مادر ستاد آتش
بدانم که از غایت آدم هست
سه شبه دیگ صلح کم

کرم میوه خوانی دهم میوه بر
زبانش صلا کوی خوان هست
دلش سوخته نیک بر خوش
سیه روی دارد خرد لاجرم
دو دانه دهم زدم زنده گشت
کمر انک مرکش ز آتش بسی
کر و دغن خود آب حیوان زاد
تنش جلد جان و جو جان تازه
که از ذره آفت نیستی کند
سوا دار آغوش جا ساخته
بکو سر محیط آب در پشته
خدای که خود کشت و خود
شده لاله موسی از کوه چهر
که چون کشت ما را ذ آتش
بجز پیش و سوختن مسکار
که مردم خود کشت و خود
چرا ماند این دهم صبح زادگان
کر نه بکنف زنده و پا زنده
که یکدم نرفت تا ابر زمان
نشانم بران دود در بر تراب
بران دود تنی خانه دوزخ

هم از دشمنان نعمت بر دکان
بهر خانه شمع مشعل فروز
زکاکی که در دوی در خشان
زنایی که آیین خویش آتش
بند آخری کو خوشان نماند
فریبد و از آب بی جان
زسنگ و ز آهن خواد و
زخار او آهن شده کرخ
سر او از دی از بر تیر
زنصر سه جانیه بر تر
سوال سیه نامه خواد
برعش عش در پرستش
چنین کمنه نوی هر کران
که این آتش و فروزنده هست
چو واجب کند کاهلی جفا
مرا ایزد از بر این داد تاج
کجا میشد زیر دستی کند
شنیدم که آتش در آتش کوه
ستد مر کر آتش بود چه زدی
غایم آتش که موسی خشتن
بسوزم دل صبح هم از دود

هم از دود قاقم سیاه کان
کی شل افروز کو کاخ
شب بود و مه لعل جشن آن شد
کنی بجو خود مرچه پیش آیدش
زبادی بر دوم از باد
وکر فی الش اسب جوان
جوان سنگ یاقوت ذاک
درون رقه در دو فرسنگ
کلاه خان زده بر آسمان
بدیه از اول علم بر زده
سیه دوی زند و پا زند از
کو جام از دو زنی کی
شده مجلس افروز اسکندری
که از آب مرد و زخاشاک
بر سنگ شیشه خویش نام
کو خوشیه حق تا بنو
بگرمای آتش پرستی کند
که از عقد از دشمنان شد
توان یافت زان آتش
که آتش همین باید او
بسوزانش هم نه بمیرد

بیاغ بزرگان پاکیزه کیش / سر نیک را تا نماند پیش
نمودند کای داور روزگار / بهر دانش و دولت آموزگار
درستی کان تو نامه گفتند / نماند از دانش بینش نظر کرده اند
گواهی که آتش بجستم سر کرده اند
زدودی و پاکی که آتش بجود / نه اندیشه کش چون پرستد کسی
دو تو مند از جسم شکر نامین / بخورشید و آتش نمودند زین
بهند و ترا نیست جایت گزاف / ع و بر من کین دو آب
و لیکن فروسوز دخت خان / که او سوزش خویش گیرد بجان
جز مردم و خ را بنا بر کند / چو تا خود کشد آبت خود جان
بس آبی بر آتش فشاند ز / بر خانه آتش بسوزند
زدند آتشی در هر آتشکده / که گاتون آتش بر آورد ز
در آتش چنان سوختند آن جهان / که گردون شد از دود آن دود
ز زرد شتیان کس نماند آنگاه / که خاکستری ماند از آن خاکسار
مه خلق عهد اندران جایت بود / مگر در بیابان و در کوهسار
بیا ساقی بازان مغانی شراب / باز پرستی نماند در جهان
بیا مطرب آن جیرگ کیان / که محراب از دوستیان جهان
چو خرم کسی کز تو دل بر سماک / کشد زاه از آبکوی خان
بسر سرفرازی و انگشت کی / نه پیچد سر از سرشت نیزک
ز پیرسیه کاری بر آورد دس / بسر پشت گاوش بر آمد جرس
گوش خشم بیش آمد و گرز خست / در آگاهی خود ز نو ناگهن
بیا ای آن که از خوی خام / بسامد ز چاپی که باید شناس
ادب را که داد آمد بخش / جوادا آفریدست از خاک ما
ز معدل و عقلت بر آمد ز ام / کنم مدیه و قانون دانندگی
بدست هوس باز داده عنان / گناه و خیانت و صورت جهان

نصیحت اصحاب دین که در مساعدت ابای بیت
کوشند و بر زدن پند ایشان ظنه را قناعت ساده
رود هر یان هم بهره های ایشان فارغند و جز بتر
تعالی را حکم نه اند و مارهیت اذیت و لکن ایشان
شناسد ز چاپی که باید شناس / جوادا آفریدست از خاک ما
ادب را که داد آمد بخش / کنم مدیه و قانون دانندگی
ز معدل و عقلت بر آمد ز ام / بدست هوس باز داده عنان
گناه و خیانت و صورت جهان

گرایشات کلی بتول حکیم / که انکار جزوی علم قدیم
کسی را که جسم خود بیش نیست / درین مرد و حد آن که کم بیش نیست
چو زین در گذشتی نگفتی ز راز / قناعت ز کم گردن نه در آن
چه نازی بدان علم نامه و فن / که پیدا کرد مست پیشان کهن
ببین کمک دیر ایدیو خوش / شناسنده شو پایه خویش را
باندیشه باید سخن گستری / کزین پر بر افلاک نتوان گشت
ازین هر زه هم به که بی جان / که عصمت جنیس کرد ای خوش
چه بنای بر دهر و از آن خوش / که باشد سرا سیر در کار خوش
کس که بجلاب ترکست دیر / بکی چون خودی را بود دیر
بیاید سر از شب خوش تافت / که جوع این سر شد او تافت
بخوبی ده است از کاهی خوش / ز پرده نشین کی دید آگهی
بساکس کزین پرده کند از / کزین پرده تاری کجا دیده
چو تو چه مرغ در بیضه زیست / بکاوند از بیضه بیرون کیست
چه پنداری ای ابله تیره رای / که گفته در اندیشه تو خدای
خدا کادمی را جهانی نهاد / در و آشکارا نهانی نهاد
نداند شناسای شان شناس / نهان خانه آدمی را بکاس
جهانیست کز آدمی شد تهی / بدو داده گیرا جهت بیچ
و لیکن سنیان بی آدمی / دل بی خرد را نماند کرش
کسی کش سر رشته آمد بدست / بلش بر سخن بر جاویدست
ادب را که دار کز بیخ بیان / خدا را نماند کسی جز خدای
فزایند ذالی ز باز از او / در آمد بنظاره کاه را

کسی در طبیعی طبیعت کشای / کسی در ریاضی بلغت نمای
ولی چون سخن در الهی فتاد / خیال خرد در تباهی فتاد
چه ابله کسی کاندرین نه نجا / خود و زین غلطهای کهن
چو حیرت بدل مرد را تباه / چه جینی ز چشم و خیال
چو طاوس شو پیکر آرای خویش / دیگر خواش کن بای خویش
سخن کز شریعت نوید برات / دم خواجه تاشی شد ثبات
سخن زین زبونان چو گویی کنی / که هستند عاجز ز آمالی
چو مرغی خود از دام بخشد / دگر مرغ را کی رهاند ز دام
طبیبی که پرسته بیمار ماند / نشاید بیالین بیمار خواند
سبک گیر دان دیده را آب شور / که دارد شاند ز گال کور
چو شد بر دو کی پرده باز را / چه دارد خبر پرده راز را
برین قلعه در خواستن زر سست / که گنجد بدر درس کوته است
کسی کو نداند ز خواستن / جهان آفرین را ده و تیان
چه صانع بود در صفات و کمال / که صنع مرغ را که اندر خیال
چو دوستی که یابد ولی آن / بر خاطر انجام و آغاز جست
خدا اندر او کسی زادی ابزار / چه دوستی بد آدمی سازد را
چو شرده نه را اندرین رو کست / چه اندازه یک دل دوست
بحرفی دو کپشاخ دو دل کنند / بکار رهد آنکه گویی کنند
دقم به که بر حرف ابجد / ز بیهوده گویی زبان در کشند
یکی راز زالان پر شید حرف / بتر تو خدا بود کاری شگرف
سی کردش از جسم خواری نغز / گناه جیست آن بیرون نغز

بهر دانش و دولت آموزگار
که نظاره از جسم سر کرده اند
گواهی نه که دود کرده جیب خی
پرستیدن آتش آن آب
هم از آه آتش بدا آتش بود
شد از دم در آذر آباد کان
کشاید ز تار ها راز بند
بدستوری کار فرمای خویش
ع و میشید را جو سر خفته
ز طوفان آتش بدریای آب
جو از راه پاکان و بخیه زن
که کس کیش گرد از دانست
کشم آتش غم بدان آب خوش
ز سر تو کند داغ در سینه ها
که ایش کند سوی یزدان پاک
که سرمایه سستی آفت دهی
خدا را اگر دود فرا موشکاد
بتر تو کند زاد خنده و یاد
سخن را جز از اندازه بندگی
گناه و خیانت و صورت جهان

چو بشنید آن ز ال و آگاه رای / گریان و اری آگاهی از خطا
بجنگ گرای گو پشت کن / نه سلد کسی از جون نمی این سخن
گو در ذات صلح و اصلاح خود / شد از گفت من جد افاق
بجد و فرقت و گریست زار / بد و گفت کای غافل از کام
دلت گر نشانی ز دی داشتی / پرتاب کردن سکندر راست روان کیش خود را
زبان در سخن گفتن روست / چو جای سخن گفتن روست
بر آنی که گر بین در دی / گر بابت زو بوند بهر ای پیکان سوی پایگاه

پیمان که در در ده آن در روند دعده بجهد باطل را بکشایند و پیش آمدن آن آهن دلان
و دو کردن پیکار ز اسپی چشم و دل و باز گشتن آن فرستادگان با زبان کذب و سوگند
راست شدن جبه شام و روم و از چین کین تیز کردن بکند آور از ابر کوه یونانی و در از دادن
باز و دست راست لشکر او از بشت سنگ سمی بر پیشان زدن و حرب کردن یونانیان
از تیغ کوه و دوی تا تن و بیان از زبان شهید ایشان و بر سکندر زدن و گرم شدن

طراز نده قصه دوم و دوی / سکندر و از پیر حیلت گر و بر بیرون و
دریا بر ان و رزخیان فرو ریختن
گو چون شد سکندر ز الیام / بشهر حجت می کرد ات / چو زان گو نه شد مردم از نام
حقیقت کر کرایان گرفت / بیش بست پیرایه این عروس
حایت سوی نیکرایان گرفت / پی خشن گر کرایان گرفت / بر پیرایه دایت جو مسان زد
نه زهر جنس مردم و تو تو شب / بهشت خدا الله صلی الله علیه و سلم
نشسته و اگر دو فان زیر / سر اپرده در باب الابواب زد
گر پایه بشد گر کرایان گرفت / بهضم اکهی جست گر بیان / از آنجا شاه بنده ما کوس رحیل
تیز نده در خون یونانیان / دوان کرد در پای لشکر خیل
بکستاخ گر بی زبان گر / گو مار اکید ست بر گنج زار / جز داشت کان ملتها سا
دوان کرد در نزدیک آن کار / بنزد کیشان فیلسوفی کهن / ز زیدان نه دارند در دل هراس
بنام آوری راز کار اکتفا / پیاپی گر بین را دو ای دو / گو تر ز پیغمبری در سخن
بدو گفت تا ما گر بر دست / بر آیین پیکان گر ایی دو / بر آیین پیکان گر ایی دو
کسی را که سوی دو جیت ای / فرستاده در اراست کو داشت
بدین حیلتی کر ایش کرد / شود بره عنه از نشان صفا / جه بره زند در بیا زاقتا
و این دو نباشد گر ایش کرد / خدا داند و نیا بین شکرد / نشاند بسیه فتنی بر نشان
نه اجنبه اند شه خویش شاه / فرستاده شاه بر داشت راه / زسلول و علت بتابد مکان
بیمان رسانید بهنام شاه

بری بود شان را تا مامن نام / شده بخت کار اندر کار انجام / زمهیوده گوی زبان تا فته / ز دو سنگ دو فان خان تا فته
نگارنده در سینه ی هراس / تلی خورد باس می بیاس / بگرای خلق قوی بکار / گر پایه بشد گر دش کار
سرایی دو دیگر سرایی گست / بخوی در نشستی خرابی است / طلب تیز و بر ابر تا برست / کند مرجست از جان سر
نیز شنده و از خیالی جان / بخود کاکی کرده طلبی عنان / همه مردم از ای پیکین ابر / تیمن بسته بر توان کین ابر
زده بکیرای در بین فاخته / نه اندیشه از دو نیغ و دو تیغ / ز دو سراس جیوانه دهن تا تیغ / خوانده مه یک بکام نرخ
جو برخاست از دم ابتید دم / کجا ماند این عصمت تن بهم / جو رفت از اسب سر کش کام / نه پوش بنجاز باشد مکام
قلاوون جو بشنید بهنام شاه / بپاخ شد از زیر کان جاه خواه / سپیچیده پیران یونان بهین / ز دی در ابر و کنده جین
گشاده از اندیشه تنگ / جواب فرستاده شد باز / گر آنجا که بیانی ز رای ما / سر آسمان در ته پای ما
دل آگه گشت و آمای راز / پسپیدن کس نداد و نیاز / جه محتاج بیغوی دیگر ام / گر ما بر سر خویش بیغمبر ام
جراغی بخورید نظر گاه ما / خود بس بود شل و اما / بود خود ده بیزدان بر ام / گر سوی فرستادگان بنگرام
اگر حق ما خود شد بیت / خرد شد و اجاده خویشتن بیت / بهین آموار شاه شیری کند / یکی آموار سگ لیر کی کند
اگر بکند کی کار با سنگ نیست / فرود پسی جون نوکی تنگ نیست / دگر بر نو دست گر کی تیز / جو چاره گر بیزده و اگر گریز
جو با نور سندان خود داد کی / گریز ندگی به ز زود آوری / ازین کوه پایه که پایان گست / گذرگاه کشور خدایان گست
چگونه کند پی سپر لشکر شاه / که صید ی که آید بیاید بدست / مراده بود تو تنگی بزور / گجایل کوه پوید جو مور
بر خانه جون چاه بیژن کو گست / بر خار صد جو گنجور دست / کشت کرن سر گر آید بجی / بهمان گنجیر و آید بجی
سکندر گر از دستگاه جنگ / بکوه افکنی اندر سنگ تنگ / هم آخو نگاه ایست این سرا / گر بین گر بسته و تیغ دار
گلدنی بین خار کاندر بر / گر جون بر ای بینید گلا / ز ساننده نکت ناهموار / جو بشید گفتار خود را هموار
بدر گاه اسکندر آمد فرود / شنوده سخن را و دو گفت باز / جماند او از ان باغ تیغ دار / بتندی بر دن باغت تیغ دار
بنزد و تا نامه جوی از خلق خاص / گنجیده بر خصم او اخلاص / جنان لشکر اندر جیل افتاد / گر جنبش گذاری نیل
بفرمان فرمان ده تاج و تخت / بزرگان بشستی بگیتی درخت / زمردان گر شنده گاه زاد / گذار اشد از نیل بخیر زاد
خدنگ انگنای گر سنگام جنگ / نشانه سر قادر در سر تنگ / گر بسته در کین ادا سپه / جو شیر ان بصید انگنی تا

برنجی چو در کوه پیدا آمده / بدامان کهسار خارا آمده
بر سو سواری بنیرو زاکنی / همی شد بروی و بروی آبکی
همی آمد از کوه وی سنگ ریز / بگوه گرانسنگ بیشه دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود / که او بر شتابنده و شوار بود
پیاده بره رفت کوه و سنگ / همی متحد از کمین خون بنگ
همان کو میان تیز از آهنگ / ستاوند در کینه گاه ستیز
گذاوند بستی در آن کارزار / فشرده در سنگ پا چون درخت
چو موی که در یکدگر بیخ خویش / چو موج و رغ کشته انبوه ریش
طرف بر طرف بر پیکارها / کمینها برون میزد از خارها
نشیننده ده دان آبگینه / بر سو پس یکنده اشتیم
همی موی در موی آویخته / جهان گشت سنگاه آمیخته
دران موج بر بخش بیاد برخ / دو صف بجوشد از شاخ بیخ
جهان گشت سنگاه آمیزه کرم / گرفتار اثاث از تیغ بر لاد نرم
سنان در دل سنگ شیر آن / جز الماس بیگانه در آهن نشت
اجل جرعه خون بر آن سنگ ریخت / گوسی در دو دند و اندام نشت
جهان بر در پشتاک گشت / که بر روی یک پشت صد پشت
بیاران نیسان که زه تیز تر / مه سنگ کسار شد تا لاکر
زبس خون تو کشتی که کوه بلند / بگیر شید روی کهین قامه لاند
دو دیده همی دفت تیغ دو دل / همی گشت گیرنده کار از دو کل
فشد چه بر دشمن کینه توز / ز دل کان یاقوت بیرون نگفت
چهارم که بر پای ابو گشت / خش آینه بر از سر کوه گشت
ز دی روی یک فصم شد دو تاب / سیاه سنگه ریا در تاب
یکی آنکه در کیج خارا دره / بسی سر زتن دور شد گیره
دوم آنکه کو شده دوم چرخ / ازین سوی کم گشت از آن سوی کم
زدودی سیاهی که ناک شد اند / سر سینه خفته بر پشت مانده
سران سپه را صلاب آن بود / گروه اندر او را بازیانه زدود
سپه را برجعت دلیل آمده / وزان چشم بد سوی نیل آمده
نشستند گریان بر اهل جهل / زدند اندر آن سوک جامه نیل
گشته از نیل و رفته باز / سر آنکه و پیش سنگ زد
بسیرغ گفتند از آن دو دو سب / سنگاوی بکیان بر صاحب
سنگه ره که ملک سلیمان شود / همه مرغ و ماهی بجز ماش بود
عجب ماند از آن سخن مستدلال / گر تیز سنگه رشته آغاز جل
در اندیشه شد باد بازی کنند / گر بگر کسان سنگه بازی کنند
اگر باز سنگه فرستد بجنگ / رهش سنگست اگر در نگاه تنگ
دگر تن زند تاب جوان آورد / گو شیر اژدها را ز بوی آورد
دران داوری از خضر بی حیات / جو دارمیش در دل نباید درست
از آنجا که دانایی خضر بود / بپرسند و گفت آنچه خود می نمود
گو مرکار و شو از کاید بیش / بآسانی آید سبنجار خویش
عدو گر بیازد نگه داد خواه / بنیروی دانش در و کین خواه
سر پشت کسار این دو جوهر / مگر سوی کوست در بای هم
سر دز سنگ باشد سلطانی سنگ / گو یا نیازاست در وی نمک
گر از اینجا ز تو آب است / شود آتش فتنه در آب است

نسیمی که بر کوه ریزد توان / شود بر سر کوه کشتی روان
شود بر سر کوه کشتی روان / اگر خصم را عمر برخت بیش
بلوفان مرج آنکند خویش
سکندر چو خضر آن پیش آمد / ره جشن جست در آمد
بر مرو تا شد بسیر بر کا / بدنبال خضر خسرو آمد
گرفت بر خرام کوه نگفتی / بپولاد سیمین و خارا کنی
بجای که شد خضر شان زیان / کشاده بازوی زور آزمای
بیلیم دانش بکار آمدند / بسنگ اندر آهن گذار آمدند
ستون دار بیش ستون زیان / ستونی رزوی ستونی فکار
بر کرکش بیش آجر بر باد خفت / بر بیشه جوی جو خرد بر کنی
بیدر سه بر قلب دار شکن / دران سنگ نو خار آهن شکن
ره سنگ کردند از آن گرد گرد / که جون بسنگ باز نتوان نبرد
جو تر تیک دریا ز کوی خمار / تنک شیشه رو سنگ سطبر
دران پرده میزم فرو رفته بند / زند آتشی تند و کبر بخند
گرفت آتش و راه دریا گرد / بدامان که بر ده ره باد گرد
زنیروی دریا دران سنگ لاخ / ره سیل شد بحر دریا فراخ
دو افتاد سیلاب دریا بکوه / خرد شده شد مرج دریا بکوه
جهان در جهان مرج طوفان گرفت / اجل امن غلیسوفان گرفت
خانه اندر آن عزم قلوفانیان / نشانی ز یونان و یونانیان
درین ماجرا از زدان کهن / برآب و گر رجعت بیرون سخن
بسی سال دو صد پیش زان کهن / بیونان نیایش گری بود
ز رخت جهان خانه زیر و زبر / ز برگ گیاهی خورش ساخته
خلد اداده ره در صفوت خورش / بر او فرخته دل بخود خورش
شنیده ز غیب آنچه باید شنید / رسیده بغایی که باید رسید
مران شیشه گر مکلفی دیده است / بسنگ کرامت تنگ در است
درین خوف عادات محکم ز راز / جنسای معقول اگر زد
حکیمان ز حیرانی کار او / شده معترف بر نوداد او
جو سنگام رفتن دمیدش فراز / سخن گفت با کار او در آن راز
که چون من پر دازم از خانه طاق / که ایش کم سوی دیگر سرای
جهل بش برآرید جایی بلند / برو قبه چون سپید الحمد
در آن قبه سازید مرا بر صواب / بجوید کسی سوی آن خانه زاد
بیاید از آن پس مرو بیت سال / گنید آنچه در خاطر آید سوال
که تا مرکبی را رازه صواب / دهم آنچه پرسیده باشد جواب
دران رود کاغاز دریای روم / بپیوندن و دریا شد آن مرز و بوم
ز دویست سال آن چو من بود / که میاد و آن نش او نو زود
جو بود آن نیاز خضر بر خبر / دمید و بر کس بدو بر بدید
بهم گشته بودند پیران عهد / بصیاد صدی شد سوی صد
نشسته بر سنگ و ایشان / بیاپیش آن خفته پاسبان
نظر داشت تا در آن انتظار / ز پیرو جه بیرون ز بهر دوار
طلب می نمود ند از ناتمان / گر طوفان شد از چار سو کاروان
حد فرقه تنگ گر دش از پس مهلک / حان قبه ماند از عذر دی
دران حیرت اندیشه داد و شان / گر اند روز دانا شد از دوشان
جو کردند روشن گر اماج بیم / گر کشت اندران فرد فانی

بدل گشاد زمه کار من صورت / که آن دو روز ز دیده بود او نهفت
جو بود او بناه مرحمی خویش / بپاسنده را خوانده در حضرت خویش
بگر راه بی سوی آشنائی / ز موج هلاکش رهائی نیافت
بیکی کستان وعده کرد بر بهانه / اگر راست شد باز جویم ترا
شناسنده گفتن شکر بیش فرام / که گفت سمان رود زر در دهم
سخن اینک این بود کین سر سخن / گریابی رهائی ز خشم خدای
نه آهسته بود آن سخن گرم جوش / که دو دست ساده آمد گران
حیل کن شر آنان بشنید دوست / اگر نشنوی تو خرافات کراست
دو مرده پند و جان شنود / ولی زنده گو که آن شنود
غریبان که در هلاک کوی تو اند / دران خاصی پند گوی تو اند
جو آن پند جویان شنیدند بند / ز خاموش گویان بابلند
گلند مستراحه چاره کنان / گران زرف دریا که آرد
جو مسجار دیگر بنا دو فراز / در قتله الله نگر زند باز
جهل بر وجود آنکه بر قدر وقت / نشستند از آن حلقه بر عزت
بنو میدی از جان برآورده دست / بدریا سر و دست جان کنند
زده دست در آب آن افتاده بست / ز خود به زمان می نشستند دست
ازین منت تم بیکبار جمع / جماد و که ریخت در آب رفت
سخن ماند با بیند پر نس / غلاطون و خرتیل در فلس
جو شان انجوز بود باقی سوز / فتح پنی داد ساق سوز
بصد دیغ از آن خوند کاه هلاک / رسیدند یکیک از دیگ پاک
گر تقدیر با دل بیخ بهم / غلاطون بر بر از ایشان بهم
این خلق مردم که زان بر دو / جوان هر سر تن جاد بین جان
فرو ماند کاز دان تر نیم / ز نکت بکار آمد و بیکم
جان که کوه کوچ بر کشیده / بیک لطمه دریاش در کشیده
شنودم که جون کشتی آدم / بران آب رخشنده بود خرام
بدانسان که در آبگینه شراب / توان دید یکیک قاری در آب
ز خاصیت آن نبیش سینا / شود در تخیل جو آیینا
بدل کرده اندیشهای پدید / که اندیشه نتوان آنکار دید
ز معنی شود سینه صورت پذیر / ز نکت ایکه نش آید سفیر
از ینبا به دریای کز دین بیست / کز و بینش در دل کیست
بسا کشتیا کاندرین رود نیل / نشسته و راشد بگنجای نیل
جو زین رود خانه فرا گذرد / که سنش شر مرحه در گذرد
وجندان اوند که کرین رود / کسی عزم طوفان او در نیافت
بس آن تبر که غوکان ازین جان / بگو نید از موج دریا بخش
بیاساق آن ساغر دلکشای / که صورت نمایست معنی فزای
بلد تا دل از وی صفا کم / دو دریای معنی بکلی کم
بیا سطر بستان ذوی را کنی / گزو ار غوغای یونان شکست
چنان بیش کن کو غطای بدام / ازان فراغ که بر بر فروزد
جو دلالت داند کی دانم / صفت مدعان که در بحیث دقایق بدیع بیانا سه
برین پایه انکس آید بند / واز آرایش کلک نعت مقرر بدیع ادایت
که بر تابد از رشته جان کند

بکان کندن آید از کان تنگ / و فرو مایگان صفت نعال و غفلت را در
کرین مایه میون شود جو جان / اگر زور زندست و گر ناتوان
کسی اوز علم و عالم فراغ / صدر اولو العلم خوانند و از دعوت محمدی
که کوش بر گفت او نهند / جو دفشده شد سینه زین انتقال
خود مند کین سکه با خوش بها / نعت ارنا الاشیاء کما هی حیاتند
بهنت ادفتن ملک ساز جهت / چو اشکل قدیر و آلاد سیم
همایون کسی باشد از هوش و کان / که کوش بر گفت او نهند
که کار و اران بدو زو زند / جو دفشده شد سینه زین انتقال
شاسی که در بر بیار زاحت / چرا عاقبت است انکالت بیر
چرا اشد بدیر منت و عاد جمار / چو ابتر از کان نادبات
چو اوداد اختر بیک سیم / چرانی بماند یک بگرمت
چرا بر تر از نمرا و شد ذو جهات / جرا مردم از بیش بیک بیت
جو این مرسم تین پرورد / سیب جیت کز تنگان آرد
تن آدمی از جان پرست / جرابرق خفته در بار کرت
بگو ذات جسم و جو جرست خان / خود مند شد دیگران بی خرد
جاد از جو رو دنیات ابر جهت / سزاوار تعظیم لذت بین
بگو نه کنی حد جیسی قام / چو این بر نرست پر سیاه خان
جراجه مرجان جبد بیش نیست / یکی جو سر و نو عرض جون برد
جراجه مرا علی اجناس کشت / دو جو مرجو دشت نقطه کذرا
منزلات کان بر الاذان / جه ساخت در جا بیکل طلا
سخن را جگو نه و جا اختصاص / چرا جانو زجله حاس کشت
جگو نه ذات درج فرض تنگ / سطابی که ام و تقصن کذرا
دران حقه از جنس خوی جاه / در اسکان عام و در اسکان خاص
دلالات جسانت دائرا / بدین جید خواند جارا قدام
بگا بیم ماوین صبح خانه / نشد فضل علت ز نیر جوات
جه چیزست علت که حل کیم / دگر زان ناهیت جو دین
غریبان این دو گای خواند / نگاره این صبح خانه نخست
کرین خانه زادات مرکز / کرین در کلیدی خاند خرج
چنان سیزد این تخته خاک را / جرا آمدند و جرا میروند
جو دو حسن حلی شد اندر بیان / شناسد کم و بیش کالای خویش
جو در خود و خود را شناسنده / که در خود و خود را شناسنده
کرد دوش کند از افلاک را
در آموزد این نکته کز رای خویش / کت ابیم جیزه ای کند دیگر
براه خدایت دو ابی ماه / خدا و ند دام تو اند شناخت
زه رامرا خواند کاندر نهان / علمهای سیو ده نامه ذکر
جنان خوانی کرت تکلیف نیست / دبند غرورت رهایی ده
نه زان که کرکان بیع کرد / زه من ستانی و بر من زنی
بجز آن مرجو خوانی لیکن تمام / که تخت کنی علم رودی
کرد اجون ظلم خود و دو دوزخ / کو تو بیشتر کند از نیم خام
بر دسکه است خوبی بیا / بود در همه جای کمش و زان
اگر کر سکی راز بینی جو / و کر مرکسی راز بینی جو
از بیت در انجو دیاد مرمر / بگو نه سر فرزند کشت اسکار
بگو نه سر فرزند کشت اسکار / جرا بر تر از نمرا و شد ذو جهات
خود مند شد دیگران بی خرد / چو این بر نرست پر سیاه خان
دو جو مرجو دشت نقطه کذرا / چرا جانو زجله حاس کشت
دران اسکان عام و در اسکان خاص / نشد فضل علت ز نیر جوات
کنا رنده این صبح خانه نخست / چرا آمدند و جرا میروند
کرد دوش کند از افلاک را / خدا و ند دام تو اند شناخت
دبند غرورت رهایی ده / که تخت کنی علم رودی
کو تو بیشتر کند از نیم خام

چنین در شایع بیتی بیگان / که جوینده آزار بیگانگان
بیزنامه حرف از کسی جوی پس / کم و کیفی ناقص آید بشود
بسا کس که با جاه معلوم خویش / که با صد هنر جز نیارد نقش
شنیدم که یونانی برگزاف / کسی کو به دعوی بخیر خواست
برود قطره آب طوفان برد
مدان ذات آزاد خود را سزاست

حکایت خشمی که اول زنج زود آخر به پشیمانی در ماند

که بالای گردون و زیر زمین / درون درون دهان و چشمان
بسی گفت بگذار پیشت اجله / خبر ده که موسی ز فقد ذات حق
دلش بر جان دعوی بر بری / بیوی فرو ماند چون بیگران
شناسنده حرف دانندگی / تنهایی با جز حبه کوید کس
زمرجه انگشتی است تا در آب
زنجیر شده زان موسی در سخن
زمین خود بر دوش
جنین کرد از این تخت خواهانگی

روان کردن سکندر کوه بی سنگ را در سنگ لاخ کوه مطلب که بر افلاطون و در یافتن آن کوه در کمسار و تمکین در سکاه بدولت خود ساختن و نیز دست خود نشاندن و از پرتو او فواید انفاس معاون الذهب دانستن و یافتن

چون گفتی که بیرون آمد افلاطون آب / روان شد سوی کوه بی سنگ لاخ
بتوس سر باری مردان / تن خاکی از موج طوفان خواب
ز مرجوم برداشت آن سنگ خویش / یافتن آن کوه در کمسار و تمکین در سکاه
دمانه از آشام و خوبند کرد / بدولت خود ساختن نیز دست خود
نیابیش شکر پرده راز گشت / نشاندن و از پرتو او فواید انفاس
تعالی ز تکیش شکر آمد برون / معاون الذهب دانستن
ز شب زنده داری شه نیمه مست / سوی راستی شد دلش نیمه
چو اعضش خود ریشه رفت ز پشت / جنان گشت کو شنیده دیگر
حمد مردم از سنگ گاه راد / نمودند رغبت بدیدار او
فراغ از درونش و زان آب
برآمد بیان بسته خاطر عام
نماند اختر روشنی در نقاب
فلاطون حکیم آلیش نام
ز فاضل که در شهر و کشور رسید / حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد بیش دان / جزو داشت از کار دیش دان
که از کار دانان نو نا کهن / شنیده چو از فلاطون سخن
که بودند نادان بر خرد و هم / بشکر دمی اش فیلسوفان دهم
در سلسله کز آن کو زد اندازه / هم از لوح او حرف خواسته بود
سوی داشت اسکندر کار دان / بدیدار آن مرد بیدار دان
دمش ماند زین غم بتاب از درون / که چون گشت عاقل بیان
بیزنان کز خون خاصی رسید / کز آن کو ز مرقی بیاسی رسید
چو آگاه شد کان خردمند مرد / بآسمود آمد از آن آنجزود
هوس کرد کز سنگ سنگ بیم / زند بر بنگ کیمیای حکیم

بهم پیستی خویش دانش دهم / بهم زانوی کاهیکاش دهم
کند ورنش از دو بازوی خویش / نه سنگش اندر تراز دوی خویش
ز دیرزه از جان گشت شاکر شاه / نشان خانه گلخن ز ایان پس
خیالات خام از برش گم کند / بیرهان تعلیش ملزم کند
دلش گر هوا نیز نزد دو بود / بگیش بر آیش آمد دود
کز آن کان برون آید آن کان
نشیده و راز آن نشان نشان
بیزمان فرمان دو ای جهان / روان گشت و ناچار کان
نشان جست اسوی فلاطون سلامت
زد و انش سپه بر مرد جان
پیام سکندر بدو گفت باز / که مارا ست بیت بدین نیاز
سزد گر کرایی بجان ما / من ایجا که گشتم ز دل بیش
ز نخلهای عالم شدم گریه
باندیشه دوش فلاطون خواب / که تا چون بدانش گرفتم دلی
بجز اش کنم در دیگری / جو حقت بود در دم بنده دار
سکندر بیاید درین پرده باز
چو درویش شاه جهید بشت / خاش از سلامت بیاید
جو بار سلیمان سوس کرد / سوی گشته در زیر پای
جو گنجنگ خواهد که بر بیرون شود / طلبکار کند هم سلطان خود
بت کوی کای منطقت زود / که ارادین کو شه معهود
بران نیاز کم و بیش تست / ز آکر نیازت رو بیش تست
فرستاده کرش ز اوان خود / نیوشنده و رای رفتن نیز
بیناس چون دید کان بیرون / کند وقت خود از خلیل خود
بشتابان شد و زمین بنگ رفت / شنیده و عش یک بیک آمد
جو شه رفت دید ش سر شاه / دل اندر لی رغبت خویش داد
بیک بار کی جست بیرون داد / بیج عطارد و روان شد جو
بنود از نزد کان بد بنگ / جز از نو شهدان تن خود بیک
سر کو کس سوی کهسار کرد / بکوه آمد و رو سوی غار کرد
جو در غار شد کرد و چب را / جنار اندر ون رفت چون اژدها
دران اژدها خانه تاریج / بخنار بیجان نی دید هیچ
بسی اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت تریج پرشیده دست
بگه کرد در کنج آن تنگنای / فرشته دشی بدو رفت نای
کلیدی در آورده در گردد و تنگ / قزیده جو روباه پیشه بر تنگ
بسی کنجش اندر سنایه خم / کلید زبان در دهان کرد گم
بیز اشد و ال نغم خود دش / مهنا شد و تن ز کم خود دش
دگر اندر تنش بی خود اندر هیا / نمایند جون دشت در کبریا
ز تاب درون در نشان او / حکایت کنان روی دشان او
جو سیمای شه دید بر تاکه زود / بسر سم بنه کان تواضع نمود
بس انگاه گفت از دهان خود / دعایی سزاوار تعظیم شاه
بی بنود از کار دستاب دو / بسی آرزو داشت تا بی خود
جه آورد بر صورت تیغ زود / بکاپیل کنجد بسوخ آورد
بدیدار تو بود ما را نیاز / که در دو ز ذا نامیت بیاز
جاندار فرمود کز پر باز

گفتم که آن آرزو دست داد / سنج پنهان بیاید گشاد
جود دانست دانای دریا دلی / که آمد خریده از گوهر شناسی
بعمان نوازیش گرفت است / نشاندش بتعظیم و خویش نشست
بهر باز پرسی که شد می نمود / نمرد و شبان پرده ها ساز کرد
جهانی مرا آرزوی خسید / بشستن بکیا چون شدی کی
بیب هیبت است از جهان امن / جهانی بکنجی نشان داشتن
بدانجا آدمی را زبان خوش / نشاطی و خوردی ایجاد خوش
بگیر و چو در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نی همای
ستر و گر سوی سعد کی آن نعمت / کمن ۱۰ ۱۰ ی ز سلیمان عهد
گرت دل برین گنج پرور نماز / برون آی ازین غار و جان را بساز
ارسطو که چون رای الاهی نشست / که بخیر ای از غار با یاد قار
گفتم که آن آرزو دست داد / گرفتار شاهی که حیاتش نیست
برون داد پاسخ بر شد که کی / گرای از تو آفاق را زندگی
کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یک آن یکی غم خورد
برآنم که من هم ز ابدال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه
چو دریا بخور رسید بیدار زود / گران جثه بیند شود فوق بود
در خشکی کبوی آب شد دار او / دمی خوش کنی و دمی مرده باد
نماند آن سکونت بجز ابن / که آید بدان بوحسید ابن
چو شاخ تهی دانکی سنگسار / نبالا جهان سنگ باد و بار
سرم در سلام آمد از جای خویش / بجز خنده دم چه ماند ست پیش
شب از خانه خود نرفت سگی / کسی کو رود در شد عیسی
نپرد از کاهل شد آن مرغ / از آن گشت چون پشه کی بر
چو دانست دانای دریا دلی / که آمد خریده از گوهر شناسی
سخن زانه سر پرده ها ساز کرد / نمرد و شبان پرده ها ساز کرد
تخفش رسید کاسی کنج راز / از این گوشه گیری چه دارد نیاز
چه کیتی پر از بانگ آواز است / چنین تنگ غار چه دارد نیاز
گفت دیده عقل عقیده و کرد / بگیر و اندرون زنده من خورد
چو زیبا کسی بره مندی نمود / چو قفت از دو آید کسی کرد
چو مرغان دمیا دکی نغمه زار / دمی کس بس برم ریز نوا را
بر دن آی ازین غار جان را بساز / دگر غار بگفتم کی با
بد ستوری خویش مانست دم / بهم دستی خود نشست دم
بسیم آمد و دو ستو در دو دست / نشانم دو دو ستو در دو دست
هده آمد و زو از سیم باد / فرو شد بکار و فراز کار شاد
خاطرش چو شید گفتار شاد / جماند ایم از تو تم خواست
ابر آنکه کریم چماند است / عجیب بود از نظر کمتر نواز
کدام از نوازش کی سر نواز / روی بود لت در نه کرنت تا
نوی بود لت در نه کرنت تا / دلی گشت با غم خوان با قه
چو کالا کهن شد چو جیم سیاه / کر زر دجوی تر دکالا شاه
چو جنبانی این نخل بن باز زد / کر شد خار او تیره خواهی کرد
نخستین رسید کاسی کنج راز / کر دستوریم عیش از آن
چو کیتی پر از بانگ آواز است / خان چون سیاه دم بر کرتن
گفت دیده عقل عقیده و کرد / نه شد بیزار او ذو هوا است
بگیر و اندرون زنده من خورد / نه بگو ور اکاه شب کاه است
چو قفت از دو آید کسی کرد / که بنده مخوانی دل پر بود

جوی امت و پاشد تن زاد / چو بیهوده خود را نمود است دان
کر آید کرد کر کر بس آید دریغ / بین او دکر کر بس آید دریغ
نه رو از ده پاشد ان کرد / کشد دست و پا خون رو و مال خود
جهان کرم کو کوشاهی خود / ز بیاری دست و پای خود
ع اوقت آن از بیخ جیاد / که در خود کم دست و پا باد
نه نظم کم که از بیوفی خم باز / کم دست و پا بر آبی دراز
پشیمانم از هر چو زین پیش رفت / که کاری بر واجب خویش رفت
کنون کم مکام خود او دست / سمان چشم کریم نماز او دست
بکار جهان چاره جنان دست / که از دست عمر ان خوش
خواص کو جلد کام و شکم / کرای رنج و ذان کنه خاتم
جوی کاوشه صد و ذاشام و زود / چو باید هوسهای بیهوده کرد
بسنگار باید و دو تن لقمه کم / یکی خسرو خود یکی پیه سیر
چو شکوه ولایت بکار و داد / زطیت کنون تا نه توان شاد
چو زنبای آشوب عالم مرا / چه بر دل نبی عالی غم مرا
ولی را کوشت آشنای نیاز / چو خواهی درین شهر بکار باز
بسی کرده ام بر بش خاک را / بر بش نیست جز خار و خاشاک را
ببین گل که حالی دو بوسی بنگ / گر و روز کر کامه بر بست تنگ
مران سبزه کو چو شه زنده باد / چو جنبی خضی باشد ابخام باد
گواست که نزد قلعه عالم خورد / وزین جند روزه بجاه و نخورد
زدم جز دروغی کسی کو دل شاد / دمش خالی و سینه پر باد
اگر جو دمش من هم از دل خورم / ولیکن چو جو یا نم چون خورم
چو بشناختم دار کردون نام / بدین بیکی چون شوم زنده نام
شراب کم از دل فراموش باد / مرا نیز شد شاه و از نوش باد
سکندر کر با دانش و داد دست / خبر داشت کاید از بر دن شست
نشد سخت کر بش بکار می داشت / زبان نرم کرد از خاری داشت
بدو گفت کاری ندانی ملال / ترا تخ مبین باشد از موشمال
ولیکن مرا دهان بده و بس / که بگیند با تو بر آرم نفس
زوانا بیت بره پر بوم / زدریا صدف در صدف در دریم
چو تو دشمنی هست از ما دریغ / تواضع ز تو نیست با دوستان
که تعظیم دانا ندارد بکاه / کنون بچه داد و امان کرد
زان پادشاهی بیاموز کرد / که از زند جوی تر دکالا شاه
نه بینید در اکلیل اسکندری / بس بهتر از تشت پیرایه پر
بر از ملک مرغ است در تر / گرایی عادت داد و ایمان خاتم
که از دست بر آید ز دی خاتم / کر دستوریم عیش از آن
دلت کو بمکه کنج کنجیست / که حاج بخیر چون بست
گدو دو که زیور بنده بود و شش / اگر کنج زر جوید آید بود
ترا چون حمایت است ایمان / بگاسر در آدی سبل جان
کسی کش کنج خود در بود / که در دولت باید ذی نیاز
نیاز ز تو کر تا فت از دوزم / بتر هست مارا نیاز ذی تمام
جانی جز سنگ خود در نواز / که محتاج باشد سکندر بتو
سزد کز درون جو دیا و سنا / ز تشنه زلالی ذی دوخ
ببین پا بر جون والا اخر بتو / بیه و که جو نا خوانده مهمان است
دلم داز ترکی که بر خوان است / دلم داز ترکی که بر خوان است

در آمد زم آن تخته زاندازه بند / که ایخاد آنجا بود سود مند
در آیین حکم کرایی دو / در انجام کارم روایی دو
نهادست تاج مبارک مرا / همه بار عالم تارک مرا
رهم پیش بادا کران مرهم / بگیرین کرانی بر جون برهم
طریقی نمای از خرد داشتن / که بتوانم این بار بر داشتن
بجنبش دی کرد کارم دراز / کشد دیاد از دو کارم
حکیم از خیال خوش تیر کمان / برون زد ز دوش از بر کمان
بپرسش کری کت نکاهی کند / ترا دانست کو هم بر سنکت آن
همه خسرو ارا بسیل خیز / سخن خوش نیاید کرد ارکه
کسی کو بی حد شاهان بخیزد مدد / کسی کو ز آن پادشاهی بس
کمر تاج سان فرخ آیین بود / کسی کار ازدی دلش این بود
جوان در تری کت کس خوانی / بکنتش جو حاج پند پنی
تو از نامه کاروانی عجب / ز تمکین اقبال و توفیق غیب
بآتو زینت کر سر بوست / کی اندازه کار جون نیست
سه از زر کر جند بی فراغ / ز اذکرم مشتاب خواهد ایاغ
اکر جیع بردی بحد دوات / جو خورشید تاب از سادام خوات
دل مقتدا از کر سیل کیست / بمکتب نوازی بیار نیست
مرا هم جو فرمان سر کرفت / نهم بار کردن کران کر نرفت
بسایه کم دارم و کر سکن / کشم نظر پیش دریای زور
می زده کی سوی کر بیند کوش / کمو خاص فرساد و بد را بپوش
تخت آنجو خوشت بر شیاه / زمام دراین اغلاطون نامه منقول را
بو شاد کاسپ و خاد ها / در پسنای استاد عقلی سکندر را
جو تیری ز غدجان بر کمش را / ریاضت بخیان ستاره رکاب
دکر خود ز خمی بر و بر غنی / تعلیم کردن
در آن حضرت از اغلاطون کی / کند جون دکر کان نیدکی
ز بر نکنی این بج زور بیال / کرا دان نند نام او کلک مال
نیند از اندر سر آن یاد را / کر زه لطف و غوغی مشد را
ز شایست کر نا تا باست / در بندکی زن کر آن شایست
ز کلک خدا داده دانش کن / ز مادر جه آورده یاد کن
جو دادت خدا آنجه داری بدست / خدا را پرست و مشو خود پرست
جو دانی که ایزد پرست کار / نظر سوی ایزد پرستان کار
بر کار راز آنکس طلب یاد دان / که دارد سخان با خدا دادی
تری کر جه شاشد دو دو ورست / کر تا ندازی ز درویش تنک
کر جه او جه کلش شده بیر آنست / ولی بوی او از دکر کشت
در آن بزم شاهان جه خواهد / کر و پیش نمود ادبی بود
شبی کش ولایت سه عالم است / ز درویش عاجب ولایت کست
بسایش پوشاک که اندر جهان / جفایت در زیر سوی بیان
سران ناد کا قوتی بود بود / جه آسه بود جبه ام سود رد

بهین جرشه کان سزای آنست / کر بو دریای کدایی بدست
ز آنست ادویش خود خدا / که بر بود هم پیش شد بیال
بسیلش شهید بر کش تو دش / کر پرسیده دزایت بیش بر
بهین کان کلیت تن پیش او / که آن دام الست بر دوکی
جو دارای کر بر داشتی مای دوش / ز بر در صبای مای بر دوش
هم از دام مای ال این محنت / که ای جو بر داشت ایش بر بخت
خیری که نان از در شاه است / بیاید ز آب خوش است
بهشتی بر و شاه در دیش خواه / کشیت در دیش در کی شاه
مدد زان کدا جوی در یک مدد / که از پا و شاهان بخزید مدد
از آن رنک و بوش ز آن نکاه / که توی خوری از کدا زن شاه
کسی کو بی حد شاهان بخزید / نه اندیشه بیکو از این کند
فریبنده و زدی بود خرجوی / که ایزن دهد پاسار ز کو کن
شبی کر شد از شرت خود خاک آب / از دکی عارت شود خاک آب
زنی در دو شاشه دوام دزدی / که علم ده دو غرق داد و غرق
بر او بر کلک تیکه سر کرت / ستون جون بنید شود خاک
کس خود اکر نباشد دمش / جه آکاهی از علم عالمش
جنان کر جه خالی شد از دستان / مده تا تو انی بر شرت مان
موس بر کدالی سوی مالکت / موسنک شاهی همه مالکت
جو از دی سپه خواهد شد ظلم / کند بندکی خیز باد از غلام
جو سیل آمد و برد و زنده را / غارت کند هر کسی خانه را
نکویم که خفته نه رایت کن / بنان پاره معده خرسند کن
کس این خود نکو بیشا جنان / که مطلق شود بر ظلاوت نان
ولیکن جنان خود کر شد بیست / که تو می خوری نه ترا می خورد
جو در جانش عاسادی از دست / مشوست اول کس شت غیر
جنان باده خود کر ز دو بیست / بر از خوشیادی بود بیست
بوی ز بر دست پر جوان / تو بر دی ز بر دست شکر کران
جو شد کار فرمای مادای تو / چرا می بود کار فرمای تو
بسی خور که بخشی ز دو باد کی / نه آن کی که آرد بخود خوار کی
باندازه خور کر کار آرد است / نه خدا آن که فرد اخار دارد است
رها کن جو دل بر زبان تنک کش / که بستانی و باز زیری بدش
سکم را بسار آب حیوان / ولیکن مریز آب حیوان
ز دو ولای از جنبش لیکن / که بستانی تو ترش دارا سستی نمی
بکیر آنجو دلب در جوی تخت / کزین سر بر آورد و زان کی
جو هر جا که مردی بر سنکی / تو ترش دارا سستی نمی
طلوی بایدت تن بخود بنه داد / ز رو بسته تو تیغ بخزاب داد
جو خواب آید ت بر سر بخزاب / بیا سود بیدا اسی از بخت
تو بید ابر باش آنکا رد زمان / که از پاست لذا و خیز جنان
کمی هر جه عالم خود و غرق تو / تو در خواب دید ادعالم ز تو
جو شه را ز دمش کی صد و / کند خواب خوش شی مرغی نو
جو بید اری مسی لذا و فات / تو تیز از زمانی بنی روات
جنان جنب روزی کی جنبی نکی / که خواب پریشان نه بیند کی
بخنب و بخواب جو ای بخنب / و کر خود تو ان تا تو ای بخنب

حکیم این سخن را ز بر من گرفت / که شد تنبه بیدار و خوش بشکفت
اگر خفته در شرم چندین خواب / بیک کرشمه‌اش در آور ز خواب
و گر سنگ لکه با سپاهی کند / بیزم اگر سنت بیشاهی کند
طرب با حریفان بیدار کن / ز افسانه بیشتر زیرکان بگر بنفشه
و بیرون بر نه از چه و افسانه‌ها / چو خواهی که کم گردی از فریفته
بود تیر اندیشه آن کس بسیه / چه تاب داری ای دوست زخم تیر
جهیش آید اندیشه رکاب / بر گمانهای اندیشه را پیش دار
بسان سخن شو از آنکه ذکر کنی / که زنج دیو شود نی سپاه
دلی رای را کار فرمای کن / دراین زنج جیو خیال
در آیینه رای بینی جمال / نه بیش محتاج رای بلند
که پیل چون بر صف خود زند / کمین مرد نهانی که بخفت دزد
ورت دل بزدان بود در زند / توکل بس اندیشه سنگ زیر
خوس زیر دیزه به نالی بس / علم در پس شیر دم بس بود
علم خرد از اگر او بس بود / چو قاد در سوی خره ابر زنی
خون دشمن بر پسکان زبان / که آهسته باید چنین مرد زبان
بجلاف این شل زند کالی دیست / که جان بخشی از زبان سالی دیست
جو غیر دز سفلی تو اندر سخن / سخن چو که در کرد دعا خواست
بر رای او در ملک گردد بلند / بیاز نه سلطان نیز دامن فراخ
بیاز و عظمت گران کن تنگ / که زلک بر کنده باشد درخت
بسی کند اندیشه پیروی / فرود افتد از پایه پیروی
سب دار باید خداوند تخت / بی خود بتنها کشید و جان
که گر دود غلام تو آزاده / که کشور بود زشاهنشهان
ز لشکر بود دور شاهنشهان / ولی رایگان جان آمد و شکار
کم آرام دارد شه از جنگ جنگ / بود کو چه پیدا بهوش بود
بروی کند خدمتش بندوار / ولیکن ندانی که در اتفاق
نه زیبات تکلیف بالا بیاق / نه آبا و پایان زاد از دبیش
جو لشکر ز خوبان شه یافتند / نه آبا و پایان زاد از دبیش
بینیم ایشان از آن لاشه پشت بر زمین / نظر کن بهی و تشه بادبر
شاه تند و دار الحق خوش باغ / شنیدم که از کاریزه دهش
باید از دبیش که در کار داد دست / که گفت اشتر بر بیکار نیج
ترا باد کاه بر بیم شتاب / بیکی خورد در خواب نان و کباب
در کشیدن کار تو است / بیکی خورد در خواب نان و کباب
جو کنجینه حکمت و دایت تو است / بیاید ز خود دانا بیاید دست
کسی مرغ در حاصلی چون زود / که آنچه داد دیگری بر خورد
جهان چون بنایست کاری بدست / خوش آن کس که بر کاری بر خورد
جو او نیز فرو ابر فرو ساز / جهان هر دو نادیده بگشند باز
اگر پادشاه کام عالم گرفت / کریمی را باید خود از خاک خواست

جو طبع از ندو تی آمیخته / بشیر مرد و افاده بر جای
جو در خواب باید که گشت باد خواب / کر مستیش غیب باشد خراب
متاع جهان نیست باد در آن / که بر زدن باد جا چون توان
شنیدم که می داد از اهل دشت / که بادی ز زندان پدید دست
حکایت برادر نه که من پست از ایشان / با حاصل کرد و هم از ایشان بیاد داد
بخندید لقمانی جو بر رق / بجنبی شد تشنه جون خیر
بتر سید از آن زند سکاه جو بی / سنی پست داد و شکر کس کمی
رسانند زندی دادش بیاد و شال / ز اسانه کشتن جو بود این خیال
جو ایی بصد شوخیش بیاد داد / که باد آنکه داد تو هم باد
هر آنکس که زین جو ناز دست / تنی آمد هم بستی باد دست
جو باید گرفت از بیش دراز / که کوی باید آزار با کرد باز
جو خورشید باید جا کیم داشت / که هر روز نگرفت در سر شکاه
کسی هم نشد به بیش کلک / ولی کی جو شایستش آید بکلک
جو جی دین جادو کرد شه بر او / که جو جادو کرد از آنکه خداوی
جو یک مشت خاک آدمی آفتاب / زمین جلد در دشت جو بند طاق
که دار دجان و سکاهی فرنج / که در دشت او بجند ایک آن فرنج
کسان کاندرین کوی دو دشت / فراوان که قند و کند شد
جو زیخا بزد ناخنا بی / که شنید از نجاوز آن بی
بسیاهی تست آن بنو دار بخت / کزین مرد و بستان نبرادی درخت
جوانی را سر کرد نمی تبید / کنون کوشی کان بیز بر زمین
جو در خمه خاک جا کرد نیست / رها کن رمی کان رها کرد نیست
دمی پیش گیر از خود بیش آن / که دریای آزادی خویش آن
جو مان نیست با جان ستان زند / ازین شو دو غم غمای بیهوده جند
جو یکدم جه باد و دو جاست / جرا این سرا باد از آن جاست
بسا غرق کز مردی امین نشت / که تا جشم بر هم نمی زید دست
اگر تاج داری و گر سر فراز / بتاج و سر خویش جندین مناز
که یک صد به زین باغ بیهوده زین / رها باید سر و تاج سر بر سری
جو دانی که ضرب فلک کرد نیست / فلک کز مه جون قماه خود نیست
جهان خود غم زندگانی خورد / غنیمت جهان تا توانی خورد
نشاید بدین ملک خرسند بود / ببین تا جو تو در جهان جند بود
جو ماهی به آن تست شکم / که از جون توی خواست سودن
جو مست آدمی را کند در نهنگ / جه اسکندر و جمی شد خاک
کسی در که جو دست از دو بر / که تخت سلیمان جه سان باد بود
شنیدستی آن کو برام کرد / بدنیا دگر جون شد جمود
تجلی اندی که کنجیده تا باد / جه سان رفت در خاک بی باد
بکاوس کو بر فلک شد بین / فلک بین کز آغاز فرزین
شهنشاه بین هم جه جو بر اسپ / که از کام ما دان که جو بر اسپ
جه جنبی درین خانه فتح / که دو از اسکاه و اوستد کنج
نهی دزد کز تنج جادی زان / که شد تا زیر بیکار نیج
تو ان تب سر خانه دیدن بسی / ولی تب نی و از دید کسی
از آن دزدان خانه منکر است / که در سر شد و غرق باد خراب

کسی کز خودست جای گاه / نمانی می بینیش آن سکار
تو گر پای این بیش آمد زمان / اگر دل نبندی بکار جهان
نمینی چو طغلان دین گذر / کرباند که از این بر رکان نگذر
زمین هر چه داری بران ای فلان / نه مغرور زحمتی تیر آن سنی
ملک آن خور ضبط باید جهان / که آخر بوی روز کار رکان
چو یک نامه زاکس نداند ضال / چو باید زدن بخت در دهر دال
جهانگیر بجون جاند ای دوست / گاکش مخوان چون کاند ای دوست
جهانگیری او چه جان دارد / ولی پادشاهی جهان دارد
همین فوق شد در دو صحاب جهان / گر این پیلدانست دانی بدان
نه آب نشیند تخت زه دست / جهان را بیک تن نگه داشتن
ز شاه و ابر چه نعمت بیابی / بدان این نعمتی کی بود
چو خود از زر کان نداد آن / رعیت حاجت و سلطان جهان
اگر سایه بان سایه بی / جز از زیر دستش نشیند کسی
از آن چند پاره چکیل بلند / که بنود بنه زابر و از آفتاب
گر امروز نیروی در ایوان / بحشر حسابش ز زیر ان است
جواز شرق تا غرب زمان / بین عقده چند جوان ترا
چو مرد آید از باد کین بزون / نیاز جهانی کی آید بر آن
بس آن به که مه جو و بر دوشتن / بر اجب بود با بر داشتن
نه آن سو شد عدلیت فرزانه / بیابی شدن ترک بیگانه
گر امروز نبود ز فردا کی / چه بیگر ترا زو دولت بی بقا
چو آزاد مرغی که از بیش کم / خورند و مند ادو بجز یک شکم
شنیدم که مه جاه و گر زیست / بپرسش ز در عقده او است
دود دام کافران کو کم بند / بزد وری یک شکم بند و نه
نه دارد دیگر آدمی این شعار / که یک تن دو طعمه در آرد
اگر کرم خیرت و کر خیر / کسی از بیخوانی ندارد گزیر
چو شاهی کی را بدوران خویش / بخشان شکم خالی از نان خویش
بده سکر آز آکه در روزگار / تو تلخ دهی جهان لقمه خوار
بر اجب جهان و ز تو آدم شد / که از نون دهی زانی کنی بیم
کسی را که دولت دهد پادشاه / بر اندازه سعی نعمت پرابر
شه آن به که از راستی دم زند / که کس تا بش اندر استان کم زند
چو در پای جو شد مگر دوراه / خورد فقر از دیده خویش شاه
دم صبح کاذب بود دو دو / دل صبح صادق شد انجان
اگر سنگ قلب شد فاکی / به لعل اند جو بیگانگی
ز بیر زیر دست باش خود / بدر زاد عالیش باری بود
جو این قلعه با زیر دستان کنی / چرا دعوی پرورستان کنی
بهیا به دو پیستی نزاز تو / که کوک به بر پیشانی گر دوان
کمین جز نژاده مشتل چند / گر تا دنیا بدیه دولت کرند
حو حق ا خود انگند در دو دیگ / ز خود باید پیش گریه زدن
چو گردی کسی را بخود دراه / بیندیش و شناس انگاه زود
کسی کن ز بر دست بر زور / که در زیر دستان نیاید شکست
اگر سنگ بر شیشه دارد شکست / بسنه ان آهن کش بر زیر / ور آهن کند سنگ را بیشکست
بیر عقیق را بکشت کرم

عوان چون ز شاه عالی رفت / فغان نی ز نشتر ز نشتر رفت
جو سنگ در رکشتی خاکم / شبان کو بسنگ نی بر گرد
جو خون ریز خلق از بیابان بود / دبیر بر پادشاهان بود
کمن کد خدا و دو سلطان است / که مالی ابر و بر تو باشد خاص
شادی که ماند ز خود تو از کران / بود دست مزد سگاه کران
باضاف و بنگ داد ها / ستم را برانه از جیاد ها
جه دانی ز داد و ز دیدن سخن / تو تا باش اگر شد و زیر سخن
جه تا ده کنی نوبت پیش شاه / تو ده تا ذکی نوبت خویش را
بزرگان که بر داد و دادند داد / کزو دو بر تو بگذشتند
جنان نامه تو این رسم باید کان / که کذ ادی از بیر آینده کان
بعد خود آن به که تیز ایستی / که در عهده و کیران نیستی
ترا باید از باغ خود دست / دو جو بر تو کر کشت دهقان است
جنان باش کابین تو در جنان / شود بیش تعلیم شاه شهان
شبی کو شد از بیم تو باز کر / بعینی تو با شاهی نه او بر سریر
جو باشد بدوران او داد و / کند خلق از داد او یاد و
کسی کو بر بزرگ و کار بزرگ / دعای تو کو بند نه زان او
منه بر بری کار ها را اساس / که کس کار ها ترین نکو جه بیکار
بهر پایه باشد خداوند بزرگ / جهان پر شود لابد از کار او
یکی مرد کش صد هزار است کار / یکی صد بود ملک خود صد نظر
کسی کو بنیکی آرد یکی صد کند / کند خوی خود زیور و حلقه بیش
گر او چند نکان بکند / و کر بنیکی آرد یکی صد کند
بس آن به که زمان دو او خویش / نود او بر پیکر تیز و بیم
بتا نون جه بد شود حال / گر آیین شاست دستور شاه
جو در غالب کر کد از دم / که نتوان بره خورد خوی و روز
شناسنده باید خداوند تاج / که تا داغ و نام شد خراج
بین کز ستم تیز خوش جز بر خوش / که باشد از و دیگران لی کزند
جو کردی در دفت از بی بیوت / جز آن سیوه دیگر نیاید بدست
یکی از ازان کو دیزد ان بند / از آن با جان تیشه داد و جرم
جو او خود که کار و شمن بی / نزیبد او دشمن جه نالد کسی
اگر با جان تیشه داد و جرم / سزان حلقه در جای عالی بند
ملک به که باشد بنا ذو بنا / ز بر دست سوز و فرو دست نا
جه باید کلد کوفت بر بیش مور / نه مردی بود نفت خاره کان
غران تا حق در حوالی بند
جو بر پیل توانی آورد زور / بنجیر عرکان و دو سوی مور
جو شد جره را جم هست خوار / بدو شان کند از کلکان شاه
جو شاهین صید مرغ زیرین / ز اد و سیر کرد و ز زود سیری
هیچ از سنو دست بیجار کان / سبق کن ولی بر سپهکار کان
برون کش ز جان کین فاد خویش / که تو آمدت سخت آزاد خویش
حذر کن ز تیری که از بد زنی / نبینی کشایی در خود زنی
اگر آیین قلعه داری جاه / بباش این از ناد ک دانه
سم کن که چه پستی بر او شه

تنگ دادعای که دایا بود / کمتر دعای رعایا بود
چو مرد جا رسد راحت از موی / سر خلق گردد دعاگوی او
چو زین کو نه در سینها باز طی / شه و تاج شاهی برد ویژگی
نماند در ملک و دولت در او / بکنج زور مندان عاجز نواز
شود دم که روزی بیلمان گشت / سواره بسر داغ خودی گذشت
فرس تا نمد بر سپه بور پای / فرود آمد و کرد رقص خطای
در آورد آن پی باز از آب / که چون بین این تختگاه بلند
بد اندکی داد موزش جواب / مرا جای بردست والا نشست
نه تو کرکنی خود بدانش نگاه / چه اسود کیمیا که در کار داشت
ز چندین نصیحت که رانده ام / که چون بر تو کس بر چه کار داشت
بدان کو نه کس بر چه کار است / بدانه جهان کین نه کار است
سکندر چو شنید گفتار او / که فردا نی از دشمن ساد
ز ترکی که دادی بجان خویش / بس کند بد گفت کای دیر است
ز ابنا بیت آن کام / که از دولت چون تو نیم بود
بگر تشنه زر که دیگر کسی / که از دولت چون تو نیم بود
ولی رای کار زو نه تست / چه دادی کنون بیر که دانی
چو دیدیم که هر بجان تست / نشاید بی خواه دادی خراج
ور آهنگ سوی تو مردم کنم / چو دادی پیش پرده که گردد خراج
خداوند چون خواهش شاه بود / چو نظره بی حمله آتش است
که فاشاک مارا بنا زی عجم / ازین آرزو کی کند بخت
دلت چه بر خفته خالی بیا / که آسان ترا نش از دیدن است
ز من زان شدم از جهان کین کرم / ترا وقت آسوده دم کم
مولی است چون سر اسکندر کان / خداوند زیرا چون آن مرد رای عجم
مزاج سکان زان نگیرند نرم / ترا خود ذرا زان آن مرد رای عجم
چو مرد جا رسد راحت از موی / سر خلق گردد دعاگوی او
نماند در ملک و دولت در او / بکنج زور مندان عاجز نواز

بحکایت موری که از سلیمان دستگاه یافت

شد از خشم بخت شاهی نشست / پس شش هلال خود شد نشست
که ای تاج را برده بر آفتاب / اگر تخت والا قدم جای تست
که من بر تم با تو در دستگاه / رعیت که بر داد کر بار است
ملاحه عین یکه و حرف یکیا / که ایزد جهان چه بدین تست بر
که خشنودی کرد کار تست بود / بدانه جهان کین نه کار است
نخان از خدا این زمان تاج تو / که فردا نی از دشمن ساد
نقم کرد یک بیع چیز / بسی قرن کرد و بسی دست
دل جانش کرد کی کرد کان / کنون چون توانی اشتاق
جو دادی کنون بیر که دانی / نشاید بی خواه دادی خراج
جو نظره بی حمله آتش است / ترا خود ذرا زان آن مرد رای عجم
ازین آرزو کی کند بخت / که آسان ترا نش از دیدن است
ترا کز بلی و کر بخت بر نه / ترا وقت آسوده دم کم
خود آموز کاری که در بیخ خود / خداوند زیرا چون آن مرد رای عجم
فرا دانش بستو دانکا گفت / عطارد نباشد ز خود شید دور
که دانه ترا زان گفت دانا بیک / که ای شاه بی جنت بخت
بجا چون تو شاهی برد در جهان / جهان سیج کاه از ز خالی بیا
کسی کو دید او طاعت بگو / که تنها ز نیز دان سوم تو شاکر
بجو از دادن یا بیستوه / ز من از ما شانسته کان
نه بجم من ارعالی بر خوست / که ز من از ما شانسته کان
چو که هر بر آدمی به بود / که تو دیگش فی استوان بر تو
همان بیکی از آدمی به بود

من اینجا از آن کرده بود نهاد / که دیگر نه بیند خود شیدا
نه زیبا بود تو ده و شش و ثمان / کشیدن سر از طاعت سلیمان
بشد علی که دارای خدا ست / بناشد در آن خدمت بخت یکی
ملک گفت کار رضای تو کل / بیا و بر بنا دم پس
بود من ربع مسکون کو فتم / کنون شو در آرم بدریای
هم چون بزرگی در آن دل / ز تو نیز می خواهم این یاد
چو گیده مگذری بدریا دم / بدریا و آن آشنا دیگرم
ولی من چو زین خاک کردم / چه هر کم بدریا چه در کوهسار
کس آلوده خون من از تو پاک / بدریا درون پاک کرده چه پاک
بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته ام خدمت شاه را
از آن پس که از کاه و از کاه / رسیدی سوی شاه دیگر
چو شد وقت کاه خلل در / نه دانند ماند نه دانند شاه
بده تا چه منزل بخاکم کند / ز آلایش خاک پاکم کند

در تجربه کار عالم پر الم و کامیاب شدن از جاشی و تسخیر نبات و دوش کردن و قایع انواد نجوم آسمانی و زمینی و فسون کردن ریاحین از نرسد و از عین غیرت دریا و رود ژرف بگوهیش و در ماهیت خود تفرق نمودن

که کاری نداند خود خواب خود / بجواب و خوردی می آید ز دل
بعوای این خلع رنگین نمود / چو مردم که در دست بخت فرق
که بیزد جهان را نسازد تمام / تماشای این باغ رنگین کند

که دیگر نه بیند خود شیدا / ولی چون شوم میکشد زین جهان
کشیدن سر از طاعت سلیمان / پذیرفتم از بخت و آلای شاه
بناشد در آن خدمت بخت یکی / که آیم که باز از لطف شاه
بیا و بر بنا دم پس / که کنیس کان بر آورد نیست
کنون شو در آرم بدریای / مکیان و پاکان و شبران
ز تو نیز می خواهم این یاد / بجند بد از آن کرده ام جو
چو گیده مگذری بدریا دم / دوباره نیتاد کوری بجاه
مدیا و آن آشنا دیگرم / بکای کوشه بابر کان نیج
چه هر کم بدریا چه در کوهسار / رضا داد دم این بنگ کی بیان
بدریا درون پاک کرده چه پاک / بدان وعده چون شاه مهمان
کمر بسته ام خدمت شاه را / بسی گفت و پند و اندرز
رسیدی سوی شاه دیگر / بیا ساقی آن طلسیل جای
نه دانند ماند نه دانند شاه / بیا سط سب آن علم بیکیا

جهان هر چه پیش آید از خاک ساز / همه آن پذیرد که بیند صواب
بساساده دل کز سبو کبود / نهاده بپا بر بساط وجود
جهان جمله دیدند بیش و فزاز / چو دیدیم نادیده بگذشته باز
بران کو نه تن کرد کیتی فراز / که دریا بی اسرار کیتی تمام
مشو چشم بسته بهر کار دهر / که تنگند جز دانه دادار بهر
بخشت کمی هوش این دایره / گوتنگ آید از تو جهان تنگ خرد
چو تنگ آید از تو جهان تنگ خرد / ترا در دهر گیرد اورا خبر
چو فرخ کسانی که بالا پرست / جهان را بدیدند از آسمان گرست
بجا رخ دو دیگر نه پای پی / نه بر دو در مقب مردان پای
تو زین گرد اگر چند دور و دراز / همان بجگی پس بود سود باز
بکان کندن اوست گرگ دریغ / نخورد هم که سود از تیان نیست
ولیکن کان هم و مجاهدت / که جز با سفر بحر بیابد ست
نه آن مایه کم داشت آن بیخبار / که بر جنبش آرام کرد اختیار
بسا کو شه گیر آن ثابت نمای / گزاند بشه بر جنبش سایه پای
جو سود در گریبان دل هم گرفت / نشست تماشای عالم گرفت
اگر ساکنی در دوی بیش بس / همه سوی معنی نظر دار و بس
همان نیکی کایت تو در حال / طراز است از کارگاه کمال
اگر جمله منزت و گر جمله ست / باندیشه در هر چه بینی نگرست
بروی زمین هر چه هست گیرست / جدا کانه در هر یکی گیرست
از آن سنگ اگر چه کم هر است / نه زو سنگ در خاصیت کمتر است
زری را که رنج آشکارا کهه / عیاری از سنگ خارا کهه
اگر لعل سرخست و یاقوت زرد / نه شانه اگر ای جان گوهر کرد
بین چه زان گوهر لعل سیاه / که زخش جوی نیست در هر نگاه
بدان به مران بد نمای کرست / گران نیز بیکیست جای کرست
سیه مار گر گنج شد زهر تیغ / زدیخته هم بخشد از دیگ تیغ
جهان زهر کردش جان برد / بسا درد با درد درمان برد
مران خار کو نشتر باغ است / نه آلوده پر محض طلوای نیست
چو خشت کند سیخ جوهر سند / زبانش بصحت اساند زند
خنی کافت جرم کمی تافت / فروزنده دیده چاره است
دگر در یکی بیکی نشست / خیالی دگر کون در دیده بست
گلابی که در دهر شد خوام / بود دایه خود سر در نگام
جرانی که او خانه روشن کند / برغبت او فتد کار دشمن کند
شکر کو عادت جان آفرید / جو در بیت خود نوش شان آورد
ولی مرد باید که در خوب داد / تماشای آیینه بیند نشست
ترا این شنوای کشت خود ایست / که رنج او در بیش طلبان نکست
شناسند کانی که در عالمند / همه جای بی نقش بینی کند
بجو که جگاهی که نقل کند / تماشای بینایی دل کند
جو در کار بینش نمی بینی را / سیاهی کمش جرم گر گوی را
پس از چشم سر کو ز نقصان نور / کم و بیش بیند ز روی دور
اگر دیده جنت نشانش نظر / نه بیند فزون از دو چشم بشر
دهی کل کو از آسمان تا زمین / بیک لحظه بیند سمان و سمین

بصر هر توان بود چشم آن نمود / جو دل کو باشد ز سر بیخود
بینائی دل کمر کز فروغ / کنوند بهشت کنام دیده دماغ

حکایت بصیری کوران که بمیاضت پیلی کردند

شنیدم که کوری دو صوفی دلیل / زاندازه خود طوم تا دل دلیل
کسی کو کرایش بخطوم کرد / نه دانش بود آب اندوزی جوی
چو کشتند بر سیکلش مست سال / خیالش بکشت استخوانی بکشت
ستون خواند سایند پا بر دو پای / شکم سای بر پای ستون نیست
دگر کز دنان فنائی کشید / تن در غلط سکنه کارشان
در و نکی که بینائی دل نبود / عقیل چون دیده شد دست بود
بهر بر داد و افتاد کشتار سال / چنین دانست کز دانه خطر ایشان
بخاره نه لوح این داستان / انجم ساختن سکنه بار دوشنان کو که خوبی
در آورد و کردن کشاد آن بیشت
کو چون فتح اسکندر چهره دست / واز آن انجم پسود راه نوئی دریا طلب
بشیشه بگرفت عالم تمام
بنیرو زی آفاق را کرد رام / کردن و بر شمردن ایشان ضعیف و مبسوط
قضای دریا کشت اسکندر
جو از زیغ سکون بیرون کار / درجات آبی و در رحبت آن اختر بلند
تا شاگذ نفر دریا در آب
بران شد که در رتبی از دو چاه / کو شیدن و استاست نوزدن او بر نقل و
دلش را فلان کیر کشت آن خیال
در آن حال کز تخت و خاک خیال / حرکت خویش و بطالع سد الله افلاک را
بدریای منزب ساینده کشت
برون بوده از خطه خاک خیش / در بنزل خاکی قام کردن و در خانه سرطان
سراپرده بر شط دریا زدند / وحوت تحت الشعاع خویش سریع
سرباه کو بر ثریا زدند
جهان دیده کار اطلب کرد پیش / السیر کرد ایندن و نور نقش انقاب
سخن کفتند از اندازه کار خویش
که چون من بیزدی بزدان پاک / آفاق در دریای منزب تر دیک شام
توی است کشتم برین قطع خاک
بکوی زمین است بر دم شان / زهر کان نعمت کشیده خم خویش
دو نوبت ز دمرج زنیل بلند
بنظاره این نزاهین بسلط / دل دیده را تا نه کرد هم نکلط
فاند از بساط زمین بیخ جای
کنون هم جهان در دل آید بیوی / که چشم از فقر دریا بهای
نشیم آب اندرون جوی کا
بباید نعمت ده و خواستن / علمی نکت بر آسمان
بدانش زمانی نزین جبری
که در دی کند چون نشیند جای / جهان بیند از جام کیتی نمای
بزرکان نشاند مر خاک سر
کو ای خاک بر من خاب تر نعمت / ز تاب و تیزی باد زنی بحت
همه سیکی انجام کار تو باد
کنون بهت کنام دیده دماغ / بنوشند دعت بوند آن بل
شکرف از دهایش علوم کرد / شکم سای بر پای ستون نیست
عقیل چون دیده شد دست بود / چنین دانست کز دانه خطر ایشان
در آورد و کردن کشاد آن بیشت
بشیشه بگرفت عالم تمام / قضای دریا کشت اسکندر
تا شاگذ نفر دریا در آب / دلش را فلان کیر کشت آن خیال
بدریای منزب ساینده کشت
سرباه کو بر ثریا زدند / سخن کفتند از اندازه کار خویش
توی است کشتم برین قطع خاک
هر کشور از بخت بوند آن بل / کو بنه بر شکم من زیر پای
کنم در بخیلی دریا نکاه
مصنا بر انجیقش پیکری / تا بیش کر فتند بر تاج در
خدا در همه کار یاد و نوا

زنامه چو دانای فلک باز خواست / بر نامه جان باز گویم راست
بدین بس کن و زین نمایت مجوی / مرا آرزو را نهایت مجوی
زنده دم نیاید که چون نامیان / تو آنه که رفتی در آب آسمان
چو دل را برفتن نیاز آمدی / که سر بر بون آرد از آب آمدی
ز دریا کسی دید غواص کو / کو که سر بر بون آرد از آب آمدی
وگر ماهی آرد بکشتی شتاب / بجان کندن افتد چو مردم در آب
سر آن کار کز نیک و از بد گذشت / مگر پس بانداز خود گذشت
تنی از آن مرکبی اندای سرشت / که جوش هوس را فایده گرشت
که اجال چون گشت سر پیش من / کلید جهان داد در دست من
مرا جام چون می نهایت بود / زمانه بدان آبخورم بود
گرم جاودان کردی بازه باز / فامدی نبم تشنه زاب حیات
چو می باید دفت از بزم کاه / تماشا کم شمری در آن
ز من به بگیرید و بگریزید / بزندان غاری شد آرام گیر
بنیایم از این بند بیهوده تنگ / که از موج دریا نترسد نهنگ
زدند از صفیر خردمند من / قفس بر مزاج خداوند خویش
ز فرق تو اکلیل دولت بلند / بهر رسم و رای جهانداری آن بود
بهر رسم و رای جهانداری آن بود / که اندیشه بخیاران بود
ز تو بر محیط آشکارا روان / زمانه غوطه در قعر دریا زدن
اگر باز گردد زمین تا بخیم / بغارت ترا تو نیاید غنیم
چه کار آید آن جان بی جا / که بر چنین دود نامه بکار
بزرگان که بر بنده فرمان دهند / بامداد رحمت عرش فان دهند

نباشد در آمد از آن آمدی / دو نوبت گر فتن مرا در دست
کسی را شمار و خرد یاد خویش / که بشناسد اندازه کار خویش
اگر بودی امکان بودن در آب / فامدی بر اسرار دریا شتاب
چو در آب نتوان نظر کرد باز / چو در وسعش توان کرد دور
سر چه ناران نعت دار ما / جانانون نعت دود کار ما
مکن آتش او چو خود از دهان / که خاکی نخیزد بآب اندرون
مگر پس بانداز خود گذشت / برون نارد از دایره پای خویش
که جوش هوس را فایده گرشت / ز درج که کان گوهر کشاد
سکندر بپایان زبان بر گشاد / که شویم لب از خیره زنگ
بسی سال نشنوم زمین سنگ / که اسکندر شهرت دلیس خود
برو زی توان باد و دین شد / ز محرومی آب چون آب
چو بر سر کس بود تشنه غریب / چو در قعر دریا چه بر روی خاک
چو مردم نداد و گریز از هلاک / بن غار من قعر دریا شناخت
گر او در بن غار بست باد / که در قعر تنگ است این خاک
چو دانند کاز این کشت حال / بجنت جوان بر سر تخت شاه
گره دلت بنا جو بخت شاه / باشد سر انجام آن خوش سرای
بهر کار کاهات آرد سای / که جست کن کاسمان یاد است
بغزی که آن رای هیاد است / بهر ای چون تری خوش بود
ز آب ار چو طوفان تاش بود / اگر خشک جانیم هم بر کنیم
ازین بس که در آب نگرکنیم / چه خشت بود چون نیست گردیم
بدین جاه کی چون نیست گردیم / که خواهیاد اگه کنم آس
علف بر آن یافت کاو دهد

از آن غازی و ناخوش پیر / که در حلقه کنت دو دیر
سکندر چو بشنید گفتار شان / نوازش گری کرد بسیار شان
از آن سیم و زر کز عدد بیش بود / که آنکه شد آنکس که در پیش بود
بفرمود تا سازد دریا کشتی / ستامی که باید هیاکشتی
بر سوی تیشه ز زاناشتی / گر از من تو آنند که سر شتی
فرود بخت کاسباب کشتی کنند / نشیند و راز و بشتی کنند
کشیدند کشتی بدریا کنار / بسامی کم و بیش مشتی آنند
صدف ز پیرند ش گوهر بود / که در در زاد موی داره بود
چو حل شد جلاب فرود بخت / در نشد صد و تی آنکه بخت
نشیند و بیرون فرود بحال / بر اسان که در آب دو شد خیال
مرغ بصورت حلول آب شد / که بر آن در و خفتن در سر خفت
رسنمای صندوق کرد ساز / که یک ماه بود سبک بر نواز
جوشد جلد ترتیب کشتی تمام / شانند و شد شاه دریا خرام
تخت از صنم خرجت باز / که گو تاجه داری درین بر دراز
چه خواندی درین تخت خرج دوز / که صد بار شستی و شوی نوز
پیاپی نیوشنده کار دان / سخن گفت باشاه بسیار دان
بجدین کبت کن شد انتقام / فرو خواند م اسرار دریا تمام
ز مطلع چون طلع گشت این حال / بر پیران غواص گفتند حال
که شاه از درین انکاوی کرست / مرا مایی دان که شه بر شست
از آن پیش کردن نیاز کم / بدریا کنی تا سیم فی سنگ
بدریا درون نفس ناخوش پیر / ازین پیش چون باشد آن کم

خرید از آن دخش تو خون / که در جو حیل است و در کشتی
بخشش دیگر زاماند کرد / ز آن شاند و بخشیدن اغاز کرد
چو لشکر قوی شد ز کوه و کوش / در آمد ز زنا خوشتر از خوش
بفرمان و فرمان ده و دز کار / ارسطوی دانا در آمد بکار
بسی چوب زیبا کشیده بر گل / که از وی بدریا توان تب بل
ز هر چشمگان تیشه بر داشتند / نمود نه مرجو از مزد داشتند
اساسی که بر آب داشته داد / شانیده که سر آب بیاد
بر انسان کار سطر اشارت نمود / ز جاجه بر آتش شانه زد و
بر زن از گل نه سنگ سازه / طلسمی از دل ساده فمازه
بپیری گری صافی آید داد / بپیناسه کز در دراز اجاد
بس از جوز مندی کشاد و دست / کشیدند او را و آنچه بسول دست
جز آسباب دیگر که در کار بود / صد و اندکشتی رسن بار بود
ز آب از نمایان دریا شکوه / طلب کرد بنیایی از مرکروه
در آن آشنایی گرشد خوشرفت / مجیب چو دیدی ز دیدی
در احکام تو جای این راز است / که جندی توان زیر دریا شست
که این دادری کاخیار است / پدر بر چو دیدی کاکار است
نشد روشم کاری چکار / بدریا فرو رفت کرد راه
از ایشان کیی پر بیدا تر / بشر و سنده را پاسخی داد تر
جو از روی در پیشینی بر / ترا نام کم نام زمانی نو بر
مرا ابجین خود که کردم در آب / جو بیرون بخرطه سنگ
شه از پاسخ مرد که مرد بس / صدف دار طی کرد سنگ

ولی چون قضا کی کشید شکنج / نصیحت نیاید بر و سود هیچ
چهل ساله ترتیب راه دراز / بهر موه تا پیشه ایوان تخت
چو خسرو بس مرغ گردون کمان / گر باشد بدان آدمی انبازه
ز حیوان و از مردم و از کیان / ز صحرا کبوتر بکشتی کشید
سه ساله تمام آنچه پرداخته / بسی برده زاندیشه بر بر کمان
اگر شیر عزت در گیرا / سه ساله شمش بکشتی در انداخته
بر دکان درگاه را پیش خرام / گرین زان همه خدمت خاب سیاه
گر روزی شتابند بکار آن / زوال از پی شیر و پیر و نشاط
چو بر عزم آن شد خداوند تاج / گر بر تخت جوب آید از تخت عاج
بخان خواهم از مخلصان همین / گر از حسن غیبت نباشد ز دور
گر تقدیر بر ما چنین در کشاد / گر بر آب دایم ترنمی خوش باد
اگر سوی اخلاص رای آورد / سه اندر زما را بجای آورند
کسانی که با ما درین داد و دی / نمایند چون یاوران ایزدی
گنه آنچه باشد سلامت دران / بعفو خاکبوشند چون کمان
تحت آنک در غیبت تاج و تخت / ز آیین خدمت نه پیچد ترم
دوم آنک از بودن طال / ده ما به جیند تا بیست سال
فرا آینده دارند در جان تن / رضای ولی نعمت خویشتن
اگر دولت ماشد از جای خویش / گر ایم از این کوچگاه درنگ
گر ایم از این کوچگاه درنگ / بهم جانب خانه کردیم باز
سیم آنک گر ما الهی شویم / بآب اندرون خود ما شویم
خود خانه دانید از این بیش دم / در دوی رسانید از ما بروم
بیاورند ار بسته چون زر عزیز / بهر بر سکندر با سکندر رسی
سه تن که در جهان بیند ما / نه پیچد کیوان ز فرزند ما
نه سر فرازان صید گوزن جید / وثیقت بفرزند و بسلطان جید
که آن زاده کار این شد مدت / بر اورنگ دولت ولی نعمت
کسی را که دیدان سر و طلاس / جوشه راز اندیشه کاکان
جوشه راز اندیشه کاکان / دل آسوده بر صدق کشتار زمان
بیارغ ولی زان بیشی سرای / هر ای خویشتن کرد جای
گر آینده داسوی دریای شور / بر بخت روان کرد ترا زاد
تو کل کنان پا بکشتی نهاد / چپ و راستش خنده دان بیکان
چپ و راستش خنده دان بیکان / بس پیش او سطوبیکان سرو
فلاطون و دانندگان کر / بعهد ای خاص بسته کمر
سنس بهر شده تحفه تا کی / بنو دکر سوی مدخل کشای
حکیمان دانا و رای سترگ / ز قارون حکمت گره کرد باز
عروسان بی در قرع و عقیق / طبیبان بشربت برآمیختن
ثریان مرزون فسانه کنان / نظیری روان کرده در سب حال
سرانه سر یک از دو جاه و جلال / جهانی بر آراسته چون عروس
ترنم سرایان رودی سرود / بگردون رسانیده آواز دف
بدین شادمانی و نیک نفس / خداوان شد آن نیک سکندر
بخفیه کشتی ز آسیب موج / بر آمد سر باد با ناخوج
ز هر سکندر که پایان نشست / در آن مملکت کس عرجانی نداشت
گروهی بر جانی در شاب / همی تا تحفه آب جیحون در آب
نگاه در شده با دیای چنان / بدست صبا باز داده عنان

چو رفته از آن کرنه باد و جام / بدریا درون پنج سال تمام
بفرمود دارای تاج و سریر / گر احوال بر کاغذ آرد دبیر
از ماه و روی غلامان همنو / نوید سلامت رسانند دو
بدیر آمد و شرح مقصود کرد / سر خامه را عنبر آلود کرد
فرو ریخت بر رسم دارای کرد / نوشتن گشتند سر گذشته امواج بحر و اوصاف
بدریا درون با جرای کبود / بنام جهان آفرین کرد یاد
سخن را نخست از دو بین داد / تقاسیر و لطایف کتب سلم و مضاعک بلاذرین
بدید آورد اندیشه تنگ و بد / کسی را که غرقه در قعر آب
خدایی که در مردم چیره / نشکان و حدانت رای ما میان و علیل
کسی را که بر دریا فرستادش چون نوان / بدریا فرستادش چون نوان
کسی را و هر سوی خشکی شتاب / سلاسل آب و رطب و یابس جز ایزد آباد
کسی را که در دوزخ کشتی گناه / ز دوزخ کشتش بر دوسوی خاک
کسی را که کرد او صحرا و دوان / و خراب و ناجرای مرغان ابی و شاهنیان بحری
نه تنها منزل جرمن صد فراز / کسی را که بازی نگنجی بکار
و کلنگان و این حاصل حراصل و اپیاسی حساب / سوی باز ماندگان کرنگاه خاک روان کرد دفا
بهر جانی کادی رایت / گر ایش نه از خویشتن کرد آب / بس آن به بود و اما نماند وا
کز کشت اوش بهره آرد دوی / جو شد گفته بود آن بود زنگین / کنون باز گوییم راز صعید
بهین آخر دولت اسکندر بین / کز اهی و بد زاده مینه بوی
درین نامه با آرزوی تمام / ز اقبال او دید مرد و چهام
سلامی که از جان برآورد دم / گر تقدیر بر داد دک نام
بدانکه با جون بنیروی بخت / ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
لما را خود افتاد از بیخ و ام / چگونه بزمینم جون دیده نیست
توانا کشان می برد جون زمان / که بازاید استاده تا جاودان
بود نیک فرآنچه خیلت / گذشته گرده بدریای ژرف
سرانجام اسمان بر ما در سان / نمان داشت آورد اینک ز آب
لغیب آنچه در جیب ما مخفی / بیک میل سر به بیک میل داد
کلاک از اهل کرده کس شتاب / کشان کرد ما را اهل سوی نسب
شدیم آرزومند خاک سیاه / زود مردم دیده بعد میل گشت
خداوند دیل سر به سر سوس / موس میلی از خاک دادیم دس
اگر خاک بینیم در میل گشت / تیمم کنند هم بدریا درون
چنانست در دیده تعلیم خاک / که چشم از تو آب شیرین نگاه
کجا خاک تا دیده ما مکنون / کنون عالم خشک خاشاک ما
چو با ذیچ کشتن بکیم نگان / اگر آب بازی کنی جون خیال
ملک بودم اول بر خاک من / گر مرض مرد شد گر هوا کن من
ملک نه مگر دم درین مشرق / که نبود زمین با همین سیج فرق
بدریا زرو زنت بیاک من / کجا در دو دو خیزد زمین
گرم گشت زیر دو گرم / کجا در دو دو خیزد زمین
بدریا زرو زنت بیاک من / کجا در دو دو خیزد زمین

بدار بین چنین کو سری بیاد کرد / کنون ز بر وبه اژدهای جوین
شاتنده بکشتی چو تیر از کمان / وکر از تنش موج و آتش دوان
بنا بین ذکر دون بید او / جو زمان نو بیم بر آب روان
محیط سر اکبر موجش جو دود / ثنا از مرغی آید کو سبب خود
مه اسنده در دو از سنگ روان / ملک بین که جون داد جان بر کمان
شد مانا و حیا و حس آب / جو بار از خضر آنجو دوی بود
زجان هم دران دور شیم بیت / جو بی بر وه شد تا بدین جایگاه
وکر دو دی شد با شد / جر اخر دی جون من از بیم جان
کنون ما دران راه دور دراز / شاتنده بکشتی جو تیر از کمان
وکر از تنش موج و آتش دوان / بنا بین ذکر دون بید او
جو زمان نو بیم بر آب روان / محیط سر اکبر موجش جو دود
ثنا از مرغی آید کو سبب خود / مه اسنده در دو از سنگ روان
ملک بین که جون داد جان بر کمان / شد مانا و حیا و حس آب
جو بار از خضر آنجو دوی بود / زجان هم دران دور شیم بیت
جو بی بر وه شد تا بدین جایگاه / وکر دو دی شد با شد
جر اخر دی جون من از بیم جان / کنون ما دران راه دور دراز

کنا آواز کوش صد دف بدار / جان پیش از بن دراید ایم
کو از جانه شوک سازد کمان / جو شاهم کو در جهان بی بر آب
ز بانا خاک کشتی زمین بیند / بابر سیه خاک دامان کند
ز آسمان زیر تیر آسمان / سلیم کزین نکته شد حرف سنج
صد حرف و اردو قدر در شاه / اکر تخت تیم بعث بر باد
جو سن خرد می در جین نکته بند / بابا و دو آیند حال رخت
زبانا و صیاد ام خو هیم حرف / دکر سنگه پا شاهی نیم
بابر سیه داده آب کوه / زمه ادی سطح آمیخته رنگ
زمین نیم پرنده در هوا / دران کشتی از ماهیان کرد جنگ
جو خود نیمیا یکان جو جان / دران سنگان شد مرج
جو سن کو مری دا بکام نهنگ / تن ما تیغ آب دریا بیغ
حای جو بی کشته مرغابی / درخت ادجو بیزی کند
بالا بد این آب زمانی خود / جمال آدمی دا در این خوی
کو بار اجل جو بی در بیشت / عجب نیست رفتن جو بازار
ز دو نیست و کشتن از نیم را / عجب آن توان کشت کاکنج
فرخی یاد از ابر بر نا شده / کر این زجو بی بود و کرای
جانا رسیده بتابد غان / و کو تری از شت بیدا
کر آیم با خود و نیایم با ز / کنشت انک دا ماند
دعایان ندارند از ما دریغ / کسانی که دارند در سبع
خانش دیت دعا یافتند / مکر کرد دعاهای اهل نیاز
دعای خود آنه هم خود آستم / خدا عر بخشا و دو عمری جان
جو نامه بعد اند آمد شتاب / دراد جند بیاد غالب
دو دیه بعیاد که دو خفت / رسی دا که رفتند تا بخ سال
دو سنه که نشتش بیزون بال

کر از بیل بیل جل ساختم / زنم خیمه جون سوار ان
باد بیسه خاک دامان کند / نیا موخت دا کر حرف سنج
بر ابا دو آیند حال رخت / دکم بد در سای باسی زنم
از این سوی جین مهی ان کوه / جو بیش جوان پیش تیاب تم
جو سر تاص آسن بقطع حریر / وسن تیغ نیل بیش از بیغ
شو دیز از از قوی آب زد / کر کور زود شد حمه آفتاب
عیان آن توان کشت کاکنج / نماند جانا رسیده بجای
نیارد سر از نیم دو باز تا / بوقت آنچه در سر سوی ساختم
جه دار را آرزوی تمام / مخ مرمانان توان بید باد
که نشاند از ما حوادث غان / دراد جند بیاد غالب
دو سنه که نشتش بیزون بال

شرین / بلنکر که آمد شتابان زراه
دو دیه بیند کان سوی آواز
ملک زاده زان بیک در سیاه
کرای ترش داشت از قصد جای
دبیر آمد نامه را بر کشاد
جو نام سکندر ارون شد بکوش
پس از شادی مژده زندگی
نشسته بر فرش دیبا خسن
ز رکان ز سر جو ابر تیاب
خوشیه جان ز دیر سوی سیل
بر موه تا خت دو ز دکر
شاتنده مطرب شاتنده بال
درخت سعادت بر آورد و شاخ
باند از ه خویشتن بر سکی
درین پرده زین کو نه تا خوی بیست
بین و کر تا شادمانی کنم
که تا جوی بستان صد ناز و
کر آسایشی داری از دور کار
دل از دی بم جهان شاد کن
بحیت دوستان لوی
بر دوی کوش جو جو خوشیه

خوش شکاه و دیر نیه دا کرد / فرود آمد آنجا که خو کرد بود
کسانی که بود و ز جوی او / به بلوی طعمه و بلغه بر
شاتنده بر خوش نی کمان / شادی بران مرغ بیجان شاتنده
کهی خرق او بو سر و ز کاه بیاد / بر دو از مژه که سر اندازه کرد
سر کنج پوشید و راد کشاد / بر حرف از ان موج دریا
ملک کو شد او خون در آنکه کی / نخست آمد ابی بر ادوی کرست
یاد است بزمی بر فتد کی / طلب کرد نام او در آن ماه
جو کل تازه کرد و ز مرغ خوش / صدای در آمد بجان پر ز
ملک زاده بر تخت جون آفتاب / بر جو حسه کنجه نی کند
کر خلق بیرون می کرد نیل / بخشش جاند ار کیتی فروز
بشادی بر خدا اهل دولت / بر بلبلی کا مرا سانی کند
رساند ند کوس شادی دوال / جهانی ز عشرت پر از آواز
طرب شد بیاز ار عام فراخ / کشاد آسمان حتی بساط
می داد نقدی بهر مقلی / ز بس اون و زبر کوشه
کسی کین نداند جو خار و کیست / بیاسای آن کیمیای وجود
کنج تخی در فشانی کنم / بیاسطه با مر بو باز جوی

در دیت دانش نکک صحبت اکر جه بکشت آب
و جون این سه شد نازک و باریک در دست
زمانه ز نخم کسل است آنکه نشت و کر سر بر دی
در خاک کم کشته نظام عقل تشنی تا پند اشین

که دو دی خود آنه سر انجام کار / جو تا جه جه ایت از دست

از آن تیغ برداشت آن ماه چهر / که پیغمبر از آن کشاید بهر
از آن دشمنی که در خوی تو است / نیارد بیکجای دیدن دو دوست
ز رنجی که با وصل شد کار او / جدا از پدر کرد با زار او
اگر زاشیان مرغی افتد جدا / ز فاکه کند چرخ را پر صدا
ببین چون بود حال آن شاه مست / که دور افتد از فاخته زیر دست
دل مردم انگاه ترسیده بود / که آزاد چون نرود سوی بود
چو گردد گرفتار اندیشه / نداند جز خاجوی پیشه
فرو شی از جذبات موجان / ز آسیب یکدیگر شیر ایدز زن
بوقت از چه حقت رود خوی تنگ / بماند مرا از زیر دیدن غریب
بدشت اندر آن چرخ تنگ / دو تشنه را آب جوان بجام
کلی کو بهوش خود سید کز / برسته تا زاد ویرت دوز
تن از فاخته چون نا شکیبا شود / خورش کرسی است جوی
جدا ماند کاتر از دوری نو / که چون می رساند بشی از او
هم او دوری از دوستان عزیز / بگرفته کرد دل آن دوز
فرو مردم از حسرت دوستان / چو پیل از تنگی سند و پیستان
کسانی که بر دوستان بی پیه / بیان گل دلار خود دیده
کنون سوی بستان چو بیرم عنان / که یک مرغ از ایشان نیرم نشان
نگشت از آن تازه زیر گل / بیک بار بگشته فلک گل
نشانی نه بیم کنون زان نشان / که دور فلک در نوشت آن امان
نه زنده ز اردو خزان سیج کار / که شربت دهد اول آن خوشه
بزاری جوانی کجا خیزد ای / گران هر مان چند ایران تنی
که گشت کنف انجم شیر و ماه / کنون رفته را باز جستن محال
بزرگان بس رفته نشسته اند / که بیدار و جسته و کرباقند
نه بیند از بشان یار کر دوران / نه تیری که بیرون پرد از کمان
کجا بود ای مرغ خوش خوش / چه داری خبر زان خریدار ما
بشادی کجا بگذرانند کام / سفر تا چه جایست و منزل کدام
کجا روز راحت ز دل بگسلند / شب آسایش خواب خوش بگسلند
بعیش و طرب هم عنان کنند / بر جان وی بیهمان کنند
کدام آب دیده است در چشم شان / دل ما بگذشت پیدا نشان
جوانان ما خرامی بشوی فاخته با / بیاران بری ما جوانی نیاز
بدو حوزه چشم باران من / تلاشی کنی روی یاران من
فغان زان خریدان حسب گل / که گیرد ز بار کر نقد دل
بیک نامه هم کرد دمیاد / که دل خوش کنی زان همه مونس
مران نامه کز یار جانی برد / طرب نامه از زندگانی برد
شنیدم که مجنون دلسوخته / بیاران خود نامه بر دوخته

حکایت مجنون که نامه لیلی را برش نبست آتش بگشت

جان تیغ کردش ملک صبح تیغ / که مجنون ماه نوشد ماهی تمام
ز هر کو نه داد او آنچه خواست / بیاد جاست نیاز تحت
ز مجنون و شربت چو بگذشت ماه / بتوبه و افسون در آمد شاه
بکی گشت هر شب که زانو فراز / با فسون توان دور کردن ز دل
بکی گشت تو نیز از آن تو نیست / که نالنده و زان در سی دو دست
چو گشتند هر کس بر کوه چند / عشق گشت بیاد لب تیز

کو جزو دعا کرد چه یاری بدست / مرا نامه دادن بس است
سوادی که لیلی فرستاده بود / ز بهر جان روزی شاه بود
طلب کرد و در سینه خود نهاد / شاه شیر نیافت چون بیش داد
هران نامه کز یار کو بیش / صفوف حیات و حیات تن
ح ابنه مرغی ازین بوستان / دیدن پسکندر در نظاره گاه محیط و بخود و خود
سراپش چنین کرد یاد بستان
گران بس که اسکندر یکایک / در شیشه کردن و شبه کل با موکل آب در
روان کرد نامه بیای عقاب
شتابان می شد بزری در / غور دریا فرو شدن و در زیر پرده اهی خلاف
شتابنده تر زانچه بود او تحت
چو شد چار سال که پیش نداد / نهان آب را نظاره کردن و از آن آب
بری کرد بت منشور راز
شد او نیز دو یاچه شاه برد / که فکی زد بر آمدن و سوی عزیزان
نمود او در یکبوسه سر برد
فلک زاده را از آن کرامی بود / امسک کردن و بگران رسیدن عراد
جهان ربط بر مرده تازه داد
جهان آفرین عیش بر کار بود / از آن شیر کاوین بار بود
وزان سو جو دارای دیار بود / سه سال اگر عمر او آب کرد
سواری که تازه پرداخته / عقابی که در هوا تاخته
شد او نیز نامه که با خویش داشت / پذیرنده نامه را پیش داشت
صبوری که نو دیدیش و باد / قوی دل شد از بخت امید داد
جوان شیر تراه چو دو کشت / زنامه کشی قاصد آسوده گشت
بکیخسرو در چاره چاره ساز / بجای رسید ند تر آن جو بیه
که باز آمدن را نباشد امید / که حالت کز جان توان کشید
همه سرخ رویان شد شاه باز / بهر موجی از جان و تن سکال
بر آدمی که جو طبعی دلیر / بجرت فزاید یکبار رگ
پس از دن انکس علم بر داشت / که او لذت زندگانی شناخت
جو هر کس در آن جای چاره کرد / ولیکن ز خاصان در کار بود
کسانی که از دو خبر داشتند / بنایش کمان دست بر داشتند
جهانداد اگر جو جهانداد بود / پناهنده شد خضره آن بس را
خدا را به زندگی یاد کرد / حصار دعا این آباد کرد
تخت از خلافی بیاسای را / فرو مانده واکشت بی تکلف
چو داد ند قفل دعا را کلید / کلید در چاره آمد بدید
در آن عاجزی موضع کی کان / چو تیغ در دست فوت
شبانگه که موج بر افکند ماه / بپرسید کیخی حریر سیاه
روان گشت بر روی خوش شیر / سر رشی جوید در کشت از زنان
بنزدیک هر کس از هم زندگی / که در گوشه خلوتش ناگهان
فرشته ولیکن بشکل آدمی / نه مردم وی صورت مردمی
جهانی که نتوان نظر کرد دور / ز سیمای تابنده بخت نور
بر دنادگی کرد شه را سلام / شبش دو دو باغ جذری تمام

بدو گفت کای سر بر بوزنگ / تفت دور از آلایش ننگ
فرشته بر گو بند ما تو ای / که مردم نباشد مدین سکونی
وگر مردی چون درین بند تنگ / که مردم ندیدت که جان بدی
سرش خفت سخن در گرفت / ز دانش نشان پرده دار گرفت
بگفتا که گر راست پرسی ز راز / سرشتم ز یزدان بگل بر نساز
بیک گل نشانا خمیر بود / بدین مراست یک فطرت بود
چو در سختی افتاد کار رضا / بمن داد غیب اختیار رضا
بیندیش ازین پس ز فرجام کار / که دادت قضا دست بیکار کرد
درین پرده کاندیشه کار / درون دو کریزان که کار
منت مرده و ایمان و سنان / بجاید و بازت آرد بجای
قضا داد پیلیر و سیار کرد / ببین مرحبا ای دیار کرد
جهانداد ارکان محبر بلرزیا / در چاه زخویشتن باز یافت
جو شد جمله صبح رضا از زمان / دران حجره شد کشتی بی خوف
هوا قطع ها داشت بیک بیک / در آمیخت بیک مدریای
بنو مود فرمان ز ره در دوید / که در جنبش کشتی آمد دوید
بکند بر آهنگ کاری کرد / فرو شد سر باد با ناخدا
کرا ماد اسوسیای نا سود مند / برون داد اگر بر کار رود
وصیت نمود آنچه نا مار دم
جو من زیر دریا کنم جای خویش / رزاه سلامت جو بگیرد کند
شد اگر شما ازین فتنه جوی / زیر سلامت بتابید روی
جو من زیر دریا کنم جای خویش / بکام نهنگان کنم پای خویش
بایید جان بخشیش کی پناه / مرا تا بصد روز بینید راه
کرایم برون زین دریا تراب / شنا هم حق مردم حق شناس
دگر باشد آسیبی از دور کار / قضا دایکی حمی جوش مدد
شنا جانب غایت کرد بدنا / مین وقت دریا و راه دراز
در انشانی شاه در ایطلبید / پذیرفت دستور دریا نمیر
جو شد راه دل آسوده زان خاطر / برآیین مهدی در آمد بمد
جهان خوش گاکو بر زد بر رود / موافق جو بر جبین دوتوی
زمرد انه آب حیوانی کن / که در راه ظلمات ادش کرد
نه از خورد نش دل بخورد کش / ز مطلول جاهت شد آنکس خوش
کیا های دیگر جهن سازد / گر باطل کرد و مزاج از نماز
جو پرده دانست در کرد ایک / سه شیشه دگر کرد هکم جو سنگ
لیز موکان درج لولوی / بشسته در اندر مجوی کر
بهر جا سر سین شلاب افکند / ز کل کی نش در آب افکند
پس آنکه دران غوطه کاه پاک / امانت و مندش بزدان پاک
ز زمان زمان دو تخت کرد / پذیرنده را بود جون ناکزیر
درین جست کرد نه تا بوت شا / بران سان که در شیشه باکو بیا
جو شیشه معلق شد اندر هوا / بر آبش نماند مجوی حباب
ازان شیشه کوکان نالان / زین درکشته خنده ایان سخ
شکیج و سنگ و ندانه / اجل را سر دند رشته دراز
بدریا درون رفت در دی / برآمد ز دریا دران تشنی
فزودی شد آن درج گنجینه سخ / فرشته برابر کنان سخ

جو طغان غازی حق تعالی / سکندر بعد اندر دو نه تنها
جو باشد بدریا یکی شد هلاک
شده روز دو خاره لاله کرن / جو در دی کر در بینه باشد درون
همی شد ز پستی کنار کران / عجبهای دریا نظاره کنان
جوان اختر فرخ از اوج کام / فرو رفت در برج ماهی تمام
بر سوش پرسید کای نیکبخت / جو دولت دگر کردن تاج بخت
جو زنام اکنس خاک افکند / که خود را خواند دهاک افکند
اگر آدمی زیر دریا رود / بود مایس کو بحر آرود
کجا سوخته این تماشا کنند / که جان در سر سیک تماشا کنند
جو جستی بگو کو بیک جا / کاجل را بر پرش فرخ جا
ازان جو سر عقل شد آبجند / که بچه دارد عنان از کرند
مران جانور کز فرو تیاک / سراسیمه باشد بحر از هلاک
ترا با چنین عقل و انش ترای / بسوی خطر جون روان کشتی
بماند در کشتی ای بادبان / نماند خود جو جمک آید سوی
جو من زاد زور و بر دنا طالم / سوس را بدیای کشید تم
ترا اگر دهد مدت کاری کن / دگر نه بسی کشته اند این عمل
هوا خواه و زود ست در ایم / بدیر انکی طفه زود جم
کنی نیست سنگ بر اند خوش / که در شیشه خود کرد ما خویش
علامت کاه علامات دوات / سلامت جو کم شد علامت خطات
جو آتش بر آورد زیر دوات / رها مانده کرد ست ماند جم
جو خلید طفل و شد از ره سیاه / طلب نجه ذی کرد آن دوره
نیز شد ز آن روز شتر زغال / کرد کام ها می نداشت خود
تو ذاسا کر کشتی برای صدا / بکن دور بنگه از خاکی باب
نیز شده آسمانی سر ست / شد از تا ته و دوبی جوش
کشا دابر و از دی خود بیش / پاچ دل شاه و اگر دو خوش
کر دل دانم کشت مرد خود / کیه دارد این رجای دراز
من ارسلا بجر سی نو دم ترا / ز نیز روی طبع آنو دم ترا
جو دیه م موحد حیه / کر آخر حای کر آغاز کار
یقین شد که دانا دوات زیر / تر سد ز دریا و حد اندر
عجبهای دریا که دیدی شد / ترا دل ز دریا دل اندر ست
ترا دل رسد کین تماشا کنی / بدین قطره آشام دریا کنی
کنون باز کن دیده پیش جهان / تماشای اندیشه خویش جهان
بگفت این و برداشت شیشه کنی / کز زال در قعر دریا افکند
بشوریدن آمد حباب شوخ / تنی شد ز پیلوی بیننده باز
دران موج دریا که دهی بیرون / شتابنده شد جانور موج خیز
نهنگان پایل ترا بان تراز / سری محو کرده دهانی جو غار
طلا شخت کام خوانان / اجل حاضر کیر و نه انسان
کهن ماهیان سیکل سکر شتن / پلی بسته سر یک بدریای
جهانی دراز از سر تا بدم / که دریا بپنهانیان کشت کم
کشد سر یکی کرد کوهی زان / جو پیلی بر افکند بر کستوان
جو این راز ناشد بدیدار نیست / نمانیده باشد بیت کشت
کزین جانور کاهدت در صعود / یکی آسیب کی جو تو ایدد

چو شیشه ز سنگی دگر گون بود / اگر کوه بردی ز ندجون بود
ستمش گشت کاو را نشان ستم است / کی منت ز کهنان ماست
سروش از جهان باج دل ستد / وبا نرا بعد او سر کرد بند
بس آنکه در ایشان جهان بگرید / که گنبد شد از نظر قبابه
چو آن بشده عزم بیکار کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
مه آب آن کارگاه دلیل / شد آینه بر هزاران خیال
طرف بر طرف شد گرانی بخیل / جهانی پر از آدمی بیکران
سلیق زمان سیو در شاهوار / چو طفلان که بازی کنند از قرار
بهم بود نه صورت و صنع زدین / بجز دزد و رنج بسیج نادر عمل
برون جست از آن پرده آن بیرون / چو بست که از پرده آید برون
خداوند جون رو بشیشه بری / دو آمد صاف اسکندری
کشادند با کاروانهای خویش / برسم خود اندیشه رای خویش
در ایشان چو شه گرد نظاره کرد / بجمعیت فرو ماند یکباره
بپرسید کین قوم بر شیشه کیست / کیانند و این قوم ز آنام هست
اشارت که از دست پاینده کیست / چه رانست و بر چه جرگه کنند
عدیل که بود آسمان را نشست / چو پرسنده پرسید کو بیت بست
که این طایفه مردم آمد پدید / که پوشیده چیزی ز دانا و ضد
بنیر وی من سوی تو راه نیست / چو دیدند حیران فرو ماند
که ایشان که در آب اشی شدند / بنه تا بدین جای گرم گشتند
هم ترجمان کاندرین حال / بگفتار خود بیکدست سال
که ای بنده و خادم دم نهاب / که لطف خدا را ز حق شناس
جا نرا بدیدی ز بتا بزیر / کشتی از آن گشت پیوسته پیر
ز جندین بخشی و ترتیب خوام / چه حاصل شدست جز نامه نام
ولی بودم از بر ده پیوند / چو قوت از سکر دادی از آن
دو دوام چون یافت خداوند / فراهم نشدند بس کار خویش
اگر پیل و گرگ گرگ گرگ / چو دیدی که چون تنگ گشت
چه جانور چون بود وی نی / بنقطه نگونشد مگر آدمی
که چون قوت کم شد عمل کند / و گر پر شود بو الفضولی کند
کند هر چه اندیشه دارد بکست / ز مردم بتر باز هم مردمست
سکند و چو گفتار شان کرد گرد / سخن را فزود خود و خلوتی کرد
دگر ره بیستوری مهمان / زمانه ز پیکر تهی کرد جای
دگر باره در جنبش آمد مرغ / باطراف دریا در افتاد جوش
سپهر اوژنی گشت بیدار دود / که پنهان شد از چشم شیشه و خود
دو نده چو برق از سبک سیر کل / نه در خشکی این نوع فی الدهر
شالی که کشتار شاهان نداشت / دو روز و دو شب اندر آن جایگاه
زمین طرفه کاند نبود از او / عجب سیلی دیگر از آب آمد
دگر ره بپشود دریا بجان / که وقت از کک مردم جان
بسی زان عجب کز که بود آب / که قاف بود ارجای سنگ بود
گذشت از نظر کوه دریا خرام / مقام از بس تنگ و روز خام
که در قعر دریا بش ره سنگ بود / که کم گشت دریا در آیین او
چو وقت آن قیامت بپرده دران / قیامت وشی دیگر آمد بدان
بس از منت دیده پایین او

چو گیر گذشت آن شکست خیال / شکستی دگر گشت جنبش بسال
بیوشید دریا جهان آبرو / که زیر و زبر شد ز بر تا بزیر
جهانی ز بیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهان در جهان
ز جنبید کافی که رفتند پیش / بدید از دیگر بلند از پیش
بهر جایی که گذرگاه داشت / شکم بر شری پشت بر ماه داشت
بهنده و دست دران بیکاری / صفای جهان بود او دیده بر
جهاند از ما ان دل بود مند / فرو ماندی طاقت و سستی
سلامت در آورد و بر دش بزیر / بهشت می داشت خود را بجای
سیاهی دران معرض و کاخ / چو سکل مگر دید سیمای شاه
بگلبد و در پرده گرش بال / که چون دیدی این پرده بر حال
بخاطر مسز زان بن کن / کزین گونه نقشی تماشا کنی
نشد ار چه بدل داشت بیش کاخ / هر آنکه که بودست جای عرش
هم از خاجنی پشت عالم بکرد / ز نیز وی دل قوه کم نکرد
بدو گفت کای بر بنان بر دلیر / دین پرده دیگر چه داری بکار
پیاپی سر و پوش بنهد بکست / که دانسته بر تو توان بست
چنین روشم گشت از آنام هست / که از خاصتی تنگ گشت چو
بسیک شو که جای گرانیست نیست / زمانی فزون زند کانیست
تو دانی که در زیر دریا شدن / بسی سهل باشد ز بالا شدن
وه از وعده رفته گیری بیاد / ز صد روز مانده مدت روزی
سه سه زیر دریا شدی دو سر / سه شب چون توان دید عالی
چهاند از ان باج سر کاشکی / ز بیهوشی آمد بهیم بلاک
دلش داد و گوینده را بدین / که ترسان بود مرد کو تا بدین
از بیجا که در دست امید بدان / بهون تا بیابی بیاید زبان
منونست بس فرزندی بود / چمال عزیزانست روزی بود
ز آب بیاورد پا تا بکرد / شود دست کت روز بیت الحزن
و گر دل بنقاوه دادی منز / بدریا در دوش خاکه کاری گز
بس از نوشتن بچند روز بیت / جه دیدی دو سه روز دو سه گرم
بود جانور کاید در خوام / تا مش نه بینی سپاه
همان دیده کاندیده دارای بخت / نداد از دیدن هوست
دل آورد تو بودی در دش اولین / که دل داد بر دیدنت یادگیر
زمان سهل و دریا زاند اندر بیش / همان به که خاکی کنی پای خویش
تو با اک دیدی عجبا بجی / من از تو عجب تر ندیدم کسی
و گر باشدت زین عجب ناز / یکی دیده بر بند و بجنبش مباز
ملک که بوش بر گشت بیهوش شد / بزمان او دیده بر بنا و
جو بگشاد چشم و چپ و راست دید / همان دیده جنبش که بخواست دید
چو دیده شکسته بتاریش برآب / برون جست از بیخ حوت آفتاب
بدریا درون ماهی خورده ریش / برون آمده بر نمی آنکه
جو ایاس و خضه اکنی افتد / سوی بر نس خویش بشتافتند
کشیده نقاره و بهل کان ماتوخ / نقاره دو دو بهل کان ماتوخ
بر اجستی زد در دریا نواز / دمان صدف ها گشاده دهان
متاعی که در موج کنجینه بود / مصور ز خیالی در آیینه بود
جنان بر سنی گشت تعبیر تنگ / بر آمد چو یوسف ز زندان بنگ

گرامی تنش باز مانده ز زور / تگ و دو بکلد افتد از اسب مور
بزرگان که دیدند بدار او / بماندند در حیرت کار او
شدند شش تسلیم با همین بیت / بسی بر سر داد ند بر پای دست
همان دم باش نشین حریر / برآمد تگ بیکه زد بر سریر
بدریا زنی دو دبال کرد / پر سنده می گفت حالی بزرگ
نیوشندگان چون صدف گوش کرد / دهانها چو سوراخ گوهر خوش
درین بود کز چرخ فیروز دین / سروش آمد و مژده داد ز جان
که فرمان برین گونه دادم ز غیب / که زوت رسانم تا تیب
رسی کاهده مژده سال تمام / شبی در میان کس مبرش خرام
بجستم تا بر آنسنگ دلاله دان / زنه سوی در جنبش آید جهان
بدین بسته بود ار چو جان پاک / گر خاکش نداند همی سر تاک
ولی چون دلش سوی دیدار آمد / قم جان نه جنبش شود ور برد
هم او جان سوی راه جویان خویش / بسم ره آورد نی بر دیش
ایا بیکر جیار بجسد اجنه / بکن یاد ورش گر قم جان خود
بزندان درون مرگ با دوستان / برو از عرصه ساده در بوستان

حکایت مردی که عمر از برای وفای دوستان خواست ولی دوستان وفایی نخواست

شنیدم کیی را ز اهل امید / بجاوید عمر نوشد نوید
بشارت رسانید خرسند / گرامی که ماند چرا نام دراز
نگفتا که از نوم هم نفس / نماند کسی هم زمانی و بس
نیوشنده را زد بجیب زر / نشست سخن و دوستان بر کنار
بود هر زمان مردی تازه تر / بهم صحبتان دیر پیوند بود
بروی جز تران تر ان شاد نیست / جوان نیست بس نسین بر هست
سکندر که گیتی خداوند بود / بدیدار خویشان نیارا آمد
جهان تا تنی کرد عالم جوان / گر یاوش نبودی نپیوند دراز
جو سکام رفتن فراز آمدش / نشد جشنه زندگانی بود
ازان مژده خوش گوارا دلش / ترنگش فشادی در آمد بجش
هر آن گریه کز شادمانی بود / بشوید ز دل درد دیرینه را
بسنگی که صافی کند سینه را / بزنو و زمان ده تخت کرد
که در جنبش آمد جوین بر سر / بدین عزم و مکر زد در کشت
سر بادبان بر ثریا کشید / بزمان زمان روان جهان
دوان گشت کشتی ز جان جهان / پل چوب در جنبش آمد ز آب
عجب کاب آستی بی حساب / شبانروزی از نقش بی در کنار
جو بر آب دریا زد و زد بکنار / دوم روز کز چرخ خورشید گرد
نمودی گشت خورشید گیتی نورد / شتابنده کشتی بر سر قطار
که پیدا شد از دور دریا کنار / فرو ماند جیبنده ده گرای
بحیرت در آن کار حیرت فزای / گه داهی بدان دوزی پر بیا
چگونه بدین نوری آینه باز / حمد کس دری در عجب گشاد
مگر پاک دیبان پاکی اقتضا / کسی را که باشد یقین اصفا
دو عالم دو کاسش شود در زمان / شکفتی که داد حوالت بیت
تو جنبش کنی گنج باشد ز جیب / در آن لحظه کاند بر خنده کی
بران مرد کان مژده دادند کی

بر پیکری تا نه گشت آبنگ / فراخی در آمد بدل تنگ
جو دیدند بحر او نشیبان زود / در فشان در فش سکندر جود
شکسته دلان را فزون گشت شاد / بدریای لشکر در افتاد جوش
بگفتا امید باران رسید / نشاطی امید و اران رسید
ز سر جانبی آدمی جیل جیل / شتابنده شد سوی دریا بگیل
ز انبوهی خلق سر بوم و زر / گرانجو دریا در آمد بلرز
همی تاخت هر یکی شتاب / طلبکار کم کرده خویشتن
سکندر جو بر شط دریا رسید / خروش شب بر ثریا رسید
رسیدند کز کشتیان سیاه / جو آرزو مند دیدار شاه
جو کشتند شاد و از نشاط جهان / نهادند بر خاک تازک دوان
جهان پور اسکندر اسکندر / همی آمد و خاک می داد بس
جو چشم پدر در جگر گوشه دید / دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد و بگرفت باز / بر انسان که بر کلبین ابر ساز
شاده فشان جشن آب / سوی برج خاک آمد از برج آب
برآمد ز دریای زنگار گون / جو ابری که آید ز دریا برون
ز سرتا نه شد زاد سر و کفن / در آیخت شاد با سر برن
ز خشت پیلی بدریا رسید / گران سیل طوفان بصحرا رسید
جو شد شاه در بانش بر تنگ / دل تشنه و زرده دریا دلش
جو بیند باغی خرامان شده / سپس پیرو او خیزرانی شده
بیفتاده در پوست خوش چو تنگ / نفاس دریا درون گشت تنگ
بگیر یتر پاش قد تم زوند / بران شاخ پیشه مرده پیشم زند
جو آسوده گشتند فتحی زبس / در آمد بسر های سوزنده سوس
جهانداز منزل بجز کام جست / زهیوا سوی بارگه کرد جست
عماری کشان پیش شاخ نبید / نشست اندرو شاه فرخنده عید
ملک از لب آب تا بارگاه / نثار افکنان می نوشتند راه
طبقهای گوهر در آمد بهم / سر تودهای گوهر شد بهم
جهان شد زمین پر ز لؤلؤ پاک / که تا قعر دریا پر گوهر خاک
در و لعل چندان فرو ریختند / که دریا و کان باهم آمیختند
نپاسنده زان بخشش بی حساب / ز دامن تهی داشت نی آستین
در آمد برین گونه گیتی پناه / جو خورشید در سایه پادشاه
بر آمد بر او رنگ شاهنشهی / سوی بارش آورد و پشت همی
رو بادبر عالم رنگ داشت / که در عالم دیگر آهنگ داشت
بفرمود تا خاصگان سپاه / که جز خاصگان کس نماند نگاه
رفیقان خلوت بجان / ترآینده کان پرده پیرا دخند
برون رفت هر کس بیش گاه / جز آنان که ایشان نباشند نگاه
جو تنها محرم از بارگه گشت باز / گشاینده راز دل بگشاد راز
جنین گفت با شهریاران کلان / که مارا دگر نه شد دور دگان
کنون می شود کوکب تیره باز / فرو میرود اقتام خاک
مرا غیر بسی کرده شد بر سریر / بسیوز جنی در دی حسیر
کنون گاه آنست کاندیم دشت / ز دنیای نازک بخاک درشت
در آمد بگفتار من بر کسان / نوبانی و هر یکی بر سیر
فرو ریخت شاخ امید و نوید / دریغ دهشت برون شد ز دید

خود بیکمین است بر من شاد / چه باشد جز ابی طبع طاغی
سرم را چو خواب قیامت ربود / کنون کز چه جنبد اگر دم جهود
ز هم صحبتان سر کرا بیکری / کند تا که مرگ یاری گری
زمین چون به بند زمانم دو / که یارد کزان بند امانم دهد
سر افرازی مرد جنداق بود / که گلدسته گوهر آن بود
چو بر فرش دنیا چه بر روی خاک / چو قالب تهی گردد از جان پاک
از من دم که از مشتلی خاکم / بلکی دگر بینم بارگاه
زجندان بزرگی بدرگاه من / بجز حرقی نیست بر راه من
چو من دانش عمر در خون زنم / وزین کو بکاخ چه بر فنا نم
مرا در سر تدبیر یاری کند / برین سر سه کار استواری کند
نخستین بصحت درین داوری / بعزمند خود باید م یاوری
که در قدرتش کرست دشنه بر / هم از کو مرین نوز دو جمع
دوم آنکه عزم عمل ثانی / چو در مهد صحت کنم پایداری
دران دم که ظلم صد دل است / زصد دق بیرون کند دم دست
که تا چون ز خانه گرایم براه / کند سر که بنید بصرت نگاه
که چون من ولایت ستانی شوم / زخلق زمین تا بدریای ژرف
بنیروی از جمع خود زور دار / بضبط خود آورده عالم تمام
جهاندار از زور بازوی من / همه خود خود در ترازوی من
فریدون از و کو سری شمار / بتی دست دفتم سر اجام کار
بگویند تا خلق نظاره کی / به بینند م این روز بیچارگی
تمنای هستی ز دل کم کنند / ز بر سر که بر خویش ماتم کنند
کسی کو مرا چند از کس بود / فزون از من چند او بس بود
سیم آنکه چون نوبت ناتوان / گرفتن در دل پاکی سان شود
در آنگه زبر که جای هست / بناکرده دارم دو آنی نشست
گر آیدم از تخت تنگ در دهان / ودیعت سپارند خاکی بخاک
دو سه روز گر زندگی دست دهد / همی زو منش بر بزرگان دهر
بهر کار کاسود دارم بشان / وصیت همی کرد باید بران
چو با استواران نوی گرد شد / زدیوان خاکی برون برد سد
نشانی گشت خود شد سر تیره خاک / فرو رفت خشمش ز نیروی جان
دل مهربانان در آمد بجوش / کشیدند چون ابر کریان خروش
چو کرد و کل از نو بستان گرم / ز مرغان بستان برآید غریو
سپس سیر و گرد و جود زمان / دل ما بیاغ زاد آید گشت
جریده کشایان نامزد نما / بجندین رطب بسته اندر طراز
چو کردم ز مرغان نامه باز هست / جفا نشد تره یک بسی در دست
که دهشه خورشید گیتی فروز / برآید ز دم و فرو شد بشام
گر دمی دگر گروه اندر آن حقه / که در حقه با بل شد از خوش طاق
چو خاکی شد اندام چون سیمین / نماند و فرو دیده ایجد بش
دگر راست گویی ز جوید کان / چنین گوید از راست گویند کان
گر باشاه و انا بیکیان راز / ز راز فلک گفته خواند باز
که دوزی گشاید بعلت کمین / که از زین شود احسان فرزین
جهان خورد خواست بود ایک / بس از خود دون از شوی در خاکی
چو این نکته با عقل گوی ز راست / نیشده در دل نسوی راست

بروزی که آن نوبت آمد فراز / فلک بود در گردش روز باز
خدنگی که کرد و سوی لاغر فرق / رسید از کمین نگاهش بر من
بسی طرف جوشش بدیم زرد / جو سنگ کش افتاد و سنگ شکست
شد آزرده زان خار گلخار او / سرایت بجان داشت آزار او
جو بیهوشی از دست برمن نماند / زیر لاد بگذشت و بر سیم زد
تن کو دهقان زرین پا / برآورد جون کنج زر از ثرا
زخود رفت و بیشی ز فرمان گرد / فرود آمد از تیری تیر کار
اشاقان به پیرامنش جمع شد / دوع رزش مایه بان سلخ شد
جو از خواب خوش هوش بر من نماند / در آن بیخودی خواب خوش کرد
بسی با زجستند کم بود زود / مگر بر یکی کرده بود زد
زمنوی که خود کام کرمی کرد / زختن بجز رون نیاز آمد
جنین تر شه راد جان بگاه / بتسلیم بردند در مشتاق
طبانه در بگشت از آن کرمه / کر نتوان فرو بردش جو دشت
جو خان خود و بر آب لب ساز کرد / نظر زیر بالای خود باز کرد
زمین و سپهر از زبانه / نمود از زمان هم بر آن آب رود
سر شک ره در گشاد آمدش / که کنار کر بنده یاد آمدش
شنیدم جهان روز از آن جنگ کای / پر دوازه غیب شد دو کرای
درین یاد جز گفت هر کس بسی / بنود استواری بگیتی کسی
بجستیم جون کن نخست این خیال / برین جمله کردند تمیز مال
کر بر شط دریای خرم زنند / برون آمد از آب و صد خاک
بهر سو که خاکی کنی بای خویش / دو دو عاقبت خاکی بر خویش
جو خاکی تو را دام و هست بیش / زمین دام جو جون کرد کرد
جو خشنده منگه کرمه تابناک / دو هیت سر خویش بگو خاک
بسی است بر دیم با ما بست / برین در کلیدی بنا بدست
بگاه دانه دانه عنبشش بود / که جون سید بدکشت جنبان
کجا هست در یاد مردم است / که خلق و هم از هستی خود کست
بیا ساقی آن جام در یاد ده / که از کو مرا هوم آید برون
بده تا نشاط درون آورم / بر سنگ و کو سر برون آورم
بیا مطرب آن بانگه دلنوش / که صوفی کند زو طاعت کنون
بگو تا دهی خسته قربانی کنم / گنار در دو زندانم نه شیدا سر کنون که بیانه
بی دلق خود انداز کنم / اگر دانش دادی ای کاش بیدار
پر سی کند و یاد کردن خرنیان رفته که از کردش / بکین کو اندیشه خود را کنم
کمه کن درین جرخ دو دیاب کرد / دو دو پیش از ار خواب بستند و خبان خفتند که / که جون می برد سر زمان آب رود
جو دلتنگ از عیب غم کرد خود / سر در صبح قیامت بر کند و کوش مالیدن خواب / جو سر باکه در خاکی خلاصه
کس این ماجرا از نه پرسید باز / از و کان غفلت تا بر سر این جامه بر شن با هوش نیست / کزین ده نوشتن جو داد و نیاز
جو سنگت کنین داد رحمان نور / ز کردند کی نیست یک لفظ / در آتی بر آورد زیا خاک آب / جو شد ساخته باز کردنی خراب

خیالی بر سر کری عشق / طلسمی عبر کنجی یکجهتی
بیین دلکش این نقطه شیشه
که هر شیشه کرد او جهانرا تمام

بگرد او جهانرا بشیشه در / توانی شیشه آدمی آیی برآن
سه اجزای آن مادر قفر زاد
که بین پر از جسم هستی بری

همه هیئتهای کوهین فکت / نمانی بنقاره عالم است
زخدین نظرهای عالم از
بیین تا چه دید و چه بیند همی

جهان عنصر قبا داد بر تن / که بالات کرد اب و تا جا کرد
بساط حال مردم گشت آگاه
که از حال خود هیچ خبر نیست

بساتو که کنه شد از روزگار / جهان کهن همچمان بر قرار
کهی کم شد و دیگری جای شد
که هست این حسن جای شد بلا بود

از این گشتن و باز گردن در آن / نداد عنصر غیر جا جا زاجزا
کهی باز کن پر و دیر خاک
که دیبای چین همی اندر زد

مدان لاله و گل که در گشتیت / بناگوش و رخسار سیمین بیت
مبادید و مگر سه اندر دست
که نا کرد خاک سیه خورد و پشت

جهانرا که او را رهند ال بود / که در زیر انبار گل شد جو رود
بسا کرد که کم شد درین جای آب
که از خاک جز خاک نامد بدست

بنای کش از گل سری بر سرا / بسی بر نیاید که گردد خراب
جو در کیب مرد این نقد خاص
ز تاراج دزدان نداد و خلاص

بیا تا کنیم آن جهان خرمی / که جز نام باقی نمانیم هیچ
بعشق یک شب چند هم شاد باد
که همان خرمی سوی باد باد

کهن سیل آن خاک جو خاک کن / که پیوند او بیت جز نامهان
مباش از نوای تنگ تا شب
که آن خرمی سود است اتو ترس

کشند مگر بر آسمو آواز / ذوق جان آورد آواز خواه
صفیری که چیا دزد کرد دام
زمرغ ارغنون نابل باشد نام

جهان پایه ندیه مگر شوم را / که ویرا از میمون بود بوم را
که با جان بهم باز خواهد بود
که با جان بهم باز خواهد بود

جهانرا جو نیکو شناسا کی / متاع جهانرا بخود بی بهای
درین خوان که طلعش گرفت
بکلا اول وزیر با پیرست

سمان ظل را ماد دست گیر / بجون پرورد اول کم و بیش
منه دل برین باغ بد کرد
که خوزه مرد و دام که دست سیب

خدا کم کسی را زاید کان / که خواند از لوح پایندگان
دوره دارد این سنگی بی
که رفتن ز آمدن مرد و باز

در و سر زمانی سری می اد / کهی آید و دیگری می رود
درین حرطه با توان نماد
در مرگ را خاک رنتوان نهاد

جو سازی دوانی که آن نیست / غم کالبد خود که جان نیست
جهانرا بر آسایش منظر
که خواهد شدن منزل مرگ بر

شنیدم که لقمان دانش پژوه / حکایت لقمان حکیم که ما نصد سال عمر یافت
بر سر دیوار رسید روز در سایه دیوار اکنه داشت
که آمد زبس زندگانی ستوه

دمان گفت کنصد از زندگی / قد از جمله یک نیز بر داشتن دارد
که این بود زاهد و از آفتاب / فرا دانش گفتند زنا مو سپید
که مردم ز مسکن نداد در گزیر

عمارت کجا آن خوز در خراب / تنا پیشدن میان تقبل
جو در خانه مهمان تقبل کند
دل نیز بان زو ملول کند

بکنا که از هبا اذک تزدل / ارام یافتن دور ان سکندر از شربت آبین
که فردا به یکبار خواهی شد
چنین داده که مرد کنج سخن

اساسی که باید بیوق برد / وسپه باز زدن اسکندر روس که بر او بود
ز دریا بر آمد بیک آخر
زهمه بهجه رای یکدو مرد

در افشان این کنج دان کهن / از انسر سر یو خود را در انداختن و
گذر آب و خاکش نتن شتاب
درین داوری اشت زرتن

که چون کو سر تاج اسکندری / در دشت افتادن و دامن هیچت با ناداری
بیابان و دختن و باش یافتن نمال
بشد کان جهان نیز کرد تمام

از انجا صبحه اعلم کشید / بیابان و دختن و باش یافتن نمال
دو غم پس که شب سم از بجوه اسکندر برد
شد آمیخته تربت او نیز

قدم تا تو در سر خاک داد / دو غم پس که شب سم از بجوه اسکندر برد
در بار جای ملک و بیابان تفاوت فرق و
که دور فلک در نوشتن بساط

دل کز خود و دنیای حرف / دو غم پس که شب سم از بجوه اسکندر برد
فتن سکندر و اختلاف موزخان که در خلاف
ایشان حرفی از تواریخ است و باقی لاف

که چون این جهان بر کرد ز دام / دو غم پس که شب سم از بجوه اسکندر برد

دران دور کز خاشیهای دهر / فتن سکندر و اختلاف موزخان که در خلاف
ایشان حرفی از تواریخ است و باقی لاف

همه منظر عیش او در نشاط / حدیث نتنه نکشند باز / حمی آشتندش بر دو نماز
بزرگان که بودند دانای راز / نمانی همه چاره می ساختند / سکالش تمت اندر آن کار بود
نقاب از غرض بر نبند آختند / کشادند از اندام نازک بر بر / جو دیدند شه را بخواب خان
رسیدند پیران دوشش صحیح / بآب دو چشمش شستند پاک / فشاندند بر یاسمین کلاب
کریبان با فسوس کردند چاک / عبید و زنش خواجه ساختند / ز تدبیر شه جون فراغت
خری نیکبون بر دی از آختند / باندیشه با نیک رایان ملک / که افسر بر سکندر زدند
شتند فرمان روایان ملک / جو بودند هر یک خردمند دست / همه گنج دریا بکو مه دهند
جو بودند هر یک خردمند دست / بعد استوار و بر جهان دست / نکشتند یک موز جهان و عهد
بفرزند فرزانه فرزند باز / پیام سکندر بفرزند باز / که ما را جو شد زخم جان جان
ترا جشین جای پدر سر بسر / که ماند کاینم فرمان پذیر / اگر دست گیری سر آنگه نهیم
ازان بوی پاکی که در دین نست / فلک کنده گردن ز آیین است / بزرگی و شاهی بر آزادگان
شرف منه کام پای بود / اسد خانه افتاب بود / بیند از خود آگه خود سال

بخوردی مدان پایهٔ خود بزیر / که لابد بود بچهٔ شیر شیر
بطلمیس مین درشد او آنگاه / که بیش باشد ش دولت آن زمان گاه
محیط ارجه عالم فنا ذی کند / در و ماهی خرد بازی کند
بکوه ار چه هیبت و فر از نهنگ / کند ناتوان زیر پای نهنگ
بلی گوهر ابست چو جان شریف / بهر دش چه طوفان و چه ابر کف
بزرگی نه زیباست بر بد نژاد / که بر گاو نتوان قلاری نهاد
چو دولت نباشی چه پیشگاه / غلیه از ذرکس نه دود کلاه
بپانچ فلک زاده و مهتر شاه / نشانه از صدف لؤلؤی شاهوار
چنین گفت کای دوست اسکندر / به پیوند اخلاص یاران من
سگی نیست کان زاده و مهتر شاه / که آبای خود را کند زنده نام
نه دود و که دودی بود بر نیاد / که دود و دمان بر نیاد و خراب
بر و بی نفس ملکت کلاستا / که تاج از گهر کرده دارا ستا
ولی هستم راز اکلیل و تخت / قضای پدر عبرتی داد و تخت
سکندر چنان سبل کایات / جواب تنه نیز دو آب حیات
نبین زان چنان پادشاهان / که این ضربت آزاد ما هم
بجندان زمین کو ترا پای بود / بجز جا و کز نیز او جه بود
وزان گنج کز روی عالم شود / کمر تا سر انجام با خود چه برد
چه کار آید آن ملک حرص زیان / که شد میرد و ملک ماند بجای
چرا مایه آن تاج پرستاد / که پیش از تو صد چون تو بگرفته باد
شبی کز چه جولان خرد فلات / صبوحت بزرگی بعیش بلا
بلا بر بزرگان بود بیشتر / که خوان نیابند پیش نظر
زنی تیر بر پیل صد پیل پیکر / که بر پشته تنها فی از صد یکی
چو خواهی که خوش خفتی ای خوش خفت / بخوبی که عزم خاموش کرد تخت
کلیمی که گرباتن بود بیاز داد / به از بسته بر بیان پر نهاد
چو خوبین نطع بشت و دیر خرام / نشستیم انکار و دیر کام
چو کردیم با شاهی هم نفس / که او را وفاتست با هیچکس
چو خوبی نداد و دو فایک / که ای به از پادشاهی پی
چو کردیم با شاهی هم نفس / که او را وفاتست با هیچکس
بسا هر کز پا عضد افزای نود / چو بگذشت کو بی ایام بود
صد سلح این عرصه گردنک / بجشم خود جیست یک شش فلک
نه دنیا توان یافت آن طفل خوش / که گرد و بیا زیچه خاک خوش
بزرگان بسی کرد شیرین بکنج / ذر سر گزند و کمی با بیخت
میسر نگشت از تمنای کام / که این مرغ وحشی در آید بدام
چو جند ان دم بچهٔ دولتی / حق چو جه گشته سروی ندات
بعهد ذری خونین بر خوش عهد / دگر صدی را سپر دند صد
یکی را ز خویشان تاج و ورد / باد آس فتنه کرد و نام
جوانی خرد مند و بسیار کش / بدید ار مردم بعیسی بر دش
ذ اختر بلند و بگوهر تمام / بلند اختر ش کرد و دو خوش نام
دل ملکان یافت بر روی تاو / که هم داد کر بود و هم شاید
جهان پرور اسکندر را سکندر / رها کرد ملکی جو زیبا عروس
ز پیوند هستی برون برد تن / بدنبال کم کرده خویش شتافت
روان گشت و دو اختر تابناک / یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
چو پوینده برداشت گام فراخ / نشیننده بر آسمان بر شتاخ

ازان سایه کسترد رخت بلند / پناهنده از داد گشت از گزند
گرم غالب و ظلم فرسوده گشت / ملوک این دو لشکر آسوده گشت
بهمت نوازی و دین پروری / ز مرغوب شد آیین اسکندری
جهان بر گرفت از بلایات آب / سر تفته را حاجت آید بخواب
بکار آمد آیین کار آگهان / شد این زنده و گشت آیین راگهان
جهان زنده و گشت آیین راگهان / که بر گرگ سگند زدانت گل
چو شد لشکری پس ادا بیگی / روان گشت زنان بر فتاح بگاه
غزای سکندر در آمد بکار / همه راز پوشیده گشت آشکار
نشستند یک هفته بی خور و خواب / ز غم سینه پر خون و دیده پر آب
همه کس می خورد گریان جمع / در یکی که بود دست جای ضرع
جهان مرغ تو بر سر مردن / بنالید بر زاده پیر و زن
جو از شرط ماتم بپرداختند / شتابنده را برگ ره ساختند
بتعظیم صندوق صاحب جلیل / نهادند بر کوه زنده بیل
برآمد به پیل آن تن ارجمند / جو خورشید بالای کوهی بلند
بجنبید لشکر بعزت و خاک / شد از نعل ایشان زمین چاک چاک
خرامند و گشتند از آن بوم و بر / پس از روزگاری بر آنگونه فر
بصحرا و کهسار و بیگاه و گاه / جو باد صبا بی فرو شد بیگاه
سه سه روز تابش بیکجا سکنی / بنو دانه زان جنبش آسکنی
چنین تا بلال علما زد دود / بصحرای یونان در آمد سپاه
بآسکندریه در آمد سپاه / ز آیند گان تنگ شد کوی و راه
بیچی که سر داشت بر شرق / روان گشت هندو و اسکندری
خبر یافت جغدای بر زنین / که در پرده شد خسرو روم و چین
ز سوز جگر گوشه جانش سوخت / همه متوز در آتخوانش سوخت
سگ گرد جون درج آن در بگی / بغلطید جون دانه در خاک
دگر گونه شد رنگ رخسار او / بخوبی بدل گشت کفتار او
ز سر تا قدم مرغ نشاد بجوش / دمید از تنش آب و آتش بجوش
شانزده زی کاسی از خود ذات / غم عالم از تنگ و از بد داشت
زنانی کز آن حیرت آمد بجوش / دلی یافت صد جای از دیده نوش
ز آشکی گشت از آن جوی سیر / زنانگ می کند موی سیر
ز غم بس که با سینه کاسی گرفت / برانده و او مرغ و ماسی گرفت
ز آزاد بگرک بر کلیش / ز خون غرق شد سر تا بکش
خراشی که سر دم بر خاک کرد / سخن را جو صد برگ صد باد کرد
جهان می شد آه سینه خراش / گریزنده بجوشید و دود و دراش
جو سکنام آن شد که از ماجرای / [illegible] عزم خلوت سرای
ز اسباب کاو آنچه بخت نهفت / برآیین شاهان بر آراستند
در فشنده درج در شاهوار / نهادند بر تخت گوهر نگار
در آن مرغه کو مرغ شد کوب / بحیلی شده عرق در دو آب
گرفته همی در ثریا شرف / گشاده دو سو جون ثریا کف
کشیدند بیرون نثار انگشان / بصحرا و شاهوار انگشان
کسی کاکهی یافت کان از بهشت / تا شاهی او کرد و بر خود درشت
پیاده همه مهتران سپاه / خرامان جو پیاده در کرام
ز غم سنگ نرا آنگه سوخته / ولیکن بسیار لب دوخته

کسی را بغیر یاد یار ایزد / که غم بود یک آسمان کار ایزد
کمی آنکه شوم در هم در آیین / ز شیون بود شیون مرا این
دوم آنکه چون مرد شوم زنده / در آن زندگی هست مردن حرام
چو نام آورد اند پاینده کان / نداره کسی هم ز زنده کان
کسی کز جهان نام خود بیند هست / کرش عمر خضر است هم زنده هست
بیک چشم زدن جان فزاید / بکاش شهید زنده گشتند بان
دگر گر تو ز من پرسی کنون / ز تو آرامگاه سکندر سخن
مرا گفت او با دار افتاد رس / که از دیده زنده نشده نفس
که اسکندر رفته را جای خواب / درون جزیره است بر خط آب
جزیره که اسکندر روشنا / بدریای مغرب سر استخر شام
چو گشتی در آن خطه زیبا / زیارت کنند سر که اجای سید
من اجای زنگی نمی‌دانم آدم / بپرسیدم آن خاکی از آدم
چو شد جای خفتن بخاکی امین / چه اسکندر زیر دو اسکندرین
غرض چون سکندر رود زیر خاک / بر آمد ز سینه گرد بانگ
کس از جوی عیش آنچه دارد بدست / گران خاک در سینه گردد شکست
کسی که کند بر سر مرده شور / بود همره او ولی تا بگور
چو او شد بخاک آنکه دارد امین / نیاورد کاکی زنده پشتر
بود او ز دین کار کاه چاک / مه عزت آدمی تا بخاک
چو خفت اندر آن خطه در خاک / سکندر ز حالت دو جگر جان
بیاساتی از باده‌ی خار / فرو شد ز دین جان خاکی غبار
که چون کم شود جان فشانی کنون / نریزد کسی جرعه بر خاک من
بیا طرب آواز بر کش شفق / برون کن غم از سینه‌ای شفیق
ز سر نو کن آیین عشاق را / گشاده در تب شان این سینه بحر در آن بود مرغی سلیمت
بغلغل در آورد این کهن طاق را
مرا خضر هست چو داده دشت / دیاد تو ل روان کردن و در کش عرب میش غفلت طلب نوان
ز داد کسی کش از دست آید بگیرش / دعا دان ذات از دم حسرت کیشان و قدری اگر کرنی
مقو آیین کن کیمیای کهن
مرا آنجا که اجبال یار تو بود / حوانی وعظ کردن حواری او در ماندن از اب و گفتار شان
ملک رونق انگیز کار تو بود
سخن را بجای زدی بارگاه / چو شاکی از بحر و در کنار رفت و الواح پیشت و در جنبا ساعان کذاریت
که از فرق اینم ز بودی کلاه
خضر وار از آن چرخ آب حیات / بهر ابه نوشی سرات / بسیاس خدا ای کن اندر ضمیر
که بر بهترین پایه دادت سریر
زبان خیز مردم که در مرگ یک / دگم کرده یعنی ز لوح خاک / ز جایی که آن نی کنار دی رسید
به پیغامبران نامه وادی رسید
از آن نامه حرفی همی خواند او / که ظلمی بنادان و دانا فتاد / از آن تیر شد بهره خاص و عام
دگر نیز ستاد تیر دی تمام
زهی عرصه گنج دانی چنین / که دردی بیجند جای چنین / تعالی الله از کرد کار جهان
که در نظره کرد دریا نهان
دلت این جهان جوان کاکی است / برهان زن که آن تیر خواهی است / چو دنیا کرفتی سوی این کرانی
که دولت بدین مرد زنده بجای

دری زن که دار ملی در دست / چراغ ترا در شبانی در دست
مرا کاه آن دار دهای دست / بخلت دفتر هم بر آورد جوش
بحیرت دلی در فتم اندیشه تنگ / سر از خاک دی کنگ بیگاک
دلم هر چه کرد از تقاضای تن / بشیان شد از کرده خود بیش من
دی چون گذشت آرزو بین / هوس هم بر آن عشرت خویش
برین سان که من بیم آن خوش / ز بیم خود و روی بین خویش
بسی خواهم کم کین آن آبجه / بزندان محنت کم شرمند
نشیم بجای که مردم کست / کشم دامن از مرکه در ملت
همه هستی خود بیکسو کنم / ببینم ز هستی خود کم
به دامم ز دور بوزه آزادت / کنم بر سر رقاعت نشت
به دوش کسی کنکنم بار خویش / نه بیم بکر خاک دیوار خویش
نه بیم با سایش و زنج کس / نهم دل بدرویشی خویش خوش
بجز پسندی از جو برآدم خم / کلیه زاد ام سازم چیست
بیاد آدم او مطلع من مرو / مرا تا ای از قول من بس برو
من و ملک جوید و کنج هنر / ملک زیر پا بود یا زیر سر
وجیق آب این سنگ کلکون / سنا لیف خاکی بر خون کنم
چو نوشم ز خوانه دل سیراب / هم از پیدی خود ترا شم کباب
چو افتد دل از تنگی در کرا / صلا در دهم قد سیانرا براز
سبب را طفیلی در آید ز پس / بگفته نوازی بر آدم نفس
ز پرسیدگاری علم برز نم / دماغ موسی پشه را نرم نم
دوم نفس کردن جاه و زر / بسیلی کم کردنش دلسیاه
ورق بشکنم عقل بد را ورا / بدانت دهم قالب خام را
باندیشه دل ایاز دی کم / تن از آب دیده فازی کم
بحوض صفا ریزم این تنگ / ز حفص غایت کم عقل پاک
ز بیم جو جاسوس دستک کنم / نشیم جو بیمی با تنگ خویش
بپیدا از مقوی فلک بسم / جهاد اکه آید بیاسین سم
دوم حاجت آید بیش کیکاه / نهم سر بزانوی خود شد و ماه
قدم بر سر جوع بیلی نم / دم از دولت جو بیلی نم
خود م جوی خضر شرب زندگی / جو بیسی کم عرشند کی
کنم شرم در چشم عین الیقین / ز نم شاه ذوالنون جل الیقین
ولی چون نه دارم ز دنیا نوا / زمن کی شد ظلمت نزل دو
خفا نو جان در کرفت دو / که کنگ آرد ار خود برار خود
صنیم تیز بیش بر دیان سر / فرشته ز دیوان بن در تیر
تن من که رندان جان کرده اند / شیاطین در دخان پاک کرده اند
بسا نقد کز بر جان در دست / ملک عاجز و قلعه بر شست
زباد موسی جنس هم جو خرد / تناعم بیاز ار غلت کرد
در بیا که وقت از بیان بر / حیاتی جنین ایکان بر رد
ز تشنی کرو سر شد بر کشت / جوی در تو آزادی عمر کشت
نه خفتی کر باز ار کانی کم / بسود ابد کامرانی کم
ز من صحبت جون کی بیاسا / بسر کس من ملی حلاوه باد
مرا باد بر دوش سیلاب تخت / چکونه بنزل توان بود رخت
درین ره خان در کشیدن کشت / کریس خفته باد کی سرشت

چو خرج شد آن ره و دو تدبیر / که پیش از شدن باده و کرد حرمت
سبک چون شوم من که پا در گلست / خزانه در و حلقه نقش مشکل است
از این خاک آلوده چون برخیزم / که بد جنبه خیزد فرو تیزم
درون تنم آهنی سر آفت / برون سوی شیطان کمین کرده
چو خواجه بیفتاد بیخانه را / چه چاره بتاراج بیگانه را
بگفتم چو بنا سوادی بود / عسس را چه باید دیاری بود
سگی گزنده شد هم آغوش گرگ / گزیدش دو سه گوسفندی بگرگ
درون و دعوی پارسایی کنم / برون و دعوی پارسایی کنم
کنم شسته از آلایش می دهان / دلم هم بر آن سیمتن خوشتن
تن از شاهدان کشته گوئی مست / نشاط نظر بیخبان بت پرست
درین ره قدم پاک چون بر زنم / که دامان تر مطرب می بر زنم
ببین کاشب الفت تن نظر / که این نظره طوفان شود تا سحر
چرا من به آن نظره بازی کنم / که تن از سبوی نمازی کنم
غمی بیاشیش آسوده تر / که هر چند تر گرد آلوده تر
جنابت سر آغاز در دین خویش / برون کرد بدریا بشستم چو سود
مگر چون برون آیم از آب پاک / طلوعان آتش کنم غسل خاک
چنین گرمی شرم گشت خواب / مگر نه حشر برآرم ز آب
سر آگرم و من تشنه همچو / سر پا فرو مانده و دو آه دود
لسانی که در دانه از تاکی / شود تشنه تر در تمنای آب
بنوعی که گرم رو زبان بازدی / جوانی برآورد ای زمن نیر
ولی دولت من که بخت آفت / سر آگر دیو بند با کان دست
گه مهار دکا لود و شد دامنم / دمید ابر رحمت بپیراهنم
زمی تر تنی من ز غلت تو دن / گه آلوده پشیمم دریا درون
اگر سنگ جو هر نگردد ز آب / توقف ز سنگست نی ز آفتاب
دگر لاله حاجت بر سنگ / جفایت برون تر بر نو بنا
سر آگر طلوعان رساند بتو / نه بینی کسی میوه بر شاخ بید
جهد از سر خوشه بر شود / بدریا نه سر نظره در شود
چراغ هدایت بدنیای گنج / برو کشتن از دنیای سوز
بسر جمله زندگی تا ختم / رسیدم به دیگ نشاختم
بتیز و بر نشتی بر آر آسیم / بیتر گشت آنچه بیخواب بیم
بجای که تو زنماید اندر بهار / زر اندوده و داجه باشد شیار
خلق گر بیای نظم در بزغ / جنین کرد کاه مرا فرغ
ز نامم که جایش بکام منست / قفای مرا بیخ گردون زنست
مرا این که مردم ز سوداتم / جفین و سخن از دهانم کام
به بخاه تر دکم آمد حیات / سنودم شد تو به زین تر نبات
سخن گر چه هر لفظ دلکش ترست / چو بینی خوشی از آن بهتر است
همه وقت گم کشتن از دوی کار / گزیدست خاصی در آن کار
در قفه بستن و من بمن است / گر بیتی بیک دید لیستن است
لبیب و دهنی بخیره از دمه است / چو بشکفت از آن بیخ آنکه
بشیمان نگشت از خوشی کسی / بشیمان نگشت از خوشی کسی
رهایی همه جا بکم گفتن است / در از شه این جا بیش است
شنیدن ز گفتن به اول نیست / گر تن پر شود مردم از دی نیست

صدف زان بیک شکر بر زشت / گر از پای تا سر حرف گشت گوش
سخن زبان گشت شیر تر / بجون و بیش زان کند در سخن
گر از رشته دو زنده داد بخش / به از در نشاندن بکاه بخش
مرا خود صفر دری خاتون تاج / گر بازوی عیسم تهی شد ز کار
جوانم تا رفت گیرنده بود / بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزل را جان جلوه گر دم بکام / گر بستم عنان جان صورت بدم
کنون شکم آغاز کاه فرو کرد / ز شکین خطان طبع کاه فرو کرد
در سخن شد اگر گردان پیشان / گر کاه نور خیز در شد بستان
در نیاکه دور جوانی که گشت / چراغ طرب را ز دود تو
زمان می و کاه مرا می گذشت / نشاط حریفان ز دلکش دور
فرو ماند او از نماتی ز نوش / سلام مرا می برون شد ز گوش
دل از عیش بیش بر گشت / نزاع از عزت عنان تاب
هنر دعمه شد ز اتش طبع / هوس پختن خام رفت از نهیب
بشر مردن آمد کل تازه روی / دو داغ شکوفه تنی شد بروی
بغیری به کشت گلزار من / بسیه و دید از شب تار من
تهی گشت گنج و خزینه فراز / کلید خزینه فراز شد باز
گر فته شد از من بتاز من / سیم چون توان کرد و صوف تنگ
نگاری کرین من دلش بود تنگ / کنون بر دلی کو کرام خوشنگ
صد زیبه مرد از جوانی بود / جوانی نیست کی زنگ کاری
جو آسیب پیری دو کرد کمال / بکرده صد حال مردم زوال
شود تیره در چشم روشن ضیا / کهی سر به باید کهی تر تیا
تن از کردش در شکستن شود / شکم پر خم و روی پر چین شود
جوانان زهجت گرانی تنه / کهن کشکان هم خالی کنند
جوانی که در سلک پیران بود / گلی تازه در باغ ویران بود
دگر کنند با خویشان دم زنند / سر و سبلت از خنده در هم فتند
بساش از نسال کهن بیش / گر از کوزه مرغ خورند آب خوش
مخوان سلسل بر گل خط نوز / که مفتوح عزت عنوان ناز
جو دوشیزه عذر در جوانی گذشت / زامید و داری چه ترسی و دشت
چو گلبن ز سبزی بیرد امید / بسینم فروشان رساند نوید
جو در شاخ بستان نماند بهار / تبر زن در آید بجولان گری
همه سبزه بود و گل و یاسمین / که خاشاک و خس بینی اندر زمین
خزیب جوانی مخور زینهار / که کوه و دو زیاشد نشاط بهار
ببین غنچه باغ را تا شکفت / که افتد ز اسیب باد خزان
خدا را اگر ای جوان حال / نظر کن به پیران و عبرت پذیر
به پیری سخن نامد الا دو چیز / یکی گوش کر کی دوم چشم تیز
بس از توبه بمن که در سبع جاه / دو دانست جهان زندگانی
دگر گوش خالی کنم بر بود / جو بازار دل نیست خالی بود
به بیغوله بودن کسی را دوا / کش از گلشن قدس بر یک ادا
مرا سینه پر ز غزلان است / بناء رغ دلی جون توام نشست
نگر دم کمین جای غزلت سنی / مگر بر سودای ناسود صد
مناعی که بستم از کنج کاخ / دل تنگ بود و دو دیوار فراخ
گلو خشی و تنگی که بینی بخاک / دمی نیست خالی ز تسبیح پاک

بتیز این کلوخ من انبوست / کزاو وی ترک تسبیح گست
چرا اول زبانم بید خورد / کسون کی توان خوی نیکو کرد
دل من که هستی ترا بر جهان / بگا ذوق تسبیح دانه شکست
کسی کو بکان اکهر دست / چه داند که در خت عطارست
سران مرغ کز خاره جوزا دهی / چو خرما دی دل بر دو آشنا
کلامی که در کرد کلکش بود / زر بیجان باغش چو روشن بود
دل خاصکان دانه و دیده عاص / کرین زین خلاصات خلاص
من اینجا کنم عقد خود را بیان / خود آنجا بیابی مرز دانم بکار
چو رحمت شود حرف سبحان کنان / چو باشد بدریا و حرف سیاه
چو حالی شد و بری از کلکست / در جنگ که آن نیز خواهد که
جشیدم ز لال خضر زین / کز تا چون بیم ز بیم بر راه
خوش آنکس که چون برگ تاک زرد / بر اشک گذاشت خود را
بود مرگ را نام چون مرگ / ولی نیز هر کس نماند بسی
که نتوان زدن سکه را بجان / نماند بنام است با بیان
در منه که در نام داد و درم / دم و ریز چون کل شب تنگ
همه کس بیک نقش افتاد برات / نشیند چون نقش افتاد
چو شیا و بید او فرزانه / بر آنکس بود زندگانی دوام
که او را نماند بس از مرگ نام / هیچ نشد جز خنکی کوی را
خوا آنکسی کز جهان نام برد / که مرد مگو نام هرگز نرد
ز بودن نام از جهان گرگی / که ماند زمن در جهان یادگار
چو دیدم که ترک جهان گشت / ز ایزد چون دیگر آن شیست
خیالی درین نامه کردم بکار / زنا تو بیع منتقد کی گرست
مگر کز تماشای این بوستان / درین دم که پایان این پیشه
درودی رسد بر من از دوستان / جهان را نه و بخشد خدا
مرین نامه را از اتفاق صور / شد آیینهای سکندر خطا
کر آدمی خویشتن را دهد / سخن را با انصاف دارد بدین
قیامت که چند کرسی بود / قیامت جهان را همین بود
سزد کز بزرگان چو من شاهی / کل از دخت خار نتوان گرفت
چو این بیل انصاف نیکو کند / فرو ماند و راجب نیکو کند
ز راز دخت مار نتوان گرفت / چه جا بیانی خود داد
خرید او در گر چه باشد بسی / سنایی را هم شناسی کسی
سنایی که گرست باز او / ساقی که گرست باز او
بخرد خت کاسد زبان بجان / چو در سفره لوزینه باشد بسی
کو کالا بزدست و دل بر جان / کسی را بخواندن نیاید کسی
بصر آن بود دیده پیش را / گر سرمه کند چشم درویش را
بخرتحفه طبع ای را / نکو بر خود بد برای مرا
دگر باز گیری ترا پیوند خویش / مرا خود عزیزست فرزند خویش
بر گرچه کو دست از این عاز دو / بچشم بد بیشه چراغ دوز
سزد گر چه آواز خود را / چه دار عقون گوش خود را
برو باد بغشایش او دگر / که بر من بخشش گاه و نظر
چو آید بنظاره این عروس / بگا بین احسان کند فرض
جهانرا است نور نظر زین سواد / در دمه که احول شود گر باد

مرقی را که چون ماه تابان شود / بجمال سپید عیب نتوان نمود
بمیوه بد زشاخ نیی / بهین میوه بد زشاخ نیی
بر پخته چون بر در جهان بجای / تو گر خام جویی جنابت کرا
چو پسته بکن کن دل ای ش
بسی جوی و در عیب جوی کمن / ترا نیز عیبت بر خود بر من
ترا آفرین بر وفا پروری / که کنشا بد از بی وفایی دری
بغیبت خان باشد از خود / که شرمندگی نارد ش در حضور
بدم کو بسی انگه عذر آوری / بسند بد که کی باشد این آوری
نه بس مرمانی بود بر سپید / که خوش بر بزی و سوی باشد
درین پر صد انگند مانوی / سخن سر جو گویی سخان نشوی
چو بد کسی آزاد بنشین بی / که روزی ترا نیز کوبی نی
چو خواهند کنتن جهات بری / بجل کی دوست هر جو خواهی کی
مرا تا سر سبز بر جای است / بر کوبی و شان پای است
اگر با کسی تیغ کوبیم جوی / سگر نیز دانم فشاندن سوی
بهین زهر نوز بود در کوی من / کسی کو بر آرد سنابل غبار
بتسلیم طلعت کنم نر شمار / که زود آکو من رفته شاهم کی
وداز بس نه شکسته ناصواب / هم از خوی خود باز یابد جواب
ولی در دلم بیش از این نیک / مروت نباشد ز آزادگان
کلد کوب کردن را فاکو کن / خیال مرا نقش بسی کند
بسلک گر مرد چینی کند / زبان نیک بنود بر شان کشش
کسی کز دعایی توان شاد کرد / کسی کو بر آرد سنابل غبار
نشاد نه مهر او بیدا بجان / کسی کز دعا حصه دارد بلک
ترا زاغ ارسانی در آن خوش نر / کسی کز دعایی توان شاد کرد
کجا بی نیک بنود بر شان کشش
زجان این مثل کی جان است / در دوی فرستید باد ای من
چو زان می شود سافوت کنم / مرا با حریفان من نوش باد
دراز خواندن نظم غرا / من از ذوق آن زنده کردم تمام
بسوز این دل عشق پرورده را / بیک ذوق کی کار او را تمام
چو از شربت من شوی نده ام / بمن ده که در خود جام است
رسید از بیان جان خرد بکام
بیا ساقی آن کی که کام است / بیا سطر با ساز کن پرده را
که بنود رطب ز استخوانی تنی
نباد ام سان تخم جم دو
بیا سطر با ساز کن پرده را

کتاب هشت بهشت

ای گشاینده خزاین جود / نقش بیچون کارگاه وجود
گر کب آرای آسمان شده / هم زمین ساز و هم فلک پرور
بر درونی را همیشه بود از تو / بر دو ناباوه را وجود از تو
آفرینش رهم گشاده دست / هر چه حرفست آفریده دست
در نمای نگارهٔ عالیان / در کتبی پر هم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر پای / کو بداند خدای را چو خدای
سخن آنجا که اند خدا و آیت / قاف دانش دلیل و رایت
انکه خود را شناخت تو اند / آفرینندهٔ را بجا داند
انکه در کار خویش گم شده باشد / دم غیب از وی شنیده باشد
کی رسد زانشاد وی بخار / مور کاندر نهان دریا
عقل کو صد هزار رنگ بخت / ارکانات پیاده پس بخت
هر چه اند جهان بداند کن / حد واحد کمان تو دانی زن
ساختی از قضا جبر پیاده باز / بستی ارکانات و نقش نقش فراز
کای توحید از دیاست پیمای / کو خدایان خود بغیر خدای
اندران لاما معرفت پیش / عام الف کشته پای خویش
همه پستی زنگ تا ملکوت / یک رقم زان جرعه چیرست
ست بی نیست آشکارا نور نیست / تو بی و جز ترا نشاید گفت
تو بدی و نبود این چیز / هم تو باشی و کس نباشد نیز
کی کسی چون تو پایه دار شود / بنده کی افریدگار شود
هر چه بتوان ز پادشاهی کرد / کردی وی کی و خواهی کرد
گر دانی هر چه اندر جهان شاید / آن چنانش کجی کری باید
حرف نگشت چون تو بیت / کس بحرف تو چون نگشت
کار سازی و کارسازت نه / هیچ کس کار دان رازت نه
هیچ کس کار دان رازت نه / تو توانی که بخشی از شاهی
گر بجان زنده گیست جز ایمان / زنده کانی تو بیدی جانرا
جان که او را نشاند اند کس / هر چه خواهی دهد گر اخواهی
تو نگاری ز خاک صورت بست / تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد / دایگانش دمی بود بکس
گل بر آدمی ز گل بگلوه کرد / سخن آدمی ز خاک صحرایی
هم بر آدمی دهم فرزند / آدمی نیست خاک دانی کرد
گوهر اندر صدف بیندیکی / بس بر آدمی داد جند یکی
هم بیاد ای دهم بیاد آبی / هم بر آدمی دهم فرزند
دمی از لطف هر کیا خرمی / جشنه را آب و آب را ماهی
شب فرستی و شب فروزنگی / روز دادی فسرده و ارنگی
پشته را بیابانی جود / طعمه بخشی ز کانه نوزاد

عاجزی را جو دل بر دو پیکر / شرع شیری ز بوی مور کن
از تو گاهی خوش آتشی باشد / بر لب خار و بوته تابش
هر کرا تنگ گوی خویش کنی / نقش را تنگ بیش کنی
دانکه باشد خود خوش کنی / گر شناسش دهی بهر بیتی
ای جمله لطف کارسازنده / بنده را از کرم خوازنده
بنده کانرا ز خود اجلی شب دوزند / خواه کسی بخشش اندکی آموز
آدم مرد و تو بی خود دار / با خود دم داد و بی خودم کردار
بکرم دخت خواه کم سوز / بنده ام خوان و بندگی آموز
در دکن باد خرم ای سرم / پر کن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از در گه کس / جز ز درگاه بی نیازی بس
آن جهان رو بخویش کن ما / گر تو یاد دیگری نپردازم
همه جا تو ترس خویش یاد دهم / بر در خویش ترسکار دهم
اندران تخم کرد ایام / زانه ترع تیغ کرد کام
او کم من بشهتی سیراب / کاخرم تخمی یاد خواب
در قیامت که حرکار بود / خاصی او کرده شمار بود
چون صحبت انبی خان بیم / شه سمارم کمی میان بیم
از گناه آنچه در جهان کردم / رحمتم داد دل کان کردم
چون رزمت شد این خلق / هم بر رحمت خواه کاکام
چون رسد خواجه تلکه کاران / او شناسد کمن کاران
زان شفاعت دو رای کاکام / بشیع بر دکر ادم بخشش
سخن آن به که حمد خدای / در وجود دان کردن سوی روضهٔ محمدی
بود از نعت خواجه دو سرای
احمد مرسل آن علامه کون / کز هشت بهشت را کل خلود از کتاب عرق
پره پوش ام چه افرغ عون
هیم احمد که در احد عوت / او گشت اللهم صل علی محمد و علی آله
احد الله را احد کمر بندست / بین این بنده آن خداوندست
عاصیانرا در آفتاب نظر / خلق بدو داده از منشور
نور او آفتاب را مایه / سایهٔ خلق و ابر را سایه
بهر تعظیم او ارادت پاک / سایهٔ الله با کرده خاک
پایهٔ قدرش آسمان پرند / سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنایی ده چراغ یقین / نور پیشین و صبح بالا جبین
نور او کز سپهر حمد جدست / مه شکافد و سپهر بیوست
انبیا پیش آن خجسته چراغ / خلق کمواره در مقام بلاغ
کارپرداز کارنامهٔ غیب / خازن گنج خانهٔ ناریب
ای حرف صبح تخمه گن / نقش اشکار و دوات سخن
کاف و نون یک دم ز کار کرد / لوح محفوظ ذریه خامهٔ او
بهترین منتظر و رسل مشار / آسمان و ایر بست و اوبر کار
در سرشت خود از دقیقهٔ عون / ذات پاکش هنید پایه کن
نسبیرا ز وجود او شده چیز / بلی شده ده هزار عالم نیز
زبده هر چه بود در حسنه بود / دمی زین بزرگتر چه بود
دفتر الایج کن نگان بنیش / قرة العین فخر جان بیش

حیی از وی علم برآورده / او تا خزینه بیستی کرده
ذات او خلق و کلید نجات / هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی از گهیای جانش پوست / بی گمان گهیای عیسی اوست
وصف او عیسی ذکات امه / گفته من بعدی نمی آید احد
خاتم جمع زاده انگشتش / بدر او جیده از نشیش
او است جای که قالبش شیش / جان روح ماه است و روح امین
ختم پیغمبران با زهد وی / کم دهاز اجدق اشیای
سنگ شرع نار اصول و فرع / سرزده هم تا زیانه شرع
بعدایت دلیل بی دیان / بشاعت پناه بیکسان
چون بجهت زبده عرای خاص / جهت او درت دو عرای
در جهانگیری از زیر تا زیر / هم زبانش دست و هم تسلیم
بر شریعت کلک حجت امیر / لار لولاک دو رداش سیر
تیغ منشورش از خط طلاق / سوی نه بام نه دبان بجاق
لشکر شیش شرعش از همراه / پرسشدن را کشته و چل اقا
بر دو پر عرش خواجگی را تاج / عرشیانش به بندگی محتاج
اوج پر بلبلان ما از عشش / غلغل مرغ سدره در عشش
انگشت او سنگ ذبیده دست / یافت کو سر ز صلح قبه اش
عذر خواه ام پرده دار / عذر او جسم سوز و قلم نواز
دو عشش ان خط عقل و جان / پایه کاشش ز لامکان بر
آن زنخ باد بر جنان خاکی / کز او زاده شد چنین پاکی
نور او در انه بین بردن داده / او اسمان و زمین از او زاده
خاک و آبش بگل رخانه داده / گشته تا بام را عمارت ساز
آن بزرگان که حقشین بوده / دوش از تو تبیین بوده
چار یارش بچار سوی تبیین / چار دکن جهاد صف دین
اول آن اولین خلیفه کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
دوم ان کز شکوه پایه او / دیر بگریخت ز پایه او
سیم ان جامع جریده پاک / جاشنی گیر خوان ارسلناک
چارم آن قلعه دمی او / در علم و کلید خیبر نیز
دو تنشان دگر که کز ان چند / تحفه را نور و شام را شمند
اشک پاکند و پاک گیشه / رضی الله عنهم ایشانند
داد شاه که زنگ کاین پست / توشه خشنودی خدای بس است
مرکبی سر سپه مدی دارند / ز اشک نور محمدی دارند
همه را داده دو قش صد چیز / کافرین بردی و بر ایشان تیز
ابد الدهر بار رضای تمام / از خط ابا ایشان در دو اسلام
گرد آن اعجم سپهبد او / پرتو نور مصطفی شب او
هر که از مصطفی خدا دو نور / سایه اش در دو باد از ناد نور
نام پاکش مرده آتم / صفت معراج آن بالامکان مکان که سوا دشت را
خط ماز اغ در کشید طوبی لمن استظل بشجرة
زنده باد از ناد او جانم / مرده و زنده خاک راهش باد
بنده خسرو که در جهان شش داد / جز محمد کراست این معراج
فرخ آن شب که آن خجسته ازدواج
که شود مردم آسمان از تاج / زود بیند عرش پرتو عرش

یه جو بر سپه سنا و جبرئیل / جبه اسری کشیده بر منزل
دو تنش زین سرای فانی گیر / جلوه گر شد بلا حدود سیر
شب او گشته زیر دامنش / نور او گشته مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور / حرف باریک غیب خوانده دور
جبرئیل او دید شاذ در گاه / راهواری که وهم دازده راه
برنشست و عنانش داد و فراز / تا شتابان شود براه دراز
اول آن دم که کوس اسری زد / خیمه در بارگاه اقصی زد
وقت از آنجا به نزد بخشید / خسته خویش را دوا بخشید
پس به پیش عطارد ذی / بر دو منزل بیان دنیا شی
چون از آنجا جنیبه زاده بیش / زهره در رقص شد ز جد خویش
در حرش آفتاب در حرش تنگ / پیش از آن دو نما ده بود بمال
چون به نجم سپهر کرد خرام / طرفه تر از دو جا و شان برام
چون ششم پایه شد فراز زمین / منزلی از سماک کی بیش
گشت عطارد جو سنه و آن بیش
چون ز اختر ثابتات گذشت / زین نحوی دران ثبات گذشت
هم ثوابت بخفته ذات شده / هم بدیریزه ثبات شده
چون علم بش بر دو از آن کار / ماند بر جا ز ماندگی دو سوار
عرش برد از جنیبه بارش را / پای کم شد جنیبه دارش را
رویش انگند از آفتاب صعود / بر تقاوی عرش پرتو نور
چون بسرخ عرش انمود کرد / زان مکان سر طلبکان بر کرد
جلوه گر داد در ای کرسیش / سر بدرگاه قاب قوسیش
بر گرفت از میان قاب خیال / تا در آمد بجلوه گاه جلال
شد بجای که جان نمی گنجید / خود هم اندر میان نمی گنجید
دیده را نور لایزالی داد / سینه را سه ذوالجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم / پیش او شد به پیشگاه حرم
پیشی بدیش ذوالجلال نبود / نیستی را در وجال نبود
یافت در خود عطای افزون / دید بی شک خدای بیچون
نکته بر خواندی بکات بیش / قصه بشنیدی بیاهی کش
گرش کی سر غیب را سجده / بحری اندر صدف کجا گنجد
باز از ان نغمه اسمان / در شتان دولت آمد شاد
بنده داد ارزه جو افزودی / ده رو از اذان در آوردی
گرد چون بخش خاکسان مرحمی / داد بخش گناه کاران نیز
مرکبی را نوید احسان داد / مدح قدوة الحاقین نظام الحق فی الدنیا
یاد کاری ز یاد یزدان داد
تا شدیم از جهان متاع امید / والاخرین و من ان ریاض ریاضت که
ما گدایان تو اگر جاوید
بین که چون گنجانه داد ایم / گلهای تازه و جوه بر بیند ناضرة تو نرگسهای تر
گر جو ایمان خسته داد ایم
چه غم او دست نقب زن بیش / ای دبیا ناظره در فردوس ارادت او تو ان
چنبا الله وعده و کن
چون من از خوان خلق خواهد بود / یافت بلغه الله فی مستقد صدق عند ملیک مقتدر
خلقی تازه یابد ختم در سپاس

زو گردم از آن رفاقی حند / تا کنم ترشه اد پیوند
گفتی بود زو آدم را / خوانچه نیز بود مریم را
زو ام گزو رسول و الاوه / نکم از آدم و پیغاوه
گفتم اکنون از آن ضمیر طلال / خوانچه مدح شیخ لالا
عوث عالم نظام ملت دین / ملک هفت آسمان بیت زمین
ره بر پیش مین محمد نام / زده پی بر پی محمد گام
صوفی در شمار صوف علم / چرخ اطلس نقد زیر علم
در قدم راهش از فلک پیش / پایش از بر سنا ملایک ریش
قدسش در آکه آسمان محل / پایه خطیرتین قدر وصل
از کرامات بر آسمانش شهان / ور ز یاهنت هوایش در زمان
سدهی از سر نوشت خود سود / خط پیشانیش علم از سود
هر دم دیده بر ستاره بود / گفت چرخش علیک عین اله
پاک دوع الفتی دین پرور / زنده دار شریعت پرور
شیر هیبتش بیاد دی دین / نفحش از جناح دوع امین
شرف آدم از کمر خلفی / نایب مصطفی بوی حقی
وهو محکم برات حاصل او / گفت کز اختیار دل او
کارد دار ممالک ملکوت / شرف کارخانه جبروت
پادشاهی بندگی شرفش / خواجگان زمانه در کنفش
پر زمین جبرئیل ترانی / زاده از بیضه سلطانی
آفتابیست زاده زاده / واسمانیست از مین زاده
نی ز ابر او دیده کس عکس / نی ز زاید آل فقید بکش
سرش بر زین نه آشیانه بر زین / اوزه از ماسوی اللهش بر دین
تیغ شبش روح عالم اسرار / صبح دولت نموده در شب تار
پاک بازی نگنده بر سر گنج / هست دیدار زمانه در سر گنج
آه او تیر چرخ کاه کشاه / تشنش تیغ تیز همون باد
زده و پلیز قدر بر زوین / میخش اوتاد در شتر جبل متین
خاک دیدیش شاهان سلیمت / بوریای وی ارجه از حصیر است
در رواقش پوشش دیبا / خانه کرده ز شکال سیاه
ویرانه سپلیش هست صفا / هم سپید روی و هم کوه خفا
سر روان سیوک در کویش / صبح کرده ز آب پاشویش
وان سر آتش کو محمد ایست / درج در آکلید جبین است
در دل عاشقان پرده راز / بانگ نعلینش از فزون نیاز
نور بخش دو روز عین عطا / روی امید دال عاشق
چون ز وجد آمده دلش مدهوش / صبح ز اکرده کر هیاد اکور
چشم سرمش پر تو جاروب / سنگ را لعل کرده چون یاقوت
کیمیا سیخ کوره مستقو / کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از عشق حزنی اندوه / لیفت بیرت امر آن سیاب
در دو درمانش در تر زمان / کج ز درد خستریه ذبان
پیش استاد دل کمر شش هست / گشته بیش سنگ سلیمش هست
وان مرید انش در دوران / هر یکی والی ولایت دین
پیر شیطان کش از شرشش / ورزوش پر سر اماده قوم
زنده دار شب از دم صبح / غلغل انگنده در دو اسم صبح

برکش ده هوای نور اسپنی / آسمان را کره ز پشاپنی
زحمت از باغ برده باد خزان / باد نوروز نرم نرم وزان
گل شکفتم ز انیس شد / پرده دار در تیم شد
جنبش باد های مشک سرشت / باز کرده در بهای بهشت
سن دیار حرام کعبه اول / نخل بروست وجاه زرم بکنا
نخل من چون سپیج در کنار / حامل باد گشته مریم وار
کشته گلم کلید سینه من / داده بیرون حد خزینه من
در گریبان فزوده وقت سرم / پر کرد گشته دامن سرم
نگذرم در گرفته پیشانی / کنج باشی و گو سر افشانی
فاطمه من کجو مراف شانی / وانزنیش در آتین خواندن
اوج پر گشته بلبلان خرم / گرد هستم زار فرق خرم
هر نوروزی کمی گشاد دم باز / می کشیدم هزار گفته راز
گشته زان نکتهای تنگ کمین / روی کاغذ نگار خانه چین
نفس روح پرور نغزم / باد نخوت دمیده در مغزم
خانه سکنت کز سر او منم / بیطاره فسر و نیاد هم
دل متاع گزیده می انشانه / شتری راز آسمان بخوانه
من بدین سان زطبع کمتر بکی / بیتکن گفته بند و عقد نگاه
گاه آن عشقیش بیانی من / ناقد سکه معانی من
هم علا نام و هم به بیتابی / چون علاء در گشای دانایی
جهیه زاغه خود پر نور / طرفه نوری که چرخ بود زور
سینه زاندیشه چون خزینه / گفته بر گفت چون علاء دوم
آدمی صورت و فرشته خوی / صورت مرد بیش او باد دل
چون مرا با زیافت پیشانی / در گو سینی ز روز افشانی
گفت کامی جادوی علم کنز / هر شگاف از باغ علم نغز
چون شود خامه تو در تحریر / جان بر نقش آید از زاری
گاه مکرست چو خوی کنه در / صید عطارد جگد زهره حوت
از سزای بیش از اندازه / در نگنجی بعلم آوازه
بردی اندیشه را علم جای / که نگنجد بوهم دانای
زان معانی که راه در جان یافت / پیش از آن یافتی که بتوان گفت
هر یکی را نقد او که کردی نیز / دو حق دانش بر این بهشت
هر چه دیده که ساز کرد دست / دری از لطف باز کرده نشست
نکته معنی از جهار سواد / کردی او پسته چون شکر شداد
چون بمیزان بحر آمد حرف / تا چه گفتند کرد خواهی صرف
وادی اول بگذ و دو آرد / روشنایی ز مطلع انوار
گر دی انگاه بانت اکتوم / شد بیشین و خرد اندر جام
باز در عالم خرد منفی / شود مجنون او سیلی انگذ
پس زبان پرده دیدی کرا / شرح راز سپکذری کرا
وین زمان کز جواهر انجم / می نگاه ای صحیفه یجم
گوش کین خط جان پرور جست / کاتوین سکه کرد حجت بود
لعزین سبته از تخت بود / مردمیشه را که پیش کند
آن نکو نو کو که بیش کند / حرف طلسمان ذیرک از کرد
پنج شنبه بیاید از شنبه

گر بسی کشش دود کر ساده / هر چه بستر لطیف تر سازد
من که زد کرد م این ضمیر کرم / آه از دخت دود زیر خوش
دل خادم بهشت والا / کاو مرا در سینه نوالی
بلکه شادم خزینه خانه را / کشتم از دوکی خانه کنج آذا
پاسبانی از شب زخاطر جمع / کردم اندر دل عطا و داغ
از تحمای جون در ساخت / آن قدر کرده شد که تو ان ساخت
بس ازین بادلی سرشت / من دبیرو و اندیشه
این ورق را جان کم خرید / کر بیاید دهد باز نظیر
کنز اول هر فنای غریب / کتمای کتاب دار ترتیب
وز طریق سخن سپر ای کن / هر چه دیدم دقیقهای سخن
دل یک سخن پسر تری / ساخت دستور من بسیار تری
چشمی الفوه بر چیدم / هفت بکشادم و کهر چیدم
چو عرب را که عقل جیدا ذری / حمد ریزم درین قرابه
وان خود از حمت بیکراد / درین برآمین نعت زیراد
وان بیر کبندی جلیس و صاحب / عیش خوان و عشرت ام
یک یک دانه نسازم کم / نزد تو بر بساط ازکم
نظر بر تمنای کنید نیز / سازد دیگر برآرم از تیز
رنجی آدم که بوی هم باشد / آن جان و مک و بوی کم باشد
بر مثالی بیند افشانی / صندلی نقش دریانی
وانک وزدت ذیر عرفانی / کنش لکت زعزانی
وانک باشد سیاه و کیسه تیز / خوانش عنبرین و سکین ریز
وانک سرخ و سپید پیدا ذی / ایف کاغذی تست کاغذی
کریم انیف خانهای طبع فراخ / از لب بست فسانه سرای
سر فسانه صراحی ز شراب / دور دار و بل که دادوی خواب
هر یکی را بهشت نام کنیم / خورد و کوثر دو نام کنیم
هفت باشد بهشت و کرم هفت / هشتم آن کاغذ دو بهر هفت
بس نویسم بکلک مشکبار / نام این هشت خانه هشت
تا کسی کاغذ و کذر یابد / بی قیامت بهشت دریابد
خود بر آن دل که خازن سر تست / بر بهشتی قیامتی دکر تست
کر بود ناقه خزیز از راز / داغه اندیشه را پرواز
وه زه دانش نباشد شیش هوش / هم بافسانه شود هم پسند
چون سخن از خاطر سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفه راز
زیر و بمن کر سخن آید آن پرداخت / سازش ابجاک باید ساخت
وان دکر زیر دی که تو انی / آن خدایی بود خدای باد
ای ز نعمت کلمه و مشرع تو / نصیحت فرزند بهشتی عفیفه ثمرة الفؤاد
هم عفیف بنام دم سوز
ماست از نعمت بر زنده تو / عفیفه دامت عافیا
دوستی چون نه جاده روز
کاش شاه و تو هم بچه بر ادی / در دم طفل هشت نه بودی
نیک چون داده خدای را
باخدا داد کان سیر نه نظاره
من پذیرفتم آنچه نزد ان داد / کاغذ اوداد باز نتوانی
شکر کویم بچه چه از داد
کان دبیر بنده را که در خود

بر سر از بیش شرع تخت تاج / دلشان عرش مجده شان تاج
ملک وحدت بنام ایشانست / بنده خرد غلام ایشانست
نام من زان ستود بیشان / مدح سلطان خلد بزم سدره علم طرفی قلم علا
الدنیا والدین اعلاه الله تعالی فی اعلی علیین
شری کرنت کار دان سیم / نام من زان ستود بیشان
هر من در میان ایشان باد
کشت کاهی از نعیم در یکا / کشت بازار رکان دریا بار
زاتش طبع یافت بیاد
دوش سوی من آمد از مهر
آدم نازد ذرع شین / سوی کر دون برم متاع یقین
کر سری او که جرخ تاب بود
روز باز از کرم جون خورشید
کان کهر ها که آسمان تابست / کمن و خرد زر دولی آبست
کشش کان کهر کر کردی باد
در خور کرش آفتاب بود
کفت اکر بنودم بباد ازیا / هست دید او را ایکان بیا
من جو کیرا میش نظر کردم
دست کر بیا توانی داد
واکهی بیخم برون زنان / کو هر مدح پادشاه جهان
جم ثانی علای دولت و دین
حقه دامن ستد بر کردم
پادشاه جهان محمد شاه / سایه بان جهان ز جرخ سیاه
شاه دینیم بخش تاج ستان
آسمان خام آفتاب کنیم
پیشه منوش خوانده / دین علای صوتش خوانده
عدلش سر بر آسمان برده
از غرب تا عجم خراج ستان
دور باش وی از ضعف مصنوع / شمع خورشید دار بانو نور
او وجه کر دون منظر از اندیشه
سایه بر آفتاب کسترده
آفتابی طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته و ز تیغ خوران
ذیل چترش پناه اهل جهان
ابق رود کاوش اذ زیر
تیغش ابر کر سیم شده / کوه جون آسیا و دیم شده
زو بیک جاشی تیغ خواب
بانک کوشش ز ای امن جهان
رمحش از آسمان ربوده کلاه / پرجم او شده کماش شاه
تیغ در بخشش کرم دانه
فتنه در خواب رفت مست خرام
نوک پیکانش در مقام مهر / برده دراج کلک دزدی قمر
تیغ با تیغ ملک کیر شاه
ماه مسکوب و ظل آمد و دم
ای جهان در پناه دولت تو / آسمان بارکاه دولت تو
در ثنای لب مدح بر نظم انبساط در زمین
بر سی جناب جنات رفت سلطانی
هست آخر که خاک دانه خوانه / خاک بات ارز دایع کرین
آسمان بارکاه پرورد و بارکاه تو اند
خاک بات ارز دایع کرین / یافته خوش عمل ترة الصین
بر درت خروان زعرش برین
عم اصلع شد بلسر دنی فوق
استانت کر قوت او زخم / پشت نور از سیاهی حرم
بس که قدرت شده بکرد فلک
آمده پای آسمان در تنگ
آفتاب از جبینت سیده / کرجه او کرد و جهان نو
ابر با آن همه زر دستی
کرده در پیش دست تو سخی
داده دریای دست جهان / کشت دریا جه داد شی خوش
اسب بادی تو زان کمی کرد
ابر با رود دلی سوار کی آب

سایهٔ تو تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه
صد گردون که ذرهٔ اند خوانده / صدی آخر از تو نات خوانده
عدل سرمایهٔ تاج دولت ترا / جرخ بازیچهٔ طفل بخت ترا
تحفهٔ عدلت از عایت خویش / گرگ را داد آهوی بیش
روزم و بزم تو کس که در گاهت / دولت است بخت میسر شاهت
چون خدایت سر بر شاهی داد / بلکف الاشاه تا جای داد
گوش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز شاه تا ماهی
بر ستم کش ز عدل کم نشنی / بر سنگار رخ ستم نکنی
خاربن را ز اکشتی دگر / خار کن را کنی نهال ابهر
چون به پیلان علت سوی پای / از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن منت جو / تا تو خوش باشی دهد آسوده
گر شب اندک کرسنه در گرشت / کت جو ذاتشار کار کند
با دکن خان که ای بی تو شت / کاسمان خوش کی نشیند کام
بی خوی باید ت جام ملک / غم عالم خورد و محو غم ملک
تا جو عزمی رسد کرای ترا / اول از منهیان خار کند
شه جهانگیر بی از سر اوکند / سپری است و باجه کاهد
مردم از بر آن شود از سر خان / عالمی غم خورد و برای ترا
خدمت از بخشش اگر تو / در زنگ تن ز دیگری جست
تا تو آنی بدین زود اگر ها / کوکند کار سازی دکران
شد و خوش کند خود اهل جست / دیت از پادشاه با بیت
پل چون مور را ترا پا سود / تا بود ملک ازین دو پایداری
گر چه در پیر آستی مصرع / نشد این ذاتا ملک مظلوم
پیش از پیل باش خواهد بود / پیش از پیل باش خواهد بود
ور چه کس نیست اهل تو / قلت تو نیست اهل تو
گر چه بینی کرد خود صد دست / زان بی دهشت بود در پرست
ور چه صد پاسبان زند بیکار / آن جان دار پاس جان خویش
گر تو خوش چنین ولایت تخ / پاس تو بیدار تو تدارد کس
بر چنین پایه کاسته داری / پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر تو بود / پاسبان کی که پیش تو دزد بود
چون ولایی صبح تیغ زنان / از تو نزل کشیده دار جهان
لشکری کز عدو فرار کند / چون بسلطان رسد قرار کند
کی پذیری مراجع اجماست / ورگذاری خود از ذات
تو کریمی کرم کن و بپذیر / باش تا هست جرخ زنگاری
در جهانگیری و جهانداری / وارز و تا حمد در افغوشت
دولت داد کامرانی تو / کرد ناکامی از جناب تو دور

در سبب بنیاد نهادن مشت بشت

تا اصحاب عین دردی نشیم مدام نوشند / وایزد از بد نگاه دارد تا
حقه دو نه کرده ما پیاله دو / وستیم و تیم شه اما طهور را / وقتی از تو بنیاد دلکش تر
ماستانی شده و جان فزود

مرجه او دبس بسند بست / هم در اول صلاح آن دیدست / پدر هم نه مادر است آخر / نادرم نیز دخترت آخر
گر نه در صدف نیافت شدی / قطرهٔ آب باز آب شدی / دانه کی گشت کی بار آید / آسمان بی زمین چکار آید
بی پدر مکنت شد معدوم / هم پیکار زیم معصوم / نیک بی مادر مجسد خود / ولدی را مکنت کس موجود
ای تنت را جان من پرند / گر هم مادری و هم پدر زند / تو بدین پایه کر نفسا دایی / گر نبی باید بدیده جادایی
سر بر آر از مبارک افتر خویش / گر مبارک تری ز خواهر خویش / آنچه خس تو با صلاح من است / چون تو خون منی صلاح تست
گر چه خردی کنون بی تمیز / دوزخی آخر بزرگ کردی نیز / تا بود در بزرگیت دستور / خود مجد گریت مستور
از عروسی شوی چو در خورد تخت / عصمت خواهم اول کمه بخت / از منت آنچه از تبین بدست / جهد بر طاعت خداوند است
تا ز آنی خدا پرستی کن / وز نیاز خدای پستی کن / بایدت سجده و عزت تا / باش چون چشم خویش محو خدا
نیک نامی طلب کی ابر بهست / پارسا باش و پارسایی دوست / گیرمت سلک کهربی خود / بر تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش سجه آب سلد / بل که پاکیزه تر ز چشمهٔ مهد / تا شوی سجه مهد در سر سوی / از بس پاکیزه و دوش شوی
گوش کر کشش جوانی خویش / مرده باشی بزندگانی خویش / تا من از زندگانی تو براز / از بس مرگ زنده کردیم باز
زن جان بر که مرد دوی بود / تا ز نازایچه ده شوی بود / زن اگر مرد و مرد تدبیر است / سوزن و دوک نیزه و تیر است
گر چه در زیاست فراخ رنگ / تا نداری ز دوک آهن تنگ / دوک و سوزن که داشتن نه بقت / کالت پرده پوشی بر نت
پا بدامان عافیت در کن / دو به پیرا و پشت بر در کن / در شل خفته در زند کشای / ستر تنی شارهٔ قرا
تا ستر از شرف بیاموزد / متقی بر سرت کلاه شود / زن نباشد که مادر سنگ باشد / حجره باید چو حیضه بی زن
گوشه گیران ستوده ام بنده / گر چه کردان فراخ گام بنده / زن که در کوچه جابک باشد / دامنک راه بر زنی شوش
کم دود ماده شیر خون آشام / بر بباشد چنانه بام بنام / لنگ پنهان خرام در اهل / باش سنگ خود خانه خویش
زن که در فتنش شتاب بود / بند کر چه آفتاب بود / روز زن ادخود چشم خویش / نیک زن بر دیگ مردم
ور تماشای روز نت هوس است / روز نت چشم سوزن و ترس است / پر کنی با بیت خزانهٔ خویش / تا بکی مرد خود بیاده کرد
گر چه کو مرد سنگ و بیکبرت / سنگ مردم نکو تر از گوهرت / نفس مردم چو باده کرد بود / تا نگیری ترنم جلیان
مرد کر دار خوب باشد / خوب کر دار می از دان گلست / تلخ کو نیست آنچه نوشش جان

دوزخ زدی که لب نفت / زلف او جنت دوست
دفتش بی سراسر شمس او دوست / فتنه را بانگ میکند در پرست
آنک اول سرود ساده بود / در نهایت صلای باده بود
ذات بی جنت باید بنت / با همه طاق باش جز اجنت
بر نفا با حلال یاری کن / نقش را اطلال خواری کن
از علو سان خسته نیز ادوی / دست گیری دوراست کاهی
خازنی گر بدزدی آورد ری / در دکویش قرینه داری
مرد اگر یک قراضه کار کند / زن بکد بازی سزا اکند
چون زشوخ خسیج زنی نادان / حال سامان خانه چون باشد
سرزنی گر نخاوت دوست / ناجر از دین جوانیوت
دل کمزبان رخت باید داشت / گره خوبش سخت باید داشت
گره خدا راجه داری سست / دست از آب روحیات
در زن آرد و قصه دسوای / سیم پاشی و بیکر آرایی
بس عروسان که قصه شاهی / از سبیده سیاه روی شد
سرخی بد زد و بیاد دشت / سرخی دوست سرخ ابرو نیست
چون سفیدی بهیت و دراز / نقد صحت فتاد پیش شریخ
خال شبرنگ اگر فلک گشت / همچو خال سپید در چشمست
خال چون نقطه کمایه شود / هم بیک نقطه روسیاه شود
خال بد برخ است داغ گناه / خال بر جبهه نه ز سجده پاک
اگر آیینه باید در پیش / پیش نه آیینه نه ز اوی خویش
دکرت شانه باید اندر دشت / شانه زشت کن ز شانه زشت
این سه قسمت کرست و بوال / با رضای حلال است حلال
در حلال ترست بی پرهیز / در حرم خانه خدای گریز
در سه کار و باد و در سه جای / مشرف کار خود شناسی ای
کر خدایت کند بصحت شاد / به عالی کنی ز جنبه و باد
آنچه من دیده مست اصلاح دان / کرد مست پرده پوشی دان
واجبه موقوف عقد کردن تست / ترکن آنرا که ان بکردن تست
یاد بست ره سوی پایی باد / یاد را تا ته بشنایی باد
کج چنای این خنزر / جلوه مشت بشت برین کو جنت پیکر سایه
از خزا جنین کشاید در / جون شد از نوز دیدن سایه
کاقتاب جمال بهرامی / نقش خلق عهد و دادست و نظاره مالا عین
پدرش رخت زندگانی بست / ذات ولا اوتی سمت بهشتان نزول
او بجای بد بتخت بشت / کار عالم بر قرار کرفت
خسره وی را نشان کار کرفت / رضوان الله علیهم اجمعین
رکشا زابع تیغ نابی داد / سر شانه زاد خاک بالش داد
مخلصا زاد صد بانی خویش / کرد سرست دوستکانی خویش
شوق و غرب جهان نانکی / که خلاف نعاش زندگی
وانک او در خلاف ایشان کار / سر خود را شاه پایش کرد
بر رعیت نکند سایه جود / کز جهان کس نماند ناخشود
زان نمودار عدل در مه خیر / شری آسوده و رستایی نیز

آن جنان منبسط شد عالم پاک / کز سم کشت روی کیتی پاک
کشت از آن کز سکاه زرکس / کاهیش یافت که سنداز کرکس
سر سوی کرشی نهد نخاست / چون سری کو بشانه کرد دست
چون بدین کونه منبسط کشت جهان / رفت در خاک با دکر کهان
شد طلب کرد استوار انرا / نیک رایان و راستکار انرا
سر کرا دید در خرد پیشی / داد با شغل و دستور خویش
کار دارش نشد بروی نهین / جز خود مند راستکار امین
عمده ملک را بدیشان است / خود بنا دغ دلی بنا دو بیش
عیش میکرد و کام دل می آمد / باده می خورد و کنج می نشاند
چون بیاده صلای عام زدی / خلق بر زر تخت کام زدی
مجلس آراستی ز ماهرویان / صف زده نغمی ز سرو انوشروان
کر بتول ندیم و ادوی مش / کر بپند حکیم کردی کوش
جستی از مطربان جانبکست / آنجنانی می توان شد از دی مست
جون دل اندر ترانه دادی / بسه و دی خنده از دادی
روز تا شب درین خجسته شمار / جوز را فشانش خوردی کار
در بخلوت نشاط فرمودی / فرخ آنکس که عرش بودی
حاضر خدمتش غلامی جند / کشته حاشش در کمان کمند
در حوز مجلس و مصاحف هم / ناوک اندازو موسکان هم
کس نیارست در کرد بکاه / صفت دلارام که سرشته کیسوی مشکین
در دور بودن دمی خدمت شاه
خاصه تا زان همه کنیزی بود / او تعلق بعیش داشت و دست بازی بدرام
آفتی در نه سپهر کبود
اصلش از چین و رخ چو خورشید / با ان کمند صید کیر و شکار و نخجیر کردن
کیسوش جون سواد چین مشکین
بس که کردی بدرای آرام / کوران و کر ماکرم داغ بدران ایشان نشان
دید نیش کر صلاح دوری داد / سینه داغ ناصبوری داد
رنگ و بو بیش بکاه عقاری
قاصی در خوشی جو عمر دراز / موس بکیخته ز عشق تجاز
برجه نا دغ نو شاخ درخت / سخت رست ز صحبت دل سخت
روی کل بنک داد بلکرار / دمش شنک و بانگ کرم شنک
سر در آورده ابر و نشش نکاه / جون بهار کرمستین قیار
سر طرف کار بدیل کرد / آرزو بیش و موسش کرد
جون بد بنال جشم کرده نکاه / برده صد ره روند و اندوه
طره دار سرزده خوش خوار / جشمایی در شم زیباری
نرکسش دور باش خمره بنک / لعل در اشتی و خوره بنک
نیم دزدیده خنده زیر لبش / کرده تعلیم دزدی عجبش
سخنی تیغ در لب جو بات / مرک را داده جاشنی زیبات
لعل او کوه در شکر بری / شاه را داده جاشنی کبری
خال او کوه نیز ارزه دیده / عالمی را بجنبدی تخریده
کیمیه می بچشم از نواز / داده بر دست فتنه دزدی راز
خوش از نوست از تنک طلبی / همچو می در زجاجه حلبی

تنی از نازکی در دو نه زیب / دل نه او به برون ز لطف زیب
همچو مشته دران در خون / همچو جمشید در نظاره جام
داشت میلی تمام در تجرید / آهوی شیر گیر همراه
آهن تیز چون فلک گردان / بر رصد شیر گنده بود بتیر
ور شدی بر نشانه سخت انداز / خط گردان ز چشم تنگ گردان
بیشتر در شکار خوردی می / رخنه در ناف کوه کردی می
باده چون بیکباب شد روز / خانه زین نشاط خاطر باز
گرچه بودش بران که گوگذار / هیچ خودی جوران گور نگذر
باد چیا که چون بکام شان / صد طویله بهیه طویله
مرغ بود ار چه پر نبود در / تنگ زدن بر صباح حرام شان
چون بصحرا شکرم گردی / گوش گوران گرفتی اندر
گور اگر چند بود تیز و صنده / یا به متش گرفت یکچند
گور از آن پس بیشه شاه ران / زان دمان بسگان بر زمین
دیده بگیر و در زود باز دهی / گندش و زن در تبر از دی خویش
چون بتوبیخ خویش گرد خویش / دهش زان نکنه فتنه طلبی
بعد از آن چون برون شد گاه / گر رسیدی دمنده و آزاد
در کمندش بحکم بر بستی / یا ز کشتی و شاه و مشتی
گور بر چستی و بر اوشدی / گر هم بر رانش داغ نزدی
جرح از آن گور گیری بنام / خط از آدمیش جان بودی
وز پس گور کان نشانی یافت / بنده داغ داد شاه شدی
تا درین کهنه گور خانه نشست / گور خان زمانه گرد مش نام

کیفیت دادن بهرام شیر گیر باد لارام در تجرید و صنعه نمودن بهرام در آهو تیر و وصل کرفتن دلارام و جهان گرفتن بهرام و غزال را خود در آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

باد اداد آن گرد این غزال نو / مشک شب را نفت در گلخن
اشتر خاص زیر ران آورد / لرزه در باد مهرگان آورد
شاه بهرام در تک بهرامی / گرد و صید ش دلارامی
سنگ زنان می شد که گشت / آهوان بر نه داشت بیشت
از فضا تا که از گرانه دشت / آهوی چند پیش شاه گذشت
هر یکی را ز تو جان جویم / کان جنان لطفی کنی کرم
زان دیری که گرد ماه تمام / گفت با او بطلم کای بهرام
لیک چون پیش من آید تیر / مردمی بود پیشه گیر
پیمبر هم بر خشت شاهی / گفت کین خواهش از خویشی
شاه در یافت خود ز مانی او / تا فت مرکب هم غنائی او
هر به بر فرق او از آن لاغر / کز او تا ماه و فرق فاغر
در یک اندازه ابهم پیوست / بس بر آهو دو انگشت گرد
زان دو شرطی که شاه و خود کرد / گرد ز ماه ماه و از گرد
با شعاع او ماه نوش شان / کای کمان تو حلقه مندو بان
کلک تیرت بر استی گرد / گر بماند بیشه راست نقش گرد
بین که تا نگنی به بینی مش / بینش خویش را به بینش خویش
شاه را تیر مگر گفتار ش / زعفرانی که در دک گلنار ش
سر که ابروش بس تقوی / داد و ندان لطف را گفتی
گفت کای در خور جاودی / این چه گفتاخیت ای خودی
ور بتر دت به دانست کسی / نزد او در که چون منت کسی
شد شد و نازنین بر نه باغ / از دهان با که نشست و کنج باغ

شاه بهرام هم جلادت خویش / تا زنین را بهم دکانی خویش
هر دو پویه زنان نه شاه شاه / شاه بر نه ساده تیر بوزن
گفت تا که غزال تیر انداز / گرچه تیرت بحکم پر سرت
گر بیشه چون نخود دیر / باز نگو تا ز بند اما پیر
ناوکی زن بر آهوی ساده / بفکنی دو شاخ از آهوی
کار ز چون بادی کی نوازت / هر دو در سر جان نشاندی عرق
گرد چون خواهش هم خورد / از دی اضعاف آن سزد
این سزد قدرت خداوندی / جاودی بر نی صد خداوندی
لیک از آنجا که راست شد / دستها را ز دست باشیت
کاچه زین کرد ماتت نغز / نیز از آن نغز تر تو آمد
جوش صد راش غنج کرد در / دعت تیغی بزد خود بر
تیر گیری که کرد در تجسید / گفت از بیشه شوده آهو گیر
من که کار هم تیر بود / دیگری بد زمین چگونه بود
این سخن گفت پی کمین نزد / او نگذشت از زمین او بگذشت
با شان هر چه بر خلاف آمد / نتوان گفت اگر چه باشد داد

خسرو شد راست که ای او فرخش / زد ز تیغ زبان خود سر بوشش
ماندی خویش چو صبح تا دیر / تشنه غرق آب و از جان سیر
واه چه اگر فرت دمی صد ساعت / بس که منزل به شب خرگاه
بس بعید خستگی ز جا بر خاست / بس که رو به سپهان تیز شد
ای که از تیرگی گلی بکار شود / موزه خویش خاک بیزش بود
از کف پای خارهای جو تیر / بیکه شش چو سوزنی خورد
باکه از تیرگی گلی بکار شود / چون بشو و چون بروی بگذارد
کس نه همراه و رهنمایش کم / سایه در زیر و آفتاب زیر
می نمود اندران پریشانی / کلفه و گرده را پشیمانی
زان بساط دوان آسوده پای / کرد و بیم دوانش آسوده پای
بیم بود کو پا شود بطراف / چون سهر آهوان بیابان شکاف
قدری چون برین نظر بشتافت / گذر اندر سواد دیبی یافت
خانه بخند و گشت زاد فرخ / تازه شد کاخ جان جاودان
آن دمی بود بر گرد اندر دشت / کاندمی صبح از آن گرفت
نه رمانی چو دوش صحرایی / خوگرفته در و بتنهایی
پی خراز خانهای سیمین / بی کان از کانه نه و معدن
آمد آن مه دران خرابه شتاب / همچو مهتاب کو فتد بخراب
در شد اندر کریج دهقانی / در سال شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده / هم هنرمند و هم ملک زاده
کرده علم سکانه را تعلیم / تا یگانه شد بهمت اقلیم
بیش تنگست بر دم کرده است / کز سپهر و زمین چو زاده است
فیلسوفی چه اگر از تیز / در طبیعی و در ریاضی تیز
طرفه بر بط نوازی گزیده بود / باز و ذا نیست پرده باز راز
سنگ و سبکی و منهم تیز / داد هفت زمانه دیده بدی
گرم و سرد فلک چشیده بدی / کو شه گیر از جهان فتنه سرشت
مرغ فالج شده مدانه گشت / بر بطش چون تو ابر آوردی
جان زرق بردی و در آوردی / چون نگه کرد پسر و بیش نیا
روی کو بیک ذوق سکین را / ماند حیران که این چه جادوست
و خدیرین دشتش از کجا کو دوست / این پری از کجا پدید اینجا
و در پری نیست چون رسید اینجا / خاست از جای بجا در دران
رفت و در پیش زاد و مرد جران / گفت کای چشم بد زدی تو ادا
کیستی تو بدین لطافت و ناز / مکن یا پری و یا مردم
خبری ده که با خبر گردم / صنم تنگدل و تنگ دلی
داد بیرون دمی بصد خجلی / گفت تیکیک زجان بی ادبی
قصه خویش و غصه بهرام / چون خرد مند یافت آگاهی
کان درست از خزانه شاهی / گفت از آنجا که کاکنامه درست
شرف مه یا نامه درست / چون تو شایسته خداوندی
من نه پیر نخست بهر زندی / کر قناعت کنی بخشک و تری
حاضر خدمتم با صبری / ور دولت راست جانی پردازی
دل ای تست خانه باز / صحن شکست جند که باری
خواهم افکند بر در تیماری / چون بهر زندیت شدم پیوند
پرورش ایچه بر فرزند

گر جهان تو گران جانست / نتوان راند نش چو مهمانست
من هم از حق شناسی که مراست / عذر دهقانی تو توانم خواست
چون بسی در زوج خوشی شد / شب جدائی دگر نگیرد شد
وه و بر دست مرد کو سنج / کو سری قیمتش فزاید ان گنج
خواجه زان افتر فلک بلند / بر زمین بوسه داد چون سیم
گرچه بود انیکوه محتری / گشت شرمنده جان کری
غمزه داشت ساخت منزل ما / کرد تر تیب نقل و میوه و می
چون مزاجش بزیر کی دریافت / در سرش بخت آنچه در یافت
از زمانها که بود حاصل او / از دل خویش عشق بی دل او
گوش استاد کار در کار / خاصه در پرده و بر بیم شاد
دیده که جادوی شد از راز / که بکشتی و زنده کردی باز
چون نمود آزمون کرد خویش / خواست بیرون مقدر پرویش
جهت از سوی شاه مست کند / جهت خویش زاد دست کند
چون شدی باد صبح نادر کار / برنشستی بخش آسوده پای
بر کل تو خاب بر بستی / سایه بر آفتاب بر بستی
لاله را داد تا کشیدی تنگ / سر در افکنده ساختی زنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری / راست کرده ز بهر خونخواری
در همه جای کاه و بیگاه / بر بط عاشقانه سر آمش
کشتی آسوی دشت بالا بست / که به بیگان و که به خویشانش
همچو بیگانش زخمه در خوان / چوب او از ملاک اوتان بود
زان دمن پیشگان بر مرش / دل ربودی زبان بیگانش
واگه از ناز کرشمه کام / بنوازش گری بکردی رام
بر کشیدی نغمه تازه زاد / تازه بودی نو دمش شب تو زاد
همه دیبای پرس و جوان / آمد ندی بپای خویش دوان
سر بر صف زدندی از گرمش / غایب از خویش حاضر اندر پیش
همه را چون بهم در آوردی / نفس در تار بر بط آوردی
پس ستوم جان زدی صوت / گر شدی چشم آسوان فرخ
چون شد ندی خوابی خوش / باد شان چیست زاد شکر کش
چون از آن جستجو باز جستندی / پیشه بر بسته باز دستندی
این خبر شد بر شب دیگر / کز جهان جادوی بیاد ماند
کشد و بار زنده کو دانند / دختری بهره دهقانست
فاتش در خور بهلیانست / کاه و او داشت سوی خود خواند
گفت و گوی بهر کران افتاد / غلغلی در همه جهان افتاد
هر که در گوش کرد جان بافت / از بزرگ و سند کان در کاهی
یافت و دارای و تاکیاهی / زان موسا که بود در بهرام
نوبن خرد در دلش غذا آرام / با مداد ان خان صبوحی را
سر در آباد و باد در آباد داد / چون تقاضای آن تقاضا داشت
رفت جایی که آن تقاضا داشت / پیش از آن رفته بود جادوی
جشم آهو بجادوی پیوست / گفت بهرام کاز ره دوایم
کرمنه باشت پیش چشم آیم / هر تماشای مست در بازار
عرصه کش چون منم خریدار / نازنینی را که آن همه دم گام
بود بر شکنجه بهرام

زان نشان تا شه کرد دیدار وقت / جای چو لاله خویش دیدار وقت
گشت همراه بهرام کی شاه / تا رسند راه آسمان زان راه
چون زد آهو سوی کوه آواز / غنچ آسمو از ابر جهت
آسمان رسیده با دل پیش / باک گردان در آمد نه در پیش
چون سوی خویش خواند شان او / پرده خواب ساز کرد درود
در زمان کان تن و خوبرفته / خوفشد که بیارد ند
چون دمی دید با تو دست / ساخت آن جیست که جست
زان نه که کوشش متوان / زنده را کشت اگر
دید شیر نیز نجوشند می او / بت جمشی نجم شد می او
لیکن آورد بجو طرار ان / بر که طعنه خود ایران
کین جنیانیست ... / هر کسی دارد از طلسمی سبب
کاردانی بکشوری شود / کز او کاردان نری بود
در سکر خفته شد ست سیرین / گفت آدمی از آن بیمین
زیرکان در سخن بوند تمام / لیک بهتر نماز بهرام
شاه گر ماه و نز تو اند کرد / به از آن یکیس نه اند کرد
واکنک از دوره نه زد کرد / آن جان هر که هست تو اند
عدل و انصاف اگر دین است / هم خود انصاف ده که عدل است
جو سری که هر فراد است / راست گفت آنکه بیاست
شاه آواز آشنا ثبت شد / نادر کش دانشمند از بیان است
دست ذو برج از خش بود / رفت کرد از نه غبار آلود
داد ترتال کان شناس قش / در بر آورد چون غلطی قش
زد ز عدل کی نه خود سی / عذر های که شه خواست دی
پس بصد شد وی دلداری / باز بر دش بتخت بهرامی
دل گزان پیش بر بان مورخان / پیش از آن شد که پیش از آن
زان سر گرد و سوی بیت گشت / سر که در گوش کرد شد گشت
زان عجایب که دستانی / داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال / آیه آند نه نه تمثال
نقش بند ان بخانه تصویر / در خور نقش نشاند ند صد بر
نقش پرداز این کمین پیکار / گفتند در آراسته شدن حور قصور این فراوان
پر حور بی قصور و بهشتی گشتن بهرام گور
گر چو بهرام گور در پی کار / پای سپه داد گور بار از زور
آن هوس ساه را بری بود / روز تا از دو بیشتر می بود
تا بران گرنه شد که خرفه صبر / صفت بر هفته تا مدی کان
عدد بانان که در که در بیگاه / خاص بودند بر خدمت شاه
زان دو پیش هشت بر دیگر / ماده گشتند و آمده نوه
هیچکس را بتو دو زنه بیشتر / گو دی بر کشد ز سینه دلیر
کاردانان شد بر لشکر زنه / اکنشان بود عدد نه چه چنین
از برای حضور منعم خویش / ماند و بر هر سر فکنده بیش
سر بی دانا تلی بیند / کز طریق نکنیت تدبیر
گر برد چاره کز نشیب و فراز / اژدها سوی گنج گرد باز
زن نظر گفت و گوی کرد / چاره راحت و جوی کرد

پر رند که بود نعمان نام / در سبق هم حریف بهرام
پیش منذر زیر ذیف نعمان / خوانده بودند مه در دیگان
رای نعمان ز کوشش شب / گشته بود اختر سیر افروز
دیده از بیش او لوا جا / در سه کار با نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان / گشت همچون عطارد ایان
صنعت و حرفت هر زمان / زانچه بتوان شمرده چندان
شه ز بس انس مهانی او / وز بزرگی و کاردانی او
در سه ملک اشارتش داده / دستگاه و زارتش داده
زان اشارت بچاره کارش / هست کز مطلع زیرکش
پادشاهان ز شوق موجب جان / بنده و بکش آنکه رو زبان
هر که زابر و شکیب اشارت بود / پیش خوکان او خوکی بود
ور کسی در کشید از در خویش / سر او پیش از و پسید بیش
چون ز صحرا نوردی بهرام / مصلحت را بسته دیده دام
با خود اندیشه خود بکرد / خواند نوح صواب خوف
واکنکی گفت با سران پیر / که شما بگذرید از این تدبیر
چند کاسی درین کنایت دان / صلحت را با کید بین
تا بدانش که من دانم / عزم شه داغ خای کردانم
حر کنند که کز کنت / فیتی گوهری که کنت
چون پذیرفت مرد کار پیش / سر اندیشه را فکنده به پیش
تاج سازد که آورد از راه / ماه کرد اند ه را سوی خرگاه
کرد اندیشه یک شبی تمام / هفته بر هفت عشرت بهرام
یاد او ان که شد جهان کاوه / کاران گشت هفت دستور
جست دانای کار دیده چند / تجربت یافته ز جمع بلند
بوده در پیش خسروان سال / سم بخش گوی و هم پیام گوا
داد شان یاد کار دای گران / در خور پیشگاه تا جوران
چون شاهی که بود شد بهرام / کرد شان نامزد بهت العیم
کار رند از برای جلوه نفت / هفت دختر هفت مهتاب جفت
شان بر ون آمد ند با ساز / هر یکی بر شهی شد نو فراز
پیش بر ند تحف نامی / باز جستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند / دخته از آنها و شاد دادند
ره روان بعد هفت ماه خرام / آورد ند هفت ماه تمام
با خود از آنها پسر دیا بر فتند / بر کیهان پرده بسپر فتند
چون موی شد بنای دیگر ساز / کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست / کز بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خرقی نشاط افزای / دلکش جان نواز دیده گشای
جایگاهی که از اقلیم هوا / یافت دو خرمند سازد را
پر ز نوتت ماجرای او / رده و راآب زند کانی او
چون بران کرنه زد و نه دریا / تازه کردان نیست که در بیا
هر چه سرمایه عمارت بود / هر ترتیب کرد و دو نی
بس طلب کرد و دو نی دیگر / فرخ از دو و ماهه آن شمار
خواند معمار کار دار آسیش / باز کنتش خیال خاطر خویش
کان جنان باید م کز اشتها / کاسیتی محنت بنیادی

زدن اساسی نهی فرخ بنگی / از زمین تا فراز کنبد مسبع / منت کند برآوری جمع
آن عمارت کهی که در همه ساز / جمع از دخویش داند اندازه / بود بنای کاردان مرمری
شیده نامی که هر چه بکرد / خلق را زان نمونه بیشه کرد / کز زمین آسمان بنا کردی
شد بزمان روز خانه / سر دو استاده در عمل راسنی / نظم خاک با قرب پستی
وانکه از منت کو زنگ لطف / کرد ترتیب منت اساس منت / تا کند دو دو کرد آب خراب
منت کند جو جو زربت / کرد و جون آسمان زمین منت / بر زمین از سپهر تمثالی
داد نمان آسمان زنگ / صنعت منت و کمال کنک تمثال / نوبت آمد زیت جام و جام
وانکه کیشش از سپهر شنام / نور سر کیمی به یکی رنگ / آنک نوشد زشیب آمیزش
وانکه کیشش از سپهر شنام / زعفرانیش کرد جون خورشید / جون زحل بست رنگ سرخش
وانکه از بهر جشن بر کرفت / کرد جون شترنجش عزیز / وانک بود اندر دو شیوه آمیزش
منت کند جو زنگ آبی / جاد و دست ماه و دری کرفت / ساختش آن جان بکیر ماه
جون شد اسباب منت خانه / با نکشته نقصه بلام / رنگ نیز عرش بنش تیره
آفریده در جکار کنید / کرکنی آفرینه یکار کند / از صدا منت کند تازه / رنگ داد ش جو زمرد کان
منت سر کیب جو جو فرخ / نخت دوش از سواد شت / کشت از منت تر جمیشد / جامه دار رنگ داد ش جو زمرد کان
سر بسی در نکار خانه تاز / که غزل کوی اکه سرود نواز / دم که بار عاش خراب اسند / زادی زادکان نیاید دات
بخش در دو دیده خواب آمد / خواب نیز از دو دیده بر اسند / ساقیانی صید دل آزادی / منت کند کند بر آواز
خانه پر آسمان شد بکار / شاه را با سکار دوشیزه کار / کر کیمی زان شکار بیاید شاه / نقل ماه و منظر خورشید
شاه کین شرده و نشاط شرد / میل طبعش جان زدست ابود / ترک بوسیدن سکار کرفت / بنشانه مزن خواب اسند
تا نت از دست جوی جان / در صنم خانه رفت کشت کمان / جون رسید اندران خرمه را / در جوز بنکاه بیرا
بری کلماش مقرر دو / متوش از بری کل صفت کشت / پشته شد بوستان فرخ / بسکار دکر بخوبید راه
جون در آمد بکار خانه نو / دید هر سو بکار خانه نو / جشنی تیر زجوز زیبا دید / میوه بر میوه دید شاخ شاخ / جان زنقاره ما بکیا دید

تیکزان آمد باصد ناز / خاک روبان بکیبر ان داز / هر یک آسوب جالی جال / صد جکر داغ کرده از یک حال
پست کردند بر زمین وضع خوب / جون مه و آفتاب کاه بجوب / جهره را جون زخاک بر بودند / جهره شاه را نظر کردند
در فشاندند بر زمین جند ان / کز زمین شد جو آسمان خندان / ملک آمد زبادپای بزیر / شد بصافی کو زمان شیر
جیکی داد از شی تازه / پرسش کرد بیش از اندازه / رفت و بنشست بر سریر بلند / خفتیش شاهان عروسی جند
مجلسی یافت پر زنقل و کام / باحریفان زنشت بجام / آن جنان شد بروی خوش شاد / کش زعیش کذشته یاد
خوانه نعمان کاردانش / بخشکی کردش از نشاط بیش / آفرین کفت بر جنان رای / کز بر آوازات آن جنان کای
وانکه از اختیار طالع روز / نام کشاد و دن خلق بهرام روز شنبه از بهشت / شد بهر کنبدی نشاط اندوز
روز جنبه کر باد سنگ انکیز / دوم و در کند سکیش با عزالاسدی طبیعت ارزان / شد بدامان صبح خالیه بیز
شه بکنبد سرای سکیش شد / خانه زو جو خانه سکیش شد / جامه راهم بر نکک کیوانی / داد ترتیب عزاف شانی
ماه مند و نژاد و دوی جهد / خاست از خوابکاه ناز بجهد / خدمت خاص لبنان بر بست / کمر بندکی بجان در بست
کرد جون ساقیان بر صفائی / خلق بزمی و مجلس آرائی / نازنین کشته هم بلوبشا / تازه کرده قران زهره با ماه
زاول بامداد تا کر شام / عشرت و عیش بود و بهرام / شب جو بر رسم شد بجام زر / کرد عزف شاند بر کاوز
شه زمستی نمود دعوت خواب / هم زکل مست بود و هم زشراب / جاش از ذوق بود سرشته زر / مستی نقش از نوی تو دین بود
زان پری پیکر بهشتی وش / خواست کافسانه سرایدیش / خاک بر سید ماهیین ساق / کفت کاهی وشاه روم فیا
تا جانفزا بشیاری کن / تخت کیری زناجداری کن / آسمان سرش سرای با / سر کرخت تنکک بی تو با
من کریم سنه وی سکشته زبان / کین دلیری کنم جو بی ادبان / لیک فرمان شه جو بر جان / کویم از جان سر انجو فرمان
این سخن کفت و لب کشاد بند / اضافه کفتن آهوی سنگ دم و سنگ بی آهو / واکنین عیت از قطره جند
کفت وقتی بود دکاکت / نرش یاد کرده از بطانه بیرون آوردن / بود شاهی بشیاری جست
در حریب پایه تخش / قدم آدم افزبخش / جره و باجره بش جیتا بود / جره دیکر شی دریا بود
موسی جو دش از دل اندوزی / درجه در کاه دانش آموزی / داشت پیوسته جون کهر دانا / سیل جو زیرکان دوا یانی
در دل سر کرد دیده دانش بیش / خاص کرد اش بهم نشینی خویش / سه پسر داشت سر شد جو / هم تو انکر علم و هم تو انا

بتیغ کشته با عطارد جفت / گاه شمشیر خود چه شایست گفت
هر سر کاندر دکان زر سد / در و صد در دکان آن زر سد
کرده بود او ستاد شان تعلیم / مرکبی گشته نیز فرد نعیم
عقده زر شان جان گشاد از / کو ملک را بکس نماند نیاز
خواند روزی بنای از افیاد / مرکبی را چه اسپ کار
کاز نهش گفت بکار بسر / کین تصور کرا بود تصدیق
گفت اول باز تبین زر نقد / گر را شد نقش سر و بند
بعد از این نیست کار بی شنگ / جز بنا بین گری بضرب تنگ
قرعه بر تنت پادشاهی را / رونق ماه تا ماهی را
آن نبا نرگی بداد و بجود / گر جهان خوش بود خدا خشنود
نامه از ابر فتح پیش آید / با تو آگاهی تو آنا پیدا
بشبانی در نگه داری / گو سپند ان بگرگ نگذاری
پور دانا بخاک سود کلاه / گفت جاوید باد دولت شاه
کی دوا باشد از هوا خواهی / گر زنم پیش شه دم شاهی
تا تری ملک بر کسی نبرد است / تخت ما را ای چون نمی بود
جای تو جای چون نمی بود
مور با آنک بر سر پر شود / کی سلیمان تخت گیر شود
بی تو خود زیستن ز بیچارگی / چون بسندیده دید کنار شمع
در دوش صد هزار تحسین خواند / راز کارش بعشم بیرون راند
شد دران آزمایش کار ش / خاص کرد ش باز بیش بیش
با فسونگر زبان با فسون زاد / با جزای کند شته بیرون داد
خواند فرزند دوبین زاد شمع
گفت ما را بجان و بینایی / گر دنی شد مرا خدا زیبایی
صبر زیرک از خود مندی / گر پرسنده را زبان تنگی
دیده ان تو که تا تری بر جای / دیگری کی نهد پسندیده پای
لیک پشت حریث تاج و سریر / عیب باشد ز بند جیب حریر
گر بود در سرت که افزونش / خود فزونی کنی بگو مرد و زن
وان زمان کین نامه کردی / با تو نیز ان کند که با دگران
بر بزرگان و راستان بر اوج / لؤلؤی خود نیست در خور تاج
شاه از دم گره در ابر دگر / باد سر جوید و شرح نقد ان بود
روی در خود کاروان آورد / خرده را باز در بیان آورد
داد پاسخ جوان کاردان / وز حضور و خوش بگیرد کرد
شاه چون دید کان سه گوهر سنگ / می شناسند گوهر از خاک
بهره روزه ملک بی سر بدن / کز ظفران نگر نیاید پاس
شاد و ان شد ز بخت فرخ خویش / سود بر خاک بندگی فرخ خویش
لیکن از پیش بینی دانی / ایمنه از فریب خرخ کهن
داد و فرمان که هر سه بیرون / پیش گیرند روز پیشی
تا حد ملک شهر یار بود / با جگر گرشکان شد اندر سود
زین سخن هر سه تن زبانی شدند / تو شه بستند و در گرانی شدند
گر در آباد بوم و کوی بود / سر که ماند کنار و کار بود
ده نوشتند بی شک و شکران / تا شه نداد یار شاه برون
در رسیدند تا با قصبی / شهر بر شد بی شد ده شتاب
گر از ان بود بکشان پی

در بیابان و راه و منزل جای / نهادند بی تجارب پای
روزی از گردش ستاره دمار / می نوشتند سوی شهری راه
تا که از پیش رکبی جون تیر / گفت زان سر بیان گذر خیر
گفت کای دوره دوران زبان / شهری دید کس از ان زبان
زان سه بر نایکی زبان بگشا / نقش نادیده دانشان بگشا
گفت کان کم شده گر از ان / یک طرف کرد هست کس بیت
دومین باز کرد لب خندان / گفت کور لک یکی ماذان
سیمین موشند با تیر / گفت یک پای لنگ و دو دیر
زان نشانها که بود در شب / شب از پیش ساربان گذشت
گفت جون راست شد شتالی / باید م ده بهم غنای او
باز گفته سه کیش جواب / کر همین راه کیر و دو دیدان
مرد جو پنده راه پیش گرفت / دفت و بنال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام / می نمودند زم زم خرام
تا زمانی که کرم گشت بسیر / موج آتش شاند جشمه مهر
زیر عالی درخت ابر شاخ / کش در پر تاب سایه بود فراخ
در رسیدند دیه ره راه / میل کردند سوی آب و کیاه
جشمه دیدند دست پا شستند / بر کل سبزه خوابکه جستند
جون زباد خوش در دند نواز / نرکس مستان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید جو باد / با زبان جو خنجر پولاد
گفت از بی سوی کی بی رنگ / پایم از تا خش نداشت درنگ
در نشستم بسی کروه و کوه / وز تک و پو بیا آدم ستوه
دیده بکر دی از ان دیده ندید / کر دجو دو کر آن دیده ندید
گفت از ایشان یکی کیاه تک / مر جه دیدیم جون تو آن نشناخت
هست بارش دو سوی بار دیگر / در قفای سوی اکلیل زر
دو بین کرد روی کار دور / هست کفتا زنی سوار بر
گفت سیوم که زن کران است / وز کرانش کار دشوار است
ساربان زان جو نشان دست / کر دسک را از پیش خاطر پست
اکهی جون نداشت ان نشان / جنگ در زد سبک بدامنشان
نعره بر داشت کین سلطان / که بیاد راج خلق در کارند
هر زمان سوی سوی زمین بر بین / هر کلامی گفت کین
تا کی باشد اشتری خرسند / یا ما تمی ز نقش دوزی
بنهیب و فنون و جاره کری / بر نهند از مقیم و از کری
زان نیز وقتی که زیر خواست / کر دشان شد دم دم انجنی
کر دشان شد دم دم انجنی / هر کی گفت بیش و کم سخنی
تا شایت بران قرار افتاد / که بیاید شدن جو کار افتاد
ملک عدد را جز کردن / راه انصاف را نظر کردن
کار بر کان بست گشت یکباره / کار فرما تمام فرمایند
هم بران اتفاق جسد بهم / حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان با جرای حالی بود / وان همه پاچ و سر ایک بود
گفت باشد یکان یکان بر / شاه از ان سر سه تیز تر
انک زیشان یکی است آن زشان / در سه افسانه صد افسون ساز
گفت اول علی ادنی شاه / کجهان تا بود و بید و سیاه

جشمها را ز خاک پای تو زر / دیده بد از استان تو تر
ما سه بر ناسا فریم و خوب / در تنگ و بویر زا بجود بیب
سالها شد که گرد عالم خاک / می نوردیم دشت و کوه و سنگ
نیست زین تا ختن بیر جایی / بهره ما بجز قاشایی
در دیاری که راه بسته شیم / جون بدیدیم جمله گشتیم
زین دو دیدن بزیر خوف گرد / روزی این سوی نیز زا بود
می بریدیم ره دو دیگر دشی هر / تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگی سیاه و رو / که دوان سوی ما رسید جو دود
از شرحت دما جلاء دلها نماع / تازه کردیم نقش و بر ایوان
ما که کاد این قادر هستیم / که دروغی بدی او بستیم
بس دروغی که گر بیش آید / اتفاقا حاصل اندر آید
شد ملک کرم از این حکایت / کاخ بیدا است جون ز اشتیت
جون خود از دل برون کند نازی / تیر گرشت رفت تا بدباز
زاتفاق اردو و نا ز اعلام / داست اندکی بود تمام
بر ده و ابا زده جبا نکن / خویشتن را بدیدن شاه کن
این سخن گفت و دیدن کاخان / بند شاه وان گره بکار کاخان
جون بشام آفتاب ورسانی / گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان نفر باز سنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ
شب سه رفتشان بجز دو فی / در صف دزد و ره زن و خوفی
شب جو بر ناقه بست محمل خویش / سه بجز رشته داد مشرق خویش
شتر یاد و گشته باسی ساز / بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کسا / بر در رفتیش ماند و بود صاد
من بر آن سو شدم بخانه کش / دیدم و گرد وش حصار کش
ز آن گره بالاش بود گفت زبان / تا من آن دوش بر فلک شان
ساربان داد وش آنجو ذهب / بس سوی ملک دوان شد زود
گفت بانگ کمن زدولت شاه / یا تنم مرجه یاد و گشت و زرا
شتر و مرجب بود بار رو / وان خودی که بد سوار رو
شه نظر سوی عدل فرید / بند یا بر از بند بگشاید
شه ز آزادی کنایی جند / از بجو کر کشید آهی جند
طرا مد شان باز از خلاص شم / نوم دل کر دشان زیر حس شکر
دا کنفی دادشان ز بند خلاص / طلقتی داد مر یکی را خاص
بس بیر سید شان که قصه زین / یا زیاید نمودن از کم و بیش
کاعجب مردم ندیده بیکر او / جون نشانی دهد ز جو بر او
ما جو اکر در ست باشد دست / خواست ای کران و هم ای دراست
ور کم و بیش داستان آید / سر و شمشیر اندر بیان آید
زان سه مردان بشر و ذهن / تازه کرد و ند بحث و اعلام
جس یکی زان بیر سن زبان کشود / گفت باشی بیر هنوز آشاه
من که کو ریش را نشانی کنم / بیشتر ره نمودن از آن کنم
هم یکی سوی دیدم نمود فا / خود و نش از درخت خار و کیاه
نقش بیم که یک طرف شد / کش بیکسوی و جو از دست
دو سیس گفت از ره فرسنگ / من بیک پای از انش کم کنگ
کان جنان دیدمش بخواه نشان / کو ز یک پای رفته بود کشان

سخت سیوم که جون خود در آن / من که کو گفتش یکی ذرا
برگ و شاخی که خود کرا داد / دیدم افتاده بیم خود زاد
هر جه ما خود ده می نمود در / برگ یکیک درست بود در
روشنم شد ز عقل جندانی / کز دهانش گفت و ندانی
شاه گفتا که از سه جه نخست / هر جه گفتید راست بود درست
شه دیگر بدانش و بینش / روشن و راست گفت باید نیز
باز یک من زبان راز گشاد / وانجه در پرده بود از گفتاد
گفت اول دمی که از من رفت / ماجرا از انکنین دروغ نرفت
وان جنان بد که در حسن تعلیل / دیدم آن ایش یکیک بخاک
کمس انکنده بود جیسو شه / سوی دیگر نظاره لشکر مور
هر جه بردی دو دید بود بجد / علم کردم که روفت بیشد
وانجه سوسین یکی پس نمود / بنزاست شد یکیکی معلوم
شخص دوم زبان کشاد کرن / اشک بردی سواد کنم تن
آنجنان دیده شد که گشت تمیز / اثر زانوی شتر بر زمین
گشت پیدا ز بیلوی زانو / نقش غلیظ ای که با نو
ترسی نیز دیدم از یک سوی / بر کرفتم ز خاک و کردم بوی
نقش از آن بوی دیگر آدم / هوش شهوت در استر آدم
کردم آن دیشه را بجا طرفه / که سوار شتر رفت فرود
گفت سیوم که رای بر نیست / زان خبیث حامل کرانی گفت
کاندران جای کان جاره گشتی / بر جاره سواد شد زمین
دیدم افکنده نقش بر نیست / گشت پیدا ز خاک نقش بود
گفتم این عاقد کر آن باشد / کز زمین خاستش شوار است
اشک در خاک دست سای شد / از پی خاست جا برای شد
شاه کز سه سخن شنید جواب / بنده شد زان فراست صواب
هر یکی را صد نواز و خواست / ساخت بر کی بنانک با ساخت
زان خوار دار دور بین شان / کرد رفت هم نشینیشان
مترلی دادشان درون سرا / تا بود تر شان خلوت بجای
دل جو کشتیش فارغ از خوشکی / تازه کردی نشاط ربا زار
با دو جنان نو جنتها بی / با دو خود دی بجلیس آرای
کوش کردی دم نهانیشان / بهره جستی ز کار و ایشان
متزلی کز آید اندر پرست / نقش کردی بجان مسی دوست
شه فرستاد ترشان یکیک / بر ره دیبی در نه نشست و جوز
هر بامم نشاط جو سقف / شاه و حد آن بیاه نشستند
جون سی جند کرد هر یک کرد / داد اندی در و نهاد در جوش
باز نی گفت هر یکی کو بیش / داستانی بقدر دانش خویش
کوشه گفت از دل خود بیش / باز گفت از آنجه روی داد از دل
کین سی کادی گفت در / کو بیا جون مردم است در
آنکه مه بود و جابک آمد شد / گفت زاندیشه دست جابک
کین برو کو بیا ز باک دست / پر دوش یا نه تر نیز شکست
دوسین نقش بند عقده کرا / کرش بیدا شت سوی کفتار
کین ملک فی ز شاه لوا دولت / دانم از پشت مطلق آدمیت
ملک اندر کمین دیوادی

قاصدان خود ده کاید از حکیم / گشت اندر جبهه و ده تعلیم
زان سه که گوگوش گرد شش / دل ناوک کان بدیر شد شش
پس که جوش درد و شش بر کرد / سر بخلوت سر ایشان در کرد
سر سق تیره و ادبر جسته / با ملک چون نشست شسته
شاه و خود کین زمان نشست / هر چه گفتند باز باید گفت
گشت تحقیق در بطا زشان / گر شیدست شد نفر شان
گر چه ان گفت و پند بر بود / باز گفتند چون گر بر بود
شاه یک شید و ماند خوش / باده میخورد و بادلی بر هوش
گر ادبرد آزمون گر زمین / تر نه گر کز اگر کاف تس
صبح چون از خرج دوش کرد / صبحی گردون جو سر بکلش کرد
شاه در باجرای باده و دوش / باز جست کهی زباده و زدش
بر ده ام از ظفر در دو تو / مرد خار گفت کهی کر بر
اول آن باغ بود کو زسان / کو بر اکفنده و ساختش شبان
چون کهی باز خواند در دوش / از دو دیگر تقاوتش بر خاست
از شبان یا زجست و از بره / ذو شبان علقه چون بود مرد
گفت کان بره بود پیلوی شبان / شیر پرور زمر مادر خویش
بانگ بر زد و بود بیتی شاه / کین نه ذات سر انکم خرگاه
زین سیاست که سر زاشان است / جز نما قرار ات نتر ان جست
گرد دوش شبان بره و زدش / کاو فتاد از کنا مادر بر دش
دل زیمار جان و تن بر داشت / پرده از از خویش بر داشت
گفت کین بره بود در بر خود / گر زه گرگ مادر شش ابود
ماده سگ را شم از اند بر جوش / بچه چند و بر شش اند زیر
رام گردم جان بد شان نش / گو بر بخت شد به بیشانش
جون جهان شد زیر شی تنو / کاستخوانش پر ست شد خوتو
آوریدم سوی سلطان خاص / زین کنه خواجه خواند خلاص
شاه جون سر دو خوده دو دست / کرد با بس از خیال سیم شست
جاد و نا جار سوی او در افت / راز دل را نفته بر وی خواند
در کریبانش جنگ در دو بخت / گفت خواهم زر جهان پر دخت
دو روز بر کو بر اسپستی خرم / تا که بود ست در جهان بیدم
از کو آورده جو من بسری / پدرم شاه بود یا دکری
مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر رجگر بجوش آمد
گو نه تهمتم به پیران سال / که نمی تهمتم به پیران سال
گو تو اندر خزانه آب جند / کاکلکذ بر سر بیاد پرند
که در آید بر پرده دار ا / جز که وارا کر او دیا را
باز بر فرق شاه بر زد دو / رو جاد و نا و خشم آلوده
گفت اگر ضد بیاز پیش آلو / نه سی جز بر ات کتاری
بر زه دار اگر کرده بشار / تا نگردم بهشتت بر کار
ما دو دش گر زد ره و دو دست / عذر ما گفت و صبح سود خواست
اکهی داشت کان خیار کنز / هست کاه قصاص می بر نز
از سر راستی بر زده دیم / کرده خود را بلوت خون تیم
گفت و ازی که دهشم تهمت / بشنو از من اگر جه خواهی گشت
دو ذی او ذو زنا بصل بیاد / شه برون زد تو سوی سکاد

من جوان بودم و زخوبان جان / غنچه سلکا تری در دور تان
خواب جون رفت بر سر کی آن / مطلبی در پیش و خوان آمده
من از اجا کرمت میل زبان / آنه دیدم زدست بر دخان
در دی آوردیم جو مرهم است / خوش دلی مرد عصمتم بشکست
مرجه بر سر نوشته بود مرا / نقش ما عاقبت نمود مرا
نم جو در شخ نو بکار آمد / میوه جون توام بیار آمد
شد جو شنید راز ما در خویش / سر نکند از خجالت اندر پیش
رفت در خود و زود و هر آن / رز جنان پرسش بسیان لکشت
جست بیرون زکاخ خرشنده / وز تحیر نه مرد و نی زنده
شد خلوت سرای خانه تان / بی زبان گشته زان کاهان
جون گذشت از شراب لیلی جند / گفت آنجو از خاشید دراز
جنان یافتم جو دیدم باز / جنان یافتم جو دیدم باز
روش و دانست بد جو در جهت / کین جه کار ما کنند ان
بچه دانست شد کز ان نان / بچه دانست شد کز ان نان
گفت یک تن که من جو خواهم / دیدم از ایش عشم اندر
جون غم از تو نی کند غیب شد / دور از ان خاکیان بر جوش
باز جستم ز دیگران احوال / بود هم زین نظر جواب و سال
دو شم گشت کان شراب جو ش / دل یک محو شد بر زمین
گفت دوم که من بر بست / جون بر آنگ خود در دم دست
دل یک محو شد بر زمین / یا خود از تیر شک شد سر
بری خون بست در کل داشت / بسلوی محو سلوی سک داشت
گفتم این نی بر یکیت جو گرگ / که نباشد بسیج حال کرگ
سیمین گفت از جنت کا / که یم ار باشه م بجان نشا
بنبان راند شه بس سوگند / می زدم بر تکت بینا ی
بس جوان قصه باز گفت بر من / تا و سیدم بر پیش شاه بر من
هر چه دیدم ز توحید دانی / کادمی را توان شاخت در ان
طلب راز شاه می کردم / تجارب نگاه می کردم
اندنشاهای تخت تا جو ان / که بنوت دران مکان یافتن
باز جستم یکی از ان بنود / جز دم از شر نبا و نفت بود
نا مدت هیچ ره سخن نزبان / که جز دست بنت زیر
این نشانها که کلک شاهی بود / بر نه دار بد کو اسے بود
کرد در شش ز اسم صغیر / ریختن حوتن بی کنا ما نرا
شد نوشته ز حیرت اندر خویش / سخن از وی برون نیامد پیش
گفت کز دانیت شا با نرا / کافرین بر شما خود نه ان
قصه ناعان نیز از دست / رفت مهمان نباقه با بیست
کهی گفت جلد را حقه ان / هر جه بیشت سود بیشرت
از شاه دستان بانجه / یافتم بر بندی همه خیر
باشا عیش موجب منت / بس بر یک بر صد بنیاد
یک گرد نه جهان جاهی / نتوان بند کرد بر یک جاهی
زین نظر خواست عذر تا آن / جون پدر باز سر فراز شد
سر سه از بخت شاه و مایه خویش / ده که فتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شد

چو بهر شادمانی یافت
گرد درش بهترین بران
رنگ سکین شمار عیش
حوق تر در بیان ناو سکنگ
شاه کز نامزین سکین
چون ز انسان شد انسان
روز یکشنبه آن ستاره روز
رفت برج زعرانی کرد
جامه وانیز کرد خلعت فشند
هر که سحر گه او نوید پیوست
باده بر روی برج گل بخورد
سر بالین خواجگان نهاد
نازنین بر زمین نهاد جبین
سر مرادی که بهتری بگشت
نیک چون شاه اسلام فرود
ور کسی بود در خراسان طلب
حسنش نام و بر سر هنران
هر چه بیژان نسیم و زیر زدا
تا دوانی بود بهر جایش
پیش فرمان روای شهر شود
بس اشارت نمود هم بشتاب

باده دیگر ز سر جوانی یافت
بالش مشک فام چون ران
زیر بالا آرای جرع شمامیت
تا نگردد سیه نگردد مشک
این فسانه شنید روی جهان
گفت در خواجگان ماه جبین

بس که از خوش دلی نگین گشت
جرعه شکیش ادا همه جرعه
طلعت شکر که مشک فام بود
مشک رنگت زنیب انداز
گل در آغوش و مشک در بالین
دامن کوهسار پر زر گشت
شد دیوان از رزم اوزنه
خانه را خلد جاودانی کرد

موی کافور کوش مشکین گشت
دیگر انه الوای شکین نیز
بهر آسایش شمام بود
مشک رنگت زنیب انداز
گل در آغوش و مشک در بالین
دامن کوهسار پر زر گشت
شد دیوان از رزم اوزنه
خانه را خلد جاودانی کرد

گوش کشیدن روز یکشنبه در بهشت جم و بیدن زعرانی شکر جنده طرب نمودن و با آفتاب نوروزی خانه کرم کردن

زعرانی جوان آفتاب بلند
نادکی بود در درونه دست
تا فرو رفت زاسمان کل
باد و اندر سران ماه نهاد
گفت کای شهریار روی زمین
یک بیک جلوه باد انگشت
هر چه دادم برون تمامی

گفت خورشید نیم روزی
شه بنظاره خیال منظور
شب چو بر کرد پیر داسی
داد فرمان که ماه مشکفامی
بخت همواره هم خیال بر
شرم دارم که پیش تو زدی
ریخت چون زین نطفه

مرغ گشتن چنان خوشی
ماند حیران جو سند دان در
گو سر آورد بر عماری خویش
گوید افسانه شاه اسرار
هر چه خواه بر ستانی
گفت باد کشم جلوه گری
گفت از این پیشتر بیان

افسانه گفتن خواجه آلو بیخ روزی

ساقی آبخانه تنگ بتوان ساخت
چار کردش بنا دو پایش
جون بر کیلان در گفتن سبزه
تا دمندش هزار من دنا
گفت خواهم زجون تو آشنا

رفتی از دستکاری دیلوی
جون بر پر داختن تنسق نگار
پیش بر دند و شاه کرد نظر
گو نهی زین نمونه بیا

شد بر آن تاجدار دادرسی
گفت دیگر ای ده اوتاد
جیره شد زان هنرمند
کرد آن سکه تند بر نخاس
نه بغایت و هر کسی نخاست
پیل اشت بیکند بکداز
قلب کاری بود هر هنر
تا برون آورد ذره جمال
گرد باز اراده دستی تاز
راز را پرده در میاز نماند
ریخت بیرون ز سره خوبی
گرم در پوست در دو شیخ
تا قدا زاید بیده میل کشید
لیک از نقش از آن سکه
نیست همتای او بهیچ دیار
زیر کانه نهاد پا در مرغ
از دلش خرده می کشید برون

ساختی از جنگ با میان
دسه و کرج در میان آورد
زنده پیلی مخالف کاسی
بر در پیش شاه کار شناس
نزد دستش جهار دیگر داد
گفت دیگر ای ده اوتاد
گرد آن سکه تند بر نخاس
نه بغایت و هر کسی نخاست
پیل اشت بیکند بکداز
قلب کاری بود هر هنر
تا برون آورد ذره جمال
گرد باز اراده دستی تاز
راز را پرده در میاز نماند
ریخت بیرون ز سره خوبی
گرم در پوست در دو شیخ
تا قدا زاید بیده میل کشید
لیک از نقش از آن سکه
نیست همتای او بهیچ دیار
زیر کانه نهاد پا در مرغ
از دلش خرده می کشید برون

از برون بر دو رجا بگذاشت
ارزد شب کوشش منزل کرد
جون شد آن پیکر شگرف تمام
شد جو دیه آن نمونه کار
بس بر شش بر آمد از دی
هر کجا زیر کی و دانایی
حاسد از اجیه بکار آمد
گرد و دشمن که آن خیال سخن
شد بر آن تاجدار دادرسی
در شم سکه زاوزن دلیل
جاره آن شد که هم بخاطر
جیت را بی بکوشش دل
آن جهان کرم شد بیان
مرد بیش زبان خوش شام
گفت باز نی که جون رسایی
آدمی از سر دری بگذاشتن
شکل آن زیر سقف سیمایی
هر که میخواه پیش گر بنجه
این و زین سانش اسکار
تحفه بر گرفت و رو بر داشت
تا دمی از کار دان خود بیل

رفت در کار کاه خویش نشست
وز سه کار خود جو زی کرد
در زمان کرد پیش شاه خرام
تیغه شد از نمونه او
طرفی گشت و جای بگذشت
نقش بندی و یکه او بیای
دل هر یک بخار خار آمد
زانچه شد داد کم تست بصرف
که در آید به پیل تند بکشت
در ترازو بگونه نگفته پیل
آگهی جو هم از فسانه او
کاشا کر با زنش زن خوش
گر بتر تیر باز نتوان گشت
نامه در جیب انگبین در کام
سوی که با نوی حسن سانی
گر بی اسکاه بی غوغای
در بنا بیچ بیای
در ترازو درست جون گنجه
باز گر بی جنگ و ای گشت
رفت شاهی که کار در سر آمد
پر سد آیین پر شیشه پیل

هر ربط و صف کرد کالا / پیل و آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نیز و جد انش / گر سخن هم گشت سند انش
گر دهش این سکه در خراج است / گر حسن و زن پیل آمد است
شب چو شد پیل بند چو زاد است / هیچ از ابلم بساط سر آمد است
حسن از هنگار گر نجاز رسید / مرغ زیرک در آشیانه رسید
چون دل از کار خود فرو دارد / از پی خواب سوی بستر شد
صنم خانه شد یکی خفت شوی / در کنارش کشید رویاروی
خواجه را دل در امتزاج آمد / نازنین در نشاط و ناز آمد
مرد و بر نیست زنانش / تازه کرده رسم دلجویی
خواجه هیکت در میان بافت / آنچه با وی بر دو یکدیگر گفت
سیمه نیز پیش محرم خویش / باز می گفت شادی خویش
چون زن از پیل و وزن پیل آمد / سخن از پیل و وزن پیل آمد
گفت کای در سرت عاطل / فیلسوفی بزیر سبز رواق
از سر نای سبز کر انوز / رفت کر دهان خانه تو
من ز تو مرجع نیم شکم / نازبرسم سپران خویش شکم
پیل زنین کر ساز کرده بدست / دی از جهد باز کرده بدست
هر چه از پای دیده پیش تا پیم / هست جایش بجای خود پیمانه
لیک یک مشکل آدم بخیال / پر سم ار پای بیخ ذوی طوال
مرد گفتا که هر چه میدانم / از مهر پر هم از تو نتوانم
باز پرس آنچه کرد است بیمر / تا کنم من بیکان بیکان قرار
زن بدو گفت کان خیال من است / که در روز هزار من شد قرب
صنعتش کرده از خدا از دست / صنعت و زن کر انش خوب
گر ترا ایاشه این تصور هست / کی توان برگشت من بدرست
اگر می دو که با جنبه کردم / شادیم هست شاد در کردم
مرد گفتا که پست و پشیمانم / صد سخن کی که در نگنجیم
لیک در خود نقد و اولاد / گر کسی انصاف خود بیابم
گر غمایم هنر بیشیاران / نیم جان زدست مکاران
نفر گفت آن حکم دور از یک / گر سخن مرجع بیش شخص بیش
زن بدو گفت کای خوش / باز پرسی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشد که گوید / نیست خالی جهان ز دشمن
لیک احوال خود بجای خویش / با کرو کی اگر زمین پرسی
خواجه گفتا که راست است / که مرا محرمی دگر نه هست
لیکن آخر زنی دهیم زنی / نتوان داشت محرم سخن
زن که در عقل بی کمال بود / راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای دانش / زن بود شوی خویش را دشمن
هر چه باشد ز مردمان نهفت / جز بجفت عزیز نتوان گفت
حق که بودم سبب محرم تو / با کرو گفتم ز شادی خود
تا چنین مرد مکان ایران / وز من اسرار خود نهان داری
مرد گفتا این سزای من است / قفله جز از در منش نیست
گو برون ریزم از دل پنهان / خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کاهکاری داشت / دل بکار رسیز مکاری داشت
کوشش و جهد در میان آورد / عصمت شوی را زیان آورد

خواجه کرد از بون خود فانی بود / راز پوشیدنش نمیدانی بود
مرد چه پرسی ز من بگیر و راست / گفت کر بایدت که گویی کراست
عقد و سوگند در میان بسته / کین خبر نیز زند نگشاده
زن دشت نبود و جان است / گر نیارد تمثل از انگشت
آنکه خواجه بر کشاد زبان / گفت با آفتاب نوش بیان
کاهنی پرسیده شد زنی پیل / شکل و منقار کشیده ذیل
آن جهان باشد شرطین صواب / کرد آرند کشتی اندر آب
در میانش شتند پیل شگرف / در شتابی که رود باشد ژرف
پس بهیئت اوجیانه رود / چه قدری و رود سینه فرود
چون خطا آب و رکشته نشان / پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل اسکنم بران مقدار / تخته سخت کرده تکشی باره
تا حط آب بر فراز رسید / وان سری بر نشان کلاه رسید
آن قدر من که نشان باشد / وزن و مقدار او جهان باشد
آنک وزنش گفت فانهوم / بیش و کم هم دران سر معلوم
زن ازان کر ز مکنی کشیده / در عجب ماند و پیش سر کرده
آفرین گفت بر هنر مندیش / شد جهان بنده خداوندیش
مرد با هم بعیش جان فرزود / خواب کرد و شاد و خوش آزاد
زد صبح چون ز کوه و تاک / صبح آتش دمید بر افلاک
خواجه کرد سری و کان سکان / با نوی خانه بر کل صحان ساخت
آمد آن خواجه زر باسی باز / باز بانی فریبنک و داز
چاپلوس زد حد ذوق می کرد / در مرا خانه صد صنوف می کرد
تا چنان کردش از فریب و غرور / کز دلش گشت مشکلی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت / وز غریبان جهان شد بر داشت
مرد و با هم دو آمدند بکار / نیز با آن ساده و پیمان طرار
هر چه پنهان خود کشاد برد / بر خویشان خود نهاد برد
پیش او ریخت هر چه دل داشت / چو جهان گفت و رکه سکان داشت
هر دو مر آن پیمان رنگ آمیز / سکل و مکر شدی علم انگیز
تا بس از ذوق بر زدق و فرزن / این سخن نیز از و کشیده بدن
چون کلید هنر بدو کرد بیک / قفل بر داشت از در نیک
رفت در پیش خبث فتنه سکال / و کسی را دش از جهان بی مال
مرد پر عزت مخازن پای / یافت انگیزش طمار بجای
پیش شد رفت و حال و حال و حش / او پستی و انگاه و خوش کرد
گفت کان پیل نر که دانا هست / زاهد و دادی گفت در پرداخت
من جنان بنگش سنگ که شاه / از کم و بیش الشود آگاه
شاه گفتا که آن سزیم من / نی جنبا اسپ کار انگنده
هیچ دانی که کاهو وزن و عیار / مشرفان چند بوده اند بکار
تا تو زین سان بمیری کار / گفتی او را بجنگ کاری باز
رو گفتا که وقت سنجیدن / هم تو خواهی تو دن دو کم بدن
کر کم آید ز دو بسان بال / ور زیاد است خون بند حلال
گفت شد کین چنین بکار شتر / چون رسیم بنگ بستش با نمر
ور دو پیش برین خطا باشم / وز زن او ناسکیه بیوفا نام
رو حیلت بر او بکنت کر من / بنجش آنگه بیه هم برن

بر من منجا روزن کشتی چو دید / کز زن کاروان رسید بشتی
حد نیک بشرح باز خود / بار دش داشت سه گرگی کشتی
شه خود در گوش کرد کرتی برش / سهل نشد و سکه کاروش
داد فرمان که باز جست کنند / صدق این ماجرا درست کنند
کاروانان روان شده ساعت / پیل بر دند در کناره آب
پیل بر دند در کناره آب / پیل سازنده را طلب کردند
روز دو جشن او جوشن کردند
بر طربی که گفت چاره بکال / یافت منزل کشتی آن قتال
رفت در زیر آب صد ناری
تا بجایی که شد نشان تری / نقش بستند در دل دریا
سنگ بر جای زورد آن بر وفا
سنگ سنجیده در ترازو کار / می کنند منه بین بشمار
اکنون پیل از بر آن بر بند
ذان نمر دی که سکه کاه ایکان / صد منی بود کم بوزن دیگر
چون بنصد منش شمار رسید / تو تی آب بر تو آورد سید
همچنان بسته بود کم بوزن دیگر / مرد صراغ راز فلاطون
است بستند بر پی آب
گفت کاری نه از ره خود زدی / با میان شه بر فرند ش
شاه از وی باز جست قصه حال / او نیامد کم از جواب سوال
ور نه آنک شاه داد ام جای / لیک از تنگ باب کم فرمای
صد منی بر دم از نه از منت / گر بخشش نکات جان و تنت
سر که داند بوزن او سنجار / تا بر بیم که آن نگارش حبت
کس تواند که بر کشد هدیت
دهشتم چشم انتظار بی / هم بشاگرد پیش کنم اقرار
لوک نتوانند کی که بر بیند / سازان در دلش بجا بکند
این نفس هم زمن بر دن افتاد / وزن آن سکه در نیافت کسی
تا مگر آن دغل صدی کم کرد / مژده آن دانش آمش در من
چون سخن از گفت خود کرد تمام / تا مخالف باز نوش افتاد
من جوان پرده خود کشام / پرده پوشی چه کند قاضی
هر چه بر من رود سپند او دم / شاه مند بود تا زخانه او
در خزانه از سند خوانه او
کاروانان شاد قند خرجی / باز کرد ند خانه را احیاء
آن زر و دیگر آنچه از کرد بیش / صد بر فند شاه داد بیش
شه فرستاد در خزانه خاص / بنی طلب کرد خواجه اخلاص
بود مبلغی ز صد شمار سنگ / از زر و دش فراخ و باک تنگ
صد گز از خاک بر کشید هفت / سر ش این زر زدان بکند
شه بر آنکس که خشک شد بری / بر دی آنجاش تا بلک شریان
رسید پیش چون خورد اسلام / چند روزی شد پیش کار تمام
بر حسن چون بخشم شد ارش / هم دران میل ساخت ماه آیش
داد فرمان که هم بران بر بین / بر کشیدند قتل زد چه دش
بسته شد روزی که جا بود / چو جهان روزی که بالا بود
او بر روزن نشسته با دل خوش / چشم حیرت گشاده در پیش
زیر و بالا نظاره می کرد / با خود اندوه و حرقی می خورد
دید شخصی که پیر پیر زد / مجو پروانه در زیارت خود
آمد آهسته بی رفیق و دلیل / کام بر کام تا بپای میل

چون نگه کرد خواجه یاد ش بود / زن ناوان خام کاش بود
آمد و داد بر کشید بغلی / کز پی کرد و دو دو موی کند
خواجه کس که رفت چون تقدیر / سوی کی داد رفت تا ان تیر
شاه ناوانیت بدین روزم / تا کند روز بد بدین روزم
چون بجان او فتاد کارم چنین / گوشم اکنون بجان برای مکان
امکن هست این سخن بگیم اند / هست امید رهایم هم از و
رفچه شوهری شهر کاهی چند / پیری ابریشم او و پیری قند
زن خبر داشت کان بقلعه تمام / نکند حبت و چون ناز جام
رفت دان مرد و دانم او زدی / بسته بار زفت جانب لی
چون نگه کرد خواجه از بالا / که زنش در رسید با کالا
داد ش آواز و گفت بر تو درود / ده بوری که میرود دل میل
تا بیا کاش می بر دو تحیل
رشته را زود زود میکش باز / کز نیشیش شد بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود / داد رشته بود و مرد ربود
راند بالای میل با دکشان / رسن قفت بر حصار کشان
چون بتر دیک رفت بود / دیمان دار بود خواجه بود
گفت هان زود گیر جاد مشاب / قد رصد گز طناب محکم تاب
زن کاه او فتاده باز نخست / نه ان خنده ایجا نه خود دست
رشته زان نقطه که وا بود / خود بخانه در ش بتا بود
بسته از کنج خانه پنهانی / راه بر داشت سوی ویرانی
چون شتابان بمیل با در رسید / ساز چاره بجان ساز رسید
خواجه تا بر میش از بالا / مشت چون سنگ فرو لالا
گفت بر بسته کن سرش طناب / خم و پیش کشاده داد آب
زن سر رشته زد گره بر تاد / او کشید ش بمید و بجاد
چون سر رشته بر بر میل / گشت بسته ره بجا و دلیل
گفت بسته ره بجا و دلیل / تا برای سبک بیام سن
گفت زن چون ترا بلی بر زر / کشتی از جان و زند کانی بر
من که این رنجم از برای تو است / بر زبر بر دو نم زیر چو چرخ است
خواجه گفتا که تا شود معلوم / که چه سانم درین خرابه شوم
زن بر ان گفت استواری کرد / گر چه یا ماقان و زاری کرد
در کار حبت گر دو سن / تا کشد خر بین تا بلک حسن
او ز بالا طلبه دیگر داشت / تا عروس انتقام در گذاشت
حلقه بر دو آهنین در سنگ / محکم و حقت فی فراخ و تنگ
آن سر رشته در کشید نخست / دامن از ران رشته گر دو دست
لنگری نیز گر و با خود داد / وانکهی شد حصل تا زیر داد
بار چون سوی او کرانی یافت / دس از سوی زن دوانی تافت
سیمان شد هم میل بر زمین / رفت در زیر میز بان خود
زان طلسمی که کرد و دیر / سه ز بر شد عطارد آمد زیر
زن بر آورد زامان فریاد / کشت کز بهت بر خیال ایستاد
در زندان زن شد بی مرسی / خود در زندان شدی بی مرسی
گر بدانم کز من کنم کارم / گو کنی زین بر پسر آزادم
این جهانی مری هنگارست / جو ریاران نه از ره یارست

بد خلاف از مزاج من زیبا / کین پیشم بر سر پسندیدی
باز گوی آمد از من کاری / تا شکایت ز خود کنم باری
خواجه کان کو سر حد پیش آید / آدمی را ز اهل خویش آید
گر بدانی تو دیغ پنهانم / من که خوف خود دلم نمی‌دانم
گر ترا بیگانه را استحقاق بیش / ره نمونی مگر دلی بدلیل
وانچه من زاهلی ز دوستی / آشکارا کنم دلی کسی
من چرا در عین خسرو آشکار / گرمی ناملهای زار جو بوم
زن که گردان فنا زد آبکوش / گفته از خویش دیگر خوش خوش
دل بتسلیم کردکار سپرد / ماندی خود فتاده گوی برد
وان پرسش باز بر انگیخت / باز مست از نقاب آمیخت
رفت و بست بی حکم سر بستم / تاجر پیدا شود گر دش سر
وان پری شب از آن شیرین دو / مجهود برانده نمود عزیز
روز دیگر که بر سر نیزم و کنار / مرد ما را فتاد زان سو راه
گر ذکاگاه نازی و زیاد / که کسی سوی او دو دید جواد
زهره دید بذبح کیر شده / افتری در وبال اسیر شده
ماند یوسف رفی بزندانی / نازنینی بخت تا نی
باز جستند از و حکایت حال / او شد از راز خود فنا بکمال
نقشه حال خویش حیله گری / وانچه آمد ز روزگار بری
وان دو پسر بی‌ذکی که گر گرفتن / در گفتن رفیق را آبکه از
وان دو پسر بی‌ذکی که گر گرفتن / حبس او و خلاص خود بطریق
گفت ای شاه را کشایند / بندی شاه را کشایند
سر بشنید دست بر سر شد / در طریق خلاص او درماند
جوق بدرگاه شد رسید عروس / زان حکایت خبر رسید شاه
کان سر و در بهترین رای / گرد از آن کو نه زیر و بالای
شاه از آن چاره خود ماندان / ماند زیب را گرفته در دندان
گرد اشارت ز بهر پرسش کار / کاو دید نه ماه را انصار
شه غلامان خاص او بود / از درون بر کشید ناد جو کوک
وانچه در پرده راز داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان
اکلی بیت خواجه سنان / تا بجز بند جفت او را زو
نقش شیان بجست و جوی شد / در که دوشت و شرو کوی شد
پیش شه رفت و کرد از آن خوش / کو بجان آمد آفت جانی
دلش از بیش نقش کرفت / کفتن و تیغ را بدست گرفت
شه سر از کمی کاری خویش / شه سر از کمی کاری خویش
شاه کنا که با چنین خنوی / کرد اندر صناعت و تعدی
جیست کز خوص نقش قدر بست / بخانت داد کرد می‌دست
مرد و آنا ناد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو کشته بلاک
تا جانت در پناه تو باد / صبح در پایه کلاه تو باد
من که اندیشه را بشاه / یک سر نی مدت بیک خنار
مرد قتی کان بت در حرم / او دم از کبس و عطایی تو
لیکن از بیم زدق بی سر تن / ساختم خویش را ز بی خبران
این نمودار و ذکر بنو دم / کیمیایی بپس برانه دم
تا جو بیند ز ذکر کرم دانند / کیمیا کاریم نمان باشد

وان خیانت که کردم اندر مال / نام او دم ذخیره بود و نمال
بود مقصود من بعقل و دلیل / گر کسی داد این قدر و تنگ
جند کاسی نگاه می کردم / چشم نگرت بر ادمی کردم
گر شود سر کشای این بیرنگ / سبلکم پیر دور برق بود
چاره آن ز کس گشت بیم / تا نم از من برون فتاد کلید
شاه از آنجا که رسم داد فرو / تنده خود در آکیشه جم اندر دلیل
سر کجا قلب کاو زد بود / کر سیاست کنند مزد بود
وانک من از ظرفی نداد / جون رسد پیش شاه خورد علوت
وان دل بد کر قتل آن بکشت / خویشتن را کشادم او دست
غرض آن بد که این ظلم کن / ملکت را بعدل خاص کند
باز برسد زمن نشانی من / کرده آن ذکاء دانی من
کر شهم بر کنند قصاص کنند / از جه زاهد نس کار دانی باد
ور کنانم بخشد و جان بخش / کرم و عفو بهتر از همه جرم
داشت شه نیز مهربانی او / خود بکر دار خود سزا بیند
کفت باری بچشم این بار کش / تا به بینم نهایت کارش
زانچه کرداد کرد نه دانند / بعد از آنش طلاص او بیند
ور برود بیم سر تو بر / بر خود دهم تا دهم زهر
شد باندیشه جنین خوشنه / پایه والاش کشت پیش بر
در صف خدمت اختصاص داد / شغلی از شغلهای خاصش داد
جند کاه از کنایت تدبیر / آرزو هایش در کنار و بخوت
از جز و کاه داد در این باب / کز فلک شغل که غدایی یافت
تا مدای کرم کر اخوت / رنگ از تازه کرد در جا
آنک از نعمتی آزی و کران / لو ز زر خود ساد کج کران
جون بزر داشت نسبت از تا / کر نه حاشان بی سکت
روز و شب با خود آن شاه کرفت / جامه زر ز زعفرانی داشت
ز عفرانی عجبترین بر کست / در جا آنجا نک دانی است
دز که اکسیر کامرانی یافت / عزت از رنگ زعفرانی یافت
بکه آن ز کر ز عفرانی نیست / خنده ز عفران بدین بهست
انتقاب کر اسمان دارد / زیت از رنگ زعفران دارد
ز عفران جون نیست زعفرانی / زعفران ساکی کشت بعد
شاه را جون نکاه رنگ عجابی / ز عفران وار شد شاه از آن
در بر آورد شاه و زر دتاش / داد کل را بساط مرکز کوش
ارد و شبه کر جرخ دیجان بوش / مجلس آراستن بهرام او ز دو شبه در بهشت
کشت رخشان جو ماه بر تابی / سوی کنبد سرای دیجانی
کرد خنو و بسیز پوشی بالی / جهار دم بکنبد دیجانی و با ماه بنزار رنگ علامی لبالب
فتنه بر بیشدن و سلسبیل حیات نوشدن
رفته زاد داد شغل بی خوشی / داند با هم نشین و دو همچنانی
باز بر کرد شاه ساخته شد / بر بط خوش ثلی نواخته شد
غزه زن کشت با مقامی / تا بشب دور دو سکانی باد
جون شب تیره کشت کر تیغ / عجلس عیش کامرانی برد

شاه مست و حریف هم مست / رفته بیرون غلامان مرد و زن
گفت فرمان ده سر بر بند / گرسنگ لب ز بست ریزد خاک
گوید افسانه گران گفتن / در شبستر به خوش ترانه سخن
لیست سیم با نذر ارضا شاه / سوی دوزخ را بیارگاه باطل
گفت شاها جهان بکام تو باد / در جهان هر چه هست مرا و تو باد
سه گرید بیند ست جوید بیان / دوزخی باد بجوی دنیان
تحفه من که خاک راه تو باد / کی سزاوار بزم شاه بود
لیک از آن که خزانه / بنده کاسر از رنگ گرد داند
من هم آنچه از فنون آگاهم / چون ملک گرست خواهم
گفت وقتی بر دنگ کار کهن / چون پسوندش تمام کرد سخن
بود فرمان دهی سیستان / شهر دگر شد عدل او بستان
هر چه او را چه روی بگاه بود / گرید ان ملک را نژاد بود

افسانه گفتن سبز پوش پیشی

داشت از مردی جهاندار / خاصه آیین بهای ای / ساخته میهمان سرای حرب
یک بیک ساز او همه غرب
هم غریبی که آمدی از راه / در تو درویش نا نوخت بجا / باز جستی از و جایب و مهر
و ز سرای او گرفتی بهر
تا رسید از قضا شاه جهانی / زین جهان دیده و سر و دانی / جا و دی کرد هم صنوبر پرداز
مرده را جان تن کشیدی باز
شاه مهمان خواز خواند زین سخن / دل نوازی نمود خوش از هر من / چون بهم داخت زاد حد ملی
جست بهری ز بود منیدی او
بود و انا ز خدمت شاهی بود / داد بیرون سرا بخود در دی بود / شاه گفت آنچه در جهان هست
پیش از آن گشته بود جاهل گاه
تا دم از گفتگای جانی رفت / سخن از مرگ و زندگانی رفت / کسب کردم بکو که چاره مرگ
کاوی زاد و رابدان گذرگاه
از حقیقت پرور ان عشق بر سر / زیر لب خنده کرد و پیشانی / چون بنود این کلید مردم
بسته این از کار دا کردم
زین سخن زود و دیبا پای / شاه گفت ای خردمندان رفت / عیب خنده با زبان یکیست
گر شود پرده پرش خنده بود
شد صافی بجید و دو اندیش / هنچو گر با نوبت و گر پیست / آنچه بشکسته بود باز بست
شرق تا غرب گشت شد یکسر
چون دم عذر و پند زیر بود / گفت چونی گران کز زیر بود / گر مرا چون بحث احوی نز
اندکی اندکی بهره و شرح
هر کجا دور ماند نیز یکیست / گر بر و سنده و راد و رو نیست / بر گرفتم ز تیر یکی بهری
تا دمیدم باد ستان بیست / گر دم از نقل و نوح و دور است / بنون جان ز خود بر زدن بهری
دور گر کالبد درون بهری
عمری از خلق و دی عیدم / خدمتش را جان بسجدم / تا جنان شد ز شر شادی من
کین صنوبر داد یاد کار کهن
مرجه ز دین گرفته ام تعلیم / گر تو گویی ترا کنم تسلیم / شاه گفتش که بادی اول کار
آزمون بیامدم ناچار

کسی بگشت خراجو تخت / از خود آمد برون و دوری وقت / قالب مرده بر زمین افتاد / در زمان او پدید و ان افتاد
قدری کرد سوی پرواز / باز در قالب خود آمد باز / هفته بیهوده دست و دهان / ماند بیهوده دست و دهان
گفت اگر اکنم کنی این حرف / یا ز کاریم باشد از تو شگرف / وانچه من دادم از جواهر شیخ / نیز پشت آورم ز فارغ
گفت دانا که زود که او هست / سر من مرا خزینه من است / آنک او کیمیای جان دارد / از جه باشد که دل دران دارد
عهد کردم که بی ترقی خواست / در تو آموزم این سر کراست / کار رز با جو عهد محکم کرد / کار دانش بکار
در روی صوفت آن صفا نمای / تا مش بازی نمود جان بازی / بس ز دانش آن زمان آمد / جیب زاهد ز صوفی
بنون جان خویش در دی دست / این زیا او فتاد و دانش / سخنی گفت و جانی بر گشت / کار خویش صدق باور گشت
بس در خود بدرج باز نهاد / دیده در پای جمله ساز نهاد / راه رو رفت و شاه و دولت / داشت پوشیده راز خود گفت
بس بغایت شکست باد آن / گوهر حاصل مراز حاصل خویش / چون زمین بهره بر کسی رسد / نفسی سوی هم نفس خود
شمع باشد مگر چون آذر / قالبی صد چراغ بر تابان / حیف باشد که این چنین هم / کس نیابد ز دو خاک برهم
چند گاه این خیال می سنجید / وین سر از دلش می گنجید / تا بر تقی که دل نماند صبور / طاقه بیرون نکند باد دستور
در وی آخر حقت در جان خویش / خاص کردش بر مراد خویش / و ز دی از قلعگاه در بجیر / دور ماند ند پادشاه و وزیر
شاه صیدی بتیر کرد هلاک / خواست بند دیگر شد فراک / گفت دستور خارج اندیشه / کای هنر پرور خود پیشه
صید مردست و صید کرد هلاک / بیبیایی بمن نما چاپک / شد ذانست بود کان بر عهد / در سنان بر خلاف داد و جهد
او شد از قالب گرانی / گرم در شد بتابش دستور / بر فرس جست در ابش دستور / دار نیافتا و خویش گرفت
لشکر از سر طرف زاز آمد / شاه و دستور ان تجاه باز آمد / در حرم رفت و کار ای کرد / با بی چند مرد ای کرد
مرهم گاه ذران شبستان بود / خلعتش را جو زیر دستان بود / بر کسی ماند زین کار آگاه / کاکسی داشت از نگاه شاه
سار گرفتی جو شه غریب خویش / آن پری جامه آمدی در پیش / رفت چون سوی آن حرم دستور / تا خود آب کو ز آن حرم
بشاط تمام با با نو / بر سر تخت گشت هم زانو / بی ادب دار بر دهن فوت / صنم از جای خویش بر جست
هم بسجاد کار او در دست / کان خزانه متاع و کیمیا دست / خواجه چند کنک بیش آورد / دل با نرم باستر آوری کرد
گفت اگر خون نشانی از من / نرسد دست تو بدامن من / لیک چندی صبور باید بود / آچه چند آمد سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی / با تو باشم چنانکه میخواهی
ور هم افسون او بر دستی / دست خود باز کش نه هم هستی
گر بنظاره می‌شوی خرسند / بس بود سایهٔ ذره بلند
ور برآسوزی طبانچه بیش / جنت من آتش است یا شیر
چون نگه کرد خواجه کان دیدی / هست صادق بحق که آن دیدی
هم بجنبش زد و دو قانع ماند / آن زمین صد هزار بردی خواند
وان طرف آهوی بیابان گرد / راند با آهوان هشت و نه زد
جسته میزد بهر چه اخواری / در جگر سوزد و دل از زاری
کرد هر گه که دشت و دیرانی / هیچ خودش بخود نمیشناسی
روزی اندر سواد صحرای / پر پری زد چو مرغ سر و پای
دید افتاده طوطیی یکدم / سبز و تر در میان سبزه نرم
گرم از آهوها بیرون پای / ساخت اندر پناه طوطی جای
جان شیرین بدان شکر خاری / خضر را خود دهم سیه‌کاری
در هوا رفت و گشت در پرواز / تا شود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان هشت کرای / گرد گشتند بر وی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدند / بر سر خویش بر گزیدندش
صید سازی بر وضعه خوش / وای افکنده بود بر سر دش
فوج طوطی بسر نه شد فرا / سبزه در سبز بر کشید نوا
آگهی شان نبود تا صیاد / هشته دام و دانه‌ها بنهاد
بر وصیاد بشنده در قلب / آب جریان بجوی خواب
داد مرغ سپین بیاران پند / کز پی منیم ایمنی زین بند
زین کمندی که راه جان بالست / جز برون خلاص نتوان یافت
صید کرتا بخون صید شناخت / خویش را زود مرده باید ساخت
مش از آن باید این چنین بر زمین / بو که زین فتنه جان توان بردن
همه کشتند و مرغ کاو بگذار / کردنی شد بجان و بیاسای
گفت تو خود جان خویش کنم / گر نیم هم چشم پیش کنم
همه خفتند و مرغ کاو بگذار / ماند بر پاس کار خود بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز / تا سر دام دانه کشاید باز
دید کز صد نفر که پنهان داشت / یک نفر بود کاب حیوان
ماند حیران که این چه شاید بود / مگر از خود هر اشان برود
دام را باز کرد و رخت کشید / طوطیان از آنجا که طوطی کرد
بر پریدند و رفتند بهوا / زنده از کام پرکشید فرا
گفت صیاد را که دل خوش باش / زین زیان سینه ناشکیبا مباش
هر چه حاصل شدی از ایشان / من بتنها هم دو جنده است
طوطیی دان مرا بگو با پاس / گر کند در سخن شکر خاری
طوطیان گر شکر خورند از آن / خفه من که ریزم آب حیات
عود چون گوش کرد گفتارش / خیره ماند از شکرفی کارش
دام بر دوش گرد و راند شتر / تا ز بخت خوش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری / تا کند تحفه را خریداری
دید کاهد بیانه بازار / شاهی همچو صد هزار نگار
زلف مرغول عنبر آلوده / سند و آسا بکل مرآموده
ترکش اکثر چه شوخ و تیز / گشته شان را بغمزه تیز

تا کمان در رسید تیر آشک / پس چه آن زاده ذو جنگ
گفت گویی سخن آشنا زده / با تو خوش بوده ام بنقل خراب
با من اندر نشاط جان فروز / حرب شکام رانده تا نافذ
با چنین نیکوی که نرم اوام / ز درشت شد هزار دینار ام
گر بطفلی بسی کرم دارم / ورنه از تو بعفت بستانم
زن کزین سان بسی نمونه بود / پر وصف آن راز بوی آورد
در زده شوخ جنگ در پیش / خلق کرد آمد و به پیرامن
باز زن گفت سر بکیا ام / سخنی بر قیاس دانش خویش
جنت کس جنان نبود درست / گر شود طوطی مخالف است
ماند از آن گونه در عجب صیاد / کز صید خودش نیامد یاد
طیره شد طوطی سر بر راز / داد صیاد و خویش را آواز
گفت کان سر دور امیری خواند / تا باسانی آید ش شواد
رو صیاد کان حدیث شنود / سر دور اخواند پیش طوطی زود
در دویدند سر دو شد نا / باز گفتند پیش طوطی راز
گفت کز اده دسوی باشد عهد / کز اضاف نگذرد بعهد
ماجرا جان شوم و بستر / کین غبار از میانه کرد اوبر
شرط پیمان درست شد زاوی / گر کس از گفت او نتابد روی
طوطی و رو روی در صواب / گفت مان بده و درم بشکاف
بر شمار آن خدر کری گرید / تا خانش دم کری جرم
جا روزا جا رو دسیم کرد / بده و رلما ز کرد بر شمار
او دم و بخت از پی تسلیم / سیم بر خواست [illegible]
گفت طوطی کز آن سخن کر آن / باید آیینه کو کرد بدات
کاینجه من دارم اندرین سخن / نیست اسناد جز آینه
وانت آن رشک قلب شد / با خود آیینه به از خورشید
در زمان بدر آن صیاد را / پیش طوطی نهاد آیینه را
مرغ گفت آنچه سیم در دست / بر شمار دیده آیینه راست
چون درم جمله در شمار آمد / عکس در آیینه نگار آمد
گر دشارت جا و شکر و ش / گر ز آینک دمانیت کمش
کان عکس کز خیال شد پیدا / نه دیز از خیال با بیست
زین تکلم که کرد طوطی ساز / ماند حیران نگار سیدد باز
در تماشاش عقل بیشت شد / لب گزیدند کاه و گاه انگشت
گشت نظاره کی جنان بیا / گر خزیدند تنگ شد باز
تا ز صیاد هر چه اقرون زد / مرغ مرغ از دیار برون
تا جز شد سبزه و کوی بکوی / ژان سکر خواره مرغ بر شکر
حرم شد که بود با دل کش / در وفا دادی سایز خوش
می کشتش بیچ سنا / دور کاری بشکیبا
غم می خورد و دلگسار آمد / سوسنی جز خیال یار آمد
جون جز یافت کز نوادر / این چنین معنی آمد ست خبر
کرد اشارت که خاران صبر / زد و تر دکش آورند زود
تا در آن بی دلی دل سنگی / سوسنی باشد ش دل سنگی
پیش ایمان شناخته خود / تا ستاند طوطی از صیاد
سند قیمت بکف نماند ش / زانچه بیحت بیش داد ش

آورد بند بدو پستانی / طرطلی را بشکر پستانی
با نوش پر پشی بود بکمت / او در افشاند بدل کو هست
باشکر لب بصد دل انگیزی / گرد شیرینی و شکر ریزی
قفسش ساخت با نوا نایاب / پس در آویختش بحجره خواب
چون شدی زاندهٔ فراوان هول / خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدی بیش / رفتی از وی بخار دوری
بامدادی بکار سازی بخت / بر دستاعروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته در دوش / سایهٔ هم بخود بیلدیش
مرغ زیرک چو دید جا خالی / گرد بیدا نمان خود عالی
آفتی کز سریر کرد بدور / قصهٔ خویش و قصهٔ دستور
دان کز قفس بجسم او جای / سبز در بر کشیدن آمد پای
دان کز دیدن بدام حیله گران / بند خویش و رهایی دگران
وان در آیینه رو نمود کمال / در صفت طرطیان محو آیی
تا بدانجا که نقش آنجا بود / گرد دلش در شدن تا آورد
ناز بینی چون شد گشادش / خون بجگر از فرشه بر صادش
خاست از پیکر شکر جوید / بوسه بر دست و پای طرطی زد
گفت کای عشق بر دیده / مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند دیده بر رنج / تا ز دیت شدم سعادت گنج
دین زمانت که دانست گشت / نیز گوی که چیست درد دست
جفت هر کس بجنس خویش بجای / آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ جفت آن آدم کهن / غم مخور کان بکلید بر نهم بست
چاره آن شد که از دم تزویر / خویشتن را دمی برای ز زیر
گویی او را که مرغ دادی کام / بیکی شرط از آن تست تمام
آنکه جان عزیز تر زینی / چون همی ریزی از تنی بینی
زین فنون دم نمای انسانش / گر بداری ز کاید جانش
قابض مرده پیش او داری / تا شود حد شش و سیاری
او چو بیرون رود ز خانهٔ خویش / من در آیم با شیانه خویش
تا ز بیرون کمین نوید جانی / مرده گویی که زنده کاری باشد
چون در آید بوقت خود کوی / تا نگند ماه را نظاره زدوی
خاست سر در دوان ز گرمی بخت / جای دادش بتر ز خویش و تخت
گفت دستور خیمه گر کردست / با من امروز منگشت بر پرست
بجز خدمت چنین بلند شدم / گر بدر کاست او چند شدم
گرد زیبا بکار حیلت جوی / بشکفت چو شر سار ابن روی
گفت بنود فراز کار مرا / گاو بت کرد شر سار مرا
باز دیدم بدانش کاسی / رو شنم شد که تو جهان شاهی
لیک یک از هوس نکرد دم / تا ز دل شبهه تو بردم
از هوس آنک آن مسار بست / کردم از خلق روح زود بدست
بیش نی زخود برون فتحی / در دو گر گاید درون فتحی
آخر با پستی اندرون زدی / باز زه سوی خانه پیروزی
گر ز تو بیم آن جهان زندی / ترسش خاک بر سر و کرای
من همان بنده ام کجان عزیز / خواهیم جفت ساز و خواه گریز

خواجه کش در دل آن تیمار / کار زد و مند یک تماشا دار
کار زد و مند یک تماشا دار / جون کلید خزانه باز نگشت
ازپی کنج بیشه شد بی سنگ
پاسخش داد کاخجه فرمانت / راضیم گر چه حکم بر جانت
جه طاعت جان خاک آشم / گر دل دیده پیش تو بخشم
آنک باشم هوای مسارت / باذی جانش کمترین بارت
گویا رند زود جاودی / تا غایم نظارهٔ منزی
کلمه خنی در زمان دو بد جوبا / مرغی او در پیش خواجه نما
خواجه کشش بی سیخاری / گر نیاید حباب آزاری
وانکه آیینه در فنون آمد / بیتون از جمله بر دو آمد
رفت در مرغ و مرغ جنبانی / تن بی جان در او فتاد زیانی
جون تهی دید شاه قالب خویش / سبک آمد فرود زیرک خویش
رفت در سنت سلطانی / بیخ نوبت زمان سلطانی
در زمان مرغ را بخورشت / گشته دامین کرباده دیگ
جفت خود را در آن نظاره / گرد جون مخلصان مواداری
بس کر امیش کرد و مه افزود / زان گرامی ترش که او آن بود
لقد او از بجو داشت از آن / دیگر از از خانه بیرون کرد
بعد از آن زان فکار گرد / طرطیا زا گرفت در آن
گرد طرطی بیک نماز دیم / سنگ طرطی بیک نماز دیم
جند طرطی جیش با خود داشت / خویشتن را از جیشان پنداشت
گرد جون طرطیان بستانی / پای تا سر لباس ریحانی
بنه ریحانیت کی نغز / داد بیننده را طراوت مغز
سبز در سبز رنگ ریحان بود / دیده از سبز و شی زان بود
شاخ ریحان طراز نسرین است / باغ را زیور از یاسمین است
گلکلداری که خار خار است / خط ریحانیش بیاد دست
جون خنم است کر دیبانی / شاه را زین شراب ریحانی
شه فرو خفت یار زیبا هم / همچو ریحان و یاسمین با هم

در سه شنبه که صبح لعل سپید / گل گشت بدام روز سه شنبه سوی بشت بیم
دنگ گلنار و بست بر خورشید
شاه بدام که جون بلیم / وگل فشاندن در کنند گلنار دی و با کلفه از تماشا
گشت گلنار و گون عالم بام
عزم گنبد سرای گلگون کرد / گلاب کرده از بلیه نوشش کردن
وز دل انوه و سر بیرون کرد
بست تنگ جشم تا ماری / آمد از قعره در جگر خواری
بر بیان جست کرد کیسوی / موی را هم زموی بیانی
خدمت سر بآب زردی کرد / شاه می دید و آرزوی خورد
همه ره زاد ز ظرف مهیا بود / کشتی باده همچو دریا بود
شب جو پروین نمای مشتبه / ماه بر خویش بست زیور مهر
داد و فرمان غذا بجان کرد / کاید آن ماه روی در تقریر
بیستون دشنه زجو بیست / منتر شه پر کند ز آب حیات
سجده بندگی نمود عروس / کرد طرطی بی جو خون خورس
گفت جاوید زی بدولت و عیش / زیر پایت همیشه پایه تخت
سر کرد و زد و سی ز تو پاک / باد در پای دوستت خاک

چو صناعت بود مرا در باب / کو کشم پیش شاه گیتی آب
ایک چون شاه داد دستوری / وا کشایم دهی معذوری
گرد چون عذر خواهی آغاز کرد / گفت وقتی ز وقتها زین پیش
صبح با دستر شناس و جوان / از قدمهوتان شنیدم زان
زان کهن پیر و پادشاه زاده / از بزرگی عنصری افتاده

نخچیر کشادن بناوک دوی از باد پای خرگوش و بلبل دار افسانه عاشقان گفتن

پیر با زادگان بدان کردی / مایه بیش و قیاس بیشتری
بیش بودنت کیر جست / کاهنش بیخ کوه بر دوی جست
شخص چاپم در دو کرد آسان / مشکلی بیشتر پرداد
بخیین شخص با جان سنگ / کر بگل و بنی مکایت و حرف
پر دبا زادگان بلطف بود / گاه و بیگاه بر کشان می‌ساخت
عمر با عم موافق آوازه / در حکام می‌شد نازه
کاد و ان زان زمین سنگ شکست / سوی صحرا گذشت بخوبت
در سواد می‌بیاد کی جو بیا / خیمه بر کرد کاروان سالار
وان جوانان نغز کام بکام / می‌فرودند کمر دشت خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی / قدمی می‌زدند سوی سوی
تا تماشا کنان در آن پرواز / سوی بستان نه شدند فراز
منظر می‌نمود بر کیشد بلند / چشم بند خرار صورت بند
نقش بینان کران طرفه نقش / نقش مانی تراش کرده بسنگ
سرنگاری جان فریبای / کو در دیده گشت بینایی
گیچ پیش از قیاس بیرون کرد / در تماشای او فرو ماندند
زان همه نقشهای جان آمیز / گشت در پیکری نظر بایز
بت کز آن ماه رو تماشای / وز دکه‌ها بصنعت اوزان
ادنگارش فنون پیکر او / کامرانی نرشته بر راو
در تماشای او ز زیبایی / ماه رو نام کامرانی داشت
در زبانهای سند و ان گفتا / کام عشق آمدست دانای زن
بی خودی در دو ماغشان دیدا / غیره میگشت نو بنیادیان
چشم بیشیکان دران پرکار / ماند حیران جو صورت دیوار
زلف شب تا بجاب تو گشت / عاشقی تست صبر کو فرقت
صبح دل کر جبی خارا بود / لیک شرزاده را قرار نبود
خواستند آن مسافران دل / چشم او زان نظاره دوخت
شب جو بجاب پیدا کرد / صد هزاران ستاره نو بود
گفت با داشته اختیار ز دست / کو خرامان شوند سوی ترنج
صد را دل بسوی منزل برد / جز نگاه زاده دار کی دل برد
تا نیستاد جان من بزوال / وای وسعی کو رفت کاندر دست
تنش این پیشکد ان دم بود / شد برین سنگ شیشه خرم بود
هم زمان زین حدیث بی‌جای / جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش گم شود هیهم / یا بپرکار اصل باز رسیم
بی سر و پا شد ذهم بر جای / پند دادند و جای پند نبود
هر چه گفتند سود مند نبود

عاشقی چون ز دل برآید هوش / در نگنجد نصیحت اندر گوش
همه زان وادی نوش نوش / واندران مهتاب دادن
وان گرفتار سنگ بابل تنگ / چشم بر هم نزد جو طبل جنگ
هیچ چون پرده بر جهان بندد / جامه بر خود جو عاشقان بدرد
ماند عاشق در خنزری بی‌جای / هم نشینان زدان شده تنها
تا بجوینده کاروانی چست / کین گره را کلید داند جست
کوی بر کوی می‌شدند شتاب / سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آن خبان شد چون شبان بستان / پیش شان می‌نمود خار مغیلان
از کسان باز جست کی گرفت / از دران جست و جو کمین بر گرفت
کو چو لاله ز نشک برآورد / نقش نازنین این شرمت
داد شانرا کلید تدبیری / کز رخش چشم خلق لی بود
غرفه کرده ام برنگ رخوت / هم ز اسیب او دو دم زاهنی
او دران صدمه آسمان پیوند / چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن شتی دیدی / جز کنیزی دو نا رسیده پسری
چون ملک فارغ ایدار کار / عیش را زو بان نهد بجا
قلعه گیرد حصاری را / گل چند باغ نو بنیادی را
باده نوشد نشاط فرمایند / چند بد و خیزد و دو زود
گل فروشت ز بر نشاط / کو رود سوی آن حرم کاه
گل بر دو پیش پسر و دو نشیند / گل دیگر ز باغ چیدند
راز این پرده ز اشکار کرد / داند اما برون پناه دو گفت
کر بود پرده با شنایی او / او بر دوره بر دو شنایی او
آن جوانان رزه نوشی بر / باز دیدند خنده تدبیر
پر و باز از کمان بدر دو آزاد شدند / چاره جویان بجاره باز شدند
در سنان با وی آشنا گشتند / بس به بنال با جو گشتند
پس ز بنال با جو گشتند / سیم می‌بخت بجو آب روان
گل فروش از عطای او دارد / برگ جون گل بباد تو بر تو
جون تنین گشتان کر بنای / بنده شد ز ال ازان کر بنای
با جنان زاده هنر پیوند / پنبه در با گل فروش انگند
دین زبر نظاره بیستی / وین زبر نظاره بیستی
گل فروش آن نیاز بین بر دی / کلشی پیش یاسمین بر دی
آن سه کرجه بر دو بر دش خدمت / راز بیرون نداد ای اندیشه
تا یکی روز فرصتی دریافت / وز بسی گل نمونه بر بافت
نقش بر نقش بست جون دیبا / نقش بر نقش بست جون دیبا
داد کین تحفه جان افزاید / بیر آنجا کری بری هر روز
گل فروش آن سر و بستان / گلستانی سوی گلستان برد
جو نگ ان نو بهار باغ جهان / صنعت گل ندیده بود جنان
در تماشای آن زیبا زیبا / ماند انگشت در دهن حیران
بس بود گفت کین نگارستان / نیت زانها که کرده دستکار
بلک زین گونه دستکار هنر / از تو نماید ز سیع مردم نو
کیست کین گل نگار کرده است / هیبت دارنی که این پرده است
پیر زن گفت کاردار نخست / دین گلستان هم از شمار است

از گلی گلشنی کم خورد خورد / بجز از من چنین که داند کرد
نازنین گفت کاگر تو تسلیم / تو بکن هیچم آنچه کردی نیز
کار با جون بآن سمن آمد / کاریه داز آن زبون آمد
راستی را برون دهم صبغه / گفت کز راستی چه خیزد کیر
بیمان منت بزیابی / بعنبر بی رسیده از جایی
منه ش از شمار بیشه بیت / وین که بینی فروترین مهرست
بر قوت نگار سنگر خند / ایغت در دامنش سنی خند
گفت چون رو بر بلی بی او / این دمی مزد دستگاری او
پرزن باز گشت خوم و شادی / دست مزد سر جراز ادا
سینه با جان جو گل شکفت / رفت و آن جا جدا یاران گفت
آن وفا پرور دان با رنگ / جون سر سرشته با فصد جنگ
علوق ساختند و شب کی بند / با در پر راحت کر دند
اول از دو دلا ش بر مستند / بعد از آن مهر از بکشتند
بیش هم کم مرجه بود در آن / باز گفتند یک از کم و بیش
قصه دو دمنه ای دل تنگ / بست سکین و عاش بی سنگ
پرزن کین حدیث کر کر بیش / آمد از بیم خوش اندوجون
گفت لب زین سخن بیاید بست / دل نسود ای خام سوز است
گفتی ای نکاز بست سنگ / غلغلش تا سر از آن سکت
کس در آن سنگ بگذری نشست / گر نیامد بزیر سکش بست
وان جست بیم کش بدید کی / سکند لشر از آن جست کی
وقت صد خوش بیدن آن / گر فتوی نیامدش بر کس
در زمانش زبان کشد زنگار / هر که گیرد درون بشرش
سخنی کز خطاست بیرون / نیک بیوند کشادن از بند
آن جوانان و کر صد زاری / تا ذو کر دند رسم الداری
ریخته شش خزینه بیکار / بیشتر زانجه بود مرتب آن
کل فروش از جان نوازی / سر نکون ماند جون بنفشه و ارغوان
گفت من کز برای سخن دانی / گر دمه کوی میزدم کلنگ
لطفتان مایه داد جندانم / که عدد کر دانش نداند انم
جون نوازش عدد بروز آید / سکر آن هم ز حد برون آید
هر این کار کین عطا تنم / جان فشانم که خون سا تنم
گر بر آید و کر نیاید کار / من بکی از شما شدم ناچار
یاد دارم هر ش بجز خوش / یاد جز جد اکم مرخویش
با جنان گفت اکر جه بی بست / از تو ام هست بیش از آن
کابخه کل بر سد مرا خوش / صنعت هست من بدو پرخوش
تحفه من بدو فراز رسان / هر جه کو بیا و باز رسان
پرزن گفت کین حدیث نکو / توجه دانیم که او نیز بود
باد دادن که کل بیاغ نشست / بجو بید ادکشت و ادکس خست
قلب کرد مرد کل برای / شد ز کل سته بند و نامی
کرد از کل مونه بر کار / نقش آن بست کرد بیرون
نام او نیز بر سرش بنوشت / نقش عنوان بنامه در خورد
بس منوی برد و سید جان / کر بیشش ذوست بر دفتان
تحفه جون شد جا بجه سنا / خیرتش باز شد روی زیبا

تنش بیخ دید و نام خود بر خواند / در خود و نام خویش حیران ماند
در خود و ماهش که راه یافت نسیم / کشت جانش عاشق خود بیم
سوزشی در دلش دوان افتاد / دلش از خویش بیرون افتاد
کفت با کل فروش هم آنجه / کای محمد صفت تو بدیکه
جه کفت این که دل بهم بر زد / تیر اندیشه راز شتم بر زد
آنک بت این خود بکل / کرد جانم بدست فتنه کرد
یک ره ایخار سان سخنان / تا تماشا کنیم دیدار ش
پرزن کرم دید جون باز / مرحبا زو بیافت بر آواز
با پری وش زبان بیمون کرد / وان سخن از سخن دکر کون کرد
کفت کاکی آفتاب دلخواهان / آرزومند روی تو شاهان
کی سزد جون تو دلربایی را / که بر دنام سر که ایی را
تا زمین را که دل فرا دادست / آن سخن را جوی کار تو داد
پرزن مرجبی خود کریز / روغنی میزدش بر آتش تیز
تا بدان سطحهای دو پرورد / پخته کردش جنانک باید کرد
بس جهان و عهد کلکی خوست / کفت دانستند تو ابدست
خال بی سکنی دو سه بست / با جوانی غریب سنگ پرست
کاتش جست سوسه زان سنگ / کز زود دش بسوخت صد فرسنگ
شعله زو در دهان جوان افتاد / کوشه از دش دین آن افتاد
تو توانی بیاغ جو بنات / کاتش دل کشی بآب حیات
پاخش دادماه بیم اندام / کای جو من آسوی کرفته مدام
بس هزاران کز شیر بجیند / بر درش جو سک می بیرند
پیش از آن کز دماغ سوزانی / پرده بالا کنم بر سر اسپ
پرده سازکن دین سنت / بر کو جو بستی نغم هم دستی
پرزن زین نوای سینه نواز / باد کی کاه کاه باز
مژده خوش دلی بیاران ده / بر سر کشت خشک باران ده
سر کجی شادمانی نو یافت / پرزن خود جوانی نو یافت
باز با هم کاره پردازی / ساز کردند و سر دسازی
هر کشتند پیش مادر پیر / آنجه از کفتش شنود کیر
کز متاع و خزینه و اسباب / وز هر مرجه باید از خوراک
حه دارم تا بدان مقدار / کز دی آسان شود دمه دشوار
لیکن از دوست دار صاحب باش / وانه دین کار یار باش
کند قصد ما بجد کری / پرده پوشی کند نه بردری
پرزن باز شد بیا نو زود / کشتی مرجه بود کفت بشود
جون بنا های عهد محکم کرد / وز دل آن شب فتنه آکم کرد
باز کشت و دل از سخن پرداخت / کشت سازید مرجه باید ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست / بر شکستند بجو کل دو پوست
شب فراهم شد از روی جهان / مشورت ساختند سوی کان
باد کفتند سیکی کم و بیش / سر خود بیذرد دانش خویش
با جنان کفت کز دل اسا / هر جه من آشتم تو باز
وانجه دیکر دهند فرزانه / کم آن بجانک بود آنم
تب زنی کفت تا کر آن است / زیر زیر آن جان تو آن است
کان ستوری که سر کشیده ماه / در بن آن ستون کشایم راه

بیت زن دو بیت گر آواز / شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نیست تو را پیشتن / در پیشتن من دوم بعد در من
گفت بازارگان در دل / گوخوبا را کیست بی دل
از شما رنج بردن آمد کار / وز من آشفتن زر و مال
گر از بیکار هست گفتم / سنگ دوستی در دست گفتم
یا حساب مال جان دیم بیا / یا رسانیم دوست را براه
هم بدین اتفاق در راهی / شب نماند سر بیابانش
چون زنت زمین آمد مهر / گرد بیرون سر از خوان سپهر
خاست بازارگان نیز هم / وز پی کاو کرد دانش
مدتی کار آب و گل بر دست / داند دان کری خانه زنان
خاکش از بوی گل عبیر شد / صفحه‌اش از خرمی چو باغ بهشت
گرنه کردن صفحه گرنه کرد / نا فلک بر کشید طاق طاق
چون عمارت بلند گشت و تمام / کاهگیران شدند در پی کام
خاکرا دل بست و در بگشاد / راه او سوی رستنی بگشاد
نقب زن بازوی سر بگشاد / خاکرا دل بست و در بگشاد
گرد ره تا بجایگاه رسید / زیر زیر زمین بماه رسید
گل چو لاوی شکافت جان / گر زمین بیشی رود خان
تا رساند بقعر زاهد راست / در ستونی که دستگه می جست
داد و نقب بر دو جبل تمش / تا کند جیب را در زنان
رفت در رخنه تیشه زن بجای / تا بصفت ستون کند خالی
آهنی تیز زر انکار آورد / جیب را دل نگار خار آورد
نقش در سقف جیب از افسانه / گر بران گونه نقش توان
اول اندر ستون نگشادی / پس بتخت گر دو نرمی
نرد بانی درون درون فام / پایه بر پایه دانست گرد تمام
چون بران پایه شد سر فراز / گفت رو پیش ماه سیم بران
باز گشت و زهره بیران / با جوابش بیرزن رخواند
تا کشایم روزن مقصود / بین که عطری که گرد هست بران
گر بران کو تست ثابت بران / گر زنا محرمان سخن گویان
وقت خوش دید زود گرد بران / در زلب داد بند داد از دو
پیرزن رفت از شد خوش / عین بنا ای عهد محکم بود
وانگه در خانه زود محکم بود
گفت می رو فراز و زن بخت / گر گشاد از درون دریچه تخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام / آمد از زیر تیشه زان اسلام
پا بخش دادگای دانش خویش / با چنین دستگاهی کو کرامت
در خور صد هزار تحسین بیش / عقد دست بگرد زد آن
گر سخن دان میهمانی من / بده پایی زنیز با نی من
دو بهم صحنان گر ایی باز / من خود ایم بوقت خوش
پا بخش او در شیرین کار / کای سخن عارض شکر گفتار
گر چه تو زان گرم گرم میدانی / بیمان خودم می خواهی
نیک بر چین زدیگر ان دانی / کاشنای تو دیگر بیت بین
چون دو عاشق شوند با هم جفت / من دعایی زدو در خواهم گفت

این سخن گفت و ماند گرد شگفت / واهد از خفتن سوی مرغ خوش
نازنین کرد خفته را بر تخت / بر فرازش شناد جامه و دست
پس زنیل درون بگرد دوان / پیرزن را بسوی سر دو جوان
دوش بگشتی خاص بیت / کین سلامی بسان جاسوس
گو من امشب در استقاره تمام / دوست نادیده دوست دار آرام
گر گرایی چو خوابگان بخت / بنده آیم پیش میهمان عزیز
گل فروش از خوشی چو گل بشکفت / وقت و این قصه را بیان گفت
سوی عاشق دوید با زان زود / بر دش از دوست دو دیده
چون بگوش دوستی آن سخن / بی خبر بود بی خبر شد
ماند حیران در زین حکایت تیز / جوشش از دل در آرد و بیتیز
قامت چون بی دلان جان داده / دل دیوانه عاشقان داده
پای کوبان بعهد وصال آمد / در نفاخانه وصال آمد
خانه دید چون بهشت آرام / در دو پایه بارگاه حرام
او تنش سوی حجره رفت / در نرد اسباب بیش پی افشرند
غسل داد تنش از گلاب و عبیر / تازه کرد کسوتی چو حریر
وانگهی هر چه باید از همه باب / پیش بردند تا نمال شراب
وان طرف رفت پیرزن بنهفت / گفت با نازنین آنچه باید گفت
پیش از آن خود غزال اندر / خواب خرگوش آمده بود
گر همی خواهم از طریق نیاز / در طاعت زنم بر دو راز
امشب آن بر کبا شی زمین / در بوم دور داریم معذور
با دوش داشت شاه مهمان / رفت بیکدانشت سوداگر
شب چو با آسمان زمین کرد / ماه با زهره هم نشینی کرد
نازنین باده کرد و زن فرا / تا بروزن در آید شب صفا
نزد بان دور کرد در بست / در پوشیده و آگاه دوست
پای زنب چو برکه بشنید / در حجره گاه آمد آمد
دوه از پرده و شبانی داد / دو دل از دو پسی گرایی داد
آنک نادیده دل بهستند / هر دو نادیده دار بر بستند
جان عاشق گر دوی جانان / تشنه گویی که آب خیزان
در کنار آنجان گلبدن شکل / که طبر خون شد شمال بیکل
چاشنی خواست اول نمی / بس چو اگر حلقه از حریر
پسته را بشکر خراج نهاد / میل در سر سر دان طلاق شاد
حمد شب تا بگاه ماه گرد / گردن شاه بود و زنی
ناده ماه بود و در کاخ / داده ها باز رفت در طرف
روز دیگر که خانه شد خالی / عیش او شیند تازه شد حالی
هم بدین سان بگاه زمین صلح / گرم بود آن دو فتنه دلدار
کاب شد بر شدی زمین فرش / گو ه از روز قاهری سوی شاه
چون برین گونه رفت تا روزی / گشت محکم و دوست تا بر صفا
پادشاه ده کتب بلدان / کاز زین بر چنین زمان
گر زه لطف سر کی آن کرد / که همه عرش حق توان کرد
بچه نگر دید کاز دین چو تمام / باز گو شد تا نگر دد خام
پیشتر از آنکه پرده بدریم / بر دریم و خود پس را بریم
گفت بازارگان کو دی گفت / جگر دشمنان بر آتش دار

ماکه هر ترا بخندیدی صد / پرده برماه برزدیم ز صد
آنمذاقی کزین مجسته سواد / دخت بندیم بی متاع داد
نیز دیمه رای الاوا / کو بدزدی بریم کالا را
اکنهی برزما بردی نام / کو برد اکنی کنیم خرام
اشکارا نشاط کاکنیم / ماه را میهمان شاه کنیم
کنج را چون بیار بنایم / ماه بنیم مرکنج بر بایم
شب برین اتفاق خوش خصلت / روز را اقتصاب باید گفت
روز را اقتصاب باید گفت / نازنین گفت هرچه فرمایت
گفتم از خود حدیث در حالت / کو شه انگشت ماند در دندان
ماجرا چون درست شد با ما / رفت باز از کمان عشرت تیر
بر دو مه جنس خدمتی چندان / پیش کش کرد زنی بجز ایران
گفت چندین متاع دگر بیخ / گر نیاید بیم قیمت بیخ
خواست باید مرا بخدمت / باز از لطف شاه و دولتمند
گفت باز از کمان گرم بخش / من گر باز از کمان شه خورم
واندرین ره روانه خورم / سوی آن کشور داشتار کرم
هر کجا ره گرفتم از پی او / سوی صحبت بزرگان رو
کشوری را که زیر پا کرم / بر سر آن کشور داشتار کرم
دید چون میهمان پرستی من / گشت مهمان زیر دستی من
چون بدان بندگیت میسازد / گر شود در بخت شاه بنده نواز
شاه چون بوید کرم خوی او / شرمش آمد ز مهر جویی او
گفت اگر کی مرا بخدا دانی / کوس آیم کسی که خوانی باز
نیز بان باز شد بخانه خویش / گرد ترتیب آشیانه خویش
داشت در خانه نشاط شب / مت منزل بسان مست شب
در کسی زان خجسته بزم نشست / گو دل زهره ز آسمان بگرفت
چون شب آمد بطلب آمد / جام برداشت چرخ مینائی
رفت مرد کشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی
نقل می یک بیک بیشکر / خانه از موج در جو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان خاص / خاصه بزم گشت با دستور
شب فرو هشته پرده ظلمت / باده در روی روان خوب جناب
بانگ طنبور و کبکی در گوش / می ربود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرها خوش / گشت مردان گشان بزم کش
ماه با لالا نشین و خواننده / نقله در گوش او و زورانده
راست کرده تا بنیم شان / پیکرش چون خیال بر لیمان
شاهد دلفروز دیده نواز / شد خرامان بصد کرشمه ناز
هم بران سان که در شبستانها / فرق آبای در حریر سیاه
غمزه غارت خردمندان / تشنه خون آرزومندان
روی خوبش گرمی نمایان بود / در شب تیره آفتابی بود
شه بگفتار آن طرب سازان / ساقی بر نشان خوش نازان
شاه را کامدان صنم در پیش / گم شد اول در دبیس اندر خویش
گفت یا رب که این همان است / یا دلم کرد و عقل گمراه است
اگر این اوست کی دگر آید / ماه کی بر آسمان بزیر آید
وگر او نیست خود چنین باشد / زید اندر برهمن شاهی
عاقبت چون دلش قرار نگرد / خاطرش تنگ خار خار نگرد

گوی میش جست و گرد دوان / ماکه جست جوی مرد جوان
او از آن سو دید همچون باد / وین از این سو قدم زنم مه داد
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد / رخت بر بست و بر سریر گرد
جون فرستاده در رسید شتاب / ماه را دید خفته خواب
باز شد تا خبر بشاه برد / داد خرگه بیار گاه برد
بیش از آن جسته بد بتاز / در کشیده سواد ابر بروز
جام در گفت شاه و در دی گشت / سر گرمی دید بی خبری گشت
شخص بیننده زان تماشا گاه / آمد و گفت هرچه دید شاه
شاه را دل جوان و آرزو مست / خاطرش تنگ خار خار گرفت
نوش می کرد باده بی ساقی / ساقیش مست کرده بود ز نی
در تمنای آنکه چون باید / کان گل از بوستان بر آرد
زان نشاط گرد جان بی شست / هر دمش آب در دهان بگشت
آبرو انداخت با دستگیری / ارزن خیلی پرده قیری
شاه و رفت سوز زبانی داشت / ست بود و خمار ساقی داشت
عاشق است و پادشاه جوان / صبر کردن کجا چگونه توان
می گست او چه شیر نر زنجیر / هم بیکند پنجه با نخجیر
خلعت از جای خویش برخاست / دل دما کرد و وقت خاست
این طرف به برج خویش آمد / شاه چون پیش نفت پیش آمد
خصم گم گشته چون بخویش رسید / جشن خود در آشیانی خویش
ساقیی کش بناز در بر جست / پیش او بود جای دیگر جست
یار در پیش و از حجر مرغ / فاقه می دید و پای بر سر کوه
آب حیوان بجام او در سوز / بود در انتظار شب همه روز
شب چو بر گرفت جام از آب / سر کسی برد سر بیاش خواب
نیز بان شبانه باز آمد / شاه در اول در اندر آمد
بیمانه نگر لب چنی / ساخت خود را ترش بی شرمی
کرد شه جابدی بنان / پس ز خلوت نیم شد مستان
باز عیش شبانه گشت بجا / تازه تر شد نشاط را بنا
ساقی شب نوند دیگر کرد / فرق تا پای زیب دیگر کرد
شب سیه برد پوشش بر شد / جامه اشب چو زهره کرد سپید
کو چو شمع شبانه بود آن ماه / خر میشتر داد کر خود شاه
شه که دید آن جمال نورانی / باز ماندش دهان ز حیرانی
ساقی نو جانش برد و هوش / گشت زاموش گشت ساقی نوش
دل از و در گرفت دامن او / جمن لاله یا سمین آزاد
دیده در لعبت خرامان شد / جانش بیرفت و هوش بیرون رفت
هم بدان گونه تا بجگاه آن / برد از آن ماه نقل می خواهان
روز چون کرد سوی غارت شاه / دید خورشید خویش را در راه
دیده کند نغز خطاش نمود / ماه پیشینه از ادب باش نمود
نفت لطفی تو خواست بی ناز / نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی نازپرور چین کرد / شاه را از کرشمه تنگ کرد
هر طرف کز عتاب راه نمود / شد بصد لابه عذر خویش نمود
برد از این گونه شاه را از ره / دزدی پاک و پاسبان نابر
شب چو خورشید روی بنان کرد / آسمان بیزه را گلستان کرد

سیمان باز شد بیهوشی
بازشاه از نظاره می خود
خواجه را بخانه چندین خود
همه شب تا بگاه ما نگ خوری
منت روزان همه نوروز
بود از آن جایگاه تنگ
چون همه راست گشت برگ
ما که از بندگان درگاهیم
وین زمانی که دو جهانیم
چونک ما را ز لطف منعم مه
بیکند ایم امانت ایخانه
ملک آن نام ساقیان گشتند
بس نظر داشت کان جوانان
دیگر نقش مرا ال شباب
چون صفا نو سوی کشتی نوت
یا دل تشنه دو بان را
چون درون رفت عاشقی
تا سوی حجره مقاد شاه
دفت در برج درج جای
کام مرد درون در دل
شان چو رفتند سوی خود

ساقی شب رسید تو تقه
گفت این طرب ترا ای
گر ستانم نزد رسید است
باد ادان که سوی خانه شما
شاه مشغول عشق بازی
چون جوانان بگاه سیری
گر نه بر کو نه بود شاه ز
آب دریا چند ریک سنگ
بر وداع ملک شد نه فراز
عذر خواه نوازش شاهیم
تا درین منزل بعد
خنده باز ار مطالب
هر چه داریم مال و نعمت
یاد ما به که در همین
کجا داد بر عاشقان
گر کنیم خانه را تا
چون ایشان بر راه بود
کشتی آن سر برون پریده
آمد اندر سوای سماشان
چون بر حجره هست در جوی
در یکی حجره هست دیگر دید
او ز حسرت دران تنگ
گشت کلخ ز دوان
ما و با شاه نرخیان شد

سبز پوشید مجمر سر
شرم با دم زیاد شاهی
وز خصیم پست بنیاد
ماه شب گرد دامن
دان جوانان بگاه سیری
چون ز دان کیک بیک
جو دوان ما بر سیر
فوق امدن شاه
سود و
و انگ شد دیده سان
دان ز امت امان
گرد شان
شد نو زیاد
گرد و پنهان عود
شاه ازین سر خان
ای برای پری
سو بر دو تنی خوی
طرف خاری بزیر
دان گر رفت دان
زان خدا دوان
کش یا مد ز شاه پیش

دو دل آنجا ز آنکه شد جوشش
گرده بود از دغای باد
رنگ گلنار دگشای بود
چون می لعل جان ترای بود
هر که شد بخت دو دلی
بت گلنار حجره چون تمام
چار شبه که بر کشید نوا
خوات گردد شه بر او
لیکن آن گونه موجب
با قبای بنفش بر طرف
بر زمین بوس شاه دانی
در زمان گرد شاه عرض
روز چون ساخت گوشه
بر دو آوازه بنده داد
هر چه خواهی زماه تا ماهی
لیک بر اعتماد دست شاه
بود یار اگر کانی اندر دم
بر سر طی شت سوی محمد
در عجبای عالمش چه
مه مسافر که آمد از جایی
چند که داشتش بیابانی
آن چنان دید بانگ

خار خاری ز گل بوشش بود
جامه گلگون بیاد کاری او
چون می لعل جان ترای بود
رخ بسرخی بود چو گلنارش
هست گلنار بجز مار گلیم

عشرت بر ام گور روز چهار شنبه بیت
ششم در گنبد بنفش گشوت بنفش نام
گردون و از دست سوی بنفش موی می
شراب بنفشه بوی کشیدن

رفت در گنبد بنفش درون
شرط تعظیم را بجای آورد
آب جوان ز آب جوان
میل نقش نمود ترکش شاخ
گرد خم چون بنفشه خاص
بین باد است از آنکه بیرون
گریم آنجم بسبز یاد
بنفشه شدن سر از آزاد در سجده بندگی
دان منتظر را بدین افسانه شربت بنفشه دادن

از سمن زمانه دیده بی
گرد خالی بنفشه شش
چیزبان گشاده بیابانی
گفت نیکیک زهر جو
ماه روی گشاد از ابرو
جام پر کرد ماه جان
آن طرب تا شام باقی
شاه بر پیاله چو شکر
بس اعاره اگر ازین نوداد
در حضور دست کو خرد
چون تقی شد ز معدن

خانه داشت چون بنفشه بر
سوی مهمان سرای خویش
باز جست از دمی آنکه
سالها در چنین تماشا

بودی اندر نشاط باده و جام
جون بنفش تر بسبز دنگاری
کت افسانه نقاب ابرام
مرغ صبح از بنفشه دار
بیاس عطاردی بیفروز
گر کبودی لباس تم بود
رفت در پیش شاه دادی
ماند بر رسم ساقیان بر پای
مه غلام و ستاره ساقی بود
گرد دوری اندران شکر
گفت باشی بخت دولت شاه
بنده را جای هم
گفت در روزگار پیشینه
نقش انشاء زما معلوم
زیرک و کاردان و با تمیز
سر طرف ده بکار خانه
میوه و نقل با دو پیش
گر نجیا جه دید گرد جهان
بخت با سر دو دیده سوداء

در غم زال گل فروش شدم
زیر گلنار گون پرند نیان
جون بنفش تر بسبز دنگاری
گل نادست و باغ ابریم
مرغ صبح از بنفشه دار
بیاس عطاردی بیفروز
گر کبودی لباس تم بود
رفت در پیش شاه دادی
ماند بر رسم ساقیان بر پای
مه غلام و ستاره ساقی بود
گرد دوری اندران شکر
گفت باشی بخت دولت شاه
بنده را جای هم
گفت در روزگار پیشینه
نقش انشاء زما معلوم
زیرک و کاردان و با تمیز
سر طرف ده بکار خانه
میوه و نقل با دو پیش
گر نجیا جه دید گرد جهان
بخت با سر دو دیده سوداء

یکی روز با باد او بگاه / تا که آمد ساز خویش زراه
در زمانش بخانه صحاف برد / از جمله شش سوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نغمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رفت خوان خوردن باز / هر کبابی و شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ / جلوه گر گشت بر سر هر سنگ
چون گذشت از شراب نوبت چند / دیج صهبا کشاده گشت زبند
سر گرانبود قصه بنفشه / پیش پر سنه یک بیک شمشه
چون بمیان نو رسید سخن / گفت بسیار زیر صحن مکن
گشته ام بس که داشتم بجای / در نگفتن زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم / هر چه کس دید پیش از آن دیدم
لیکن از هر چه دیده ام در تخت / زان بجز تنده ام بدست
گر بیار رفیق شش دارد / هست شهری و مرد مانع ؟
نیمه گویا و نیمه خاموش / خاستان گفت بنشین بر جوش
من ز گفتن چه باز جستم راز / گر خورشان چرخه گوید باز
کین سر خلق را خموشی چیست / چون بنشستن بنش بوشی چیست
پاسخم داد در دگاه شناس / کاندرین کارگاه پر وسواس
هست کرمایه از ضیع عظیم / سیمیا خانه غیب تیم
کبد ش را شمار نا پیدا / کم شد آنکس که در شد او پیدا
آدمی کاندرو درون آید / از بس خنده که بر دن آید
یا بیرد با آمدن در چال / یا بجانه خموش تا ده سال
اندران خاشی و وسیش / بر مان نشش گره بدوش
چون سخن را گره کشاید باز / هر که بد کم پاز راز
تا کسی کان طرف گرد / خود سند زوی در تماشایش
واینک در شد دران تماشاگاه / بار دیگر درو نیابد راه
گر چه سالی بود در دکم خویش / در نیابد نشان رخت خویش
من که در دل در آمد این سخن / غات از بر دیده خویش موسم
خواستم کان طرف کنم پرواز / بر گشایم گره ز پرده راز
گفتم دل کنم دو پاسازی / گر دهم جان دران سخن بازی
راه روکان فسانه پردازی / باز پرسنده را قرار دهاند
تا شب اندر ز عیش سازی کرد / خوش و سیمان نوازی کرد
شب چو دریای حرف زد بر تنگ / جشن خورشید بگام سنگ
مرد سودائی هوس پیشه / چشم بر هم نزد از اندیشه
باد اداوان که صبح جامه سپید / پرده برداشت از رخ خورشید
نا شکیبا ز خواب که بر خاست / منتظر گرد بر کرد رفتن راست
از سماع و رزد غلام گریز / گرد با خود دوان فراوان چیز
پدر مهربان شنید چو خبر / بی سپه و پاده دو سخن کمر
دم سحر ادیج دو دند / عاقبت دست بر جهان افشاند
گرد زاری بسی و سود نداشت / وز ولایت جاوز بیرون داشت
وان سمار که داشتاگاهی / هم خان ساختش بهر راهی
مرد و با هم ز عیش خود شد / شهر بر شهر و موز و شد
ده قوز و سبا و تابش تاب / می نوشند راه و باب
تا دران کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از بس یکسال

در سرای شد ذو رخت خلاف / خود بشد آمد خرم و شاد
خلق بدند بیشتر خاموش / وز حریر و نمش گوت پوش
گرد هر کوی و خانه می گشتند / راز پوشیده باز می جستند
زان سخنی که داشت سر بنهفت / جنبی کس بخانک رود نخفت
جاودانا چار در دشید بیم / سوی کرمابه راند چو با بیم
هر سرش باز داشت بسیاری / گر خلاف بنه از جنگ کاری
او همان میل نه در سر داشت / عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت سخن / راه از آن بر گرفته ام از دلن
کاندر خاطر آرزو دارم / دیده بی آزمون در دارم
یا به پیمانه تمام و گرم باز / یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که استوار تر است / راست اندیش و راستکار تر است
بر گه پوست این مال برو / تا نگنجد در قفس طلال برو
من که بر خون کشم جان خیال / انتظارم کنید تا بد وصال
گر بیاید رفیق بر شرط / ورنه رخم بخانه باز برید
شو بر غات از غلامان کش / دست بر دند سوی دامن کش
کین چه دیر آنکه و خود دست / در دیوان زدن زدو دست
کام دل دادی و جوانی است / مر اسباب کام رانی است
دور کار نشاط داد آب / ذاتخه دادت خدای و مهتاب
زین نظر ماجرا کند شبی / بر نیاید امید را تعبی
عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه رفت بر پیش
رفت و در شد دران غلام داد / عالمی دید هر دری گشاد
سنت گشت بی طهارت شراب / سر کند در سپیده دید آب
چون سر اسپ گشت بی زنجیر / راه بیرون شدن ندید خراب
شد بشبان ز خاکسار فروش / خواند بخشنده و ایاد دی خوش
رفت وز آن در برون دوید / ناگهش زمانه در استمای
دوده ناگه دری فراخ از دور / آفتاب او فکنده در دی
گشت باد از مشکو خبر خوردی / دو صفه دید پر گل و شمشاد
لاله برگ گرفته جام شراب / نرگس از مستی او فتاده بخواب
ماند حیران چو آن چه دید / سبزها نو دیده بر لب جوی
سو بسر از درخت دیده نظاره / شاخ سر بر زمین نهاده زناره
برب جوی رفت و آبی خورد / سکه با کت از او نیند
سکبی داشت از خورش خالی / خود و هر گونه میوه عالی
شد شتابنده تا رسید آنجا / هست از خواب در درخت خفته
هست از خواب در درخت خفته / دید قصری بر آورده بلند
سر کاکام زد جهانی دید / سنگی چون بهشت دید آنجا
باز کرده دری بلند و فراخ / رفت یکسر درون در کشاخ
کرده زان گونه سر بسر بستان / پیش هر صفت بوستانی و
هر نوع عمارتی بر کار / گلشنی بود و صد هزار بهار
کاندی دانکنند آن خیال / بوستانی تهی ز مردم بود
چشم نظارگی درو کم بود / شد فلک پر ز صد هزار مراغ
تا دران گشت گرد خاک روان / چون جهان دخت دید پر زاغ

دل ز تنهایش پریشان گشت / رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز بیش رفت نیم راه سحر / ماهی و مرغ یافتند آرام
دیده کاید برون ز کنج قفس / آفتابی بیند گر فرد چراغ
صد هزاران ستاره گردش چرخ / خود چو خورشید و شمع افروزش
زان خود زنگی که قصر عطش گشت / شب تاریک و راز دشمن گشت
تا بدان منظر آمد فراز / گر در و بود خواجه خلوت ساز
تخت گردند پیش چشمه ناگاه / شد بدیا نهفته صحن سرای
چون شد آرایش نشاط همه / پر مه و زهره شد بساط همه
بیر خوبان نشست بر تخت / روز و سو جلیش دولت و بخت
نازنینان دو سوی مسند بست / پیش پیشند نازنین پیشخدمت
خاست ساقی و گشت از ایوان / خود روی در رسید خوانی خوان
چون کشیدند پیش مرغش خورد / از رخان تیز سبید و کرده زرد
گفت خندان نگار تخت نشین / گر برین کاخ آسمان گیتی
آدمی زاد ما بیت بی خواب / گشت از کرب او روزگار خراب
دور کردش گرد و سودای / مانده بی خویشتن ز تنهایی
هست بر ما غریب مهمانی / چاره نبود ز میهمان عزیز
خواند باید بطلعتش اندر / مهربانی نمودن از حسنش
نامش را خسرو برازد / دل که رقص بجای باز آید
شمع برداشت بیستی چون / رفت بر منظر بلند زباغ
دید تنها نشسته تیکینی / کرده با بخش آسمان کینی
داد شی آواز و دست خواجه زجای / فرزه در دری فتاد و بیا
سر سیمین بهر دل ایش / کرد زاندیشه خاطر آزاش
گفت خیزای جوان زیبا چهر / که در دولت گشاده پیهم
بازی ما که کنج لطف و درد / آدمی میرسد و مهمان او
بر خوری زان صنم که در شب ناز / تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد / لختی از بیشی هوش آمد
گفت بخرام سر کجا خواهی / که منت بنده ام همراهی
شمع را پیش برد قبله وجود / او چو پروانه در هوای نور
پیش تخت آمد و سر و گفتار / بر تحیه چو ان نا گستاخ
چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه سکر خند / خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت میبت میز با ما نز / که بر مسند میهمانا نز
کی رود اما شد این که نام / سن جلالو میهمان ذیر
بر سر آی و باش تمام / ور نه سن نیز بر زمین نام
خواجه گفتا که من کریم ماری / تا بدان پایه باشد کم کاری
خاک مسکین که پایمال بود / بر فلک بر دش بحال بود
باشد آن جای در خور خود / دیو بر آسمان نیابد راه
زین نظر گفت کرد ز اندیشه / خواجه جای نشد که خواهان
آمد از تخت ناز بیش فرود / کرد پا خود بر دمیش و بی
دست او در گرفت و ما آرد / شاند بر جای و پیش او بنشست
ناز بین دو سیمان آرد / پوزش و لطف و میان آرد
پیش او داشت خود و ما می خست / هر کجی جان نواز و سیمین دست

از پیش شکر گز جان گشت / خواجه آب در دهان گشت
بر و زانده ده فاقه و دلی / یافتش چشم تیره بینایی
دست در خورد برده شرم گناه / خورد چندان که میل جان دادست
رفت چون جان بکار خاطر خویش / ساقی آورد جام می در پیش
سر طرف لبش بریم شاز / گشت تا اشک خوش شرب نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور / رفته رضوان بمیهمانی خود
گر فرشته در آمدی از باغ / همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود / در میان دو دو دستگانی بود
با نوی با نوزیان چو سرکش / هر زمان بذله بر لب سپش
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو دارد سر برون شد خواب
رغبت دل خیال زد تیغ / شد ز سر زنده مشتی کو بر
عاشقانه ز پای یاران / کار با بوس و بکنار افتاد
زان او شد عروس شیرین / فرزانه دان و پاسبان قرار
او در او بخت در دو زلف جوت / گردن خواب بدن سکین
روی بر روی نهاده دو دش / خوش گل کشیده دامن
بر دغارت بدیع مرد ارید / این سی چید و داری بر بید
شور در عقلدان یار افکند / شیخ ل دو در ایجا را افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت / مایه عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود بجمع نماز / قتل کیست را کشاید باز
ماه ابد فریب عشوه فرش / قبله داد ش بعذر ای خوش
کشتی آهسته تر که زان قوم / نوش کن می که عقلدان توم
چاشی باید آنگه بر بر / تا دمی خوش بکنی بشکر دیش
شرمی کار زدست زود زبان / دان که خوردی دلی کشتی بر
تشنه گر آب بیر شد جانش / سیل بود با آب چه ایش
چون زهم خواب گشت مرد / داغ زنگی شد عجیب احور
ور بیاری زنیل در دفت بیش / گر دهی گوشمال شوت خویش
زین همه لبستان زیبا روی / گو کنیزی شد سوی سبوی
سیر کو زیبا تر آید دست بنظر / خاصه تست دست گیر و بر
رفته چندان زین بطاقه جان / کاش خواجه دانه زد نشانه
آنکه از غمزه گفت پیکانی / تا نگاری جو نر دستانی
آمد او با نزار لاله و لوس / داد بر دست و پای یاران
زان خود کرد خوش از فنون / تا دمش را نماند جای نیش
خاست از چشمه بیستر دی / رفت در حجره گاه کو کرد
در بر آورد یار زیبا را / گرد و خوش جان بشکل یا
یافت آن آرزو که در سر داشت / کام دل رانده و کام از دو
سر شب بات مشتی خوش / راند در حوی تیر شکستی
هیچ چون کرد جیب خلقت چاک / سایه خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده ده و آشته شراب / رفت خود از نسیم هیچ خواب
چون ز خواب نشاط سر کرد / نظر انداز دو اتی منظر کرد
دید فردوس اندر خود ان جان / فی منظر بی دلی بود ان
زان تحیر که جان خواب شد / بیم بود مرگ زهر آب شد
تا شب اندر خیال عطش دیش / چون پری دیده کان بنزدیک

در پرند فرح چون نشان سر / پر طاوس بال کرد بهر
باز کبکی روان شد از چپ / پر زطاوس گشت چین بر
شمع از سر طرف روایی یافت / عالم تیره روشنایی یافت
تا نوشد نیز نگاه و دین / شد پیاپی شراب نوشین باز
تا زمین وقت بر سر شیند / صد بر واشت از خزینه فقط
بیکی زان شکر لبان فرخ / که بیاد آن غریب ما مازوخ
شد کنیزی و خواند و شش زد / رغ دودی زجان پیشین زد
با نوش چون بدید خاست زمین / خاص گردش بهم نشیمن چین
کرد جانش بروی تازه / عذر با خواست میش از اندازه
دوستانی بدست سوسن شش داد / طبق و نقل بیرو شیش داد
چون زمی دود جمله شد نگاه / مایه پیش برد خوان الله
با نوازاه لطف و مستی / کرد با او بکار سه حکایتی
چون شد از خوردنی شکمها / مطربی برد خوان زخت بر
ساقیا زاد سید نوبت می / دور کرد نه گشت پی بر
خواجه کاز دویش ثانی سینه / تازه کشش نشاط و تسلیم
خویش را کرده بود لب تسلیم / بر او حریف خود تسلیم
او بدندان عشق ماهی هست / قند هی رفت و انگبین تیر رفت
زان لب لعل میکشد شراب / نقل هم پسته بود هم عناب
باز چون وقت شد که کوکب شاه / سوی قتل آورد کلید مراد
گفت گر چون منی عطا باشد / گر ز سر چشم عطا باشد
زن کز خیان کند جوازی / پرده بالا کند برخ زدهی
در پیچ بود سر کوست بی / دست بر دامن سود کسی
سر کرد از خبر شنیدن من / مردم در سوای دیدن من
چون تو بر اغریب اصفهانی / محرم ما شدی باسانی
یک شتاب تا کنیزام / نشناسند راز پنهانم
گر چه اکو هری بدین پاکی / هم بیکبار شد جنین خاکی
یکنادی و بر سر دو سر دو / گر شوی سینه را شکیب از دو
من باندیشه که دادم کرد / دلشاد زاد کرد زانم کرد
چون دل از کار و شان پرداخت / کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت باز کرد نگاه / در یکی زان شکر لبان چاه
آمد آن ماه و با مبارک فرش / دست بر ناگرفت و بالا برد
تا که صبح برد عشرت جوی / بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون زحمت خورشید / کرد پیراهن زمانه سپید
باز برخاست مرد فتنه و جان / زان عروسان فریبنده کس
شد زنی موسی و شتاب / بیشتر زانچه بود شیدای
تا بیک منت تو دشد مفتح / بود دست در نشاط در مرتع
مرتب از نازنین عشق فروش / بر دگر عشوه شاد کی کش
سوی آسوی خود نگذری خنگ / لیک صید دگر ذدی بلنگ
تا شی شد ز جوش شوخت / رفت بیکبار کی خانش دست
ماند در پای و بر افتاده / چون یکی زیر سر آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای / گر شکیب ترا ندارم پای
چند ازین عشوه و جفا بازی / با غزی چون دغا بازی

انگبینم فزون اندر جام / وانکنم سر که زنی بر کام
یاب از جام وصل کی بیرم / یا بیند از سر شمشیرم
پاخش دادش ز عالم شد / کاشت اندر بر تو آمد
خواجه بر تو مرد باش و کار دست / دین چنین شب بنزد دست
خواجه کین مژده یافت تا بر دست / در گنجید چو بسته پیوست
بس که جانش بخوشی مشکست / باده جند خود در برفت
نوبت صبح زد چو ماه و زاد / مرغ دمای فراخواب شد
چشم گشت و دست دوش / یک دشش علیه در پیش
خویش را دید در بیابان / تندیدش بری ز پایان
خاکی از نا خوشی بپاک کنیز / خاک را بر کشید و دشمن
خوش از بجودی بتن سرد / ماندی خود فتاده کوی برد
جون بنو آن خزانه جای / در خرابی دوار شد ناجای
بقصا کرده خویش استیم / دشت بر دشت می شتافت
پر یه میزد برابری الافا / تا بدیهی رسید ناگاه
شد بدیه اندرون خوبی حالی / کرد مقر تل بخانه زالی
زال را دفتری بمن بر برد / رخ او همچو ماه انور بود
دزد دلها و چشم بر تو او / خون صدی کنیز کان او
گشت چون یکدگر نظر کار / تا زمین سر فرو نکند زشرم
روی پرسید و کرد از آن پشت / بهبا نزانیک کرد سمت
خواجه کز تیر تیز تیز تری ماند / تا دل عنبره خود در جاند
زال را با سزا ز آزادی / نده کشت از خیال آزادی
بر سر کشت پر زن از زان / کاری کرد چون کشاورزان
خانه کو کو کو یا فتی تنها / بر شکر لب در آمد حالی
زان نا لیدی از کرفتاری / کان صنم سوختی از آن ناری
تا دل ماه مهربانی یافت / طبع با میل هم عنانی یافت
خاطر مه روز اتفاق صنیع / ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه سر کرد فرصتی یابی / شکری از قطره بر چیدی
گو در او یختی بزلف خوشت / کاه بر کنج ساده سودی دست
چون شدی کاه انس کرشه / درج سر بسته را کشاده
وار میدی عروس کنج خرام / که میالای دامن بحرام
جست باید رضای پیر زنت / تا دیده بجلوه کامت
خواجه در پیش پیر زن بنشاند / پیش کردی از آنچه بودی کاه
روزی از خویش شاهش خوشه / آن دیبی که داشت باد خوشه
پاخش داد پیر زن کرد / گل و گلنار بلبلان خوانست
چون تو با ما بهر سو بوندی / من پذیرفتست بر زندی
دل سمان بدین عیش پا / وانکهی برگ سیمای شاخت
بست کابین عروس دلشاد / گرد پیرند نشری با ماه
چرخ چون زلف شب گشت / ماه کشت از ستاره دیدور
شد در آمد بجز آنکه چو دل / گر بود شاد تا بیانگ خوری
پیشه از زاد پیشه / نی لب داد و نازش از نیشه
دست بر نادران دش داد / بی دیسوه فرنیش داد
خازن گنج چون بر آن پیشه / کو کند دست بر خزینه دراز

جا بوسی بسی نمود و من جفت / بزبان شکر فشانی گفت
من کنیزی ز حشم شاه و خویش / می ندیدم عجایب بستر خویش
کجلهٔ تنگ و او بپهلوم / چون ترا جفت گشتم او قهرم
لابد از خدمت تو نیست گزیر / روز این تیره تنگنای مرا
ماه و ابر زغلغله جای من / خانه گیر در دست و کرم
تا کشی بر مراد خود برم / خواجه طعش عین فریب نیست
دور بیش گرد و ابر و عزت / روز کی چند خویش را از من
کاه شوت بجید و آشیر / زال ادفت روزی بیش
گفت دادم سوای خانه خویش / گر برفتن دهیم سوی
زحمت خویش را دهم دوری / هیزم دراه خاطر خویش
جنت خود هم خاطر خویش / زال بگریست از غم و زحمت
گفت چون دل کشایم از اندوه / واتک شد جنت ابد جواز
جنت خود را چو کند ارادی / گفت از نیاز چون نوز
کرد ناچار مرد را بدرود / خاست در دم عروس تنگ
گر دگریان و داع ماذ زال / دو کنی گفت شوی
ترک را بپشت نه بالان / سوی خرشد جوان تیز
کرد بالان و بر کشید شتر تنگ / خواست تا دست سوی
پا ردم را بدم در اندازد / جنت زد خواز کین کاکا
گر بجنبش جان نو سیاه / لرزه در شخص زمین افتاد
شد بصد او بر زمین افتاد / چون بهوش آمد از جنان خطرا
کرد هر سو تحریت نظرا / دید خود را بردی کهساری
بینی کوه زتنش غاری / کرد کرم از بلندی آن پاش
آسمانها بیتیع کرده خواش / باز از آن حیرت افتاد زبان
زندگی را بنا نهاد در دهان / بر دفصل تو در حیرت اند
جوش در تعرش او تا زبان / از بلندی گه کرد نگاه
غرفهٔ دید بر کشیده بماه / وقت و آنجا رسید کرد کرا
سایهٔ سرو دید و بر بر / بر سر غرفه شد که بیند بیت
صاحب غرفه را بدانه نیست / دید پری پسان پارهٔ نور
کرده خود را ز مرد دامن ستور / تیر بالاش چون کمان شده کژ
بر کمان کمین بر آمد و تیر / جنگ او از پای او بشنید
چشم پوشید و ماز کرده دید / دید از آه و چهره و بنفه
گل او ز غزان شده کژ کنه / رو طلب کرد ما خواهی تنت
گر کلت از کنه ام بشکست / خواجه از سر گذشت ما خوش
کرد خالی دل شوش خویش / پیر را کاکدان نسا بر خویش
زان تحیه شدش در عوض / گفت کین خاک جای تو بر
تشنهٔ خون مردم کدیست / هر چه پیش و تراغ و ایوان
آن همه سیمیای ایوان بود / وان عروس جوان با دیدم
قول دشتند و دیده مردم / زندگانی هنوز زود بود
گر ازین سر دست نو خواهی / دور جانیت کرد اند از تن
چون شدی در چنین خواب را / پس ازین گر شوی عنقا
بیکیا چیره شوی خرسند / تا ترا او مرا دوان بیت
حال توان بود که حال

ورد دولت را بر فرض آید سانی / دل دل تست من خدا باشم
بر سپه بر پای پیر دهان / گفت ای از تو ام جایت جان
من کم گشته ره کجا باشم / کز حضور تو ره بکرد ام
زین قبس ارجا باشد هم بود / سرین دو استانه در تو
پیر گفتش که چون نمادی دل / کو کنی هم کوی ما منزل
تا ازین زاویه بگام فراخ / نخزای بر طلب کشاخ
کین طرف سر کجا که دفاعت / پر زغاخ آدمی خوارت
چون که طعمه بال کشایند / گو زد آموز دشت بر پایند
گفت بر تا که نیست آذر / گو بیا بر چه باشد تقدیر
هم برین دل نماد و گر دیدن / ویر دیر آمدی زکلبه برون
روزی از دست غم شد بسته / گشت می گر دبر که از کوه
سوی دو تاخت مرغ مرغ خراد / ناگهان در ربودش از منا
کوه بر کوه می پرید جواد / تندی بر دش ثانه کز نه آزاد
تا رسید از هوا بنا تنگ / کرد در تنگنای غار آسنگ
مرغ دیگر ز کوه بر دی تاخت / بنگل از خشم سوی صید انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پرت / در بیان خواجه زان گوهر عجب
گرم در تنگنای غار دو شد / پیش پای فکند و پس سوم
چون درون رفت پیر تنگی / دید سر سوز و دشتی تنگی
ره نه تاریک بد که روشن بود / خاک ره پیره زاد گلشن بود
راه رای نوشت میل سیل / کاشی آهسته و کهی تعجیل
تا بس انشته و بل کی تو زون / آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی / لاله و گل دمیده هر جایی
گشت بر گشت زود بیشه / جوی بر جوی بر کنار دشت
بر سر سبزه های میغار تنگ / نای گنجشک پر زغوغا جنگ
خواجه چون یافت بی آهوان / سینه چون گل بگلش از نان
پای در ره نهاد و می شد راست / تا بدانکه این سواد کراست
زاد اول جاشت بود در دست / تا بر آمد سپید و شب بیش
چون بس انگند از آن پیرهن / دید جوشنده زادی شهری
سوی دروازهٔ حصار شاست / ره ذا بنوه طلق خالی یافت
پیش دروازه چون رسید فراز / تخت در خان نهان شد باز
سر بسر مردم ارجه بود بسی / بیشه زد در درون نزفت کسی
لشکری ماند بود چشم بر او / در دو دیدند حیران سیاه
بر سه بر دست و پای او بشیش / تاج زرین بسر نهاده بیش
حله بستد بر تنش زنقا / پیش بردند تو شی جو صبا
همچو شاهان سر او کردند / گوهر و در نثار کردندش
وقت از آن کونه شاه و فرزند / تا کند قصر دولت آباد
بیزرگی جو بر سر نشست / سر بزرگی میان بلند است
خواند از آن سر آن کی نامش / داد بیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و بیهاکار است / یا ادب این خواب یا بیدار است
زانچه بر تخت ملک نشستم / خویشتن را بسی نی نیستم
این خیال از دلم بیاید برد / ورنه زین نیست خواهم
پاکش داد و کار شاه / گفت کز سینه و درد او بس

کایزد از رحمت آفرید ترا / که بدین پایه برکشید ترا
اگنک تا می ز بخت برسر آید / هر کجا سر دو بر برابر آید
دولت از دولتی کند کمند / کس به بی دولتان نظر نکند
زاهنی امان که مهتران خانه / وز ستاند دستک بگاه
گر چه بقدر و رفعت بیتا / کی نشیند بجای در شاه
باز کردیم جای پیچ سیدانم / آنچه پرسید شاه کیسانم
هست رسمی درین زمین شاه / که رود چون چراغ کافور
بر در شهر باد دیگاه / حاضر آیند مهتران سپاه
هر که اول درآید از در شهر / یابد از تخت پادشاهی بهر
ماجه در نقل پادشاه سخن / تا ز دیگر کردیم دهم کهن زبن
پیش در دوازده مرد از خاص / کس ز تو پشته تا بدم پیش
لابد این ملک شد بتو تسلیم / دیر زی کان تست این اقلیم
شاه نوزان حدیث شاهانه / در نگنجید در بیان مرا
بود چون آفتاب نورانی / تا که شام درز افشانی
چرخ چون باره کرد چاره ز / روی بنمود ماه چرخ نوز
در رسید از حرم وکیل سرای / خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند نشسته را بپیمانی / شه روان گشت سوی پرده راز
خادم از پیش شمع در برست / شد بدیدار او ز شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید / پر ز روز سیه آسمانی دید
ماه رویان هر طرف صنمی / آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی شاه / لعل و یاقوت ریخته بر راه
روی تعظیم بر زمین سایند / تلخ گلگون بگل بر آمودند
هست بت بر و شاه مشتاق را / سرکشی مست ماه و پیشانی را
هر شب آن کاکه نوبتی بودی / شاه با او نشاط فرمودی
آنک زیشان بجا بود راه / دل فریبی کشیده ماه الا بود
آمد و دست شاه را بگرفت / مانده شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبای از گل افزون / پای تا سر لباس گلگون داشت
دست گلگون هست شاه ببرد / سوی خلوت سرای خوش شد برد
ره نمودش بخت و رام خام / تا بتنگ و کلاب شاه انام
بس لباسی پسندیده جهان / بطلاقت سبک بزرگ نشان
پیش بردند تا کشیده بهر / کرد از آنجا بیزه نگاه گذر
از بجز و گل بطلانه در خراب / واجه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود / رز بتان خانه چون خرابا بود
شاه مشغول شاه دلکش گشت / می بجام آب زنده کاکی گشت
باده و نقل و نوش چون شکر / نقل باده ام خشک و پرسته تر
یک شب بدو سکای رفت / نیم دیگر بکار رانی رفت
شاه انجم بر سم هر روزه / چون بر آمد تخت فیروزه
شد ز خلوت تخت بار آرا / در شبی چون شبان بکار آرا
تا بشب داد پادشاهی داد / هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شب رفت در سرای حرم / جست سردی ز بوستان ارم
ماه و دیدش که تا بنوبت رفت / بی وزیر و بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد / نوبتی آمد و ملک را برد

برکشش داد و پشت زین / رفت و تخت گرفت در کاخ زین
رفت و تخت گرفت در کاخ زین / رست از رنج سنی جو سرو جوان
بازنه تا که کشود دوش / سوی کرمابه رو نمود بدش
هر شب تا بامداد بگاه / بود با هم نشستن زمره ماه
سوی مجلس شتافت با دل شاد / هم برین گونه شاه بنشست
باده و میوه خورد بابت نوشاد
هر بهاری که آمدش نشست / دست دادی از تکلیف شست
هم برین گونه شاه بنشست / دیده بیش باغ تازه و رنگ
کاروان جسرم نوزده سال / چون بیفتم گفته فرخ فال
بود ماهی ز دفتر آن پر بال
کو همه پرده ها چو گردی باز / زین یکی پرده به که گرد کوزی
تا ندیمی ز چرخ پرده دری
کاز لین خسروی که ما را بود / راز این پرده پوش آشکارا بود
کرد می اندر نهان شکوفه کنان / وین فسانه برون بیفکندی
فی نوبت که آمد آن شاه / شاه گفت این حدیث پنهانی
باز کرد با من آن چنین مهمانی
خود و سوگند یاد وکیل سرای / کز من آگه نیم ازین سر و پای
رفت و آن گفته را بگوش نکرد / شد بدین از خبر بیش
چون درون شد بدان اتم خانه / دید ارم خانه بد آگاه
صنمی دید آفتاب درخش / زان عجب خواست بر زمین انداز
دست از نشستن داشت بست / شاه را داد و کرد شاد بوست
چشم شد چون بنار بین انداز / زود چو پروانه خویش را بر
یکزمان گر چه دید ماه و بجا / زان نگونه ندیده ماه و کسی
دلش از عاشقی نه صبر بود / تن شاه ماند و دل با خود
تنگ چاه و گر فریب نگر / گفت کابی تن بر آتش تر
گر ندیدان و باد کرد بات / گر بدیدم ناپسندیده بات
تا گزد و چو کیست بگذار / نازک اندام من ز کرد نگار
گو مرا نام مردم دیده است / من بگر ما بی شوم همراه
شاه گفتا که چون بود میبات / تشنه را صاحبی ز آب حیات
بیم بر گفت کز پی شاه / در زمان خاست شاه پیش شاه
تا مبادا بر هست روی بی / مرد و با هم شوم سوی بی
تا زنین و اگر نفت ساعد نم / عزم کرد با بر گر تا کرم
تا زنین نیز جامه بیرون کرد / سوی خلوت سرای کرد
رو بر و سر دو در شد ند نباز / سر دو جهد انگنی دو اکنای
خواست تا شه در دو در بر کرد / دیده شش بیند و راد کرد
صفش گفت صحن جلوه پیش / چو جیشان چه ماند دیگر خوش
باری اول ز بوسه بستان داد / داب و آتش هم در آمیزد
شد دمن نر و سوی جشن نوش / بر سپید و او ز ذوق شد مدهوش
چون ز خود ز نده شد ز بی حالی / بس سوه تو ان و گنج دان او
مانده منزل سنی و علم شده / زیر و بالا سیاه شده
دش اندر دهان خفه ان / دید عمرت خانه خالی
گشت زانده و سینه سرو آب / دیو دیوانه شد ز تنهایی
از بسی گشت هم گرفت / باز دی خورد و بابت نوشاد
دیو گر مابه کی گرفت اند

از تیغهٔ جهان شکست تنش / گر خون پیشه گشت در دهنش
غلطت از خواب که خود مهمان / شب بی کرد صبح جوشان
نیز سر کندی دوران بیرفت / زین بروان آمده دوران برفت
بود کند بکند اندر گشت / صبحدم تا جهان شود بگشت
کند آسمان چو شد بی دود / گشت روشن جهان از دود
در گر دانه رابد ایزد زر / هر دلی کو ز روشنایی تو
رفت چون پیش جهان دود / گر تختش هفت رو بر رو
بند کانش که در کر و بیکار / بهر او بوده اند جهم براه
چون بدیدند روی شمع خویش / در دو دیدند خواجه را در پیش
هر یکی از بند کانش باز ازکار / هر یکی کرد دیگر از شادی
بند کاوارش چاره افتاده / بر سه بر دست و پای بیفتاده
او زبس بیخودی و بیهوشی / بر لب آنکه مهر خاموشی
پای تا سر بسته و پیش / پیش بر دند از او در پیش
بسته آن جامه را و از آن گرد / وانکه پنهان کرد گریه از پی
سوی ناوای خویش بردند / مدغلط جامه پیش بر دندش
زان بر جاسای رنگ رنگ / گر زدی جامه بنش آهنگ
جامه پوشید و برگ زنش ساخت / رخت بر بست و خان ناز انداخت
بی خود از خویش و از خانه خویش / شد بر شه شد بخانه خویش
پوش رفت و بود ذوق خویش / وز پی او کذاشت همه چیز
جلگاهی پرده و دو خیابان / از عمت و گلی پسته دان
بعد ده سال در خروش آمد / ماه از او خلق را بگوش آمد
گوش تنش آن جس را گفته / بود پیوسته پریشان شش
ست رنگ بنت نادر دلش / دیده را نور و سینه را روشن
در حریم تنش کن بکشیش / ترک زیبا که در وجود خوش
باغ عمر تنش نگر ز دیبا نیست / بی خیال تنش زیبا نیست
خفته بر برق با مزار دلش / بین که چون خوش خوش بود در کش
چون نگار تنش نظر طراز / گشت این داستان عشرت ساز
شه جهان ورنه آرد پیش تنگ / کو گلی شد از تنش مگر در تنگ

صندلی نادن بهرام روز پنجشنبه در بیست هشتم

در بیان گل بنشه خواب / در کند صندلی نخل صندل اندام عرس را چون
صندل او در چرخ دانش ژان / صندل بر بر سینه بایدن و جامه صندل نام کردن
نبشتش هم بشتری مسود / گرد بهرام با نشاط تمام
ساخت در برج صندلی خاص / بست چنان می بر چنانه
جامه مگر شد بت خزانی او / بر سر بر بست دیبای خز او
شاه بر روی آن بهشتی ذات / نرش میکرد سلسبیل حیات
چون سر او در نشست چاره نیل / سر به کرسی شد زمانه میل میل
داد بیرون بر نرجا و بند / گه پری روی جادوی پرند
شب با فسانه گذرگاه / خوانده افسون جسم شاه نگاه
بتواضع نگار سیمین ساق / باز زین جنت کرد بر طاق

گفت شاها ملک سر بر تو باد / دشمن آبلغ پر تیره تو باد
همه عمرت ذخیره دلکش / دولت او زود دشمن شکن
آنچه در کیش چون تو تیر کنند / چون می را بهوش کی کنند
لیک چون ابر تازه بارانی / پیش دریا کم در افشانی
ریخت زین سان می جو دیدم / چند زین سان بهرام اژدها وش در طلب خشت
گفت وقتی بود که کار بدم / بود زنان وی بلکت بن
صندل و افسانه کنش آن بخش مطلع عبارت نسیم
کار روزهای خردان زمن / داشت کری چو جمع بود انی
بسی داشت موشه و خوان / دل خود دریا و کف جو آب آن
مردم چشم با دشایی او / ملک دوش بود شایی او
در صفتهای روزگار تمام / دام او در کنار دوش شام
مادر شش دفت بود در زه / پرده بر دیگری رها کرده
گشته در پرده مادر دوش / جلوه گر در عماری پدرش
روزی از محوی جو خوزه نام / رفت در پرده پدر خدان
دیده بانوی شیر پرده دار / در کنار و زیر رفت بنیاد
دود خشم از سر شکر دو دست / دیده مادیده که در دیده رفت
آن حیات گران بیاتی / چون بدیدند رخته در پیوند
ارزی خورده در خار شد خوند / چاره دار سنبر کار شد
گفت با بانوی ملک آن / گر بر عاقلت و شاه خوند
تا نگوست چاشت شام خوند / کار او بیش او ز تمام کنیم
چون شد آید ترش کل از او / بس تبلی خراش او در او
چیره بر چون کن و دو دیده آب / گو جهانی مگر گشت خراب
بر بد و ذبا در جنگ / ذا اسمان چون تو و ناگاه
آن بکر گرشه و اجان خوند / گر شه از خون خود شود خیز
چون صنوبر خواند ز افسون / شیخ را گشت و شد او را
رفت از آنجا بسوی مستقیم / مخلص شاه گشت بر مقام
همچو ابروی خود سر انگنده / دایره از آن گره در انگنده
شاه گفت ای کدخدایان من / روش کنیم پادشایی من
در جبین دولت و زنانی / این عمر تنگی دل بزن چست
جیب را سو در زمین آن / کشکای جیبه تر مطلع نور
تا جهانت بر جهان سر کشی / کارهای سخت کشور کشی
بس که چون بندگان نعمت شاه / پرورش یابیم ز نعمت شاه
گفت چون بکر دم کردن / گر بدل دارم این بکر خوران
گر بکر گرشه تو بر خوار / است یا زده سوی کلمه آت
آنچه در کوشم آمد از کوشش / بس نوزدم و کر تو دانی کش
دامن نفس کاندران جوانی / دوش زیبه در دفع نعمانی
در حرم شد بر خ روز بیاد / دید پیشه در سر حسین را
خوش از سر شود روان پیر جنت / آب بر کس برادر خوان
سر پریشان و رخ خراشیده / سن از بیرک کل بر آشیده
قصد پرسیده شه بفیه تیر / گفت با نوش پر آموز

پاره پاره شنود و خواند دست / آنچه تسلیم کرد و خود نرفت
ملک ارنا جای ابد گیر / کرد با او چو ابلهان تقصیر
ماند حیران که چیله چون سازد / گر دل آن عقد را به او دارد
گفت اگر تیغ بر کشم ز نیام / بنقاضی پسر شوم دنام
وگر این غم ز دو خورم بر دل / وگر از آدم جنم در گل
چون دلش تنگ شد ز غم خویش / هم به سوی کنت تنه خویش
خواجگان شود ناگزیر از وی / بدیدن زیاده گردش دید
تا دعا داد شاه آزاد / که مشاور شود ملک زاده
سوی وی با هزار مخوری / رفت دستور و برد دستوری
گرد دوش جوان درش ملحق / گر بگاه گشت قبال کشای
او بر آن گفت هیچ در نزد / در جهان سر تو دور دانی شد
گر همی سود دوست زادی نالید / در گر دوست زادی نالید
قلعه شد چون حوالی شاهان / سه مدس شدند خواهش
هر ابی باتفاق مفید / در هم آیخت چو شکر و شیر
کید گر گشته هم جانی / هم در آباد و هم بویرانی
سر یکی کج خانه سزی / بیکس لاغر از نه نزدیکی
تا کسی داد زنا فراغ تمام / خلق تو بودشان سیل دیجام
باده در سینها کاوش بود / راز با باده در تراوش بود
رام نیز از جراحت دل خویش / می تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث شنیدند / یاری دوست صلحت دیدند
گفت یک شخص کاغذی آرام / سر به در در چشم انشانم
گر چو خلق هم شنیدند / همه را بینی و نه بینندت
سه سه چون در حجاب دوست جای / گر بگاه مستی حجاب داری
باید اندیش خود تباهی کن / هر چه خواهی بر که خواهی کن
هشت از آن سر به چون سیه روی / گر چه دو دو را که داری
رام گفتش که رای پسندیده / بده آن سر که گفت از دیده
سر و بینا گشاد جفت نو / سر به در چشم کرد و شد سر
سر به راشت باز بیدا گشت / سر که کرد آن نظاره دید گشت
رام را سه دان بدین خاتم / نقش بر دو چشم خویش شاد
او همین گفت من ندارم / دانم افسون چشم بندی خواهم
زان سخن سر کرا بخاتم / بر غیر زه مکر بنام
گر بیا سوزی آن فسون خوانی / آن کنی بر عهد که بتوانی
رام گفتش که سر چه گوید درد / گفت تو خود تمام باید کرد
گاه دان دیده را چنان بر خوام / گر در افتاد در دام و خسته نماند
چون شد آن خواهش از شاه جان / پیش او قادرست کرد فسون
سپس کنت کاغذی بنام / بر تو باید من از کجا بیام
یک بغایت فسانه گاه / تر خود آغاز و دیباچه دیار
در حد مصر خانه ایست تنگ / گرد ده دردی نگارش و نگ
نقش هر جا نوشته گرد اقلام / در دری نیشته گرد اقلام
جادوی کاغذی ان رقم دارش / در زمانی نهاد و بنادش
گر شکستی بزند ای جهان / گرد در زیر هر خیال نهان
سر که خواهد که از کنایت دارای / گرد دان پرده را هم گشای

چشم بر یکی نهد بکمال / تا بجنبید آن آن تمثال
تمش سکینی چو جلوه دیگر بود / پیکرش را نه نه بر گیرد
چون نشاندان نه زدم / راز دان خانه خود کند معلوم
گرت آن سنگ هم نشین شاه / در سه کار ما بس باشد
رام از آن ماجرا که دانا گشت / آن جهان تنگ تا بر و نشست
صبحدم چون بگفته بی سنگ / جلوه گر گشت پیکر از سنگ
بر چو بیند راه پیش گرفت / رو سوی آرزوی خویش گرفت
جان زنج ادری بیاد تمش / دل گریبان گرفتنی بر دوش
کام بر او نشد و ویرانه / تا رسید اندران صنم خانه
چون بر پیکری کلمه نظر / دید عزیت پیکری سنگر
نظر از و هم بر گاشت برد / تا یک سال چشم داشت برد
چون بجنبید آن نو نوبت / گرش از هم بر گرفت دست
چون برون آمد از درون سرای / دید آمد همی پیشاده جای
گشت زنده و زنده دارم / گر دهیش گر کیش و کدام
گفت من از آدمی معلوم / گر بپیکم نشانده ام دیدم
راز من گر ترا از معلومت / گو بگیش هست من ترست
هر چه دشوار تر همی اینی / حکم کن تا کنم تمنا اینی
هر چه کم کند آن در آید شد / تر دمی هست کمترین هست
حاضرم با چنین تو آنجا / بکم گشت آنجا فریبا
رام گفت این زمان می جوام / گر بشد پدید بود را هم
دیر گفتش که چشم بر هم پوش / چون بپوشید بر نشاند و بدش
گفت بگشای چون گشاد نظر / دید خود را درون شهر بدر
شب نهان شد کنج ایوانی / زان دو پستی و دشتانی
چون سیاهی شد از سپیدی دور / دور بگشاد روز نامه نور
شد بدیوان وزیر کار آگاه / کار ران گشت در مکالمه
رام در چشم کرد سپر دیدار / شد بدیوان هم غنای دیر
کرد اشارت بدیر تا بر خاست / دست خود کرد بر سپلی راست
زد قفایی بخواجه دیوان / کز بدیر زید از آن طرف ایوان
کار داران زجای بر جستند / سر آن حال را همی جستند
هم درین گفت و گوی بر کمل / کاسه من باز در دید زیر
زد جنان سپلی و گرنگا / گر سر خواجه در فتاد کفا
کمل کرد خورده را زان کرد / تا فشاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد / دست آزرده گشت مشکل
مردمان از نجالت دستور / دود گشتند یک یک و هر دو
این ز سر دای سپلیش خفتان / وان دگر پشت است در دندان
خواجه جست از خطا دست سپلی / با رخ زرد و گردن سپلی
وقت در خانه مجمع نکلدان / رخ زردم نهفت چون غلطان
چون قفا گرد بر بالش باز / در پیش حد فتاد آمد باز
باز شاه از نهفت تا خور بود / در طلب اتفاق شد گردون
تا شب و روز بی امید مطلق / سپلی خیمه شد و خلیفه خاص
راز پنهان بگوی و او بشنید / قصه گوش پادشاه رسید
شد عجب ماند کین چه شاید بود / کاتشی بنی دمی بر آید دود

بوستان تا شود سراغ / دیو هم بود این چنین کستاخ
داد فرمان که سر کجا گریست / کش بنیک نامی است
سر حاضر شد پس سریر / تا بر شوش کند دار وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش / گفت و گوی فتاد در اوباش
سر کجا بود دو بندی هست / کرده دیبا چهای منقوش
آمد و کرد کار دانی خویش / داد بیرون دم ثنای خویش
هیچ محکم نشد گران خانه / دیو بیرون شود ز ویرانه
چون بکارش زبون شد همه / بجالت برون شد همه
بهر کردن وزیر در چاره / دیو کردن نشین نظاره
دید چون کاردانی مرخام / آمد و قصه باز گفت بر رام
رام چون دید حال خوبان / گرد بر خود لباس پیر زنان
صندل آلود روی در پرست / وز شناسندگان صورت
فرصتی جست و رفت پیش امیر / گفت بشنو حدیث ما در پیر
من هم از دانش این تو دانم / گر تو این قصه را کردام
لیکن اکنون بود امید فراغ / که تو آن کرد در سرین تو داغ
گفت با او حاجتی دیرینه / کاینجا خواهی کن او بود دیرینه
رام گفت آنچه زان شهر بیرون / من نگویم تو دانی و دیگران
گرد دستور خانه را خالی / پیش او جار پای شد حالی
رام چون زاد ستادی خویش / دید از آن کرنه حال حرمی خویش
بر سرین داغ ناگشاده هم / زیر لب می نمود حقه و نم
سوخت چون خواجه را بطلسمانی / دیو را باز داشت آن بانی
بس بنو دانک شد قانون کل / جنت را هم در آتش آمد حل
خواجه بشست با نزاد خویش / از قفا زدی از سرین چشم
بستر از ناودان جانی خواند / کجی اندر کنار رام افکند
جند کرد یافت ایمن ز کرند / کار فرمای خان دانش کرد
رام را مادر زبانی خواند / هر یکی چون چنار بهری
بجسم هر پرده متانش کرد / کمی در میان خورستان
خانه پر ز صد هزار دلها / او بغارت شد اندر آن بستان
چون جهان سر به کون شد تنگ / سر خود جستم کردی رام
بر نشستی بر دیوانه / وامدی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی دلش / شب شدی بر مراد خود فرش
افک بردی که شهی این زنی / بسته کسی بش نقاشی
نقد انسی آن حکایت گفت / گر دیش را درون پرده هست
گر خیانت آن و اخواست / گرد ایشان اندیشه زیبایی
در دگر یک ز دگر گیرد / خواجه چون سنگرد گر گیرد
جا بجا کارنامه شب دوش / لب لب میرسید گوش بگوش
تا چو شد پاره پرنیان بیست / سخن افتاد در میان بیست
پیش گر قلعهای بی سر و پای / قصه زاید اندرون سرای
دختران تن به هیچ در دادند / خواجه خانه را خبر دادند
کافی شد درین سرا پیدا / تیر پیدا و شد ناپیدا
تا نه فتنه کلاه و یا راز / چاره کن گر رفت کار از دست
خواجه را باز خون بجوش آمد / جانش از سینه در خروش آمد

گفت با خود که یارب این چه بلاست / میان نی و خانه پر ز صلاست
بس که عاجز شد اندران تدبیر / خواست یادی کری فتاد بپیر
پاسخش داد رام زیر نقاب / کان خیالی که میرسد در خواب
گر چنانش بدیو افتاد است / نیک دانم که آدمی زاد است
دیده را بر که سر که کرد دست / گر نظر های خلق در پرده
گفت با میکه تا بیام زمین / پیش هر جمعی زنند کین
میهمان جیغ درون خواند او / میزبان پیش در آرد دو
دو چون سر به دامن شد گل / سر سر کش آفتاب کرد دلک
وز این چاره هم بخوبی کن / دیو باشد فسون دیو بکن
یک بمایه که خواجه نامه شش / نامزد بند دگر قفا زار پیش
من هم امشب بکنج خانه درین / دفع این فتنه را کنم دفن
این سخن گفت و رفت در خانه / گشتبان بکنج کاشانه
شب چو پرده دو شد سیه گردید / دیده تر گشت ماه را از آب
رام در چشم کرد سرمه راز / داد مین را افکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور / کنج پیدا و تب زنی مستور
داد در سر کرد ماه آتش دودی / شد یکسنا کشاده سوی پری
سر به چون شب شد زدیده رام / گشت پیدا رخی چو ماه تمام
هر که آن روی چون پری دیدند / چون پری دیدگان سمی
هم درون تر شدند با مردم / سخت بستند دستهای چو سیم
مرده بر بند سوی خواجه شتاب / خواجه تیز او فتاد در گرداب
خواست تا سر درون کند کاخان / کز قفا تیش یام رفت طراق
بجو ذدان گرد گرد و پیش / وز قفا گشته موزه گردون خویش
گفت تا خوش بر زمین زنند / خاک با خون او در آمیزند
در دویدند خویشان بستیز / از پی خون کشیده خنجر تیز
چون چنان دید زاد سر در خوان / وقت خواب در دید دران
اندک چون ابلهان بر آشفتند / ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز دست / همه بندگان خود را
هر که آمد بند کردن او / بند او شد دو دال کردن زاد
واکشی رست را دلستوده / بست و پیش جلد پاک تر
زان ظرافت که موی مرد اشت / سوی از جایگهی فرو گذاشت
چون سر اگر دشان ظرفیاتی / بطریقی گریخت در خانه
آسمان چون سر دقه یار / خفته بگشاد صبح سیم خفتا
شد دگر باره رام بر تخت / وقت در پیش حکایت بگشا
چون در آمد به پیشگاه بزیر / دید یک خانه پر ز اره پر
سه را دو در نشیع فتاده / پیش گم گشت و نیع نفاده
پرده مرکبی چو غنچه دمید / خود چو گل زیر پرده می خندید
باز پرسید خواجه از آن خبر / بر نیامد امید را آواز
بر بیش گشاده گر کس / گفت کاندر بیشت زنگ
سر این فتنه خواند قرب / کار دیوست دیو مردم نیز
بندم آن دیو را چنان بر زمین / گر نیاید دگر بخانه درون
خواجه دل شاد شد ز شادی او / کاکلی داشت زاد استاد او
چند که بود از آن گزند از او / بخوشی داد خوشدلی بیداد

چون بلی گفتم ز ان طالع شوم
تازه شد با پیش آن دزدی تمام
خواست از نعمت فلک توشه
حق نعمت نهاد در گوشه

در سرا پرده ملک بودت
خیره بر گشت از آنچه بود بخت
در شبی کو بید سکالی بود
خواجه مهمان و خانه خالی بود

رفتم بر قرار پیشینه
بچه کرگی بصید پیشینه
در جای که دختر دستور
بود در خوابگاه خود مستور

بر گرفت و بپشت بر نهاد
چون سگی گشت بجا رباید
خوانده بودش نمون خوابگاه
گوهر دین چیز نداشت زخویش

در نهان خانه کو بودی رام
بود بر رفته منظری روز خام
بندی مرغ را خرام رام
رام بودی و دیر رام برد

دخت و دستور داد انجام
زنده را بیرج جوز ابره
دختر نازنین چو گل بهار
خود بر وی چو صد هزار نگار

غنچه را بیخ کافری داد
نازد اشبال دبری داده
زلفش افکنده عالی در تاب
ترکس ست در کرشمه خواب

خانه تو بیران کن مزاران دل
گیر تا نبیند هیچ کس کسل
چون در آمد ز خواب چشم گشاد
سو بسو از کرشمه چشم شاد

دیده جای کو هیچ گاه نبود
ره بجای که هیچ راه ندید
غرفه بر دید بیگناه
کرده ره سوی آسمان کوتاه

رام را دید و خانه معمور
آفتابی بسیج خانه نور
زان خیره بر اس جاشش بود
بر وی خویش و جای آتش بود

دید چون میزبان شیده جای
سیمبر از زبی خودی بگداز
نرم نرمش بد نوازی گفت
کای شه جفت ترس ای جفت

من که پیش تو دیر کرد ام
آدمی ام نه آدمی خوام
دل مرا سان کمن ز دم ایمن
آدمی را ز آدمی جه هراس

میهمان شود بجای بجای
تا شوی اگر از نهاد من
تا زمین کان شکر زبانی بود
شربتی زاب زندگانی بود

حیرت جان برون شد و صبح
خیرت سال شد مش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار
دلش از دست رفت و دست بکار

رام نیز از نکوی دل بود
با نکو روی دیرت شد در بود
چون دو دل ایکی شد آتش
جوش بر زد تن سوی شد

رام کاتل شد ان صنم را
گو سرخت مار دیگر نیست
خوشان چون فراغ یافت بکام
رام را گفت سر و سیم اندام

کای گرامی جوان زیبا رو
این چه جایست کو کسی بود
سگ گزا بسته بود گوهر من
دختر گرامی بنزد من

وین زمان چون ز پرده گاه
بار پرده چون شوم مستور
صبحدم چون بپرده جوینده
گر نبینند بس چه گویند

بر دن آدمی بیا کاپی
سبز از تر بیستن بید نما پی
رام کشتی شکر دل مرد غیر
کو نهم شهر یار و روی زمین

دارم اندیشه بکار جان
کین چنین گشته ام بر دنیان
چون بر افتد نقاب از اسم
هم تو روشن کنی ز خورشیدم

لیک سوگند می خورم بخدای
آنکه مستی ز ام او سر پای
گر چو خیم بجا رباش خویش
جز تو نخواهد بجز یم پیش

زان وثیقت خود سر تسلی خوش
گرد اندیشه راز دل کیرش
صحبت در نشاط و شادی گرم
خواجه بیرون شد ز بزم مثل خرج

صبح چون رخ زرده بیرون کرد
پرده جرخ را پر از خون کرد
رام بر بست ماه را در برج
نفره مزد جو سوخته بکران

صندل آلود روی ابشت تمام
در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه باز از درون نگران
وین زمان کنج بر دو دولت

کو بجان آدم ز غمخواری
مردم ارو مردم او داری
خانه را تب کنج بر تخت
خانه بی پرده این چه ترسیات

چکم کشت دیر را تو شه
چون توان زیست بی جگر گوشه
دیده بی مردم این چه بیتیات
خانه بی پرده این چه ترسیات

مردی کن کمن بجسم بیا
مردم چشم خویش بینم باز
مادر پر گفت دل خوش دار
خاطر خویش نا مشوش دار

اسپ از جست جوی در خویش
باز بینی جمال فتح خویش
خواجه راز استواری کارش
خاطر آسوده شد ز کنج رش

شب چو شد جام مه شراب آلود
چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم خوری
خانه بر وش بگاه بانگ خوری

مردم دیده را چو دید پدر
جای کردش درون مهد پدر
جنگ کو چون شد از کرند فراز
باز نو کرد فتنه را بنیاد

رام گفتا که دیغ من خواند
کیش از دیگران کشم بگوشت
بعد ازین کار او سپه گیرم
پرده از روی کار بر گیرم

جست دعوی کرس مخالف بود
زیرکی دخت چشم و چشم کبود
داد بیرون بچشم گریه خویش
داغ ادبس خط غلامی او

گفت ازین داغهای او نوذر
خواجه را داغ بندگی نه نزد
شد چون بر زند زغالی او
هر جا او داد آن قسم تمام

داغ او از سرین جو بر خوانی
داغ دارت شود بیشانی
کر بجوشش زنی درین دو کام
گفت از ماش جنین ستور

مرد و زنی طلب ز شادی مال
رفت در پیش پادشاه جلال
جنگ در زد بدانم و ستور
خواجه را نیز بنده خود کن

چون غلام منی و حلقه بگوش
خواجه بشناس و خواجگی بکوش
قیمت خود بدانم و کن
فلک تر باشد اگر کو داری

کاردان شاه داد بر
بپرورش زند در دیار
کاینجا تکلیفش رو داری
خواجه را نیز بنده خود کن

مرد خانه جواب گفت که خیر
شیر خواره خرید مش بین
پرورش کرد مش شمع فروزان
تاش بود زود عمر شد خدا

چون جوان گشت خویش را بخت
یاد خاپیشگان دغای بخت
کاران کر تمرج فردی بود
فتنه بازی بدهره دزدی بود

چون بهر جا کر نقش بخت
کرد مش داغ جنت بر جنت
که قدر کو احوال من
داغ ادبس بود جاری من

خلق از ان خار خاری گرم
سر کفلند چون نقش زشم
خواجه چون دید کش بر دزد
نامه تا زنت و حرفها تاز

بنامه کشتش ز راه دانای
منتقر شد ز بیم رسوایی
در میان آمدند مردی چند
کاردان مصلحت پسند

صبح کو خندیدنا تو اسطرحال / تیت خواجه را ابلغ بال
خواجه خواجه هم بدان زودی / گشت از انجا روان تا کشوری
چند گه رفت باز خواجه چنی / کام دل را بر تکلف سوس
رفت چون باد و باد بر گرمی / در حرم با جرام خوش می برد
رام گفتا که چند کوشیدم / کلبخ پوشیده نیت پوشیدم
لیک چون خواجه خانه شما / گور شهوت شدست بیهوده
گشت لابه فرنجه بر جانم / کان کم زیرش که بتوانم
جشم بیداشتم هم بر تیر / تا بر اماج کی رساند تیر
تا یکی روز بود هم در پی / خواجه با می کساد و شد دری
تحفه در کری می شد خوانی / فزدی کرد حلقه را تا مراج
فرصتی یافت رام فرخواه / بر تیغ افکند و شد بخدمت شاه
پیش از ان خود زیادی آورد / شاه را کشته بود خاص حضور
باد پا در شدی بمجلس خاص / گر نوازش شدی و کوره هی
گاه گفتی بشوخی آمده / گر نوازی سپرده بیهده
چون دران روز هم بیهودی / گرد هر گونه مجلس افروزی
گفت شاها بیین کرین زنان / بازی میکنم ز پرده برون
زاستواری که داشتند برد / دیده هر کس که گشته بر برد
حور رضوان شد عروس شده باز / داد افسون خواب را پرواز
تا بخلوت سرای عیش نواز / بانوی شه بخت باد آواز
پیش اشارت بسوی بیوند / گر بران خشکان دوید چو دود
خواشان خود ربوده بود بخت / دیو هم در ربود شان با تخت
برد پیش ملک برابر داشت / رام از آنجا حواله برداشت
چون نگه کرد شه چنین بانو / خوش باو زیر خفته تنها
از نوای تر ترانه زنان / سر و قتی خاستند نازکان
چون کشاده چشم بسته زخواب / شاه دید و بر نگاه مرتاب
مهمان پسر بخود فرو فرمند / مهمان خود زیر کی فرمند
شاه در خشم شد ز مادر / گفت کای زن ساز زرگر
گر تو در پرده بازی سازی / لبت از زردهای مینا زی
آن کنم بر سرت پرده باز / کت بگرید سیه لبت باز
بر تو گر تشکا و شد کاری / در نهان باز گو مرا بازی
نه جنان کز گزاف دعوی زنی / این چنین کسی بر سر بوی
چون چنین شد بد تو میباشد / خون دزدان و باد غارت
رو کنون تا تو کار سازی خویش / تا زمینی جواب بازی خویش
این سخن گفت و گرد اشارت تاج / تیغ زن تنگ در رسید چنین
چون خان دید رام بر تیغ / بر گرفت از قرابه خانه تیغ
شه چو هم اندران حال آن حالت / صندل آورده بود و تیغ شهان
قدری آب جست و تیغ دران / تا به روا شناختش دوست
نعره زد چو سوخته جگران / گریه افتاد و نیز در گریان
رام هم خاست با دو دیده تر / رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت / فرقش از دیده در نثار گرفت
آنکه بیجان انشان زهم بگست / مرد و خون گرم بود در پستی
تا به پیری بهم در افتادند / بوسه بر دست و پای می دادند

چون دو دل را به بیترین تعلق / داده شد داد آرزو و طبقی
ماجرایی که بود در دل رام / اندک اندک فزود خواهد نام
آن زمان در وبال بدین نخ گیتی / دان بهشت سقر که دین خویش
قصه گل و چشم بندی خواب / بازی دیو آدمی بتاب
آن بشرانه آمدن بسوی / حمل بکران و سیلی دستور
آن بداغ سرین که نقش بس / بس بدان داغ بنده مستش
سر کند شکی داشت چون بگفت / شد ز شادی چو برگ گل گشت
آن دو نرفت را کمین کین / هم بدو کاخچه دانی کن
رام از آنجا که بهر وبا آزرم / برد و رسوا کند دامن شرم
داد شان توشه فراخور خویش / بس برون کرد شان ز کشور خویش
دختر خواجه را نشاند بهم / برده آمد برون ز خدمه عهد
شاه نیز بش چو دید کار آگاه / بر لی عهد بیش شاه کلاه
رام بنشست بر سریر بلند / کار بنای تازه فکند
بود صندل چو سر اسرایش / صندلی شد نمونه کارش
تخت و الا ز چوب صندل ساخت / گرسیش تیر صندلی پرداخت
داشت زان بس که صندل بیاد / علم و حجره و جامه صندل نگ
رنگ صندل لطیف تر باشد / تریش دفع درد سر باشد
زاب صندل بتان کرم بیند / رو ظرافت برنگ و بو جند
رنگ خوبان خوشست صندل نام / خوش بود سر و صندلی اندام
چون زاب بیخت صندل مثل / شربت صندل کو ازش عود
شاه سیسد کرد شربت / صندل آلود سینه را و نخست
روز آدینه کز خزانه نور / سر برون زد شمامه کافور
گرد بهرام با بزم آرای / جامه کافور فام چون دیبا
لباس خیز الشباب البیض پوشیده و پیشیده / شد بگنبد سرای کافوری
سری زیر بجو کافوری او بیری دیگر در خزینه / گرد ترتیب روز بزمی
واضانه گشتن لبت کافوری بر پستو / بجو مندوی تا خاتب پرست
مزاج و آتش بهرام را باب کافور اشتمال دادن

از ادب خویش و جام می بهرام / کاه می آورد کز ادبش می
شاه با آن بیاد دیده فروز / باده می خورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پیراهن / شد فلک پر ز صد هزار کهکشان
روز تا عیش پنجه اندر کرد / رغبت شرب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیم بران / تا سکالد خانه چون کرکران
نازنین جشمهای خواب آلود / در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان / زیر فرمان تو جهان جهان
تا سپید بلند بر جایست / نور خورشید عالم آرایست
در جهان مملکت ز ایزدی کن / پادشاهش پادشایی کن
چو بود تحفه هر دو جا زنا / کو گذیش کشش سلیمانرا

یک دست بمن از بدیه عطا ست / کرم شاه پرده پوش خطاست
اندکی پیکر را بیاد دهم / کاسدی را بروج کار دهم
از بزرگی و دانش کاهی / این شنیدم که پیش از این کاهی
در تنی بود فیلسوفی هست / رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک زده / اینا نه گفتن بیت کافوری پیشتر در مزاج و آتش
وقتیاش شاخه بنهست / بعد از آب کافوری اشتمال دادن
کو نمودی نهانهای جهان / کو در آورد جا در آن گفت / راست کردی بر هنر حکم
تیزی خاطرش گرمی آتش گرفت / ساختی مرغ کاغذی تیرا
چون شد آراست نوبت هست / وقتی این وقت از اسمان
گرد شد تیزش آب نوش / آب آتش شد و در یافت دست / پیش فرمان دو دیارش برد
بس بخور مود کان صنم نشاست / وان سر تیک آمدش نظر / داد مازنده را خوشی بس
یاد کشتی حکایتی زکمال / بر کشیدند پیش صنعت خراب / چون زسر کار باز دید درخت
در زمان خنده کردی آن تمثال / در زمان خنده کردی آن تمثال / خوی این پادشاه بود چنان
خوانده بود از کتاب دانایان / گر نداده فریشان پایان / خویشان خالی از جفا نبود
جو آهیب در مقابل شیری / آهنین دل بود و زوری / روزی از نیل طبع شد تیز
پاخش داد در دکار کشتن / گر خزینه عطا بود بی پاس / باز نش فتنه را چکار بود
عیش کوی تا بود بیدار / نیست دزدان کجا رسد ما / چون بیازار خواجه ست افتاده
نوجوانی و طبع پر تست / وز نشاط حرم گزیر تست / سر کجی بین بود خلف بود
شاه کرزن ی عطا باشد / ملک بی وادی خطا باشد / بر کو چون باز در سرای
بر یکی شیر بس کن زنهار / گر یکی دست سهل خرد کار / پادشاهی تو کم شود زخود
هست خود کن کسی شاید کرد / وز زبون کن جنگ باید کرد / آنک نیست خاص کن بر خویش
گرد شاه آن فسانه دار دل / شد بدنبال لیلیان چکل / با زنی هست در دلت مهر
تا که دارد خرد آن جهان / دسی پرسید و پرده سان / چون نشان یافت زان کنیزک / خبر از مردمان دانش مهر
داکهی بلست کشتی از جیدات

نامزد کرد کار و از آن را / سر شد آن خسرو کار آزما / سر یکی را بسر می تا جوری / کار و از سلک نشین گوری
باز زو جامه و جوامر و طیب / خدمتیاد چرتهای غریب / وانکهی زان نظر که زان / سر کسی جانبی روان شد زو
می نوشتند روز و شب همی / سوی سر شهریار و سر شاهی / زیر سر پرده و رازی جستند / جیست شاه مازی جستند
تا روان شد بکار خانه بخت / چار دختر چار صاحب تخت / باز گشتند خوشدل و خندان / کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند / زین بوس بارگاه شدند / تازه کردند شرط سند بوس / پیش بردند صد چار عروس
شاه از آن خدمت پسندیده / بار منت نهاد دیده / سر یکی را ز رو تو انگر کرد / پایه شان زانچه بود برتر کرد
بس فرستاد با تنم تا نان / با نوا زاد درون پرده زنان / شاه را بود کز کشی جشن / گنگره او بر آسمان زد و خشت
راست کرده بنست و بنجار / چار جانب عماری جو کنار / یک طرف باغ و زیر باغ / رود آبی روان بر کرد
نزد بانی ز کاخ بر بوده فرود / کز رود شاه در کرانه زود / باز کرده بیارگاه دری
نزد بانی بزیر پرده کرشا / بسوی خرد بان شود کاکا / وز درون در بزن بخی
نزد بانی دگر کشیده بزیر / تا رسد بر شتر تو آوش / جادمین سوی کار خانه زنی / ساقیان جو مدو مه در دی
راست کردند کرخانها / چارت دادران جاها / شب جو پیرایه عروسان است / راه فریاد بر خروشان است
خانت از باد کرد ملک سبا / رفت سوی نگار خانه فرا / داد فرمان بساط بر سازد / کاو در بیند نوعروسان را
آمد آن شکر بیان خوش / کیسوی عنبرین نکنده بدوش / متنع ناز در کشیده بعرش / فرق تا پا بیان کو بر عرق
همه فرزند سرین و موی میان / از خواص بیاشان زبان / در دیا قوتشان کبوش کسی / لیک یاقوتشان نشد یکسی
دلستان مشک بر سر تیز ران / زیر سر سوی حمد و آل دیوان / نرکس مستشان بنسته و فق / یار ساسوز بل که توبه شکن
سر یکی شوخی و شیمکاری / خانه ویران کنی و خون خواری / شد جو دیدار آن جهار جمشید / گشت سوش عصیر لولی
سر یکی را بلطف بالا خوش / پیدی خویشتن سر بر شاه / کرد طفتی بلابه و بازی / با فنون خواند کاش نشد
بس یکی را ز چار بیت چنین / از پی خوابگاه کرد کزین / دیگران خاستند با صد ناز / در بهشتان خوشند فراز
شد چو گل را ز خار خالی بیت / راغه صد سال حت عالی / باشکفته شد بیشتی / در گل انشای و مشک بیخی
کاه بر بیب ساده سود نکفت / کز در آورد ناز تر در دشت / تا کمان در میان لاله و باغ / کز گل میوه می رود زاغ

داشت لعل تنگ گل فرش بری / سر و گل بوی و آب زر بر روی
تا زمین شد نازکی بیهوش / شاه کان دید پرکشید خروش
زان گل کز خود نبودش شور / خنده زد صورت علیم از دور
شاه هستی بخویش باز آمد / باز شانه بیشه فراز آمد
چون از آن بحر دی بیم هجاست / نظری می نکند در چپ و راست
چشم تا کار فتاد بر زبرش / داد آن نقش فتنه در نظرش
دید روحی پیکری بر سر / زات کرده بیکیای سر
زیر تیغ فروفتست جمال / گفت نامحرمست این تمثال
آن نزدین خیال قصه زنان / باز در خنده باز کرد دهن
باز شاه از دل خیال اندود / در عجب ماند کین چه شاید بود
چو تا زود با صنم نشاط / داز دل او فرو نشسته بساط
گشت چون آب تنگ شان / کو پنهان عروس شب دزدان
آفتاب شانه را و مهر / جا بر سحر می که سوی آخر بر
وانچه تل عروس را شاید / شد حیا خاک محابد
بس سبز بود تا دکیل بری / شد بر دی و کر سر آرایی
خود چو شاهان بر سحر می نکشت / با عروسی دگر نشست بخت
دید مردم کسی بناز و سیاح / بر سه بازی علو و زلف کش
تا کمانش کشید در آغوش / پشتش از نشه کرد قامت پوش
باز قامت چو سوخت شاه بر دو / قاز خاری در او فتاد در دو
زیر دامان شد شدی مهر / جست از آن نه چو برق از ابر
گفت کاکنون گشت پشیمان / قوی قامت خلید و گشت مرا
باز شد پیکر سرخه دان / شاه را شد خیال صد خوبان
تازه کرد از طریق بیماری / با غلط از خود غلط بازی
گفت کاحنت شاد ماش این / که بود جوی قافلش سوزن
چون تفت را لطافت افزوست / دو در آیینه بین که تا چون است
در صنم کرد گرفت سوی ماش / آیینه بر گرفت و کرد نگاه
شاه رو در بیابدی روشن / تا در آیینه بیکر و سویش
خون صنم گشت شد در آیینه / پادشاهی دگر بحاجت شد
روی تنهست کز کدام کس است / کش بدید ار چون نمی سوی است
در جبین زدی کز بهی نیست / جز تو کس تر محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم / دل شر گشت از آن خیال لطیف
با صنم هیچ از آن خیال لطیف / کام دل داند تا بود رنگ
قهقهه زشت جو سکی زدی / گشت سلطان صبح قامت بر
قامتم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی پرده دار برد
جایگاهش بمنظری زد / کر رسش سوی سار بامان برد
اتفاقش خیال فتاد آن روز / کر و هم بر روز بزم افروز
سیمین ماه را بخدمت صبح / پیش خود با هزار ناز نشاند
کلشنی بود پیش طرفه تماش / فیلان کر دهر کین قاش
حوضه در میانش بسته بشت / هشت در هشت بحر جوی هشت
ماهیان در میانش شادی کرد / ماهیا را بکوش حلقه زر
کشتی ساخته ز پاره عود / جوهر نو در آسمان کبود
بسته چند کرده بر دی ساز / چون بدریا سفر آن جهاز

کرد هستی بباد سوسن بوی / در تماشای باغ و گلشن روی
چون ز گلشن بحق گلشن روی / جشن ماهی فراغ و دوش دید
در زمان خود آستین تفت / پس بناد و کرد شد باشه گفت
کین همه ماهیان در آتش ریز / که کمه می کند در من سیز
من که از جشم شاه برخاستم / آنکه نهشد چو کز نظرم
این حق بادکان خیال بیند / خنده بر داشت کان خیال
ملک آن خنده را غلط نشود / گلشن هم بخنده بیرون برد
گشت باز از ده مشرق خوان / با پری جبس در سلیمانی
چون نمود از طریق عیش دمی / خنده و لاغ با جان صنمی
صنم لاد رخ و کر باده / بر سر حوض شد بنظاره
باد ناکر بسوی کشتی تاخت / وان همه لبستان در آب انداخت
چون همه کرد خود تکشش شان / وان ز زهر آب بر کنه شد
لرزه در شخص نازنین افتاد / کز جان لرزه در زمین افتاد
باز در خنده شد علیش خان / کو ملک را ذات نفت عیان
یک چون روی دل بکار آن / آن کمانداز دل خیال داشت
زد بر دی بت رسید بجاک / تا در حوض کشا دمک شد خوار
بس خیال شراب جان افزود / بود با او بحر شد لی همه روز
ماه چون زو بر آسمان چو گاه / گشت شب پرده دار و زنده
شاه در خر کر نشاط نشست / ماه چارم میان خلوت است
باز از آن تا بر دو شاه شب / شد روان تا بر دو شاه شب
دید چون پیشه جاه و آن / خاک بر سپید چون پرنیان
تا نخواند ش ترف بر سر / تا نخواند ش ترف بر سر
سر بر ده مکنه کی صید است / جان مقیم سند کی شیدا است
بر دو دریا به رضا طلبی / زد جو دیگر بتان به بوالعجبی
تا نزد نده شد جهان صلاح / بود پایین پرست خلوت شاه
صبح چون بر کرفت خاور تاب / زنگی شب زجو و کشت خواب
شد بفرمان شاه مرد جوان / سوی برج شراب خانه روان
کشت از آن چار ماه خود / کر شک را چار سر جهت
جس برافروخته شد ز شادی نفت / داد با خویش شاه می نفت
کو بود بعد از آن بهر کاری / سنت سلیمان سر هاری
باسه نحو ابد غلیش خوش بود / دلش از چار بین سوش بود
گفت این سر در جوش کران / تا ز برود تفت تا جوان
چار بین تفت داند در دو است / کر که ایاق نوع پرورد است
سر کر ابر ورش شان بناز بود / تا ز بین کر که ساز بود
دو کنک او را کی خاست فرز / جامه بس کند بسان کنیز
دلش آسود در حنین عاطلی / ز خطه است در کید حطی
باسه با نوسه سنه بوسی شاد / از جهار کهی کر دی یاد
یک شب از جام باده خواب / خفته بود اندرون خانه خواب
در کنی زان بیار تا نه روز / کر کل آزاده شد تحیین روز
چون در آمد ز خواب یا صبح / بست خواب و از سر دوسی
جبر آورد و دید در چپ است / چون ندیدش خود آنکه بر خاست
سوی سر منظر و رواق آورد / رفت آنرا که جست بدو

پیر عارف که رفت پیر براه / دیده قفلی نهاده بر در راه
بر گرفت از میان خود پیشش / بر در نردبان چو رفت فراز
دید خوابیده زنگی مست / وز سر خشم تازیانه بدست
بانگ میزد بر آسوار پیشش / وز سر خشم تازیانه بدست
شد چو بشنید ماجرای عروس / خرم گشت از غضب چو خشم عروس
خواست کز کنج در برون تازد / مرد دور اسر بد امن انداز
لیک از بیم شحنه کرد دلش / بازپس گشت هم بدین تدبیر
بشتاب تن دگر شد آگاه / من بر اسرار شان نیابم راه
یافت چون بانوا ز جریت خلال / آمد او هم درون پرده فعال
شاه منزل بسیج کرد / ماه آن برج را سفر کرد
منتظر تا بشب کی آید باز / گر شود بر مراد خود فیروز
شاه پیش عروس شاه پرست / بتکلف نمود خود مست
چون گذشت از شب سیاه دلی / تا ذنین را بدل نماند کسی
گشت در دست تنش فرزند / در برون گشت دور رفت ز دوش
آن چنان صیدی آمد بیمار / فوز بلاس شد تنگه و ساط
پس بزور شش آورد بزیر / بر شرفا رهای چون شیر
شاه کان آفتاب اقبال / رفت پریان چو بیاید زوال
غیرتش گرچه بود پرده نشین / نیز نگفت پرده را اکراه
سری گر بزیر شد بدان آب / آمد او سر خود رهای یافت
شاه از آن تب دو زهای جست / بابت دیگر گشتنی جست
باز زی آبدار آتش دل / بخت در ساغر آب آتش دل
خوش کسی کاندرین دو آب آتش / آب خوش خورد و از نیل کی کوزه

برد در نردبان چو رفت فراز / در تنش فتاده و در باز
خویشتن را نشسته دانست درون / وز بس در نظر نگنجد برون
بینی کز کلش رسید آواز / میزد آن تازیانه را بر او
او همی گفت زنم زنم که شاه / تا نخسبد بچکه نه کیرم راه
آمد اندر دل خسرو دنیا / خنده بست چلیپش با و
لیکن او بیشه کرد با دل خویش / لیکن دور کار بر انگنم در خویش
رفت در خواب شد بدین تدبیر / گشت از آن بزم عالمی پر نور
چون رها شد ز دیو غلت خور / داد زر امر بستد بر بخش
باده می خورد با شکر رخان خویش / رفت خود بیشه چون عروس فلک
گر شود بر مراد خود فیروز / به بر آید بخیستی افلاک
بتکلف نمود خود مست / در دیده تنش خواب سرو
تا ذنین را بدل نماند کسی / خاست از جلوی ملک آسا
در برون گشت دور رفت ز دوش / نزیر منظر دید چون صحرا
فوز بلاس شد تنگه و ساط / بود ده جوی آن طلیعه در
بر شرفا رهای چون شیر / چون صنم در رسید بر بستر
پشت کرد قاقم او کنار شاه / زلف کرد نقش او کنده زنجیر
رفت پریان چو بیاید زوال / تکیه بر دور باش فارغ شد
گشت سیر تنش ز غصه نشان / گشت سیر تنش ز غصه نشان
گر کشید از زهای هم خویش / رفت و در کرد در سر خویش
آمد او سر خود رهای یافت / آشنا و رشد از محیط سپهر
صبحدم کین عروس دوش چو حور / گرد چون بیرج آبی جا
شد سوی برج آب ابر کرا / شاه کمتر بکار آب نشست
شاه کمتر بکار آب نشست / در دل خویش آبکینه نشست
کاب نه بکس کی کوزه / شیشه آبگون فیروزه

بود تا شب بهلش آیین / با تنگ جشم تیاپی
زیخت چون زان شال کاشانی / جیغه آفتاب را بسوی
سه یا لین نهادی خود دوار / جشم بوشیده و نظر بیدار
صنم از خواب جست از خود / جامه بیرون کشید بر لب او
بسته و زیک دور اندر / چون گلی کو کند مرا قدر بر آب
جامه بیرون کشید و هم پیدا / شد بنیاد در نظاره او
سنده می چون رکاب آمد / در کمین بود بر آن تخمیر
در دی آویخت چون کمین تنه / داد نه راه ژاد پا پیوند
وان پری نیز چون ز دیو / بسلیمان خویشتن پیوست
شد دوان شد که تا دو جانی / چار بین سکه را چار شاس
چون دران برج دو شبانی / همه سیمای پارسایی
نازنین بر مراد خود غمش / ایستاده چو بندگان خویش
بود دو تا دو چون گل ریحان / تا سپه شد جهان کافوری
شاه بر نسبت و کرشمه / مر تکلف نما و بر بلها
چون بدو رخنی نماش جان / طبع راسوی او نهاد و فغان
خاست از خواب صد هزار / گشت مستور چون گل اندر برج
تضرع نماد و بخدای / فوز بلاس طاعت ایستاد پای
شه که بود از کمین بدنامش / دید چون در سلامت حالش
بود ظل کان نیابش در / از برای فریبنای اوست
داشت در سینه یک خوی او / دم نزد با وی از کوی او
بیت دل کند پرده خویش / سر یکی را سزای کرده خویش

آرزو در کنار روی در جام / با ذنب پیش شاه از زمین
جون ز شب خیمه قام گشت / پیش از آن رفته بود کاکار
جون یک اماج رفت از آنجا / ملک از غیرتش نماند بهبود
جون کدا را رسید لیست / جون تقاضای خویش در برنا
جون بدید آن نظاره خرم / صوفی صبح خیز شرش
رفت در برج چار بیش خویش / بادل خسته باز رفت بقصر
همه نشد خوش گر در دل کرمان / جون بدید از شد جو باد نور
می نمود از طریق دلداری / مجلس آرای گشت جون خشه
شب جو خورشید شد / تا زه بر دوش جراحت کرمان
ساخت خود را جنانکه / هم حریفی و هم پرستاری
تا ذنب رفت نیز کم / در شب ماند کوشای جهان
دور کرد آنجه زیب / در رخ دوست دیده بر هم بست
جون ذلیلان تعجبی نماید / وان صنم دید خواب نیم خوش
جون ذلیلان تعجبی نماید / جامهای سپید در پوشید
زان نفقه خدای خوانی او / بیشه گشت بدکانی او
از برای فریبنای اوست / خار غیرت ندید در راه
آزمون کرد کاه و بیگاه / سر یکی راجنانک بود خشت
زاز مون بتان جو دل پرداخت / داد دید از برون سپوی خام

بد از این دو تنی کاو کند / خویش است سلفت جون
مرد ما نزاکه خرام کند / گرده جنان سبزی در باغ
ملک از غیرتش نماند بهبود / گرد جاز الکام دل تسلیم
آن جنان ماه می صبت در / بادل خسته باز رفت بقصر
جون بدید از شد جو باد نور / مجلس آرای گشت جون خشه
تا زه بر دوش جراحت کرمان / هم حریفی و هم پرستاری
در شب ماند کوشای جهان / در رخ دوست دیده بر هم بست
وان صنم دید خواب نیم خوش / جامهای سپید در پوشید
بیشه گشت بدکانی او / خار غیرت ندید در راه
سر یکی راجنانک بود خشت / داد دید از برون سپوی خام

وقت چنان تیاغ ز دو از رو / خام بنا و پخته را برد
چون بسنگام خویش بود چنان / بر لب آب و شد چو آب روان
از ته سرو سبز بر داشت / راست در زیر سرو دیگر داشت
آستانه که در راه پیش گرفت / ده سوی تنهای خویش گرفت
راست کانان میان سرو دیر / از دگر عالمش بود سپید
در گرد از او نفاد دیگ خام / بر گیل اهل سرد نکام
در ته آب وقت بخت سیم / چون بدریای ژرف هیم
آفتش طالع این سیاهی یافت / ماه منزل برج ماهی یافت
او شد و گیت کو جنوب نیرد / بر فلک سنگ دید و زهره نبرد
سر که از زرد ماه رخ تو دور / زاشنایی این سیه شد غرق
شاه چون آن ولی نیک سیر / چاره لیمان دیگر ساخت
اینک از برگ گل سپید کس / پس نیاز زرد چون بنای آب
آن چنان زد بنا ز پاره پیش / گر چو گل پاره پاره شد پیش
هم بخسته بند گر یاری / ساخت جنتش که سازد از ری
تا در آخر چو خورد ماه پاک / خورد فش چون بخانه خود باشد
یاد آن دو لقش پاک کند / مرز نامیش ترک خود باشد
دانست که پیش خواش فام / دل بد خیال سازبان کم
گوفت از خار پای تا سر تن / قاتبه موشکت نیشه ش
سیل گر تو کت خار بر تن / راست چون منتهای کشتی
بس بخوار خاص دهم دگر اش / هم در اغوش سازد اش
تا چو بر گیرد اشتر از آب / یاد وش آید ز بوی عنبر
آن صبح گر از اش سپاس / لوث شوت نه داشت ناکاس
بر کشش با حرام تمام / با تو می با توان نشاد شام
پس که آن پاک را ایزد / داشت جامه سپید چون کافور
کرد عندی که تا بود عندی / ماه دیگر نیاید از عدش
پس از آن چون بیاغ خار شان / تو دگا نوز نام جامه شان
جامه کاو گوی جست طاق / گر بخیر انتاب یافت طراز
شر موافق شد اندر آن گرد / گشت شی کاو نوز گوی بلب
پاک ریخت رنگ کاو / تا مهار ایاض منظوری
چون شود دشت آبی کاو / موی او را خدای خود بند
دوز دوش گر سر آورد / عمه خوزش برنگ کاو زرد
شیه کنو افسانه ماه منظور / داد کاهو چون شنو دیر
بیجو کاهو زبان دزند بهاب / گشت با او یکی مدد خاص
بعد از آن زنده بود تا بهار / هم بریق گرد نه داشت قرار
هر شب از گنبدی که کاو شکن / طیش در گنبد دگری کرد
چند گو زیر سنت گنبد نور / نشد از طیش شت گنبد دور
عاقبت شت کیکبر کردن / وفات یافتن بهرام گور و آمدن او سوی گور
گر دز آنگ او سوی گور / داد در سنت گنبد این آواز
نام او چون ز گور بستانی / وازپی گور در چاه فرو رفتن و در
هم بگنبد سرای گور شاخت / بشت آتش پرستان رسیدن
قصه پرداز شاه بگنبد خاص

گو جو بهرام چند می از دل شاد / راز گفتند مکر سته راد
عاقبت کند سپید بر بود / شد کشانش سوی گنبد زود
داد گنبد کان گور زیان / گور بار ابد ست گور عنان
جست چندان که بود صحرا را / گر در افکند گورش اندر چاه
روز نیاز بس که دل بگرفت / سوی سپلوی گور شد شرف
باد او دان سگاه گشت هوا / داند بیرون بحث و جوی
باد پار ابد طرف در گشت / می دو اینه مجو باد بشت
گر دی آن سو گر ره و از تا / پای آهو زه بر بدن کند
تیر آهو شش ذوی بصر / نفع سند دان آهو گر
زان نی تیر میز داد ز سر / گله گور در جسته آهو
اندران جسته و گله پیوست / اشتر ش پای گوفت مست
از خلک دی ارجه در جای / آهوان می شدند گوته پای
لیکن او چون نظر بگور نوشت / گور پیش پیو رود دیدا
تا درین جنبش از سر روی / خاست از پیش آهوش بر پی
طرفه گوری دو نده چون زاغ / راست چون در میان گوش چراغ
سخت پی چون کان نگم زاغ / خانه گوتاه و گوشهای دراز
باد آن زاده از غنای فاذی / گر دنی خارج از رس پای
پیلوش زجوم کفای / چون کان تیره تو زغفاری
از غنایش خواش در سینه / زده با کوه و دشت سینه
سکم از خط سبز زده دیرات / از برون پیشرو از درونش ثبات
خط پیش ترست نخو باد / راست با باد ناز خواه آواد
در کنگاه گر دو بشش او / گرد گشته لطافت تن او
بسته از خیزران هندل طاق / صندلی را و خیزران طاق
جان شیرین به بیخبای ش / بکل کو مان ز نخشای ش
کلک پایش خوجانه جالاک / نصف صدرش ابلم خنجر خاک
تیر کاهی جو آسمان کمن / بی زبانی زباد کرده سخن
پس که جون خیال بود جشم / می نمود و نمی نمود نجشم
دیو جان بود و بی نشر شرک / گور در پیش می شتافت دلیر
گاه پیدا و گاه ناپیدا / شد جو به نبال بیده اندر جو
بند او جانور و بیزه ور / آتش بید و آب پیکان
شد عنان را به دو رها کرده / باد در از دو دال پا کرده
وا شترش ذوی بدان تاب / گور کنبد زد و خط کب افتاد
تیر کز نمود دست جنبش / سو نجستی از و بگاه مصاف
هر خدنگی که سوی گور شتاب / در نمی شد در جو بود گره
زان خطا ها سوار قاد آورد / جست می جست تیر شست شود
شه بآن گو دیز دش بنگرد / در فتاد و نداشت گر گرد
تو پس شاه نیز در پی گرد / رفت در چاه گور گور گرد
آنگ ده میل از آن دو پیش قفت / سر که گردی زمین قفت زود
از قضا گور شد گر پیش نیز / چاه را از زیر پای خویش شد
ست در جرخ کلی این موکا / بیر بنا پی او لولا صا
گور بر پایان گر سوی جا آمد / گور بود آنگ سوی شاه آمد

۲۷۴
کتابخانه مجلس شورای ملی

صد هزار آفرین بر آن کاک
وانچه نامه از نظر برده پنهان

که برون داد این مرقع شاک
هم نهان داشت اشک چشم چاک

آنچه او دید با نهایت دید
یا رب او چون نیج پنهان

حرف خاری که کشتی چه چه
بر دو پیروان خطای کاهن

در قیامت خط امانش باد

تمت الکتابه والحمد لله والمنه

والسلام علی
محمد خیر البریه

۲

تولد ناصر نورعلی
ناصر در محمد در دارالعلم شهر
سنه ۱۲۷۴ ه

کنگ از خاکه کو دور افتاد | عاقبت هم بجا کو افتاد
گر بود در گرو کسی بزود رفت | گیت آن کو بجاه کو رفت
انجمن شد چو گرد رخ بنما | نه خود رفت و نه ودیعه جاه
گر بدو در گرو کسی بزود رفت | گیت آن کو بجاه کو رفت
آفتابی که گشت خاک نشین | آنچه بی برادرش نشین
دلها بسته شد عقل امید | بر نیامد ز تو شد خورشید
آن نه چو بود بلک قاری | آنکه از چه خیال ما بگیرد
ماه سیماب وار چاه کشید | چون کمین دوزخی زنی آبی
در جب ذات خاک ما کمین | تابین جا ز سیل واری بود
چون تنور نو از سیه تابی | چون کمین دوزخی زنی آبی
بر کر خفته از زمین خیان | قعر هر غار نا پدید از این
اب دیده ندید در گرگ کمین | گر نه تیغ باد در ها و دن
ای شاید کان کو تو تاک | پاسخوان آزاد و در ایشان
باز جستند سر بسوی سے | از سر ارش نشان نداد کسی
پاره کرد خاک تا بیک کرسی | کاو کاسی در او نثار تاک
سر کسی تا سنی کرفته بدست | بکر کل در درون کی خت
ز نقش سینه از آن زمین | رخنهای فراخ در جه خاک
سر حسین منتر آب رسید | جسمه آلود و کشت بد دید
این چنین کنجا بیت خاک | بشر سیاب کشت پندار
در جه سیاب ریخت دیده تر | کیمیا را کسی نداد خبر
آید آن کاه نش شد راز | وقت شنی و کسی نداد و باز
آنکه این از دها کند بیش | کی تواند کشید از نقش
ساقی آن کی کو در مطلق بخت | چون کشد باز چون خاک کشت
خود و خونهای خلق خاک کس | کی کسی خون از رخوات کس
بیخندش بجند و چار و سے | زاد دنیا ندر هوش نشان کس
گر بزر سیل کس ریزد خاک | مرغ نیاید نشان دهم یک
خاک بدام طلقند تمام | صد بدین از خاک دایه بزرگ
بلبه و مزان خاک خاک یابد بس
زنگ کو سر نشت و خاک شت | زان عجب ماند در ها نشت
باز گشتند مردمان زان خاک | چند روزی نعم خورشید شد
چاه سیای کو پوشید شد
آخر الامر دل ز کم سرش | داد شان داد وی فراموش
بین در سن کل کو بد کند | زین فراموش کشتگان خند
جرح کو رات سیکون سلیمی | دانی آخر کو نیست بی آسیبی
کس ز کیتی کجا خبر یابد | هست طلاب در کدر دیده
عرابت و شخص مردم | کش جو دات و خنای اسم
روز جوف آب سر کی خوانی | دو و بنود ز عرون ماهی
کل کو رت کو ز ماند | کور خانت کور خانا زا
وین ستر تن روان ای بر دن | بر سر کور کند بیت کهن
اندرین کنه انک کرم | غفلتی کرد چند روز و کرد
انک او خود کلت متداد | خانه سکین خبر اکند ها
زنگ کاه ابد در دو دیوار | مرد کا زلجه کا و با این کار
قلعه طلیعت او جبت آفتاد | زود ویران شود جبت آفتاد